

پیر مرگ



سر والتر اسکات

ترجمہ دکتور جورج ہاشمی

مقدمه مترجم

کتابی را که در دست دارید نوشته سر والتر اسکات نویسنده بزرگ اسکاتلندی / انگلیسی است که بزعم بسیاری از منتقدان ادبی بهترین و مهمترین اثر او بشمار میرود. اسکات در سال ۱۷۷۱ در شهر ادینبورو پایتخت اسکاتلند متولد شده و از دبیرستان سلطنتی ادینبورو فارغ التحصیل شد. او در کودکی بمرض فلج اطفال مبتلا شده و تا آخر عمر از این ناراحتی رنج برد. سپس تحصیلات خود را در دانشگاه ادینبورو در رشته حقوق ادامه داد و پس از فراغت از تحصیل در همان شهر به شغل وکالت دعاوی مشغول شد. در عکس العمل به تهدیدات فرانسه برای اشغال اسکاتلند، او و بسیاری از جوانان نظیر او به خدمت ارتش در آمده و او بسمت سر رشته دار و منشی هنگ منسوب شد. برای مدت سه سال در خدمت ارتش باقی ماند. بعد از آن کارهای ادبی خود را با چاپ و نشر دیوان اشعار ادامه داد. در مدت ده سال کتابهای متعدد شعر بچاپ رساند. از بعضی از کارهای او فرانکس شوبرت موسیقیدان مشهور آلمانی برای خلق موسیقی اش استفاده کرده است. از آنجمله یکی از مشهورترین قطعات موسیقی کلاسیک بنام ' آوه ماریا ' میباشد.

اسکات قبل از شروع داستان نویسی ، شهرتش از مرزهای اسکاتلند و انگلستان تجاوز کرده و در سطح جهانی شاعری شناخته شده بود. اولین داستان او که بسبکی نو نوشته شده بود ' ویورلی ' نام داشت که در سال ۱۸۴۱ منتشر شد. او کتابهای زیادی منتشر کرد ولی مهمترین آنها کتاب کلاسیک پیر مرگ است که در باره مبارزه سرهنگی بنام گراهام کلاور هاوس با پیروان کلیسای پرزبیتاری بود که معتقد به میثاق امضا شده توسط شخص پادشاه بودند. پادشاه بعد ها نظر خود را عوض کرده و این در پایان ، به زوال حکومت او منجر شد. والتر اسکات برای نوشتن این کتاب متحمل زحمات زیاد و تحقیقات فراوان شد.

در سال ۱۸۲۵ بحران بانکی در انگلستان باعث سقوط بنگاه چاپ و نشر کتاب در اسکاتلند که والتر اسکات سهامدار عمده آن بود شد. اسکات در این حادثه تمام هستی خود را از دست داد. ولی دستهای کمکی را که بطرف از دراز شده بود کنار زد و حتی کمک شخص پادشاه را رد کرد. او تصمیم گرفت که از راه نوشتن به وضع مالی بد خود خاتمه دهد. در سال ۱۸۳۲ بمرض تیفوس مبتلا شد و در خانه با شکوهی که برای خود و خانواده اش ساخته بود از دنیا رفت. او تا زنده بود قسمت اعظم بدهی های خود را پرداخت و بعد از مرگش ، در ظرف دو سال تمام بدهکاریهای او از فروش کتابهایش پرداخت شد.

این کتاب بزرگ که یک قسمت از تاریخ خونبار اسکاتلند را در قالب داستانی دلکش بیان میکند برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه شده و منتشر میگردد. جای تعجب نیست که این اثر بزرگ در گذشته مورد توجه قرار نگرفته است چون قسمت اعظم کتاب بگوش خاص اسکاتلندی نوشته شده که حتی برای یک فرد انگلیسی زبان قابل درک نیست. در انتهای این کتاب ، برای خوانندگان انگلیسی زبان یک فرهنگ لغات مفصل اسکاتلندی آورده شده است. میتوان تصور کرد که ترجمه چنین کتابی بفارسی کار ساده ای نبوده است.

مترجم از اولین چاپ این کتاب که در حدود هشتاد سال پیش انجام شده است بهره گرفته است. تصاویری که در متن ترجمه آمده است از همین کتاب که در آرشیو کتابهای کلاسیک دانشگاه هاروارد نگهداری میشود برداشته شده است. این نقاشی ها برای خوانندگان اروپائی و آمریکائی قابل دسترس نبوده چون شامل قانون کپی رایت میشود. ولی خوانندگان فارسی زبان در این مورد محدودیتی ندارند امید مترجم اینست که این نقاشی های قدیمی لذت مطالعه این کتاب را بیشتر کند.

دکتر تورج هاشمی

نوامبر سال ۲۰۱۹

منچستر

پیر مرگ

اثر سر والتر اسکات

ترجمہ دکتور تورج ہاشمی

فصل اول

با این پشتکار خستگی ناپذیر او در جستجوی چیست؟
براه خرابات روان است که مرگ در گوشه و کنار آن کمین کرده است،
شاید بتواند چیزی را که دیر زمانی خواستار آن بود بدست آورد،
و راهش را بروشنائی روز با سر مستی بگشاید.
- لانگهورن.

بیشتر خوانندگان میتوانند بیاد بیاورند که در یک روز زیبای تابستانی شاهد خوشحالی و سرور کودکان مدرسه ای که برای مدتی طولانی تعطیل میشود بوده اند. روحیه شاد و آزاد کودکان که در ساعات طولانی و خسته کننده درس و مدرسه تضعیف شده حالا که یک تعطیلات طولانی در پیش دارند با فریاد، آواز و بازیهای شاد تقویت میشود. این بچه ها در محوطه ورزش مدرسه جمع شده و ترتیب یک مسابقه را در غروب همانروز را میدهند. ولی یک شخص وجود دارد که برغم تمام این شادیهائی که از خبر تعطیلی مدرسه به شاگردان دست داده است در نظر شخصی که از بیرون به آنها نگاه میکند چهره ای عبوس داشته و در سرور بچه ها شرکت نمیکند. این شخص البته کسی جز معلم آنها نیست و زمزمه دائمی بچه ها او را آزرده و از ماندن در یک اتاق در بسته برای تمام روز طاقتش طاق شده است. او سعی میکند که کج خلقی خودش را مهار کرده، نسبت به حرکات و افعال بچه ها بی تفاوت نماند. قدرت دراکه او محدود به همان دروسی میشود که برای صدمین بار بچه ها برای او تکرار کرده اند. تنها تفاوتی که وجود دارد اشتباهاتی است که بچه در بازگو کردن دروس مرتکب میشوند. حتی شکوفه های نبوغ آسای ادبیات کلاسیک که تنها وسیله آرامش بخش به او محسوب میشود رفته رفته در ذهن او جاذبه خود را از دست داده و به حقارت کشیده شده است چون همه اینها برای او یاد آور گریه، خطا و تنبیه میباشد. به این ترتیب اشعار کوتاه و پرژیل و تصنیف های هوراس، خواندن یکنواخت و با تجمع یک پسر بچه مدرسه ای را بخاطر او میآورد. اگر به این شکنجه های روانی یک بدن ظریف و شکننده اضافه شود و ذهنیتی قدری بالاتر از اینکه فقط وسیله ای برای ترساندن بچه ها باشد خواننده این سطور میتواند تا حدودی درک کند که تا چه حد یک قدم زدن تنها در این غروب زیبای تابستان میتواندست به سر دردی مزمن و اعصابی پریشان که در اثر تدریس و تعلیم برای ساعتی متمادی عارض او شده بود کمک کند. "

" برای من این قدم زدن در غروب بهترین اوقات عمری حاصل و غمزده ام محسوب میشود. اگر یک خواننده پر احساس و فهم احساس رضایت و لذت از خواندن این نوشته بنماید من مایلم به او خاطر نشان کنم که جرثومه این نگارش در لحظاتی که دور از مشقت کاری و هیاهوی روزانه، در آرامش دنیای طبیعی اطرافم بوده ام بارور شده است.

در این ساعات طلائی تفریح، جائیکه اغلب پیاده خودم را به آن میرسانم ساحل یک رودخانه کوچک و زیبایی بود که در دره سر سبز پیچ و تاب میخورد و از جلوی مدرسه دهکده 'گاندرکلاف' رد میشد. در ابتدای قدم زدن شاید برای نخستین کیلومتر پیوسته این امکان وجود داشت که در مسیر خودم به برخی از شاگردان مدرسه برخورد کنم که برای گرفتن ماهی به ساحل رودخانه کوچک میآمدند و باعث میشدند که رشته افکارم گسسته شود. شاید هم برای چیدن گلهای صحرایی که در کناره های رودخانه رشد میکرد به آنجا میآمدند. ولی از این نقطه ببعد بخصوص بعد از غروب آفتاب بچه ها دور تر از آنجا برای ماهیگیری نمیرفتند. دلیل آنهم این بود که جلوتر، در دره باریکی که رودخانه جریان داشت، در یک فرورفتگی کناره رودخانه یک گورستان متروک قدیمی بود که کودکان ترسو از نزدیک شدن به آنجا بخصوص در تاریک و روشن غروب پرهیز میکردند. برای من ولی اینطور نبود و این مکان یک کشش خاصی داشت. دیر زمانی بود که این محل برای راه پیمائی غروب من آخرین ایستگاه بود. اگر کسی که به من پیوسته لطف داشته است قول خود را فراموش نکند که در آینده ای نه چندان دور این ایستگاه محل اقامت همیشگی من در سفر به ابدیت خواهد بود.

این محل تمامی حال و هوائی را که بیک گورستان وابسته است دارا بوده و در عین حال فاقد نکات منفی یک گورستان واقعی و شلوغ است. این گورستان خیلی کم در سالهای اخیر مورد استفاده قرار گرفته است و پشته ها و تپه های کوچک آن از خزه های نرم و لطیف پوشیده شده است. مجسمه هایی که در این گورستان موجود است تعدادشان بیشتر از هفت یا هشت عدد نیست و اغلب تا نیمه در خاک فرو رفته اند و خزه ها روی آنها را نیز گرفته است. هیچ قبر جدیدی در این گورستان ایجاد نشده که تداوم و یکنواختی قبور قدیمی را مختل کرده و تحت الشعاع قرار دهد. بهمین ترتیب چمن های جدیدی در اینجا ایجاد نشده که با رویش غیر عادی خود نشان بدهد که خاک این گورستان از بابت در بر داشتن جنازه های بشری تا چه حد پر بار و مناسب برای رشد گیاهان شده است. گلهای مروارید که روی چمن ها پراکنده شده و سنبل های کوهی که روی آنها آویزان هستند از شبینم های بهشتی تغذیه کرده و رشد کرده بودند. غذای نفرت انگیز زیر زمین گورستان مناسب برای این گلهای زیبای ملکوتی نیست. بدون شک مرگ در اینجا خانه داشته است و جای پایش در جلو چشم ماست. ولی دیر نیست که در این گورستان خبری از مرده، اشک و آه نمیباشد. آنهایی هم که در زیر خروار ها خاک خفته اند دیگر جز خاطره ای از آنها چیزی باقی نمانده است. خاطره ای که به ما میگوید که آنها هم روزی مانند ما بوده و روی زمین زندگی میکردند. حالا ولی موجودیت آنها با زمین که مادر همه ماست عجین شده و خود ما هم دیر یا زود بدامان مادر بازگشت کرده و دچار همان دگرذیبی خواهیم گردید.

هر چند که روی جدید ترین این قبور محقر را خزه گرفته است این اتفاق در طول چهار نسل بشر اتفاق افتاده است. آنهایی که در زیر خاک در این گور ها خوابیده اند بطور کامل فراموش نشده و هنوز کسانی هستند که بعضی از آنها را بخاطر میآورند. حقیقت اینست که بزرگترین سنگهای یادبود که از نظر تاریخی بیشترین ارزش را در میان این جمع دارد سنگی است که تندیس یک شوالیه سلحشور را در خود دارد که سپرش روی سینه اش آویزان بوده و اسلحه هایش در اثر مرور زمان تا حدی محو و مخدوش شده است. چند حرف هم از کلماتی که قسمتی از آن ناپیدا شده هنوز قابل خواندن است. نام این شخص شاید جوهان دو لامل میبوده است. قبر دیگری هم هست که مجسمه اش بخوبی حفظ شده و صلیب تزئین یافته آن نشان میدهد که شخصی که در آن زیر خوابیده است در زمان حیات میبایستی اسقف مهمی بوده باشد. دو سنگ قبر دیگر هم هست که اشعاری روی آنها حک شده و بیشک متعلق به افرادی بوده که جزو گروه مرتدان مذهبی بوده که در زمان سلطنت چارلز دوم و جانشین او مورد تعقیب قرار گرفته بودند. در بازگشت از جنگهای بلندیهای پنتلند یک گروه از این یاغیان توسط یک گروهان سلطنتی تعقیب شده و در این دره یا در اثر درگیری مسقیم کشته شده و یا بعد از آنکه اسیر شده بودند روی آنها آتش گشوده شده بود. البته یاغیان بخوبی اطلاع داشتند که با قیام بر علیه پادشاه با جان خود بازی میکنند. روستائیان به قبرهای این مردان که قربانی روسای کلیسا شده بودند چیزهایی به افتخار آنها آویزان میکردند که این کار را برای قبور با شکوه تر انجام نمیدادند. وقتی روستائیان این قبر ها را به پسران خود نشان میدادند برای آنها داستان رنج و

تعب آنها را برای دفاع از آزادی تا پای جان تعریف میکردند. این پسران خردسال بایستی خود را آماده میکردند که در صورت لزوم مانند اجداد رشید خود تا پای جان مقاومت کنند.

من قصد دفاع از راه و روش کسانی که خود را طرفدار آن مردان میدانند ندارم. عدم قابلیت انعطاف و کوتاه فکری بهمان اندازه مذموم است که تعصب کور کوانه در سر سپردگی. ولی در عین حال محق نیستیم که فراموش کنیم که خیلی ها و حتی آنهایی که خود با کمال شدت جنبشی را که به یاغیگری نسبت میدادند در هم شکستند وقتی از خود آنها در باره اعتقادات سیاسی و مذهبی سؤال کردند با همان عدم انعطاف پذیری و تعصب از اعتقادات خود دفاع میکردند. مشهور است که سرسختی اسکاتلندی ها در شرایط سخت امتیاز خود را آشکار میکند. صفت مشابه این، در درختان چناری که در ارتفاعات اسکاتلند میروید دیده میشود. این درختان در معرض باد های شدید قرار دارند معهذاً درختان شاخه های خود را در تمام جهات پخش کرده و ممکن است شکسته شوند ولی خم نمیشوند. بایستی مفهوم گفته من چنین درک شود که هموطنان من جلوی چشم خودم بخاک و خون غلتیده ولی از در تسلیم وارد نشده اند. به من گفته شده است که وقتی اسکاتلندیها به ممالک خارج میروند از خود نرمش بیشتر نشان میدهند. ولی حالا بهتر است که سر مطلب خود باز گردیم.

یکسال در یک غروب تابستان وقتی مطابق معمول مشغول قدم زدن بودم به این خانه کهن اموات نزدیک شدم. صدائی بگوش من میرسید که من انتظار شنیدن آنرا در این گورستان متروک نداشتم. معمولاً در اینجا جز صدای عبور آب از رودخانه و صدای وزش باد در شاخ و برگ درختان صدای دیگری شنیده نمیشود. این بیشک صدای کوبیده شدن چکش روی قلم فلزی بود. من قدری شگفت زده و ناراحت شدم چون زمینهای دو طرف رودخانه متعلق بدو نفر بود که بعید نبود یکی از آنها تصمیم گرفته باشد تغییراتی در این مکان دور افتاده ایجاد کند. نزدیکتر که شدم بخطای خود با قدری خوشحالی پی بردم. یک مرد پیر روی سنگ یادبود شهدای مدفون شده در آنجا نشسته بود و با اسکنه و چکش حرفی را که روی سنگ حک شده بود، تمیز، عمیق و مرمت میکرد. کلماتی که نوید بخشودگی ملکوتی برای شهدا و مرگ و نیستی بهمراه شکنجه و عذاب برای قاتلین آنها در بر داشت. موهای سفید پیر مرد را کلاه بزرگ غیرعادی و آبی رنگ میپوشاند. او یک پالتو قدیمی مستعمل بتن داشت که از پارچه ضخیم و زبر درست شده بود. این لباس بهمراه جلیقه و شلوار کوتاه پوشاک معمول روستائیان منطقه بود. کفش های محکم که نعل های آهنین داشت بر پا کرده و جورابهائی ضخیم و سیاه رنگ بپا داشت. این تمام اسباب و اثاثیه این پیر مرد بود.

در نزدیکی او در میان قبر ها یک اسب که همسفر او بود مشغول چریدن بود. زین و برگ بسیار ساده ای داشت. زین این اسب مطابق معمول از چرم نبود و از حصیر بافته شده بود. بگردن حیوان یک کیسه کرباس آویخته شده بود که احتمالاً لوازم و ابزار صاحبش در آن جای داشت. هرچند که من هرگز این پیر مرد را قبلاً ندیده بودم از وضع خودش و اسباب و اثاثیه اش که همه عجیب و غریب بودند من در شناسائی او مشکلی نداشتم. او یک مرد دوره گرد مذهبی بود که من بارها نامش را شنیده بودم. او به همه نقاط اسکاتلند سرکشی میکرد و به او لقب 'پیر مرگ' داده بودند.



این مرد کجا متولد شده بود و نام واقعی‌اش چه بود من هرگز موفق نشدم که در یابم. همچنین نتوانستم بفهمم که انگیزه او از اینکه خانه و زندگی‌اش را ترک کرده و آواره کوه و دشت بشود چه بوده است. اینطور که عامه مردم اعتقاد داشتند او از اهالی ایالت دامفریز یا گالووی بوده است. از نظر اصل و نسب، اجداد او قهرمانان 'میثاق' بوده‌اند که زندگی و رنج‌های آنان چیزی بود که مورد توجه و علاقه این پیرمرد بود. اینطور گفته می‌شد که در یک مرحله از زندگی، او دارای یک مزرعه کوچک بوده است. شاید بخاطر مسائل مالی و یا خانوادگی همه آنها پشت سر گذاشته به‌مراه اسبش به‌همه نقاط دور افتاده اسکاتلند سرکشی می‌کند. برای مدت سی سال او آواره دشت و بیابان شده بود تا زمانی که جان بجان آفرین تسلیم کرد.

در طول این مدت مدید این مرد متعصب مذهبی برنامه خود را طوری تنظیم میکرد که حد اقل سالی یکبار به آرامگاه شهدای نگون بخت میثاق گراها که در زمان سلطنت دو پادشاه آخر سلسله استیوآرت بدست سربازان یا جلاخان بهلاکت رسیده بودند، سر میزد. تعداد این شهدا در ایالات غربی مانند آیر، دامفری و گالووی خیلی زیاد است ولی در نقاط دیگر اسکاتلند هم وجود دارند. در این نقاط هم این فراریان در حین مبارزه و یا بعلت محکومیت به اعدام جان خود را از دست داده بودند. قبر های آنها در بیشتر موارد از قبور شهروندان عادی مجزا و منفک بوده و در دشت ها و بیابانهای دور دست قرار دارد. اینهم بدلیل آنست که این فراریان از ترس دستگیری به دور افتاده ترین نقاط پناهنده میشدند که حتی در آنجا هم از گزند سربازان مصون نبوده و در صورت کشته شدن در همان نقطه مدفون میشدند. ولی این قبور در هر کجا که بود پیر مرگ در بازدید سالیانه خود بسراغ آنها میرفت. در دور افتاده ترین کوهپایه ها شکار چیان از دیدن او که مشغول تمیز کردن سنگهای قبر بود دچار تعجب میشدند. او چکش و قلم بدست سنگ نوشته های ساده را تمیز و مرمت میکرد. انگیزه پاک این پیر مرد که سالهای زیادی از زندگی خود را وقف حفظ کردن خاطره جنگجویان مذهبی کرده قابل ستایش بود. او اعتقاد داشت که وظیفه مقدسی بعهد او گذاشته شده و کاری را که انجام میداد مانند چراغ نورانی بود که تاریکی های آینده را میزدود و چشم نسل های آینده را به این حقیقت باز میکرد که بایستی برای دفاع از دین و مذهب خود تا پای جان ایستادگی کنند.

این زائر پیر در تمام مسافرتهايش هرگز کمک مالی دیگران را قبول نکرده بود. حقیقت اینست که این پیر مرد به چیز زیادی احتیاج نداشت. او بهر طرف که میرفت جایی برای خودش در خانه یکی از همدینانش پیدا میکرد. پذیرائی که از او بعمل میآمد هرگز بدون جواب نمی ماند و او امتنان خود را بصورت تعمیر و مرمت قبور پیشینیان میزبانش ابراز میکرد. این مرد دوره گرد سالخورده پیوسته در قبرستان های مختلف دیده میشد که چکش و قلم بدست داشته و اسب خاکستری پیرش هم در نزدیکی او برای خودش استراحت یا چرا میکرد. این مصاحبت دائمی او با مردگان دلیل انتخاب اسمی بود که روستاییان روی او گذاشته بودند. مردم همه او را با اسم 'پیر مرگ' میشناختند، چون هم پیر بود و هم با مردگان در ارتباط بود.

علیرغم اسمی که روی این پیر مرد گذاشته بودند از گوشه و کنار شنیده میشد که او آدم عبوسی نبوده و بعکس تا حدود زیادی سرزنده و خوشرو محسوب میشده است. او بازماندگان قاتلین و جلاخان هم دینانش را افعی مینامید. پیر مرد وقتی با دیگران گفتگو میکرد در عین سخت گیری، با وقار و متین هم بود. ولی همه اذعان داشتند که او بجز یکبار هرگز براه خشونت و ستیزه جوئی کشیده نمیشد. یکبار وقتی که روی یک مجسمه فرشته بالدار مشغول کار بود یک پسر بچه شیطان که از شاگردان من بود سنگی پرتاب کرد که بدماغ فرشته برخورد کرده و آنرا شکست. بطور کلی من مخالف تنبیه بچه های شیطان نیستم ولی در این مورد بخصوص من احساس کردم که باید نشان بدهم که از این پسرک شیطان کینه ای بدل ندارم. حالا بهتر است سر داستان خودمان برگردیم و وقایعی که باعث شد من با این مرد آشنا شده و پای گفتگوی او بنشینم تعریف کنم.

وقتی خودم را به مرگ پیر معرفی میکردم فراموش نکردم که از همت والا و سالهای زیادی از زندگیش که وقف ایمان و عقیده اش شده بود قدر دانی کنم. من صحبت خودم را با اظهار ادب و معذرت از اینکه مزاحم کار او شده ام شروع کردم. پیر مرد کارش را متوقف کرده، عینکش را برداشت، آنرا پاک کرد و دوبرتبه روی چشمش گذاشت و مؤدبانه جواب تهنیت مرا بمن داد. منکه از رفتار شایسته او تشویق شده بودم موقع را غنیمت شمردم و سوالات خود را مطرح کردم. این سوالات بالطبع مربوط به گروه میثاق گراها شده که متحمل آنهمه رنج شده بودند و حالا او سنگ قبر آنان را تمیز و مرمت میکرد. گفتگو در باره میثاق گراها باعث خوشحالی او و خود من شد. او که تمام عمرش در ترمیم و مرمت قبور این افراد سپری شده بود، با کمال میل دقیق ترین جزئیات زندگی، جنگ و مرگ این افراد را تا آنجائیکه خود بدست آورده بود در اختیار من گذاشت. او طوری اطلاعات دقیقی از این افراد واژگون بخت داشت که شخص تصور میکرد که او خودش هم عصر آنها بوده و با آنها نشست و برخاست داشته است. او مانند یک شاهد عینی داستان آنها را تعریف میکرد.

پیر مرد با یک حالت خلسه و غرور گفت:

" ما... ما تنها اعضای واقعی حزب 'ویگ' بودیم که در جنگهای آزادی آمریکا طرف آمریکائیا را گرفته بودیم. ما پیروان کسی بودیم که مالک زمین و آسمان است. کدام آدمی در کوهپایه مرطوب و سرد بمدت شش ساعت میشیند که به موعظه مردان خدا گوش فرا دهد؟ من مطمئن هستم که آدمهای معمولی طاقت یکساعت این کار را ندارند. اینها توسط محافظه کاران خون آشام مورد تعقیب قرار میگرفتند. همان افراد خودپرست که پیوسته بدنبال جمع آوری ثروت و قدرت بوده و هیچ چیز بجز خودشان برای آنها مهم نیست. عجب نیست که آنها از سخنان مرد بزرگ آقای 'پدن' دچار وحشت و نگرانی بشوند. مردی که تمام عمر در خدمت خداوند بزرگ بود و سخنانش مانند گوهر گرانبها بود. در دره های آیر و گالووی، کوه نشینان در سال ۱۶۷۷ تیر و کمان و نیزه بدست آماده جنگ بودند در حالیکه میبایستی برای گناهایی که مرتکب شده و میثاقی که شکسته شده بود عزاداری کنند. "

من سعی کردم که باعدم مخالفت خودم با گفته های او به او آرامش بخشیده و نگران ادامه مذاکراتم با چنین شخص عجیب و غریبی بودم. من به او پیشنهاد کردم که مرد مهمان نوازی بنام آقای گلشیوتام در این حوالی سکونت دارد که پیوسته تمایل دارد به نیازمندان کمک کند. ما بسمت خانه مدیر مدرسه براه افتادیم و سر راهمان در مهمانخانه والاس توقف کردیم. من مطمئن بودم که حامی خود، آقای مدیر مدرسه را در چنین ساعتی در این مهمانخانه خواهم یافت و اشتباه نکرده بودم. بعد از رد و بدل کردن تعارفات معموله پیر مرگ بهمراه یک گیللاس مشروب راضی شد که بجمع ما ملحق شود ولی با این شرط که او ختم جلسه را تعیین کند. او بمدت پنج دقیقه این جلسه را تحمل کرده کلاهش را برداشت و چشمانش را بطرف آسمان متوجه کرد و مشروبش را به افتخار قهرمانانی که پرچم پر افتخارشان را در ارتفاعات کرک به اهتزاز در آورده



STANDARD-BEARER TO THE COVENANTERS

بودند نوشید.

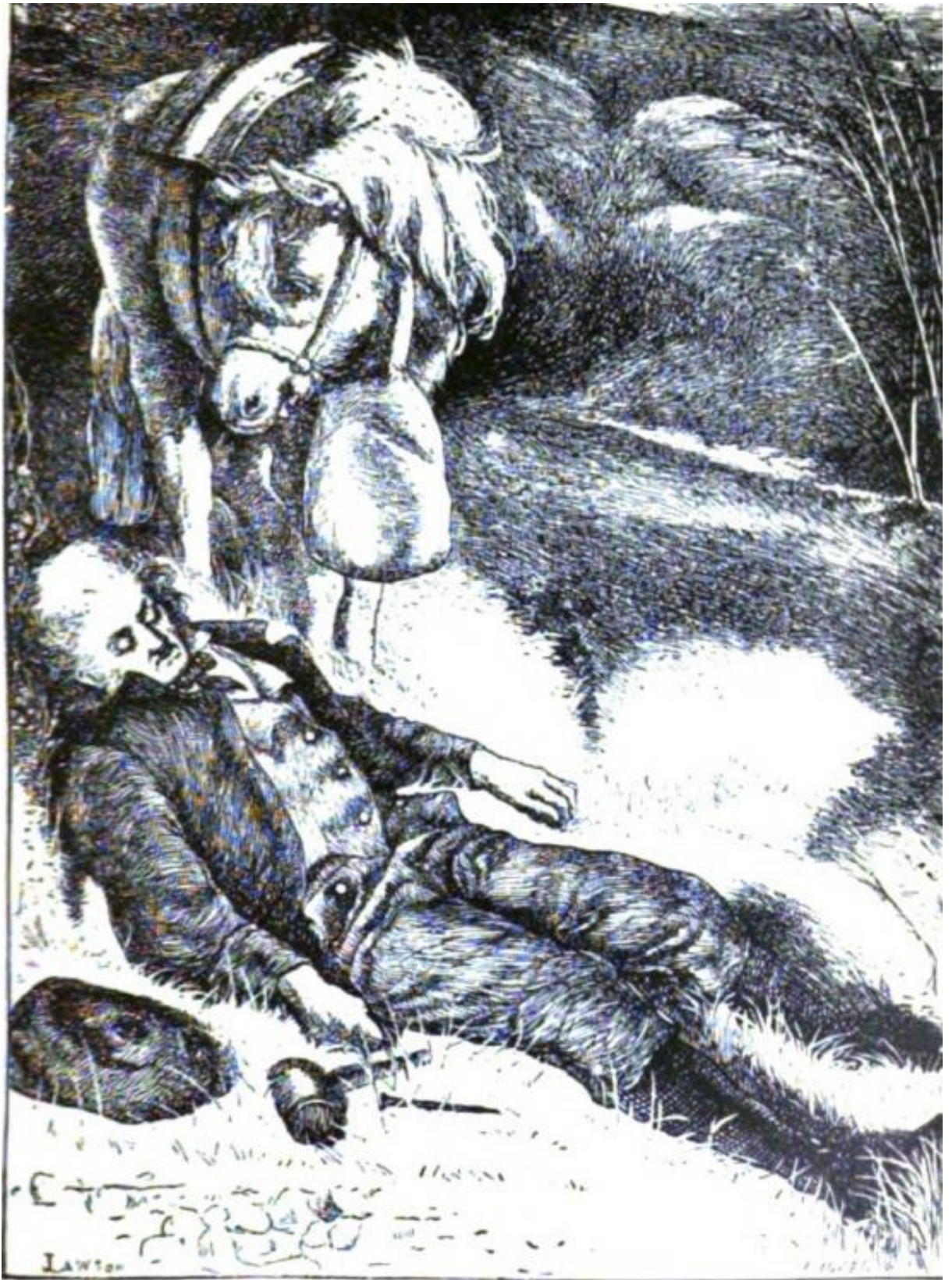
از آنجائیکه هر کوششی برای نگهداری او در آن مکان مسلماً با شکست روبرو میشد دوست و حامی من براه افتاد و او را بخانه خودش برد و در اطاقی که او آنرا اطاق پیامبر مینامید جا داد. در این اطاق یک بستر آماده پذیرائی میهمانان ناخوانده بود که اغلب مسافران خسته و فقیر بودند.

روز بعد من از پیرمرگ اجازه مرخصی گرفتم . پیدا بود که او از توجه خاصی که به مطالب او ابراز میکردم سرخوش بوده و از آشنائی با من خوشحال شده بود. او با قدری اشکال سوار اسب خاکستری رنگ و پیر خود شد و دست مرا گرفت و گفت:

" مرد جوان... رحمت ارباب بزرگ ما بر شما ارزانی باد. ساعت‌های باقیمانده از زندگی من مانند خرمن های پائیزی است ولی روزهای زندگی تو هنوز در بهار قرار دارد. با وجود این کسی چه میداند شاید من پیر بیشتر از تو جوان عمر کنم. داس مرگ سبزه های تازه دمیده را هم مانند گیاهان پیر قطع میکند. من سرخی در گونه های تو مشاهده میکنم که میتواند جرثومه مریضی و تباهی را پنهان کند بدون اینکه آنرا از بین ببرد. هیچ کس نمیداند که چه موقع ارباب بزرگ ما را احضار خواهد کرد. اگر من برحسب اتفاق به این دهکده زمانی بازگشتم که تو از دار دنیا رفته بودی، من بتو قول میدهم که با همین دستان لرزان خودم سنگ قبر و یادبود برایت بر پا کنم. این باعث خواهد شد که نام تو در این مکان هرگز فراموش نشود. "

من از پیر مرگ برای این نیت خوبی که در مورد من داشت تشکر کرده و بی اختیار آهی کشیدم. این آه از روی ترس و زبونی نبود و من به چیزی که در پیشانی ام نوشته شده بود راضی بودم فقط از اینکه من ممکن است خیلی زود احتیاج به خدمات پیر مرگ پیدا کنم احساس نامطلوبی به من دست داده بود. بهر جهت با در نظر گرفتن کلیه احتمالات شاید پیشگوئی پیر مرگ در اینکه من در عنفوان جوانی خواهم مرد کاملاً اشتباه نبوده ولی احتمال اشتباه او در تخمین سالهائی بود که خود او برای زندگی در این جهان دارا بود. حالا چند سالی میشود که از مسافرت های معمول وی به اطراف ما خبری نیست. در حالیکه سنگهای قبر منطقه ما خزه بسته و پشم آهوان ، حاکای های آنها را پر کرده است. تمیز کردن سنگهای قبر کار همیشگی پیر مرگ بود .

در اوایل این قرن او کار روزانه خود را که با مردگان ارتباط داشت تعطیل کرده و در کنار شاهراه نزدیک لاکربی در دامفریز شایر روی زمین افتاده و در حال مرگ بود. اسب خاکستری پیر که در تمام مسافرتها پیر مرگ با او بود بالای سر ارباب در حال مرگش ایستاده بود. مبلغی پول نقد نزد او پیدا شد که برای کفن و دفن مناسبی کاملاً کافی بود. این ضمنا نشان میداد که مرگ او بهیچوجه در اثر فقر و ناداری نبوده است. مردم معمولی هنوز خاطره او را گرامی داشته و خیلی ها اعتقاد پیدا کرده بودند که سنگهای قبری که او ترمیم کرده بود هرگز دیگر احتیاج به تعمیر پیدا نخواهد کرد. آنها حتی اظهار میکردند که سنگ های قبور شهدا بعد از فوت پیر مرگ کاملاً خوانا بوده در صورتیکه سنگ قبر کسانی که آنها را بشهادت رسانده بودند بکلی خراب و ناخوانا شده بود. لازم بتوضیح نیست که این مطلب صرفاً یک تجسم بوده و سنگهای همه قبر ها در اثر مرور زمان رفته رفته تخریب میشوند.



DEATH OF OLD MORTALITY.

خوانندگان این سطور البته توجه خواهند داشت که تمام مطالبی که ذکر شد خلاصه ای بود از مذاکرات من با پیرمرگ که بدیهی است خالی از اشتباه و یک جانبه نگاه کردن به مسائل تاریخی نبود. تا جائیکه برای من امکان داشت با استفاده از منابع مختلف من سعی خود را کرده ام که مطالبی را که اظهار میکنم منطبق با واقعیت باشد.

در مورد گروه مذهبیون من با مزرعه دارهای غرب گفتگو و مذاکره کرده ام. بدیهی است که این منابع اطلاعات مفید ولی محدود و مختصری میتوانند فراهم کنند. من برای تکمیل اطلاعاتم از آنهایی که بطور دائمی به مسافرت مشغول بوده اند بهره گرفته ام. اینها آدمهای ساده هستند که نسل اندر نسل به تجارت و دوره گردی اشتغال دارند. ما آنها را باسم دستفروش دوره گرد میشناسیم. نساجان محلی برای اینکه از شر بیکاری و بیحاصلی زمستان خلاص بشوند بکار دوره گردی دست زده و خصوصا به شغل خیاطی رو میآورند. این روش در تمام منطقه معمول بوده و خیاط های دوره گرد زمستانی برای خود مشتریان ثابتی پیدا میکنند. من از طریق گفتگو با آنها اطلاعات ذیقیمتی در مورد پیر مرگ بدست آوردم.

من در بدست آوردن اطلاعات صحیح و بدون جانب گیری موفقیت زیادی کسب نکردم. بهمین دلیل نمیتوانم تصویر دقیقی از آن دوره شوم و غم انگیز برای خوانندگانم بدون اینکه طرف یک حزب را گرفته باشم تصویر کنم. ولی کاری را که توانستم انجام بدهم جمع آوری داستانهای پیر مرگ و دوستان کامرونی او بود که اغلب از افرادی که متعلق به خانواده قدیمی و پر افتخار بودند کسب کرده بودم. این افراد بمرور زمان دچار درمانگی و فقر شده ولی هنوز از نظر فکری خود را متعلق به خانواده هائی میدیدند که اجدادشان بخاطر طرفداری از سلسله استوارت ها بخاک و خون کشیده شدند. من به این گروه بایستی روسای کلیسا را اضافه کنم. اسقف های زیادی را در مهمانخانه و الاس ملاقات کردم که به من اطلاعات جدید داده و اطلاعات غلط و یا ناقص مرا تصحیح و تکمیل کرده بودند.



در جمع بندی من چندان نگران این نیستم که در جمع آوری اطلاعات و عرضه آنها در باره اعضای دو حزب مخالف متهم به جانبداری از یکی از آنها شده و خدای نکرده کلام من بصورت یک توهین برای هر کدام از آنها تعبیر شود. من هرگز در چنین خیالی نبوده ام. اگر یاد آوری آزار ها، شکنجه ها، تحقیر و تنفر از دشمنان در یک حزب تشریح شده خیلی به اشکال میتوان وجود آنها انکار کرد. از جهت دیگر اگر تعصب مذهبی میثاق گراها را در نظر بگیریم کیفیت های خوب این مردان دچار کاستی و کمبود شده بود. ما میبایستی مطمئن باشیم که ارواح پاک مردان دلاور و صادق از هر دو طرف وقتی به وادی تاریکی، خون و اشک بنگرند بحال خود و ما با تأسف و پشیمانی نگاه کنند. باشد که صلح و آرامش ابدی نصیب آنها گردد. بگذارید به آنها بصورت قهرمانانی نگاه کنیم که در تنها فاجعه عظیم اسکاتلند با اخراج پادشاهشان جان خود را از دست دادند.

" آه... خاکستر پدران ما را جابجا نکرده و آنها را بهم نزنید

گناه آنها رنجش تسکین ناپذیر بود

توبه و استغفار آنها پذیرفته باد "



فصل دوم

یکصد اسب باد پیما در سپیده دم برای ما حاضر کنید
در جلوی دروازه قلعه منتظر ما باشند.

- داگلاس.

در زمان سلطنت آخرین پادشاه سلسله استیوآرت تمایلی به همراه نگرانی در حکومت بوجود آمده بود که بهر وسیله ای که شده با روحیه پرهیز از گناه که مشخصه حزب مخالف بود مبارزه کند. بهمین نسبت سازمان ها و تاسیسات حکومت خانجانی (فنودال) را احیا کرده که عوامل و پیشکاران را متحد کرده که در خدمت ارباب های بزرگ در آمده و و هر دو گروه در خدمت پادشاه قرار گیرند. در جهت انجام اینکار مردم را برای انجام تمرینات نظامی و ورزشی دور یکدیگر جمع میکردند. این کار حتی بطور محدود هم مفید فایده واقع نشد و مردم از اینکه توسط دولت سرگرمی و تفریح پیدا کنند راضی نبوده و از آن سر باز میزدند. اینکه مردم را برقص وادار کرده و حکومت سعی کند مردم را خوشحال نگاه دارد خیلی بندرت موفقیتی داشته است. حتی در روی کشتی هائی که برده حمل میکردند در گذشته برای اینکه بردگان نگون بخت حرکتی کرده و عضلات آنها به جنب و جوش بیافتد فرماندهان کشتی بردگان را روی عرشه آورده و سعی میکردند که با نواختن موسیقی در آنها روحیه بهتری ایجاد کنند. در اغلب موارد این کار نتیجه معکوس داشت. هر چقدر که حکومت سعی در از بین بردن و کم اثر کردن قید و بند ها بود پیروان کلیسای پرزبیتاری یا میثاقیون بهمان نسبت خود را محدود تر و مذهبی تر میکردند. یک رسم یهودی بنام سبت تمام تفریحات اوقات بیکاری را منع میکند و از جمله کارهای مذموم رفتن به مجالس مختلط رقص است. این محدودیت ها بیشتر و بیشتر در میان مردم جای خود را باز میکرد. در این بین، عوامل حکومت از هیچ کوششی برای جمع کردن مردم برای تمرینات نظامی در صبح های زود و کارهای ورزشی در غروب آفتاب فرو گذار نمیکردند. افسر نماینده پادشاه در منطقه لانارک اسکاتلند بازدیدی از جوانان و مردان شهری را ترتیب داده بود که نام شهر کمترین تأثیری در روند داستان ما ندارد. صبح روز پنجم ماه مه سال ۱۶۷۹ موقعیکه همه مردان جوان جمع شدند آنها بر حسب طبیعت خود به انجام ورزش های مختلف روی آوردند. در میان همه این ورزش ها ، تیر اندازی به هدفی که در دوردست نصب شده بود جلب توجه میکرد. این ورزش یک بازی خیلی قدیمی بود که در اصل توسط تیر و کمان انجام میگرفت ولی در این موقع تیر اندازی با اسلحه گرم بود. این هدف تصویر یک پرنده بود که بال و پر رنگین داشت که شبیه طوطی بود. این تصویر از یک تیرک آویخته شده و برای هدف قرار گرفتن ساخته شده بود. مردان جوان اسلحه بدست در شصت یا هفتاد متری این هدف به آن شلیک میکردند.



Copyright 1893 by A. & C. Black

SHOOTING AT THE POPINJAY.

کسی که می‌توانست این تصویر را هدف قرار داده و آنرا بزمین بیاندازد تا آخر آنروز بنام کاپیتان تیراندازی به طوطی نامیده میشد. در آخر روز هم با کمال افتخار به اولین میخانه آن حدود مشایعت میشد. در آنجا جشنی بر پا شده و اگر این فرد قادر به پرداخت بود به همه مردم مشروب تعارف میکرد.

البته میتوان تصور کرد که دختران جوان منطقه هم دور هم جمع شده که این مرد جوان قهرمان را از نزدیک مشاهده کنند. بدیهی است که با مقررات سخت و شدید مذهبی محلی برای صحبت و آشنائی با جنس مخالف بوجود نیامد. ارباب و اُرد منطقه با کالسکه با شکوهش که بزبائی طلا کوب شده بود و تصاویری از حضرت نوح و کشتی معروفش را نشان میداد توسط هشت اسب فرانسوی کشیده میشد. داخل کالسکه به‌مراه عالیجناب و خانمش دو خانم نجیب زاده برای خدمت به سر کار خانم، دو بچه و یک کشیش هم حضور داشتند. یک کالسکه ران در بالای کالسکه نشسته و سه مستخدم با شمشیرهای کوتاه روی اسبها نشسته و آنها را راهنمایی میکردند. در پشت کالسکه جایی برای ایستادن تعبیه شده بود که شش مستخدم در لباسهای فاخر و تا دندان مسلح در آنجا ایستاده بودند. بقیه خانم ها و آقایان سوار بر اسبهای خود بدنبال کالسکه روان بودن و مستخدمین آنها ایشان را تعقیب میکردند. تعداد این مشایعین از قصد محدود شده بود.

در نزدیکی کالسکه چرمی باشکوه که تفاوت آرم و نشان های خود را با اصیلزادگانی که فاقد این نشان ها بود برخ میکشید اسب نجیب و آرام ' لیدی مارگارت بلندن ' با قامت بلند خود که همانند صاحب خود بود بچشم میرسید. لیدی مارگارت مثل همیشه جامه عزاداری خود را بتن داشت که از زمانی که شوهرش را بجرم نزدیکی با ' مونتروز ' اعدام کرده بودند لباس دیگری نپوشیده بود.

نوه او که دختر جوان و موطلائی بود و بنام ' ادیت ' خوانده میشد زیباترین دختر منطقه محسوب میشد. حضور او پهلوی مادر بزرگش مانند قرار گرفتن بهار در مقابل زمستان بود. او سوار یک اسب اصیل اسپانیائی بود که با مهارت و وقار آنرا

هدایت میکرد. لباس سواری زیبایی بتن داشت که چینه‌های آن از دو طرف زین اسب آویزان بود. از زیر کلاه سواری موهای زیبای طلائی رنگش خود را نمودار کرده و با یک روبان سبز رنگ محافظت میشد که روی شانه هایش نریزد. او از لطافت و ظرافت زنانه به اندازه کافی برخوردار بود ولی با اینهمه از یک شیطنت دخترانه هم بی بهره نبود که اگر چشمان آبی و موهای طلائی او قدری او را بیحال نشان میداد، این مزیت آنرا جبران میکرد. جوانانی که در آنجا او را با تحسین مشاهده میکردند به اسب و لوازم سواری باشکوهش جذب نشده و خود او بود که مود توجه قرار میگرفت.

کسانیکه در التزام این خانم های اشرافی بودند کاملاً شایسته و در خور مقام والای اجتماعی آنها در این زمان نبودند. فقط دو مستخدم سوار بر اسب خانم ها را مشایعت میکردند. حقیقت این بود که لیدی مارگارت در حوزه املاک خودش تمام مستخدمینی را که در اختیار داشت با خود به این تجمع آورده بود. پیشکار پیر او که کلاهخود بر سر و چکمه های بلند بر پا داشت چنین اظهار نظر میکرد که زحمات فوق العاده ای را متحمل شده بود که بعضی از روستائیان ساکن در بارون نشین را راضی کنند که کسی را برای شرکت در این تجمع راهی کنند. این روستائیان بنا بود که آدم، اسب و زین و برگ برای چنین اجتماعاتی فراهم کنند. این منازعه دست آخر تبدیل بیک مبارزه تمام عیار شد. حال چه بایست کرد؟ تنبیه مستأجران کار سختی نبود و اجرا و جمع آوری جریمه میتوانست با فرستادن یک گروهان سوار نظام انجام بگیرد. ولی این کار بمثابة آن بود که شکارچیان مسلح با سگهایشان را به باغچه خانه ای فرستاده که خرگوشی را شکار کنند.

هریسون سر مستخدم لیدی مارگارت با خود گفت:

" این فلک زده ها چیزی در بساط ندارند که ما بتوانیم از آنها بگیریم. وقتی که زمان پرداخت اجاره آنها به خانم بارونس بشود در بهترین شرایط آنها در پرداخت اجاره به مشکل بر خواهند خورد چه برسد که ما هم دار و ندار آنها را با خود ببریم. "

او در املاک، شکارچی پرندگان، مربی شاهین، دربان و دروگر را مسلح کرده و سر مستخدم دائم الخمر را که سالها پیش نزد سر ریحارد پدر لیدی مارگارت خدمت کرده بود در راس آنها قرار داد. آقای هریسون یکی دو نفر دیگر که زندگی خود را از طریق شکار و ماهیگیری غیر قانونی تامین میکردند به افراد خود اضافه کرده و اینها گروه مردان متعلق به بارون نشین تیلیتادلم را که متعلق به بارونس مارگارت بلندن بود تکمیل کرد.

در صبح این روز پر حادثه وقتی این مردان مسلح در جلوی دروازه قلعه جمع شدند سر و کله مادر ' کادی هدریگ ' دروگر پیدا شد که تعداد زیادی چکمه، بالاپوش و بقیه ملزومات را با خود آورده و آنها را در جلوی فرمانده گروه قرار داده و اظهار داشت که پسرش گرفتار درد شدیدی در طول شب شده که شاید بعلت یک دل درد شدید بوده و یا عذاب وجدان که او قادر نبود تشخیص بدهد کدامیک پسرش را از پا در آورده است. او گفت:

" این دست خداوند بود که بچه مرا نجات داده ولی او حالا آماده رفتن نیست. "

تهدید، ترغیب، جریمه و هر شگرد دیگری روی پیرزن کمترین تاثیر را نداشته و حرف خود را میزد. کادی هم برای اینکه مطالب مادرش را تائید کند روی زمین افتاده و ناله سر میداد. وقتی از او سؤال میشد او فقط غرغرش میکرد. ماوس پیرزن مادر کادی یکی از مستخدمین قدیمی و مورد علاقه لیدی مارگارت بود. در این موقعیت عجیب این زن راه حلی بنظرش رسید که آنرا به این صورت مطرح کرد:

" این پسر من تجربه زیادی در کار جنگ و مبارزه نداشته ولی ' غازدلاور ' که با شجاعت تحت فرماندهی مونتروز جنگیده بود انتخاب بهتری خواهد بود. چرا شما غاز دلاور را با خود نمیبرید؟ "

این غاز دلاور جوانی ابله بود که هیکلی بسیار کوچک داشت. وظیفه او نگهداری از مرغ ها تحت نظارت زنی بود که مسئولیت پرندگان قلعه را داشت. این جوان را بسرعت از مزرعه به جلوی دروازه آورده و با عجله بالاپوش را به او پوشاندند. شمشیری هم به کمر او آویزان کردند که تقریباً همقد خودش بود. پاهای کوچکش را هم وارد پوتین کرده و کلاه خودی هم سر او گذاشتند. این کلاه خود مثل این بود که روی او گذاشته شده که او را خفه و خاموش کند. بنابر درخواست خود او آرامترین اسب را به او اختصاص داده و گروه به فرماندهی پیشکار پیر لیدی مارگاری بنام جان گودیل براه افتاد.

صاحب منصب دولتی چندان توجهی به افراد نمیکرد بخصوص که این مردان متعلق به خانم باشخصیتی مانند لیدی مارگارت بلندن بودند.

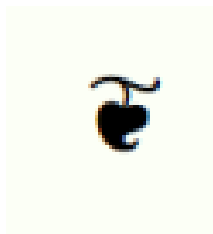
بهمین دلیل بود که در این روز پر حادثه لیدی مارگارت را فقط دو مستخدم مشایعت میکردند. در حالت عادی لیدی مارگارت از اینکه با چنین وضعی در مقابل مردم ظاهر شود بشدت شرمنده شده ولی چون اینکار به رده های سلطنتی ارتباط پیدا میکرد او حاضر به انجام هر فداکاری بود. او شوهر و دو پسر جوان و دلاور خود را در جهت دفاع از سلطنت از دست داده بود. ولی او هم پاداش خود را دریافت کرد. شخص پادشاه، چارلز دوم در مسیر خود بطرف غرب اسکاتلند برای ملاقات با کرومول در قلعه تیلیتادلم با لیدی مارگارت صبحانه صرف کرد. این افتخار برای همیشه در ذهن لیدی مارگارت باقی مانده و در هر فرصتی بطور مفصل جزئیات این ملاقات را با پادشاه برای همه تعریف میکرد. او فراموش نمیکرد که متذکر شود که اعلیحضرت پادشاه هر دو گونه او را بوسید. چیزی را که اغلب فراموش میکرد که ذکر کند این بود که شاه بعد از او به گونه های دو زن مستخدمی که پشت سر او ایستاده بودند نیز بوسه زد.



Tillietudlem Castle

این وقایع که بطرفداری از سلطنت اتفاق میافتاد اگر لیدی مارگارت را از قیل جزو سلطنت طلبان نمیآورد اشرافزادگی او، تحصیلاتش و تنفرش از حزب مخالف که آنهمه فاجعه در زندگی او ایجاد کرده بودند و علاوه بر همه اینها دعوت پادشاه به صبحانه و بوسه شاهانه بر گونه او جای تردیدی برای کسی باقی نمیگذاشت که او طرفدار پر و پا قرص سلسله استوآرت میباشد. در وضعیت فعلی آنها پیروزمندانه رفتار میکردند ولی تعصب لیدی مارگارت به آنها وصله ناجوری چسبانده بود و بعید نبود که ورق برگشته و گرفتاری های جدی برای آنها ایجاد نماید. ولی هر چه بود در این لحظه لیدی مارگارت از دیدن مردان مسلحش که پشتیبان پادشاه بودند سرخوش و راضی بود. تنها نگرانی او این بود که سربازانی را که جمع آوری کرده بود پا به فرار بگذارند.

مابین لیدی مارگارت و بقیه خانواده هائی که بطرفداری از پادشاه آمده بودند گفتگو های دوستانه و تعارفات زیادی رد و بدل شد. هیچ مرد جوانی از مقابل جمع آنها سوار بر اسب عبور نمیکرد مگر اینکه لباس خود را مرتب کرده و با قامت راست و استوار مهارت خود را سوارکاری به دوشیزه ادیت بلندن نشان بدهد. ولی عکس العمل دوشیزه ادیت جز رعایت ادب و احترام متقابل چیز دیگری در بر نداشت. گوش او به تملق هائی که از همه طرف بسمت او سرازیر بودند بدهکار نبود. جوانان آندوره مدل های خود را از بین عشاق معروف تاریخ نظیر کورش و کلئوپاترا انتخاب میکردند. ولی تمام این تمهیدات روی دوشیزه بلندن بی تاثیر بوده و تا پایان روز بهمین ترتیب باقی ماند.



فصل سوم

سوارکار و اسب اعتراف کردند دردی شدید به آنها مستولی شد
جنگجو و اسلحه هایش با صدای بلند بر زمین افتادند.

- لذت امید -

وقتی رژه افراد مسلح با وجود مسائل و مشکلات سوار کاران و اسبها کم و بیش بخوبی به انتها رسید شخصی با صدای بلند اعلام کرد که افرادی که برای مسابقه تیراندازی به تصویر طوطی چنانکه در قبل ذکر آن رفت دور هم جمع شده و خود را حاضر کنند. تیرکی در زمین استوار شده و روی تیرک تصویر رنگین پرنده ای که قرار بود به آن شلیک شود نصب شده بود. حتی کسانی که بهر دلیلی با این مراسم رژه افرادی که بطرفداری از سلطنت تشکیل شده بود موافقت نداشتند و با نظر تحقیر و استهزا به آن نگاه میکردند توجه خاصی نسبت به این مسابقه مبذول میداشتند. همه مردم جلو آمده و منتظر شروع مسابقه شدند. شرکت کنندگان یک بیک جلو آمده و بسمت تصویر پرنده تیراندازی میکردند. بسته به اینکه تیر به کدام قسمت از هدف اصابت کرده باشد مردم تیراندازها را تشویق کرده و یا آنها را تمسخر کرده و به آنها میخندیدند.

نوبت به مرد جوان لاغر اندام و بلند قدی که لباسی ساده و بدون زینت بتن داشت رسید که با وقار جلو آمد. با وجود سادگی لباس، حرکات و رفتار او طوری بود که جای شک و شبهه ای برای کسی باقی نمیگذاشت که او تعلق بیک خانواده اشرافی دارد. او تفنگ بدست جلو آمد، بالا پوش سبز رنگ خود را روی شانه هایش انداخته و کلاه بزرگ پر دارش نشان دهنده مقام اجتماعی بالای او بود. زمزمه ای از تماشاچیان مسن تر با دیدن او بگوش میرسید که میگفتند:

" آقایان... نگاه کنید... این پسر واقعی پدریست که به شجاعت شهرت داشت. "

ولی جمعیت ضمن اینکه بدلیل احترامی که برای پدر فقیدش قائل بودند او را تشویق میکردند همه منتظر ادامه مسابقه و یافتن قهرمان مسابقه بودند.

این تشویقها موثر واقع شد. با همان اولین گلوله او پرنده را با موفقیت هدف قرار داده و اولین کسی بود که گلوله اش سوراخی در تصویر پرنده ایجاد کرد هر چند که چند گلوله در قبل کاملاً نزدیک هدف اصابت کرده بود. تماشاچیان با فریاد او را تشویق میکردند. البته موفقیت این جوان کامل نبود چون یک صف طویل در پشت سر او وجود داشت که همه آنها هم میبایستی به هدف شلیک کنند. اگر چند نفر موفق میشدند که به هدف بزنند مسابقه بین آنها ادامه پیدا کرده تا بهترین تیرانداز مشخص شود. از بین تمام افرادی که پشت سر این جوان صف کشیده بودند فقط دو نفر موفق شدند که گلوله خود را به هدف بنشانند. اولین آنها مرد جوانی از مردم معمولی بود که هیکل درشتی داشت و صورت خود را زیر باشلق خود مخفی کرده بود. نفر دوم یک جوان سوار کار بود که لباس با شکوهی پوشیده که مناسب چنین روزی بود. او در تمام مدت خود را به لیدی مارگارت و دوشیزه بلندن نزدیک کرده بود. لیدی مارگارت سؤال کرد که آیا جوانی از آشنایان آنها در بین شرکت

کنندگان مسابقه وجود ندارد که با جوانان دوره دوم مسابقه بدهد. با شنیدن این حرف لیدی مارگارت، اصلیزاده جوان، بنام 'لُرد اواندیل' از اسبش فرود آمد، تفنگی از یک مستخدم قرض کرد و گلوله او هم بههدف اصابت کرد. حالا سه نفر باقی مانده بودند که مسابقه بین آنها برقرار شد. تماشاچیان از فرط هیجان آرام و قرار خود را از دست داده بودند. کالسکه بزرگ دولتی با قدری اشکال بحرکت در آورده شد و در صف مقدم تماشاچیان قرار گرفت. تمام ساکنان کالسکه بزرگ اعم از زن و مرد به میدان مسابقه نگریسته و منتظر نتیجه نهائی بودند.

رسم آندوره این بود که در دور دوم مسابقات، شرکت کنندگانی که موفق به رسیدن به دور دوم شده بودند بنوبت به هدف شلیک میکردند. اولین نفر جوانی بود که صورت خود را با باشلق مخفی کرده بود. او قدری از صورت خود را نمایان کرده و به جوان سبز پوش گفت:

"آقای هنری میبینید... اگر هر روز دیگری بود من حرفی نداشتم که به خاطر شما از مسابقه خودم را بیرون بکشم. ولی امروز 'جنی دنیسون اینجا حضور داشته و همه چیز را بدقت تحت نظر دارد. بهمین دلیل من بایستی تا سر حد امکان تلاش خودم را برای بردن انجام بدهم."

او تفنگ خود را بلند کرده، نشانه رفت و شلیک کرد. گلوله طوری از نزدیکی هدف عبور کرد که ریسمانی که هدف به آن آویزان شده بود تکان خورد. با وجود این، او نتوانسته بود که گلوله خود را بههدف بنشاند. او با چهره ای غمزده بیاین نگاه کرده و خود را از جمع رقیبان مسابقه کنار کشید و بسرعت ناپدید شد. مثل این بود که میترسید شناخته شود. سوار کار سبز پوش نفر بعدی بود و گلوله اش برای بار دوم بههدف اصابت کرد. فریاد تحسین تماچیان برخاست.

در میان این همه و جنجال لُرد اواندیل جلو آمده و مهارت خود را برای بار دوم بمعرض نمایش گذاشت. گلوله او هم بههدف اصابت کرد. صدای تشویق از گروهی که به طبقه اشراف تعلق داشت بلند شد. به این ترتیب هنوز قهرمان تیراندازی مشخص نشده بود.

تیرانداز سبز پوش که مشخص بود قصد دارد به این رقابت پایان بدهد اسبش را از کسی که آنرا برایش نگاه داشته بود گرفت و با دقت ترک و زین اسبش را معاینه کرد. او با دستش به تماشاچیان که سر راه او ایستاده بودند اشاره کرد که از جلوی او کنار بروند. بعد سوار اسب شده، مهمیزهای خود را با پهلوهای اسب آشنا کرد. اسب از جا پرید و چهار نعل بطرف نقطه ای که از آنجا قرار بود به هدف شلیک کنند روانه شد. در رسیدن به این نقطه، سوار کار دهانه اسب را رها کرده، روی زین چرخید، تفنگش را بالا آورد، نشانه رفت و شلیک کرد. گلوله در اصابت به هدف باعث شد که از جا کنده شده و بزمین بیافتد. لُرد اواندیل هم با دیدن این هنرنمایی تصمیم گرفت که او هم از همین روش استفاده کند هرچند اطرافیان به او نصیحت میکردند که طبق قوانین مسابقه لزومی برای استفاده از اسب برای تیراندازی وجود ندارد. ولی او زیر بار نرفته و بر اسب خود سوار شد و بتاخت همان مسیر سوارکار سبز پوش را اختیار کرد. حیوان بینوا درست لحظه ای که اربابش گلوله خود را شلیک کرد مسیر خود را عوض کرده و گلوله به هدف نخورد. تمام آنهایی که از پیروزی سوار کار سبز پوش خوشحال شده بودند از رفتار بزرگ منشانه او احساس غرور کردند. او با متانت جلو رفته و به لُرد جوان اعلام کرد که نتیجه آخرین مسابقه تیراندازی که بنفع او تمام شده بود کان لم یکن تلقی شود. او به رقیبش گفت که امتیاز قبلی حذف بشود و آنها به مسابقه و رقابت خود بدون استفاده از اسب ادامه بدهند. لُرد جوان گفت:

"من شخصا تیراندازی را در موقع سوارکاری ترجیح میدهم ولی برای اینکار احتیاج به اسب تعلیم یافته مانند اسب شما دارم."

سوارکار سبز پوش گفت:

"به این ترتیب من پیشنهاد میکنم که شما از اسب من و من از اسب شما برای دور بعدی مسابقه استفاده کنیم."

لُرد اواندیل از اینکه پیشنهاد حریف خود را قبول کند شرمند شده بود و درک میکرد که حتی در صورت موفقیت پیروزی او چندان جلوه ای نخواهد داشت ولی از آنجائیکه او در مقابل وسوسه نفس برای اثبات مهارت خود در تیراندازی نمیتوانست مقاومت کند اظهار داشت:

" من پیروزی شما را در این روز قبول کرده بودم ولی اگر شما مخالفتی با ادامه مسابقه نداشته باشید من با کمال میل از ادامه این مسابقه تا مشخص شدن پیروزمندانہ یکی از ما استقبال میکنم. "

او پیشنهاد عوض کردن اسبها را برای مشخص شدن قهرمان واقعی تیر اندازی قبول کرد و گفت که گلوله ایرا که بر پشت اسب رقیب شلیک خواهد کرد از روی عشق و علاقه خالصانه خواهد بود. در موقع گفتن این حرف او مستقیماً به دوشیزه بلندن نگاه میکرد. سوارکار سبز پوش هم نه چندان آشکار بهمان جهت نظر دوخته بود.

بخت با لرد جوان مساعدت نکرده و او در این دور مسابقه هم موفقیتی بدست نیاورد. ولی سوار کار سبز پوش روی اسب رقیبش بار دیگر گلوله اش به هدف اثبات کرد. لرد او اندیل با تلاش زیاد سعی کرد که لحن مؤدبانه صحبت خود کماکان حفظ کرده و اسب رقیب خود را به او پس داد و اسب خود را تحویل گرفت. این دور آخر مسابقه حیثیت حیوان نجیب را که قرار بود بعنوان مسبب شکست معرفی شود تثبیت کرد. حالا دیگر کاملاً مشخص شده بود که اگر کسی قابل ملامت باشد سوار



کار بوده و اسب بیگانه است. او بر اسبش سوار شد و میدان مسابقه را ترک کرد.

مطابق رسم و رسوم همیشگی تشویق و ترغیب تماشاچیان حتی آنهایی که لرد جوان را تشویق میکردند حالا نصیب قهرمان واقعی مسابقه شد. مردم همه از یکدیگر سؤال میکردند:

" این شخص چه کسی است؟ ... اسم او چیست؟ "

در میان تماشاچیان خیلی کم افرادی بودند که این سوارکار جوان را شخصا بشناسند. شخصیت، رفتار و کردار اشرافی او خیلی زود زبازد خاص و عام شد. او یکی از چهار دوست آقای دوک بزرگ بود. تماشاگران، جوان پیروزمند را در حالیکه بهر طریق ممکن تشویق و مدافعه میکردند به طرف جائیکه خود دوک نشسته بود راهنمایی کردند. در این مسیر شاید بر حسب اتفاق و شاید هم قدری از روی تعمد سوارکار پیروزمند از جلوی لیدی مارگارت و نوه اش دوشیزه بلندن عبور کردند. چشم سوار کار سبز پوش که حالا کاپیتان مسابقه نامیده میشد به دوشیزه بلندن افتاد صورتش بشدت سرخ شد. درست همین واقعه برای دوشیزه بلندن اتفاق افتاد و نمیتوانست سرخی صورت خود را از دیگران مخفی کند. کاپیتان مسابقه در مقابل خانها خم شده و تعظیم بلند بالائی کرد. دوشیزه بلندن با دستپاچگی جواب عرض ادب او را با توضیحی اشرافانه داد. لیدی مارگارت از نوه اش سؤال کرد:

" آیا تو این شخص را میشناسی؟ "

دوشیزه ادیت بلندن با تمجج جواب داد:

" مادام... من... من او را در منزل عمویم دیده ام. بعضی وقتها در جاهای دیگر هم او را ملاقات کرده بودم. "

لیدی مارگارت گفت:

" من از گوشه و کنار میشنوم که این مرد جوان برادر زاده 'میلنود' پیر است. "

آقای نجیب زاده ای که سوار بر اسب نزدیک لیدی مارگارت بود گفت:

" این جوان فرزند سرهنگ 'مورتون' از اهالی میلنود است که با شجاعت زیاد یک گردان سوار نظام را در جنگهای 'دانبار' و 'اینورکیتینگ' فرماندهی کرده است. "

لیدی مارگارت که بیاد شوهر فقیدش افتاده بود آهی سرد کشید و با حزن فراوان گفت:

" بله... ولی قبل از همه اینها چه کسی برای میثاق گراها در نبردهای 'مارستون مور' و 'فیلیفو' جنگید و جان خود را از دست داد؟ "

آقای نجیب زاده با لبخندی جواب داد:

" حافظه سرکار خانم بسیار صحیح و بجا کار میکند. ولی متأسفانه حالا دیگر همه چیز بدست فراموشی سپرده شده است. "

لیدی مارگارت گفت:

" آقای 'گیلبرتسلاف' ... این جوان میبایست این حوادث را بخاطر داشته باشد و خود را با اشخاصی که این خاطرات شوم و بد را از خود باقی گذاشتند محشور نکند. "

آقای محتشم گفت:

" سرکار خانم... فراموش نفرمائید که این نجیب زاده جوان بنمایندهی از طرف عمومی خود به اینجا آمده است. منم اگر نماینده زیبا و رشیدی مثل او داشتم او را به تمام ایالات اسکاتلند میفرستادم. "

لیدی مارگارت گفت:

" عمومی این جوان و همچنین پدر فقیدش جزو طرفداران پارلمان و بر ضد پادشاه بودند. "

" آقای 'گیلبرتسلاف' گفت:

" این پیر مرد پولدار ولی بسیار خسیس است و عقایدش در باره موارد سیاسی با یک سکه طلا بکلی زیر و رو میشود. به احتمال زیاد او این اصیلزاده جوان را به اینطرف و آنطرف اعزام میکند که شاید از این بابت پولی حاصل کند. و اما در مورد این جوان شاید بتوان گفت که یک روز نبودن در جوار عمومی پیرش برای او بسیار مغتنم خواهد بود. او در آنجا کسی بجز عمومی پیرش که فکر و ذکری جز پول و سلامتی خود ندارد و مستخدم وفادارش کسی را نمیبیند. "

خانم پیر به سوالات خود ادامه داد و پرسید:

" آیا میدانید که از تمام املاک میلنوود چند نفر و چند اسب به اینجا آمده اند؟ "

گیلبرتسلاف جوابداد:

" دو مرد و دو اسب. "

لیدی مارگارت قد راست کرده و گفت:

" عموزاده گیلبرتسلاف ... املاک ما پیوسته برای این تجمع هشت مرد مسلح به همراه اسبشان تدارک کرده است. خیلی وقتها حتی تعدادشان به سه برابر این عدد هم بالغ شده است. من خوب بخاطر دارم که اعلیحضرت چارلز صبحانه اش را در قلعه تیلیتالدلم صرف میکرد در باره این قضیه کنجکاو بوده و سوالات زیادی میکرد. "

گیلبرتسلاف که به خلیات لیدی مارگارت کاملا آشنائی داشت و میدانست که اگر گفتگو در باره دیدار پادشاه شروع شود پایانی برای آن متصور نخواهد بود با عجله کالسکه آقای دوک را به لیدی مارگارت نشان داده و گفت:

" میبینم که کالسکه آقای دوک در حال حرکت است. من تصور میکنم که سرکار خانم با توجه به مقام اجتماعی بالائی که دارند میل نداشته باشند بعد از اینکه آقای دوک اینجا را ترک کرد در این محل باقی بمانند. آیا من افتخار اینرا خواهم داشت که سرکار خانم و دوشیزه بلندن را تا منزلشان همراهی کنم؟ بعضی از طرفداران پارلمان در اطراف پراکنده هستند و بعید نیست که اگر متوجه شوند که سرکار خانم به اندازه کافی مامور برای حفاظت ندارند دست به عمل احمقانه ای بزنند. "

لیدی مارگارت جوابداد:

" پسر عمو گیلبرتسلاف ... من از شما تشکر میکنم ولی راضی به زحمت شما نیستم چون به اندازه کافی مردان مسلح ما را مشایعت خواهند کرد. اگر شما لطف کرده و به هریسون دستور دهید که افراد ما را سریع تر جمع آوری کند باعث کمال تشکر ما خواهد بود. هریسون طوری نفرات ما را به این سمت میآورد که انگار در مراسم تدفین شرکت میکند. "

آقای نجیب زاده پیغام لیدی مارگارت را به هریسون وفادار ابلاغ کرد.

هریسون درستکار برای خودش دلایلی داشت که در مورد عاقلانه بودن این اوامر شک و تردید داشته باشد. معهذا چون دستور صادر شده بود لازم بود که فوراً اطاعت گردد. او در همان لحظه بتاخت اسبش را بجلو حرکت داده و پتشار خانم او را تعقیب میکرد. آنها طوری شکل و قیافه سوار کاران نظامی را گرفته بودند که انگار تحت فرماندهی خود مونتروز بسمت دشمن یورش میبرند. این هیبت هریسون در اثر مصرف چند گیللاس مشروب که لحظه ای قبل بسلامتی پادشاه نوشیده بود حتی بیشتر هم روی تماشاچیان دستپاچه تاثیر میکرد. بدبختانه این مشروب قوی باعث شد که فکر او از توجه به سیاهی لشکر خود ' غاز دلیر ' غافل بماند. قبل از اینکه سرعت اسبها به مرحله چهار نعل برسد اسبها در حرکت خود بسمت جلو حرکت مخصوصی بخود میدهند که سوار کار را به بالا و پائین پرتاب میکنند. این حرکت اسب باصطلاح یورتمه نامیده میشود. چکمه های سنگین ' غاز دلیر ' با حرکات عنیف اسب باعث میشد که پاهای ' غاز دلیر ' را بهوا بلند شده و یک لحظه بعد بشدت بطرف زمین پرتاب شود. ساق پای پسر بیچاره قادر به نگهداری این چکمه های سنگین نبود و از آنجائیکه مهمیز های بلند و تیزی هم روی چکمه استوار شده بود با هر حرکت سوار کار ناشی پهلوهای اسب بینوا بشدت خراشیده میشد. طاقت اسب بی پایان رسیده و به جست و خیز افتاد. فریاد های غاز دلیر بیچاره بگوش سر مستخدم که در جلوی او اسب میتاخت نرسید چون سر و کله او در کلاه خود بزرگی که بر سر گذاشته بود بکلی گم شده و کلاه خود روی

گوش های او را پوشانده بود. بعلاوه صدای دلخراش موزیک نظامی باعث میشد که هر صدای دیگری خاموش شده و بگوش نرسد.

نتیجه این شد که رفته رفته اسب بینوا تصمیم گرفت که خود برای نجاتش وارد عمل شود و بعد از اینکه قدری در میان حیرت تماشاچیان به اینطرف و آنطرف پرید چهار نعل بسمت کالسکه بزرگ که قبلا شرح آنرا داده بودیم روانه شد. افسار اسب هم از دست گاز دلیر رها شده و جوان بیچاره از ترس به یال اسب با دودست چسبیده بود. کلاه خودش هم تا روی صورتش پائین آمده و او نه چیزی در جلو مشاهده میکرد و نه در پشت سر. اسب هم در کمال سرعت به کالسکه باشکوه دوک نزدیک میشد. نیزه سوار کار بخت برگشته بطرز خطرناکی در جهت کالسکه پیش رفته و بیم آن میرفت که از یک سمت کالسکه وارد شده و از سمت دیگر خارج شود و در مسیر خود به هر کسی برخورد کند آنها را بشدت مضروب نماید، مانند یک شخص فرانسوی که قورباغه ها را بسیخ میکشد.

زمانی که سرنشینان کالسکه متوجه شدند که سوار کاری با نیزه آخته با کمال سرعت بطرف آنها میتازد فریادی از ترس از حلقوم آنها بلند شد. آنهایی هم که در بیرون حضور داشتند بنوبه خود از ترس فریاد میزدند. اسب بیقرار گاز دلیر که از این سر و صداها بشدت ترسیده و رم کرده بود در سر پیچ تعادل خود را از دست داده ولی موفق شد با پراندن چندین لگد خود را جمع و جور کند. چکمه های سنگین مجهز به مهمیز متاسفانه در رکاب اسب گیر کرده و با هر حرکت پهلوی او را مجروح میکرد. گاز دلیر رفت رفته از گردن اسب بالا رفته و روی سر حیوان قرار گرفته و از آنجا بر روی زمین سقوط کرد. تماشاچیان با وجود دلهره ای که داشتند از این صحنه مضحک بخنده افتاده بودند. نیزه و کلاه خودش را از دست داده و برای اینکه بدبختی و مذلت او تکمیل گردد در همان موقع لیدی مارگارت که نمیدانست مسبب همه این مسائل یکی از سربازان او بوده است سر رسید.

از آنجائیکه لیدی مارگارت از ابتدا شاهد این دگرذیبی سربازش نبود نمیتوانست تصور کند که چه واقعه ای اتفاق افتاده بود. دستپاچی و رنجش او حد و اندازه ای نداشت و عذرخواهی هریسون و پیشکارش جان گودیل هم هم تاثیری نداشت. او با عجله تمام بخانه مراجعت کرده و از تمسخر و خنده های تماشاچیان بشدت ناراحت و متاثر شده بود. او تلافی تمام این مشکلات را سر مردیکه عدم حضورش باعث انتخاب گاز دلیر شده بود در آورد. خیلی زود قسمت عمده تماشاچیان میدان مسابقه را ترک کرده و در راه رسیدن بخانه های خود در باره اتفاقات مضحکی که انتظار آنرا نداشتند با هم گفتگو میکردند. سوار کاران بر حسب یک رسم قدیمی خود را ملزم میدیدند که با قهرمان مسابقه همراهی کرده و قبل از مراجعت بسلامتی او گیلان مشروبی نوش جان کنند.



فصل چهارم

در بازار او در مقابل نیزه داران قد علم کرد
و با رضایت خود را در معرض سلاح آنان قرار داد
کلاهخود های فولادین، نیزه و شمشیر ها میدرخشیدند
حالا چه کاری از دست این مردان مبارز ساخته بود
چون 'هابی' قبلا مرده بود.

- مرثیه ای برای 'هابی سیمپسون'

در راس ستون سوارکاران که بسمت شهر کوچک مرکزی روانه بودند 'نیل بلین' نوازنده نی لبک کیسه ای اسکاتلندی قرار گرفته بود. او مسلح به کارد مخصوص کوه نشینان اسکاتلند بود و شمشیر بلندی هم بر کمر داشت. لوله های نی لبک ها با انواع و اقسام نوارهای رنگارنگ مزین شده بود. نیل مردی تمیز، مرتب و خوش برخورد بود و بهمین مناسبت شغل نوازندگی نی لبک اسکاتلندی به او محول گردیده بود. این شغل مهم به همراه خود بغیر از اعتبار و احترام برای او یک مزرعه بوسعت یک هکتار و یک دست لباس رسمی با الوان شهر که سالیانه تجدید میشد با خود میآورد. در روزهای انتخابات قاضی القضاات شهر بشرط اینکه کاندیداها توانائی و علاقه به پرداخت دستمزدی به او باشند از این طریق هم امکان مع آوری قدری پول برای او حاصل میشد. او در بهار هر سال با ساز خود به آنجا آمده و هرکس با کمال میل او را برای اقامت کوتاهش بخانه دعوت میکرد. او هم خستگی خود را با خوردن و آشامیدن غذاهای خوب جبران میکرد.

البته این تنها امتیاز 'نیل' نوازنده نی لبک نبود. متانت و وقار نیل هم دل از یکی از زندهای بیوه شهر ربوده که خانمی بود که میخانه ای کوچک ولی مرتبی در شهر داشت. شوهر سابق این خانم بنام 'گیوس' به شاخه ای از مذهب مسیحی تعلق داشت که برای مدتهای طولانی به همکیشان خود پیوسته و از آنجا رفته بود. از آنجائیکه مشروب این میخانه برای خودش در آن نواحی شهرتی پیدا کرده بود، مشتریان قدیمی هنوز آنرا به مشروبات دیگر ترجیح میدادند. شخصیت مالک جدید 'نیل' دوستانه بود و همین باعث شده بود که در اثنای امواج پر تلاطم سیاسی و اجتماعی کشتی خود را بسلاطت بساحل آرامش برساند. او یک مرد بذله گو، سراسر است و تا حدی خود خواه بود و در منازعه بین کلیسا و حکومت دخالتی نمیکرد. تنها فکر و ذکر او این بود که مشتریانش را برای خودش نگاه دارد. برای اینکه شخصیت او بیشتر برای خوانندگان آشکار شود کفایت که از دستوراتی که برای دخترخوانده اش صادر میکرد ذکری بعمل بیاوریم. دخترخوانده او حدود هیجده سال داشت و خانمش تا حدود شش ماه قبل از اینکه داستان ما شروع بشود با دقت مواظب بود که دستورات شوهرش بطور کامل اجرا گردد. در این موقع بود که زن بیچاره و صادق جانش را از دست داده و به گورستان منتقل شد.



نام دختر او 'جنی' بود و سعی میکرد که به نیل کمک کند که بندهائی که به نی لبک هایش پیچیده شده و درهم و برهم شده بود از هم باز کرده و مرتب کند. نیل به دخترش گفت:

"جنی... گوش کن ببین چه میگویم. امروز اولین روزی است که بعد از فوت مادر ارزنده ات تو در حضور جمع جای او را اشغال میکنی. مادر تو یک زن شایسته بود و پیوسته با مشتریان با ادب و مهربانی رفتار میکرد. او برای خودش وجهه بسیار خوبی در همه این شهر پیدا کرده بود. برای تو کار ساده ای نخواهد بود که جای خالی او را پر کنی. مخصوصا در یک روزی مثل امروز که تمام مردم منطقه در این شهر دور هم جمع شده اند. ولی جنی ما با خواست خدا نمیتوانیم مبارزه کنیم. مادر تو حالا نزد خداوند احضار شده است. تو بایستی بخاطر بیآوری که که جوانی که ساکن 'میلن وود' میباشد امروز بنام کاپیتان مسابقه معرفی شده است. رسمی که از قدیم مانده است به ما میگوید که بایستی تا سر حد امکان از او و همراهان او با دقت و مهربانی پذیرائی کنیم. حتی اگر او قادر نباشد که پول مشروبی را که خود او و همراهانش مصرف میکنند بپردازد. من مطمئن نیستم که عمومی خسیس این جوان آنقدر پول در اختیار او گذاشته باشد که او از عهده پرداخت مخارج چنین روزی بر بیاید. تو نگران نباش و من راهی پیدا خواهم کرد که پیرمرد خسیس را وادار به پرداخت کنم. کشیش و فرمانده ارتش منطقه بنام سرهنگ 'گراهام کلاور هاوس' در اینجا به بازی با طاس مشغول خواهند بود. با آنها هم خوب تا کن. مردان خدا و فرماندهان نظامی میتوانند برای ما مفید واقع شوند. نظامی ها برای مشروب ما جانفشانی میکنند و ما بایستی به آنها چیزی را که طلب میکنند با روی خوش برسانیم. این ها مانند بچه های سرکش و نافرمان هستند ولی پول

مشروب خود را میپردازند. من یک گاو نسبتاً خوب را بقیمت ده پوند از سرجوخه فرانک اینگلیس و استوار بازول خریده ام که آنها هر چقدر مشروب بخورند از آن پول کم خواهد شد. "

جنی کلام او را قطع کرده و گفت:

" پدر ... همه میگویند که این دو نفر گاوی را که متعلق به زن خوبی بنام ' اوبل' بوده و برای شرکت در مراسم مذهبی رفته بود از مزرعه او دزدیده اند. "

پدر گفت:

" ساکت باش دختر کم عقل... به ما بهیچوجه مربوط نیست که حیوان بچه طریقی بدست آنها افتاده است. این کار به خودشان و وجدانشان مربوط میشود. جنی مواظب آن دختر باش که خود را مانند فرشته ها بیگناه جلوه میدهد و تظاهر میکند که به مردی که نزدیک او نشسته توجهی ندارد. این مرد ظاهراً از کوه نشینان است برای اینکه من دیدم که وقتی چشمش به کت قرمزها افتاد اخم هایش در هم رفت. جنی... مواظب او باش و اگر لازم شد بدون توجه به درخواست های او ، به او یک اطاق اختصاص نده چون بقیه خواهند گفت که ما سعی کرده ایم که او را مخفی کنیم. اما جنی... با همه مشتری ها خوب و خوشرو باش و به حرفهائی که جوانان ممکن است بتو بزنند توجه نکن. بعضی از آنها ممکن است کاملاً بی ادب باشند. مادر خدا بیمارز تو آنها را سر جای خودشان میثاند ولی اگر هر کدام از آنها مزاحمت برای تو فراهم کردند بدون معطلی مرا صدا کن.

در موقع خوردن غذا هم همه در باره مسائل سیاسی و حکومتی گفتگو خواهند کرد و بخاطر داشته باش جنی که آنها ممکن است که کارشان به منازعه بیانجامد. بگذار هر کار دوست دارند بکنند. عصبانیت تشنگی میآورد و آنها مشروب بیشتری مصرف خواهند کرد. در این مواقع تو به آنها از آن مشروب های ارزان ارائه کن چون آنها مست تر از آن خواهند بود که فرق بین مشروب خوب و بد را تشخیص بدهند. "

جنی سؤال کرد:

" پدر جان... اگر مانند دفعه پیش کار آنها به دعوا و زدو خورد کشید آیا من بایستی شما را خبر کنم؟ "

" بهیچوجه... هرچه آنها خشمگین تر شوند بنفع ما خواهد بود. اگر کارشان به کشیدن شمشیر کشید تو از فرمانده آنها و دژبان کمک بخواه. اگر دهاتی ها با هم سر شاخ شدند تو افسران شهربانی را مطلع کن. ولی بهیچ صورتی مرا صدا نکرده برای اینکه من در تمام روز مشغول نواختن نی لبیک هایم بوده و در موقع استراحت و خوردن شام نمیخواهم کسی مزاحم من شود... حالا مطلب دیگری هم هست که بایستی توجه کنی. من فکر میکنم که لُرد لیکیتاپ تصمیم گرفته است که بشخصه به اینجا آمده و قدری مشروب ما را امتحان کند. من خیلی خوشحال خواهم شد که شامم را با او صرف کنم. او در گذشته یک مشتری خیلی خوبی برای ما بود و طالب هیچ چیزی نیست جز اینکه بار دیگر نزد ما برگردد. او مثل همیشه مشروبات ما را دوست دارد. هر چه هم که او و اطرافیانش مشروب مصرف کردند لازم نیست که از آنها طلب پرداخت صورتحساب کنی چون آنها در این مغازه ما وجهه بالائی دارند و پیوسته طلب خود را میپردازند. حالا جنی... برو و مشغول کارت بشو. ولی قبل از آن ، شام مرا با چند گیلان برندی برای من حاضر کن. "

حالا که جنی را بعنوان نخست وزیر خود انتخاب کرده و دستورات لازم را صادر کرد با خیال راحت با آقای لُرد سر یک میز در اطاق مجاور بدور از هیاهوی میخانه نشسته و به استراحت و خوشگذرانی مشغول شد.

اما برای جنی بینوا هیچ چیز بجز کار سنگین و طاقت فرسا وجود نداشت. شوالیه های مسابقه تیراندازی در معیت کاپیتان پیروزمند وارد شده و جنی بی وقفه مشغول پذیرائی از آنها بود که مبادا در آخر کار آنها از مهمان نوازی او گله مند شوند. رفته رفته تعداد آنها کمتر و کمتر شد تا در آخر به چهار یا پنج نفر رسید. در این مرحله گفتگوی آنها در باره ختم این جشن و سرور بود. سر میز دیگر ، قدری دور تر ، دو درجه دار نظامی جا گرفته بودند. این همان افرادی بودند که که نیل بلین قبل از ورود آنها به جنی خبرش را داده بود. در این هنگ تمام افراد از سرباز تا ستوان سوم دارای مرتبه نظامی شایسته ای

بوده که کم و بیش در حد تفنگداران سلطنتی فرانسه محسوب میشدند و هیچ کس به آنها بچشم سربازان مزدور نگاه نمیکرد. آنها هم سعی خود را میکردند که برای ترفیحات بعدی به درجات افسری خود را آماده کنند.

خیلی از جوانانی که متعلق به خانواده های برجسته بودند در هنگ سوارنظام گارد خدمت میکردند. این واقعیت به وجهه و ارزش این هنگ میافزود. مثال بارز این مطلب در مورد یک فرد با درجه ستوان سومی میبود. نام واقعی این شخص فرانسویس استیوارت بود ولی همه او را بنام 'بازول' صدا میکردند. این شخص نبایستی با معشوق ملکه ماری نگون بخت اشتباه گردد ولی فرانسویس استیوارت که ارل (لقبی هم تراز گنت فرانسوی . م) بازول بود پس از توطئه های پی در پی در اوایل سلطنت جیمز ششم بالاخره در تبعید و در بدترین شرایط مالی درگذشت.

پسر این ارل از چارلز اول پادشاه انگلستان به دادگاه شکایت کرد که اموال غیر منقول پدرش را باز پس بگیرد. شروع جنگهای داخلی او را از هستی ساقط کرده و تنها مفر در آمد او حقوق بازنشستگی مختصری بود که چارلز اول موافقت کرد که به او پرداخت گردد. او هم در نهایت فلاکت جان خود را از دست داد. پسر او که بعنوان یک سرباز در بریتانیا و خارج از آن خدمت کرده بود به خدمت در هنگ 'سوارنظام گارد' با درجه ستوان سومی در آمده هرچند که بحق وابسته به سلسله سلطنتی بود.

این مرد جوان بعزت قدرت جسمی و روحی فوق العاده و اصالت خانوادگی بالا مورد توجه افسران رده های بالای نظامی قرار گرفته بود. متأسفانه او بمقدار زیادی آلوده عیاشی و زور گویی شده بود که البته این در میان سربازان مسئله بسیار عادی تلقی میشد. آنها را اغلب برای تنبیه و بیرون کردن مستاجران ، اربابان ثروتمند فرستاده و این سربازان بخود اجازه میدادند که بهر عمل غیر قانونی دست بزنند و به هیچ کس جز افسران خود پاسخگو نبودند. در این گونه موارد بازول در راس همه قرار داشت.

در این روز بخصوص بازول و همراهانش برای مدتی طولانی بدون ایجاد سر و صدا و درگیری در گوشه ای از میخانه نشسته و مشغول کار خود بودند. شاید این بخاطر احترامی بود که برای سرهنگ فرمانده که مشغول بازی طاس با کشیش بود قائل بودند. ناگهان هردو نفر برای مذاکره با قاضی منطقه بطور اضطراری احضار شدند. با خروج آنها طولی نکشید که بازول به خلق و خوی همیشگی خود باز گشته و بدنبال بهانه ای برای ایجاد درد سر بود. او به همقطارش گفت:

" هالیدی... آیا این واقعه عجیبی نیست که یک مشت کدو تنبل در این میخانه نشسته و میگساری میکنند ولی حتی یکبار بسلامتی پادشاه گیلاس خود را بلند نکرده اند ؟ "

هالیدی جواب داد:

" تو اشتباه میکنی. من خودم شنیدم که آن جوان سبز پوش جامش را بسلامتی اعلیحضرت بلند کرد. "

بازول که حيله اش موثر واقع نشده بود گفت:

" عجب... من توجه نکردم. حالا به من گوش کن ' تام ' ... ما باید آنها را مجبور کنیم که بسلامتی اسقف اعظم جام شراب خود را بلند کرده و اینکار را در حالی زانو زده اند انجام بدهند. "

هالیدی با خوشحالی گفت:

" بسیار پیشنهاد خوب است و هر کدام از این عناصر از انجام اینکار سرباز زد او را با خود به پادگان برده و در آنجا به او میآموزیم که چگونه باید از دستورات ما اطاعت کنند. "

بازول گفت:

" بسیار خوب تام... بگذار همه چیز را با نظم و ترتیب شروع کنیم. من در ابتدا بسراغ آن مردی که کلاه آبی رنگ بسر دارد میروم. "

او از جا برخاست و شمشیرش را زیر بغل گذاشت که در صورت لزوم آنرا بکار ببرد. او جلوی مرد غریبه ای که مورد توجه نیل بلینی قرار گرفته بود ایستاد. این مرد غریبه به احتمال زیاد از کوه نشینان و یا کارگران کوره بود. بازول بادی به غنغب انداخت و خطاب به مرد غریبه گفت:

" پسر جان... من میل دارم که هر کاری که بتو دستور میدهم مطابق النعل بالنعل انجام بدهی. تو از جای خودت بر خواهی خواست و زانوان خود را آنقدر خم خواهی کرد که با زمین تماس پیدا کند. بعد این جام مشروبیت را با دست بلند کرده و بسلامتی عالیجناب اسقف اعظم تمام آنرا خالی خواهی کرد. آیا متوجه این دستور من شدی؟ "

تمام گوش ها برای شنیدن جواب مرد غریبه تیز شد. سیمای او جدی و حتی تا حدی سبب بود. چشمانش که بطور طبیعی نیمه باز بود به او یک حالت درندگی میبخشید. صورت مربع شکل او چنین نمایش میداد که او مردی نیست که عادت به قبول دستورات دیگران باشد. او با همان چشمان نیمه باز به بازول نگریست و با بی اعتنائی گفت:

" اگر من به درخواست غیر معمول و بی ادبانه شما جواب رد بدهم چه اتفاقی خواهد افتاد؟ "

بازول جواب داد:

" پسر جان... اتفاقی که برای تو خواهد افتاد از این قرار است. اول از همه پوزه ترا بخاک خواهم مالید و بعد از آن پسر جان... من مشت خودم را با آن چشمان مخمور تو آشنا خواهم کرد. در پایان با لبه پهن شمشیر خودم کتک مفصلی به تو شخص نافرمان خواهم زد. "

مرد غریبه با خونسردی گفت:

" که اینطور... پس به این ترتیب بهتر است که این جام شراب را به من بدهی. "

بعد جام شراب را گرفت ، آنرا بلند کرد و گفت:

" بسلامتی عالیجناب اسقف اعظم و مقامی که ایشان بحق اشغال کرده است. باشد که هر طلبه در اسکاتلند خیلی زود مانند عالیجناب جیمز شارپ شود. "

هالیدی با خوشحالی و سرمستی سؤال کرد:

" آیا این مرد مشروبیش را بسلامتی اسقف اعظم نوشید؟ "

بازول با تردید جواب داد:

" آری... ولی مطالب اضافی هم ضمیمه کرد. "

مورتون که آنروز قهرمان مسابقه شده بود از این اصرار بازول برای شروع یک جنگ و جدال حوصله اش سر رفت و گفت:

" آقایان... ما اینجا دور هم جمع شده ایم که ساعی به خوشی و تفریح بگذرانیم. ما واقعا میل نداریم که در چنین روزی شاهد این گونه ماجراجوئی ها باشیم. "

بازول خود را آماده کرد که جواب درشتی به مورتون بدهد ولی هالیدی زیر لب به او یاد آوری کرد که سربازان بهیچوجه مجاز نیستند که برای کسانی که با موافقت شورای شهر در گرد همائی شرکت کرده اند ایجاد مزاحمت کنند. بهمین دلیل بازول بعد از اینکه نگاه طولانی و تهدید آمیزی به مورتون کرد گفت:

" بسیار خوب آقای قهرمان تیراندازی... من حکومت موقت ترا بهم نخواهم زد. ولی این قضیه فقط تا نیمه شب صادق خواهد بود. هالیدی... آیا این رسم عجیب و غریبی نیست که تصویر یک پرنده را روی یک صفحه بزرگ نقاشی کنند و مردان و جوانان کامل آنرا هدف قرار بدهند ، کاری که هر زن و بچه ای میتواند انجام بدهد. اگر آقای قهرمان مسابقه و یا

هر کس دیگری که در این مسابقه شرکت کرده بود دست به شمشیر برده و مسابقه را تا وقتی اولین خون ریخته شود ادامه دهند میتوان گفت که کاری در خور مردان انجام داده اند. "

بعد نوک شمشیر مورتون را با انگشت پای خود لمس کرد و ادامه داد:

" این قبیل قهرمانان این شمشیر ها را با خود به اینطرف و آنطرف میبرند ولی جرات اینکه آنها را از غلاف خارج کنند ندارند. "

صبر مورتون به انتها رسیده بود و دهان باز کرد که مرد بی ادب را سر جای خود بنشانند که ناگهان مرد غریبه خود را بین او و بازول قرار داد و گفت:

" این منازعه به من تعلق دارد و اجازه دهید که خود ما این مسئله را حل و فصل کنیم. آهای رفیق... میخواهی قدرت خود را در یک مسابقه کشتی با من امتحان کنی؟ "

بازول حیرت زده گفت:

" با کمال میل پسر جان... ما آنقدر به مسابقه ادامه خواهیم داد که یکی یا هر دو نفر از پای در آید. "

مرد غریبه جواب داد:

" توکل من بخداست و من از تو مثالی برای تمام این عرض اندام ها و گردن کلفتی ها خواهم ساخت. "

اینرا گفت و بالاپوش خشن خاکستری خود را از تن در آورد و بگوشه ای پرتاب کرد. بعد بازوان خود را باز کرده و آمادگی خود را برای مبارزه اعلام کرد. سرباز جوان که از قدرت ظاهری عضلانی مرد غریبه جا نخورده و ترس و وحشتی بدل راه نمیداد چون خودش دست کمی از پهنای سینه و درشتی عضلات شانته از مرد غریبه نداشت. او حتی به حریفش نگاه هم نمیکرد و با خیال راحت سوت میزد. کمر بند خود را باز کرده و اونیفوم نظامی خود را از تن در آورد. تمام مردم حاضر در میخانه بدور آنها جمع شده و با نگرانی آنها را تحت نظر داشتند.



در ابتدا جوان سرباز بنظر میرسید که دست بالا داشته باشد. ولی قدری که از کشمکش آنها گذشت بسختی میشد قضاوت کرد که کدامیک در این مبارزه پیروز خواهد شد. ولی چیزی که مشخص بود این بود که سرباز جوان تمام نیروی خود را بیکبار برای سرنگون کردن حریف بکار گرفته بود. ولی این یک حریف معمولی نبود و آب و هوای کوهستان او را پر طاقت کرده بود. در سومین مرحله کشمکش مرد کوهی موفق شد که او را از زمین بلند کند. بعد با یک چرخش سریع طوری او را بزمین کوبید که برای لحظه ای او قادر بحرکت نبود.

هالیدی همقطار سرباز مغلوب از جا پرید و شمشیر خود را از غلاف در آورد و به کشتی گیر فاتح گفت:

" تو فرمانده مرا کشتی. حالا باید برای جنایتی که کردی جوابگو باشی. "

مورتون و بقیه افرادی که شاهد مبارزه بودند فریاد زدند:

" عقب بایست... هیچ کار غیر قانونی انجام نگرفته و همقطار تو با اصرار این مرد را به مبارزه طلبید و اینهم سزای درشت گوئی های اوست. "

بازول که کمی هوش و حواسش بجا آمده و تقلا میکرد که برخیزد گفت:

" این حرفها همه صحیح است. تام... شمشیرت را غلاف کن. من فکر نمیکنم که در تمام این منطقه کسی حریف من باشد. حالا رفیق... دست مرا بگیر و مرا از زمین بلند کن. "

مرد غریبه دستش را دراز کرد و دست بازول را گرفت. بازول در حالیکه دست او را بشدت میفشرد گفت:

" من بتو قول میدهم که که ما باز هم همدیگر را ملاقات خواهیم کرد. در آنموقع در وضعیت مناسبتری ما به مبارزه خود ادامه خواهیم داد. "

مرد غریبه که دست بازول را با همان شدت میفشرد گفت:

" و منم بتو قول میدهم من طوری ترا زمین بزنم که سرت از جائیکه امروز قرار داشت پائین تر برود و قدرت اینکه سرت را بالا بگیری نداشته باشی. "

بازول گفت:

" بسیار خوب پسر جان... تو یک مرد قوی و با شهامتی هستی. بهترین کاری که در حق خودت میتوانی انجام بدهی اینست که فوراً گیلست را خالی کرده و قبل از اینکه فرمانده پادگان به اینجا برگردد از اینجا برو. "

اینطور بنظر آمد که مرد غریبه توصیه خردمندانه حریفش را درک و قبول کرده است. او بالاپوشش را روی شانه هایش انداخته، یگراست بطرف اصطبل رفت و سوار بر اسب قوی هیکل سیاهرنگی شده و در موقع خروج به سمت مورتون آمد و گفت:

" آقا... من در جهت میلنود حرکت خواهم کرد. من میدانم که میلنود خانه شماسست. آیا ممکن است که افتخار اینرا داشته باشم که تا آنجا در خدمت شما باشم. این همراهی با شما باعث راحتی خیال و تنها نبودن من خواهد بود. "

مورتون با ادب درخواست او را پذیرفت هر چند که در رفتار این شخص چیزی وجود داشت که مورتون چندان از آن راضی نبود. کسانی که او را تا آنجا مشایعت کرده بودند با متانت و ادب از او خداحافظی کرده و هر یک بطرفی روانه گردید. بعضی از آنها تا حدود یک مایل با مسافران همراهی کرده و یکی یکی از جمع جدا شدند. بالاخره دو مرد مسافر با هم تنها شدند.

مدتی طولانی از رفتن آنها نگذشته بود که نظامیان به میخانه بلین نزدیک شدند. صدای شیپور و طبل بلند شد. سربازان مسلح در میدان اصلی شهر موضع گرفته و در راس آنها فرمانده گراهام کلور هاوس با چهره ای گرفته و نگران حرکت میکرد. او بهمره پنج یا شش سرباز و تعدادی صاحبمنصبان شهر وارد میخانه بلین شدند.

اولین کلامی که فرمانده بر زبان آورد این بود:

" تمام در ها را محافظت کنید که کسی خارج و داخل نشود. حالا بازول به من بگو چه اتفاقی اینجا افتاده است؟ تو صدای رفت و آمد سربازان و حرکت اسبهای آنها را نشنیدی؟ "

یکی از همقطاران بازول گفت:

" جناب سرهنگ... او همان موقع اینجا را ترک کرده و به پادگان برگشته چون بشدت زمین خورده بود. "

فرمانده گراهام خطاب به بازول گفت:

" حتما در یک منازعه این حادثه برای تو پیش آمده است؟ اگر تو در انجام وظیفه به این ترتیب بی ملاحظه باشی بتو قول میدهم که ارتباط خانوادگیت با خاندان سلطنت بتو کمکی نخواهد کرد. "

بازول با حزن و غصه پرسید:

" من چه کار اشتباهی انجام داده ام که حمل بر عدم انجام وظیفه شده است؟ "

افسر فرمانده جواب داد:

" ستوان بازول ... شما در چنین موقعیتی میبایست سر پست خود در پادگان در راس نفرات خود باشید. شما یک موقعیت استثنائی را از دست دادید. خبر رسیده است که اسقف اعظم توسط یک گروه مذهبیون یاغی ترور شده است. آنها کالسکه او را تعقیب کرده و در محلی مناسب به او حمله کرده ، او را از کالسکه بزیر میکشند. بعد با شمشیر و کارد بجان او میافتند. " از این خبر بد همه بهت زده و ساکت شدند.



ASSASSINATION OF ARCHBISHOP SHARPE.

فرمانده یک دسته کاغذ از جیب خود بیرون کشید و گفت :

" اینهم مشخصات این گروه جنایت کار است. هزار پوند برای دستگیری زنده یا مرده هر کدام جایزه تعیین شده است. "

بازول به هالیدی گفت:

" حالا میفهمم که وقتی من آن مرد را مجبور کردم که مشروبش را بسلامتی اسقف اعظم بنوشد او مطالبی گفت که در آنموقع برای من نامفهوم بود. ولی حالا معنای آن حرفها را درک میکنم. جناب فرمانده... آیا یکی از آن مردان بسیار قوی هیکل با سینه ها و شانه های ستبر و دماغی عقابی جزو این تبهکاران نیست؟ "

سرهنگ گراهام گفت:

" صبر کن ... صبر کن... بگذار به کاغذهای خودم نگاهی بیاندازم... این عکس هاکستون است. بلند قد، باریک و دارای موهای پرپشت و سیاه. "

بازول گفت:

" نخیر... این مردی نیست که ما در اینجا دیدیم. "

سرهنگ گفت:

" این مرد دیگر که نام جان بالفور دارد ولی به اسم برلی نامیده میشود دماغی عقابی، موهای قرمز رنگ و قدی کوتاه دارد. "

بازول با خوشحالی فریاد زد:

" این همان مرد است... خودش است. یک چشمش هم قدری معیوب است. "

گراهام گفت:

" بسیار خوب... او سوار یک اسب سیاهرنگ قوی هیکل بوده که در موقع ارتکاب جنایت از آنجا دزدیده است. "

بازول گفت:

" خودش است. و اسبش هم همین اسبی است که شما گفتید. او تا یک ربع ساعت قبل در همین اطاق نشسته بود. "

با قدری مذاقه و پرس و جو معلوم شد که این مرد واقعا خود بالفور بوده و فرماندهی این گروه جانیان را بعهده داشته است. آنها بدنبال شخص دیگری میگشتند که دست تقدیر کالسکه حامل اسقف اعظم در جلوی آنها ظاهر شد. آنها با قساوت هر چه تمامتر اسقف را بقتل رسانده و چنین وانمود کردند که خداوند از روی تعمد او را در مقابل آنها قرار داده بود که بدست آنها کشته شود.

فرمانده گراهام کلور هاوس فرمان داد که اسبها را حاضر کرده و گفت :

" سر این سگهای جنایتکار هموزن خودش طلا ارزش دارد. "



فصل پنجم

ای جوان از جا برخیز، این ندای بشری نیست

این صدای زنگهای کلیسای خداوند است

عجله کن و خود را بجائی که درفش صلیب سرخ در اهتزاز است برسان

پرچمی که علامت مرگ شرافتمندانه یا پیروزی است.

--جمیز داف

مورتون و مرد همراهش در سکوت برای مدتی اسب راندند. چنانچه در قبل هم متذکر شدیم در رفتار مرد غریبه چیز نامطلوبی احساس میشد و همین باعث میشد که مورتون تمایلی نداشته باشد که باب گفتگو را باز کند. مرد غریبه هم بنوبه خود علاقه ای به مذاکره نشان نمیداد. هرچند که بناگاه بی مقدمه از مورتون سؤال کرد:

" من در تعجبم که پسر پدري مانند پدر شما چگونه ممکن است خود را با چنین سرگرمیهای بی ارزش مشغول کند؟ "

مورتون که از لحن مرد غریبه جا خورده بود بسردي جواب داد:

" من بعنوان یک شهر نشین متعهد وظیفه ای که بعهده دارم به انجام میرسانم. کاریکه من در موقع فراغت انجام میدهم فقط بخود من مربوط میشود. "

مرد غریبه گفت:

" آیا این وظیفه ای که برای خود یا هر جوان مسیحی تصور میکنید اینست که خود را مسلح کرده و خون قدیسان خداوند را در کوه و دشتها مانند آب بر زمین بریزید؟ و یا اینکه این کار شما که به تصویر یک پرنده شلیک کنید یک کار قانونی و تفریحی بحساب میآید. بعد هم وقت خود را در میخانه های شهر تلف کرده در حالیکه پروردگار بزرگ با بادبزن خود بزمین نزول فرموده که گاه را از دانه جدا سازد. "

مورتون گفت:

" از این طرز سخن گفتن شما پیداست که میبایستی متعلق به گروهی باشید که خود را مجاز میدانند که در مقابل حکومت قد علم کنند. من بایستی بشما خاطر نشان کنم که این طرز صحبت کردن در مقابل یک غریبه که شما او را نمیشناسید ممکن است برای شما خیلی گران تمام شود. در مورد منم شخصا ترجیح میدهم که به این محاوره ادامه ندهم. "

مرد غریبه گفت:

" هنری مورتون... تو چاره دیگری بجز گوش کردن به حرفهای من نداری. ارباب تو ممکن است برای تو کاری داشته باشد که وقتی ترا صدا میکند تو مجبور هستی اطاعت کنی. من چیزی که از تو نشنیدم این بود که مرا موعظه کنی. شاید هم در آینده کار تو موعظه کردن هم باشد. "

مورتون گفت:

" ما در همان شاخه مذهبی هستیم که شما هم هستید و عضو کلیسای پرزبیتاری مشایخی پروتستان میباشیم. "

خانواده عمومی او به کلیسای کشیشی وابسته بودند که متعلق به همان شاخه مذهب مشایخی مسیحیت میباشد. آنها مقررات خاص خود را داشتند و برای موعظه از حکومت کسب اجازه نمیکردند. مرد غریبه که با تحقیر و نفرت به اعتقادات مورتون نگاه میکرد گفت:

" اینها همه مغلطه است. مغلطه سطح پائین و ابلهانه. وقتی تو به موعظه شخصی گوش میدهی که خود تمام اعتقاداتش را به دربار و حکومت فروخته است اسم آنرا کلام خدا میگذاری؟ از تمام دام هائی که ابلیس سر راه مردم قرار میدهد این کار از همه مخرب تر است. بلند کردن پرچم مسیحیت توسط یک گروه و جنگیدن با گره دیگر مسیحی از مشخصات این دام ها است. "

مورتون گفت:

" عمومی من اعتقاد دارد که ما از یک آزادی نسبی خوبی تحت نظر کشیش منطقه برخوردار هستیم. من از طریق احترام هم که شده نظر او را در مورد انتخاب محل عبادت تایید میکنم. "

سوارکار دیگر گفت:

" عمومی شما یکی از آن افرادی است که یک بره گوسفند در گله او از تمام جمعیت مسیحی دنیا پر ارزش تر است. او فردی است که برای بدست آوردن مال دنیا در مقابل کفار زانو زده و سر به آستان آنها میساید. ولی پدر تو شخصیتی متفاوت داشت. "

مورتون جواب داد :

" پدر من حقیقتاً یک مرد شریف و دلاور بود. و شما آقا ممکن است شنیده باشید که او در خدمت پادشاهش میجنگید. همان کسی که من امروز تحت فرماندهی عالییه او سلاح حمل میکنم. "

" بله... البته... پدر شما آنقدر زنده ماند که اشتباه خود را بچشم خویش مشاهده کند و خود را برای زمانی که در خدمت خانواده سلطنتی شمشیر بدست میگرفت لعنت کند. ولی من بتو قول میدهم که برای خود تو هم زمانی فرا خواهد رسید که این مطالبی را که من بتو گفتم مانند درفشی در قلب تو فرو خواهد رفت و از کرده خود در این زمان پشیمان خواهی شد... راه من در آن نقطه از راه شما جدا خواهد شد. "

او بیک راه باریک که از جاده اصلی جدا شده و بطرف تپه ها و دره های متروک و منزوی میرفت اشاره کرد. درست زمانی که برلی از جاده اصلی منحرف شده و میخواست به کوره راهی که منتهی به تپه های متروک میشد وارد شود یک پیرزن که خود را در یک بالاپوش قرمز رنگ پیچیده بود از جا برخاست و با لحنی مرموز به سوارکار گفت:

" اگر تو یکی از جوانان رشید ما هستی از این مسیر عبور نکن. یک شیر غران در پشت پیچ جاده کمین کرده است. کشیش منطقه و ده مرد تا دندان مسلح در گذرگاه منتظر هستند که به هر کسی که قصد ملحق شدن به ' همیلتون و دینگوال ' را دارند حمله کنند. "

سوارکار سؤال کرد:

" آیا افرادی را که این سربازان تعقیب میکنند برای خودشان رئیس و فرماندهی مشخص کرده و قادر به دفع از خود هستند؟ "

پیر زن جواب داد:

" این برادران مذهبی در حدود شصت یا هفتاد نفر و همین تعداد اسب هستند ولی اسلحه و مهمات زیادی با خود ندارند که بتوانند از خود دفاع کنند. "

سوارکار گفت:

" خداوند خودش مردانش را حفظ کند. حالا به من بگو که چه راهی برای رسیدن به آنها را بایستی انتخاب کنم؟ "

پیرزن گفت:

" رسیدن به آنجا در این شب تاریک امری غیر ممکن است. سربازان در تمام این منطقه مستقر شده و اینطور شایع شده که در شرق اتفاق مخوفی روی داده که این سربازان را هیجان زده کرده است. تو بایستی امشب جایی برای خوابیدن پیدا کرده و فردا صبح زود راه خود را بسمت ' دریک ماس ' پیدا کنی. وقتی من بگوش خودم شنیدم که این سربازان مهاجم چه میگفتند بالا پوش خود را بتن کرده و تا اینجا آمدم که به تو اعلام خطر کرده که بدام این جنایتکاران نیفتی. "

غریبه قدری فکر کرد و سپس گفت:

" مادر... آیا خانه شما در همین حوالی است و برای شما مقدور است که جایی به من بدهید که شب را سحر کنم؟ "

پیرزن جواب داد:

" بله... خانه من در حدود یک مایل از اینجا فاصله دارد و در همین لحظه چهار سرباز مسلح در خانه من برای دستگیری تو کمین گرفته اند. آنها بهر صورتی که میل داشته باشند از هر چیز که من دارم بدون ملاحظه استفاده میکنند چون گناه من اینست که جزو اعضای کلیسای آنها نیستم. "

مرد غریبه در حالیکه از آنجا دور میشد گفت:

" خانم خوب... شب شما بخیر و از اطلاعاتی که به من دادی نهایت تشکر را دارم. "

پیر زن جواب داد:

" خداوند پشت و پناهد باشد. "

مرد مسافر گفت:

" الهی آمین... برای اینکه من نمیدانم که در این شب تاریک خطرناک در کجا سرم را روی زمین بگذارم. "

مورتنون که به این مکالمه گوش میداد خطاب به مرد مسافر گفت:

" من خیلی متاسفم که این واقعه ناخوش آیند برای شما رخ داد. اگر من یک خانه یا پناهگاهی از خودم داشتم ترجیح میدادم که خطر جدال با قانون را بجان بخرم تا اینکه شما را در چنین موقعیتی تنها بگذارم. ولی عموی من طوری گوش بزنگ شده است که این امکان را از من سلب کرده است. او بتمام افراد خانواده تاکید کرده است که کسی اجازه دعوت میهمان بخانه را ندارد. "

مرد غریبه گفت:

" منم بیشتر از این انتظار نداشتم. ولی شاید بتوانید به من جایی برای خوابیدن بدهید بدون اینکه او اطلاع پیدا کند. یک انبار کاه... یک گاری سر پوشیده یا هر مکان دیگری که من بتوانم دراز بکشم برای من کاملاً کافیتست. "

مورتنون تاکید کنان گفت:

" من بشما قول میدهم که بدون اجازه عمومی امکان اینکه شما را در محلی در میلنوود جا بدهم وجود ندارد. حتی اگر این امکان هم وجود داشت من بدون جهت عمومی خود را که حق پدري بگردن من دارد بخطر نمی انداختم. "

مرد مسافر گفت:

" بسیار خوب... فقط قبل از رفتن من یک کلام آخر را میل دارم بشما بزنم. آیا وقتی پدر شما زنده بود هرگز نام 'جان بالفور از منطقه برلی را شنیده بودید؟ "

" بله من این نام را از او شنیده بودم. این شخص دوست و همقطار پدر من بوده و یکبار با بخطر انداختن جان خودش جان پدر مرا نجات داده بود. بله... من خیلی این نام را شنیده بودم. "

مرد مسافر گفت:

" من خود بالفور هستم. در آن دورتر منزل عمومی تو واقع شده است. نور چراغهای خانه از لابلای درختان بچشم میخورد. دشمن خونریز در پشت سر منست و اگر به من در آنجا پناه داده نشود کشته شدن من حتی است. مرد جوان... حالا تصمیم خود را بگیر. یا از کمک به دوست و ناجی پدرت سر باز بزن و او را به دام مرگ حتمی ببند و یا با دادن یک سرپناه جان او را نجات داده حتی اگر دارائی های دنیوی عمویت در خطر قرار بگیرد. این مانند دادن یک قرص نان یا یک جرعه آب به یک مسیحی گرسنه و تشنه خواهد بود. "

هزاران خاطره در آن واحد بمغز مورتون هجوم آوردند. خاطرات پدرش که او آنقدر آنها را محترم میداشت و خود را مقید میدید که هر کاری برای بزرگداشت پدرش انجام بدهد، او پیوسته حسرت این را داشت که موقعی از پدرش جدا شد که اسکاتلند بین دو گروه میثاق گراها و معترضین تقسیم شده بود. گروه اول طرفدار چارلز دوم بودند. پدرش جان خود را روی سکوی اعدام از دست داد و معترضین از اینکه با کلیسای دولتی پیروزمند دست همکاری بدهند سر باز زدند. تعصب شدید بالفور او را بطور طبیعی بطرف گروه معترضین میکشانند و او با متحدان قدیمی خود بار دیگر ملاقات کرد. این اتفاقات را سرهنگ مورتون برای پسرش بازگو میکرد. پسر پیوسته حسرت اینرا میخورد که کاری در حق دوستان و همقطاران پدرش نتوانسته بود انجام بدهد.

برای اینکه مورتون در تصمیم خود تعجیل کند باد سرد شبانه از سمت شمال وزیدن گرفت و با خود صدای طبل نظامی را بگوش آنها رساند و مثل این بود که سربازان به آنها نزدیک و نزدیکتر میشوند. مورتون گفت:

" این بایستی هنگ 'کلورتون' باشد. نمیدانم چه اتفاقی افتاده که در این وقت شب آنها حرکت کرده اند. اگر تو بجلو بروی بیشک گرفتار آنها خواهی شد. اگر هم بطرف شهر برگردی گرفتار سربازان هنگ گراهام کلور هاوس خواهی شد. آنها راه کوهستانی را مسدود کرده اند. من یا باید ترا در اینجا، در میلنوود جا بدهم در غیر اینصورت من ترا در کام مرگ حتمی انداخته ام. ولی اگر تنبیهی در کار باشد من مستحق آن هستم و نه عمومی من چون او از این قضیه بی خبر است... دنبال من بیا. "

برلی که در این مدت با شکیبائی صبر کرده بود که مورتون تصمیمش را بگیرد بدون یک کلمه حرف بدنبال او روانه شد. قلعه میلنوود که توسط پدر مالک فعلی آن ساخته شده بود یک ساختمان بزرگ و مناسب املاک وسیع مالک آن بود. ولی از وقتیکه بدست مالک فعلی آن افتاد در نگهداری از آن بطور دائمی غفلت شده و محتاج تعمیرات اساسی شده بود. در فاصله کمی از ساختمان اصلی، اطاق های اداری قرار گرفته بود. در اینجا مورتون توقف کرد و زیر لب به برلی گفت:

" من بایستی برای مدت کوتاهی ترا در اینجا تنها بگذارم. باید بروم و برای تو رختخواب مناسبی در خانه پیدا کنم. "

برلی جوابداد:

" من عادت به تجمل ندارم. برای مدت سی سال این سر من روی چیزی نرمتر از چمن قرار نگرفته است. بالش دیگر من سنگهای خاکستری رنگ کنار جاده ها بوده است. یک پارچ آبجو، یک قرص نان و خواندن دعای قبل از خواب برای من کاملا کفایت میکند. من احتیاج به اطاق رنگ شده و میز شاهانه ندارم. "

در همین حال مورتون توجه کرد که بردن این شخص غریبه بداخل خانه و معرفی او بیشک باعث جلب توجه دیگران شده و خطر کشف او توسط سپاهیان را افزایش میدهد. بهمین جهت وارد اصطبل شده و چراغی را با کبریتی که در آنجا برای

همین منظور تعبیه شده بود افروخت. بعد از اینکه اسبهای خود را بستند ، او برلی را به محوطه زیر شیروانی که پر از کاه بود برد که در آنجا یک تختخواب چوبی برای مستخدمینی که بهر علتی میبایستی بیرون از ساختمان بخوابند قرار داده شده بود. مورتون همراه خود را در این محل زیر شیروانی قرار داد و در تمام مدت سعی میکرد که نور چراغ به بیرون نفوذ نکند. او قول داد یک خیلی زود با مقداری غذا و نوشیدنی بر خواهد گشت که برلی شب را گرسنه بصبح نرساند. در این مورد مورتون بهیچوجه مطمئن نبود که موفقیتی کسب کند. بدست آوردن معمولی ترین غذاها در این خانه بستگی کامل به خلق و خوی مستخدمه مورد اعتماد عموی او داشت . اگر این زن بر حسب اتفاق در بستر بود که به احتمال زیاد در آنساعت بعد از کار خسته کننده روزانه میبایستی در بستر و خواب باشد مورتون خیلی خوب میدانست که گرفتن مقدار زیادی غذا و نوشیدنی کار ساده ای نخواهد بود.

مورتون در دل این خست و دست تنگی را که در تمام شئونات این منزل در جریان بود نفرین کرده و آرام در قفل شده را کوبید. این تنها راهی بود که اگر اتفاقا شب دیر وقت بخانه باز میگشت میبایست برای ورود بخانه انتخاب کند. این روش در زدن دستوری برای باز کردن در نبود بلکه یک عنذخواهی و خوش آمدگویی بهمراه داشت. بعد از اینکه چند بار این در زدن تکرار شد مستخدمه که زیر لب غرولند میکرد از رختخواب بیرون آمده و دستمالش را بدور سرش پیچید که از هوای سرد شامگاهی در امان باشد. او از راهرو سنگی که منتهی بدر میشد عبور کرده در حالیکه مرتب تکرار میکرد:

" این وقت شب چه کسی در این خانه را میزند؟ "

او قفل و زنجیر در را با طمانینه باز کرد و با احتیاط در را گشود. با دیدن مورتون با لحنی تحکم آمیز که مخصوص مستخدمین لوس و ناز پرورده میباشد به مورتون گفت:

"آیا این وقت خیلی مناسبی برای برگشتن بخانه هست؟ شب دیر وقت برگشتن و بهم زدن صلح و صفای خانه ای که همه بعد از اینکه برای شما صبر کردند به رختخواب رفتند کار خیلی خوبیست؟ عموی شما سه ساعت است که بر رختخواب رفته و رماتیسم رابین هم عود کرده و او هم روانه رختخواب شده است. فقط من بودم که مجبور شدم برای بازگشت شما روی صندلی نشسته و منتظر بمانم. من میزبان خیلی خوبی هستم. "

در اینجا او چند بار سرفه کرد که نشان بدهد تا چه حد این امر برای او ناگوار بوده است. مورتون با فروتنی گفت :

" الیسون... من از شما نهایت تشکر را دارم. من مدیون شما هستم. "

" خیلی ها مرا خانم ویلسون صدا میکنند و میلنود تنها کسی در این شهر است که مرا با اسم الیسون میخواند. ولی حتی او هم اغلب مرا خانم الیسون یا چیز دیگری صدا میکند. "

مورتون گفت:

" بسیار خوب... خانم الیسون... من واقعا از اینکه باعث شدم که شما تا این وقت شب بیدار بمانید متاسف هستم و از شما معذرت میخواهم. "

پیرزن کج خلق گفت:

" آقای هنری... حالا نهر صورتی بود شما وارد خانه شده اید . حالا چرا یک شمع بر نمیدارید و به اطاق خواب خود نمیروید؟ "

" الیسون... من قبل از اینکه به رختخواب بروم بایستی چیزی برای خوردن پیدا کنم. یک پارچ آبجو هم برای نوشیدن بد نیست. "

" آقای هنری... خوردن...؟ نوشیدن...؟ آیا شما فکر میند که ما نشنیده ایم که در میدان مسابقه چه اتفاقی افتاد؟ شما در مسابقه تیراندازی پیروز شده و بعد از آن به میخانه نی لبک نواز شهر رفته و در آنجا پولهای عموی بیچاره خود را خرج کردید. حالا بخانه برگشته و برای یک پارچ آبجو استغاثه میکنید. "

مورتون بشدت از این رفتار پیرزن ناراحت و خشمگین شده بود ولی در آن لحظه برای جور کردن قدری غذا و آجو برای مهمانش بهر ترتیبی بود خشم خود را فرو داده و به پیرزن اطمینان داد که او واقعا گرسنه و تشنه بوده و در مورد مسابقه تیر اندازی گفت:

" من اینطور شنیده ام که خود شما هم میل داشته اید که برای تماشای مسابقه به آنجا بیائید. خانم ویلسون... آزوی من این بود که شما شخصا آنجا بودید. "

پیرزن گفت:

" آقای هنری... منم آرزو میکنم که شما یاد میگیرید که چگونه با خانم ها صحبت کنید. برای بیوه زنی مثل من واقعا فرقی نمیکند. شما حالا خود را یک مرد بزرگ احساس کرده و من هرچه نگاه میکنم عیب و علتی در شما نمیبینم. ولی این فقط ظاهری است و آنچه مهم است اینست که در باطن چه خبر است. و حالا بگذار بشما بگویم که من دوست ندارم که جوانها با شکم گرسنه برختخواب بروند. "

برای اینکه در حق خانم ویلسون ظلمی نشده باشد بایستی گفت که این گفتگوی شبانه بندرت اتفاق نمیافتاد و پیوسته ادای این جمله آخر مقدمه ای بود برای آوردن اغذیه و اشر به ای که بهتر از غذاهائی بوده در مواقع عادی سر میز آورده میشد. برای مورتون اینبار هم پیرزن غذای خوبی آماده کرده بود. در حقیقت علت اساسی تمام این مذاکرات این بود که پیرزن علاقه به ابراز قدرت داشت. خانم ویلسون در ته دل آدم بدی نبود و اربابان پیر و جوان خود را دوست میداشت ولی در عین حال از هیچ فرصتی فروگذار نمیکرد که آنها را شکنجه بدهد. او حالا نظرش آقای هنری (آنطور که او مورتون را مینامید) گرفته بود چون او از خوردن غذاهائی که پیرزن درست کرده بود لذت برده و پیوسته از مهارت او در آشپزی تعریف میکرد.

پیر زن به مورتون گفت:

" آقای خوش تیپ من ... من برای شما غذائی درست کرده ام که خیلی بحال شما نافع خواهد بود. من در ماهیتابه همان چیزی را پختم که در میخانه نیل بلین به مشتریها عرضه میشود. خانم خدا بیامرز او زن خیلی خوبی بود و میتوانست در مسیر تجارت خودش که اداره میخانه بود کارهای خوبی ارائه دهد. ولی به گرد خدمتکار و آشپز خانگی نمیرسید. ولی من اینطور فکر میکنم که دخترش یک زن جوان سر بهوا و سبک سری است. حالا بهتر است که شما مرد جوان... عجله کرده و در ضمن فراموش نکن که شمع را خاموش کنی. یک پارچ آجو هم آنجاست و یک گیلان براندی هم هست که من وقتی دل دردم عود میکند آنرا مصرف میکنم ولی این مشروب برای جوانی مثل شما آقای هنری مناسب تر است. من بشما شب بخیر میگویم و مواظب شمع باشید. "

مورتون به او قول داد که همانطوری که به او گفته شده است عمل خواهد کرد و از پیرزن خواهش کرد که اگر صدای باز شدن در را شنید نگران نشود چون او مطابق معمول بایستی بار دیگر بسر وقت اسبش برود و مطمئن شود که اسب راحت و در امان است. خانم ویلسون به اطاقش رفت و مورتون هم مواد غذائی را زیر بغل زد که برای مهمانش ببرد. ناگهان بار دیگر سر و کله مستخدمه پیدا شد که به او یادآوری کند که دعای شبانه خود را فراموش نکند.

چنین بود رفتار بعضی از از خدمه خانواده های اشرافی اسکاتلند. شاید هنوز هم نظائر آنرا در ایلات دور دست بتوانیم مشاهده کنیم. آنها عضوی از خانواده بشما میآمدند و از آنجائیکه چیزی بنام اخراج وجود نداشت آنها بطور واقعی نسبت بتمام افراد خانواده احساس وابستگی میکردند. البته جنبه منفی این قضیه در این بود که اگر برحسب سهل انگاری و بی قیدی صاحبخانه آنها لوس و از خود راضی میشدند نتیجه اش این بود که رفتار نامناسب و تند خوئی بیجا در پیش میگرفتند. گاهی کار بجائی میرسید که ارباب خانه بمراتب ترجیح میداد که از نسل جدید مستخدمینی استفاده کند که فاقد چنین رفتار و کرداری بودند.



فصل ششم

آری... پیشانی این مرد ورق دفتر فاجعه آمیز است
که مشحون از پیشگویی های شوم و فاجعه آمیز است.

-- شکسپیر .

وقتی بالاخره مورتون موفق شد که خود را از شر مستخدمه خلاص کند غذاهائی که برای مصرف او تهیه شده بود جمع آوری کرده و آماده شد که آنرا برای مهمان خود ببرد. او لزومی برای بردن شمع احساس نکرد چون بحد اکمل بتمام پیچ و خم راه آشنائی کامل داشت. خوشبختانه کار درستی کرده بود چون او هنوز در آستانه در بود که سر و صدای سم ستور از بیرون املاک بلند شد. این همان سربازانی بودند که او صدای طبل آنها را قبلا شنیده بود. صدای فرمانده آنها از بیرون دروازه شنیده شد که دستور توقف میداد. سکوتی برقرار شد که گاهگاهی با شیهه اسبان و سم بر زمین کوبیدن آنها شکسته میشد.

صدائی که آمرانه و از مسند قدرت بود بلند شد که میگفت:

" این خانه چه کسی است؟ "

کسی از میان نظامیان جواب داد:

" این خانه میلنود است عالیجناب. "

شخصی که سؤال میکرد پرسید:

" آیا صاحب خانه با حکومت این مملکت موافق است؟ "

جواب آمد:

" او از دستورات دولت اطاعت کرده و دوست نزدیک یکی از وزرای بذله گوی کابینه است. "

" آها... بذله گو؟ ... یک نقاب برای خیانت... این نقاب مناسبی است برای آن بزدلانی که جرات ندارند چهره واقعی خود را نمودار کنند. آیا بهتر نبود که ما یک گروه را برای جستجوی آن قاتلین به این خانه میفرستادیم شاید که بعضی از آنها را در اینجا مخفی کرده باشند. "

مورتون که بسیار از ورود نابهنگام سربازان نگران شده بود از این جمله آخر قدری خیالش راحت شد. یک نفر سوم هم به این مذاکرات وارد شده و گفت:

" من فکر نمیکنم که اینکار لزومی داشته باشد. همه میدانند که میلنود یک پیرمرد از کار افتاده ایست که فقط بسلامتی خود فکر میکند. او هرگز در مسائل سیاسی وارد نشده و به تنها چیزی که در این دنیا علاقه دارد کیسه پولش است. اینطور که

من شنیدم پسر برادرش امروز قهرمان مسابقه تیراندازی شده بود. همین نشان میدهد که او یک آدم تندرو سیاسی نیست. من فکر میکنم که همه اهل این خانه مدت طولانی است که برختخواب رفته و همه در خواب هستند. ایجاد سر و صدا و گشتن خانه ممکن است باعث مرگ پیر مرد بشود. "

فرمانده گفت:

" اگر چنین است گشتن این خانه جز وقت تلف کردن چیز دیگری نیست. ما واقعا وقتی برای تلف کردن نداریم. افراد سوار نظام... به پیش. "

صدای شپیور و طبل برخواست که با صدای سم اسبان و چکاچاک شمشیر ها و اسلحه ها مخلوط شد که نشان میداد سوارکاران مشغول ترک آنجا شده اند. وقتی نفرات مقدم ستون به اواسط تپه رسیدند ماه از زیر ابر بیرون آمده و کلاه خودهای سربازان زیر نور مهتاب میدرخشید. سایه مبهم اسبها و سوارکاران هم بچشم میرسید. آنها به بالای تپه نزدیک میشدند و انتهای ستون هنوز در دامنه تپه بود. این نشان میداد که نیروی قابل ملاحظه ای برای دستگیری یاغیان گسیل شده بود.

مورتون آنقدر صبر کرد که آخرین آنها از دید خارج شدند. او کار خود را که بردن غذا و نوشیدنی برای میهمانش بود از سر گرفت. وقتی بجائی که مرد غریبه پنهان شده بود رسید او را دید که روی نیمکت زمخت نشسته و کتاب آسمانیش روی زانویش باز بود. پیدا بود که او با دقت کتابش را مطالعه میکند. شمشیر او که در اولین لحظه احساس خطر آنرا از غلاف خارج کرده بود هنوز روی زانویش بود. سیمای او نشانگر آن بود که اعتقادات مذهبی او تمام بقیه احساسات او را تحت الشعاع قرار داد بود. به این میمانست که امواج مد دریا در موقع بالا آمدن تخته سنگها و تپه های کوچک را در بر گرفته و آنها را از چشم ناپدید میکند. وجود آنها فقط از روی بوجود آمدن کف های سفید رنگ در سطح آب تایید میشود. مورتون در حدود یک دقیقه در آنجا ایستاده بود و او را تحت نظر داشت. مورتون سپس گفت:

" من اینطور تصور میکنم که شما سر و صدای سوارکاران را شنیدید. وجود آنها باعث شد که من مدتی معطل بشوم. "

بالفور جواب داد:

" من کاملا متوجه حضور آنها نشدم. هنوز زمان پایان کار من نرسیده است. البته من کاملا آگاه هستم که یکروز بچنگ آنها خواهم افتاد و همطراز قدیسانی خواهم شد که بدست آنها شهید شده اند. مرد جوان... اگر آن ساعت برای من برسد وصول آن برای من مانند خبر عروسی برای داماد است. ولی اگر ارباب من در روی زمین خاکی وظیفه ای بعهده من گذاشته باشد تا سر حد توانائی آنرا انجام خواهم داد. "

مورتون گفت:

" غذایت را بخور و تجدید قوا کن. فردا صبح زود بخاطر مصلحت خودت بایستی اینجا را ترک کنی و راه کوهستان ها را در پیش بگیری. "

بالفور جواب داد:

" مرد جوان... طولی نکشید که از دست من خسته شوی. آیا بر حسب اتفاق اطلاع داری که من مامور انجام چه کاری شده بودم؟ من گاهی خودم از دست خودم خسته میشوم. ولی ناملایماتی که من تحمل میکنم آزمایش گوشت و خون من نبوده بلکه اجرای قضاوت صحیح الهی بوده که تا وقتی جان در بدن دارم آنرا انجام خواهم داد. من برای رنج و تعب جسمی ارزشی قائل نیستم چون بدن بدون روح هیچ نیست. حالا فکر کن که وقتی یک فرد خودکامه از جایگاهش بیائین کشیده میشود آیا تمام عناصری که در سقوط او شرکت داشته اند میتوانند به گذشته فکر کرده و نقش خود را در نابودی فرمانروای مستبد ارزیابی کنند؟ آیا آنها هرگز از خود سؤال نمیکند که آیا عدالتی در کاریکه انجام داده اند وجود داشته است؟ آیا آنها گاهی شک نمیکند که وقتی که به دعاهای خاموش آنها با ندای مثبت جواب داده شد این جواب گمراه کننده نبوده و از طرف دشمن القا نشده است؟ "

مورتون جوابداد:

" آقای بالفور... اینها مسائلی است که متأسفانه من اطلاعات عمیقی در باره آنها ندارم. ولی فقط اینرا میدانم که اگر ندهائی را که شخص دریافت میکند مغایر با روح انساندوستی بمعنای اعم آن باشد بهمین ترتیب مغایر با دستورات الهی هم خواهد بود. "

بالفور که بنظر میرسید گرفتار قدری نابسامانی فکری و روحی شده است از جا برخاست ولی خیلی زود آرامش خودش را بازیافت و بسر دی جواب داد:

" خیلی طبیعی است که شما اینطور فکر کنید. برای اینکه در سیاهچال قانون بزنجیر کشیده نشده اید. با این وجود مهر میثاق گراها در روی پیشانی شما نقش بسته است. پسر کسی که خون خود را در راه راستی و درستی در کوهستانها بر زمین ریخت هرگز بطور کامل گمراه نخواهد شد. در این روزگار تلخ و بیحاصل هیچ چیز بجز رعایت قانون الهی از ما طلب نمیشود. ولی رعایت این قانون تا حدی است که شکنندگی و ظرافت روحی ما اجازه میدهد. نبرد واقعی ما با حرص و آز و تباهی خودمان است. وقتی ما شمیشر خود را از غلاف کشیده و به کفار حمله ور میشویم ممکن است که این شخص همسایه خود ما باشد. کسی که در مسند قدرت نشسته است ممکن است دست صمیمی خود ما بوده باشد. "

مورتون گفت:

" اینها همه حرفهای احساسی و عاطفی است که دشمنان در مخیله شما وارد میکنند. حسن آن اینست که رفته رفته ناراحتی را کم کرده بدون اینکه علت آنرا ناپود کند. آنها اعلام میکنند که شما قانون و قاعده خود را بر حسب آن نوری که در ذهن خود مشاهده میکنید تنظیم کرده ، قانون مملکت و حتی روابط انسانی معمولی را زیر پا گذاشته و چیزی را که شما آنرا روح مینامید تمام قوانین بشری را نقض کرده است. "

مرد طرفدار میثاق گراها جواب داد:

" آنها در مورد ما براه خطا میروند. این ما نیستیم که اشتباه میکنیم بلکه این دشمنان ما هستند که همه قوانین الهی و طبیعی را بنبع خود تغییر داده اند. حالا ما مورد تعقیب قرار گرفته ایم چون به عهد و میثاقی که بین پروردگار و بندگانش در اسکاتلند بسته شده بود کماکان وفاداریم. وقتی این چارلز استیوارت به این مملکت بازگشت آیا این دیو سیرتان بودند که او را باز گرداندند؟ آنها سعی خودشان را کردند ولی موفق نشدند. همه اینها کار معتقدین به عهد و میثاق باستانی بود. ولی حالا پاداش ما چیست؟ بقول پیامبر بزرگ ما :

" ما بدنبال صلح و آرامش بودیم ولی چیزی حاصل ما نشد. "

مورتون گفت:

" آقای بالفور... من نه با مطالبی که شما بر علیه حکومت اقامه میکنید موافق هستم و نه اینکه همه آنرا رد میکنم. کاری که من میکنم انجام دینی است که من برای یک همقطار پدرم قائل هستم. بهمین جهت من بشما در این موقعیت ناگوار پناه دادم. ولی از اینکه خودم را وارد مسائل مذهبی و سیاسی شما بکنم باید معذرت مرا بپذیرید. من شما را تنها گذاشته که استراحت کنید و واقعا میل داشتم که میتوانستم بیشتر از این وسائل آسایش شما را فراهم کنم. "

" ولی آیا قبل از اینکه فردا صبح من اینجا را ترک کنم شما را باز هم خواهم دید؟ من آدمی نیستم که وقتی در حق من خوبی شد بدون ابراز تشکر ناپدید شوم. وقتی من وارد دیر راهبان شدم تمام احساسات عاطفی گذشته خود را بایستی در بیرون در بگذارم. ولی در عین حال فرزند دوست و همقطار قدیمی من مانند پسر خودم است. من نمیتوانم به او نگاه کنم و در دل آرزو نکنم که یک روز با شمشیری بکمر در راه حق و حقیقت که پدرش در آن راه جان خود را فدا کرد قدم بردارد. "

مورتون به او قول داد که فردا صبح زود برای دیدن او قبل از حرکتش به آنجا خواهد آمد.

آنها بیکدیگر شب بخیر گفته و از هم جدا شدند.

مورتون به اطاق خودش بازگشت که چند ساعت استراحت کامل داشته باشد ولی متاسفانه وقایعی که در آنروز اتفاق افتاد خواب و راحت را از او ربوده بود. وقتی هم بخواب میرفت در مقابل چشمش تصویر وحشتناکی شکل عوض میکرد که بازیگر اصلی آن دوست جدیدش بود. صورت زیبایی ادیت بلندن هم گاهگاهی در مقابلش ظاهر میشد که آشفته و پریشان از او کمک میخواست. ولی مورتون این قدرت را در خود نمییافت که دست کمک دراز کند. او از این کابوس وحشتناک با قلبی گرفته و محزون بیدار شد و انگار به الهام شده بود که اتفاق بدی در شرف وقوع است. در بالای تپه ها نور سفید رنگی بچشم میرسید که خیر از سپیده دم و روزی زیبا در تابستان میداد.

مورتون بخودش گفت:

" من زیادی خوابیدم و حالا بایستی عجله کنم و این بدبخت پناهنده را روانه کوهستان نمایم. "

او با کمال سرعت لباس پوشید ، در ساختمان را بیصدا باز کرد و سرعت بطرف جاییکه مرد وابسته به میثاق گراها پناه گرفته بود روانه شد. مورتون که پاورچین قدم بر میداشت خودش را برای مقابله با این مرد غیر عادی آمده میکرد. وقتی وارد شد بالفور هنوز در خواب بود. یک پرتو نور از پنجره کوچک بر روی بستر بالفور افتاده و به مورتون این فرصت را داد که با دقت صورت مرد فراری مطالعه کند. صورت گرفته این مرد نشان میداد که در زمان خواب هم با افکار و تصورات دلهره آور دست بگریبان است. او لباس های خود را بتن داشت و مشتش های گره کرده اش نشان میداد که در عالم خواب مشغول مبارزه است. پیشانی عرق کرده و گاهگاهی کلماتی هم از دهانش خارج میشد. کلماتی نظیر ' ای یهودای خائن... تو دستگیر شده ای... دست پایش را بسته و کارش را تمام کنید... او را از درد و رنج خلاص کنید. "

مورتون که از این منظره وحشت کرده بود شانه های مرد را گرفته ، او را تکان داد که بیدار کند. اولین کلامی که بدهن او آمد این بود:

" هر کاری که میخواهید با من بکنید... هرکاری را با من بکنید تایید میکنم. "

چشم او که به اطراف افتاد او را کاملا بیدار کرد و بلافاصله حالت جدی و غمزده همیشگی خود را بازیافت. قبل از اینکه کلامی با مورتون رد و بدل کند بزانو افتاد و برای شهدای کلیسای اسکاتلند دعا کرد. او از قادر متعال درخواست میکرد که بخشایش خود را شامل کسانی که در راه خودش بهلاکت رسیده بودند بنماید.

وقتی دعایش پ پایان رسید از جا برخاست ، بازوی مورتون را گرفت و به اتفاق پائین رفته و وارد اصطبل شدند. در آنجا بالفور یا برلی مشغول زین کردن اسبش شد که به مسافرتش ادامه بدهد. وقتی کارهای اسب تمام شد برلی از مورتون خواست که با او تا دامنه جنگل همراهی کند که در آنجا راه درست را برای رسیدن به دشت را به او نشان بدهد. مورتون به آسانی موافقت کرده و بدون اینکه با هم مشغول گفتگو شوند براه افتادند. بعد از حدود یک کیلومتر به جایی رسیدند که مسیر عبور برای رسیدن به دشت و کوهپایه مشخص بود.

خیلی کم صحبتی بین آندو رد و بدل شده بود ولی برلی ناگهان گفت:

" آیا آن حرفهایی که من دیشب بتو گفتم هیچ ثمره مفیدی در ذهن تو ایجاد کرده است؟ "

مورتون جواب داد:

" من بهمان چیزهایی که در گذشته اعتقاد داشتم هنوز هم بهمان مسائل اعتقاد دارم. بنظر من اعتقادات مذهبی میبایستی صلح آمیز و در جهت خدمت به حکومت باشد. "

برلی گفت:

پس به این ترتیب تو هم از توبره میخوری و هم از آخور... یک روز احکام الهی بر زبان تو جاری میشود و روز بعد با شمشیر آخته بر حسب فرمان یک مستبد خودکامه خون کسانی را که همه چیز خود را در راه حق و حقیقت از دست داده اند بر زمین میریزی. بگذار بتو بگویم که هر تماسی با دشمنان کلیسا از نظر خداوند مطرود است. "

او سپس سوار اسبش شد و قبل از رفتن به مورتون گفت:

" یک یوغ سنگین برای فرزندان آدم تعبیه شده که از روزی که از رحم مادر خارج میشوند تا وقتی که این دنیا را ترک و بنزد مادر همه موجودات باز میگردند با آنها خواهد بود. این یوغ برای همه وجود دارد. چه آن کسانی که لباس های ابریشمی بتن کرده و تاجی بر سر دارند و چه آنهایی که لباسشان از دبیت درست شده است. همه این یوغ را در همه وقت با خود حمل میکنند. این یوغ سنگین شامل خشم... حسادت... ناراحتی جسمی و روحی ... مذاقه... عدم توافق... و بالاخره ترس از مرگ میشود. "

اینرا گفت که اسب خود را بحرکت در آورده و طولی نکشید که از نظر ناپدید شد.

مورتون که تا مدتی با چشم او را تعقیب میکرد با خود گفت:

" الوادع... همراه شدن با این مرد چه کار خطرناکی میتواند باشد. آیا من که تحت تاثیر تعصب و یا طریق پرستش خداوند او قرار نگرفته ام یک انسان و یک اسکاتلندی محسوب نمیشوم؟ آیا پدر من بخاطر آزادی، اجتماع و مذهب نجنگید و زندگی خود را از دست نداد؟ حالا آیا من باید بیطرف مانده و یا طرف حکومت مستبد غاصب را بگیرم؟ به این ترتیب من عملا کار آنها را در سرکوب کردن بیرحمانه هموطنانم تصویب میکنم. ولی در عین حال چه کسی میتواند مرا مطمئن کند که این آدمهایی که اکنون تحت تعقیب قرار گرفته و ظالمانه با آنها رفتار میشود اگر زمام حکومت را بدست بگیرند با مخالفین خود به نرمی و عطف رفتار خواهند کرد؟ از یک آدمی مثل برلی تا چه حد مدارا و امتناع از خشونت میتوان انتظار داشت؟ من متاسفم که در اطراف خود چیزی جز خشونت و وحشیگری نمیبینم. من از مملکت، خودم، اطرافیانم، آن رودخانه، آن ساختمان... از همه چیز بیزارم. تنها استثنا در این بین ' ادیت ' زیبا روی خودم است هر چند که میدانم او هرگز متعلق به من نخواهد بود. مادر بزرگش بیشتر از آن مغرور و سربلند است که با ازدواج نوه اش با شخصی مثل من موافقت کند. منکه حتی به اندازه یک مستخدم موجب دریافت نمیکنم. "

او قدری فکر کرد و سپس قد راست کرد و با صدای بلند گفت:

" ولی من برده کسی نیستم. من میتوانم محل زندگی خود را عوض کنم. شمشیر پدرم هنوز همراه منست. درهای تمام قاره اروپا روی من باز است و من مانند هزاران هموطن اسکاتلندی جلای وطن خواهم کرد و شاید بخت با من یاری کرد و شخص مهمی شدم. اگر هیچ چیز هم نشدم مانند یک سرباز زندگی خواهم کرد و مانند یک سرباز بگور خواهم رفت. "

او وقتی به این نتیجه رسید مقابل در ساختمان عمویش بود و تصمیم داشت که بدون اتلاف وقت او را در جریان تصمیم خود قرار دهد. ولی بعد با خودش گفت:

" یک نگاه محبت آمیز ' ادیت ' و یک قدم زدن کوتاه در کنار او تصمیم مرا عوض خواهد کرد. من بایستی تمام پل ها را در پشت سر خود خراب کرده که راه برگشت نداشته باشم. در چنین صورتی، او را برای آخرین بار خواهم دید. "

با این افکار مورتون وارد اتاق پذیرائی خانه عمویش شد. عمویش قبلا صبحانه خود را صرف کرده و مشغول خوردن یک بشقاب بزرگ حلیم بود. مستخدمه مورد اعتماد او هم حضور داشت و مشغول خدمت گزاری بود. آقای پیر در زمان جوانی مردی بسیار بلند قد و رشید بود ولی حالا در سنین پیری طوری خمیده شده بود که یکی از همسایگان بذله گوی او بشوخی پیشنهاد کرده بود که برای ساختن پل روی رودخانه از استخوان پشت او استفاده شود. پاهای بسیار بزرگ، دستان بلند با ناخن هائی که خیلی بندرت چیده میشد، چهره ای پر چین و چروک و دو چشم خاکستری رنگ که بطور دائم در جستجوی یافتن منفعتی به اطراف متوجه بود، ظاهر آقای مورتون میلنود عمومی مورتون را تشکیل میداد. از آنجائیکه عادلانه نبود که در یک قالبی با اینهمه کژی و کاستی روانی قرار داده شود که مهربان و دست و دل باز باشد طبیعت روحیه ایرا در این قالب نازیبا جا داده بود که بطور کامل با آن هماهنگی داشت. او مردی پست، فرومایه، خودخواه و حریص بود.

وقتی این شخص دوست داشتنی از حضور برادر زاده خود در اطاق آگاه شد قبل از اینکه با او شروع به گفتگو کند یک قاشق بزرگ پر از حلیم را برداشته که آنرا در دهان بگذارد. با آن طبیعت حریص برای اینکه مبادا عقب بماند قاشق پر از حلیم داغ را بدهان گذاشت و آنرا فرو داد. درد و سوزش شدیدی در مسیر عبور این لقمه بزرگ در گلو و شکم پیرمرد مقاومت ناپذیر بود و آن روی بد او را بالا آورد. اولین حرفی که بعد از مدتی تقلا بر زبان آورد این بود:

" مرده شور کسی را ببرد که این حلیم را تا این حد داغ درست کرده است. "

از بخت بد خانم ویلسون در همان موقع در اطاق بود و همه چیز را شنید. او بتلخی جواب داد:

" این حلیم هیچ عیب و علتی ندارد. اگر شما قدری صبر و تحمل داشتید و قبل از بدهان گذاشتن آن به درجه حرارت آن توجه میکردید حلیم دهان و گلوئی شما را نمیسوزاند. این حلیم را من خودم درست کرده ام و اگر اشخاصی هستند که بلد نیستند چگونه یک غذای داغ را بخورند یا باید دهان و گلوئی خود را آسفالت کنند و یا به کلاسی بروند که طرز غذا خوردن را به شاگردان آموزش میدهد. "

پیرمرد که متوجه شد خطای بزرگی مرتکب شده با ملایمت گفت:

" دختر جان... آرامش خود را حفظ کن. من با برادر زاده خودم صحبت میکردم... آقای عزیز... این چه وضعی است؟ این نوک پا و دزدکی راه رفتن ها بچه منظوری است؟ شما دیشب تا نیمه شب هم بخانه مراجعت نکرده بودید. "

مورتون با لحنی بی تفاوت گفت:

" آقا... در همان حول و حوش نیمه شب بخانه برگشتم. "

" در همان حول و حوش... آقا... این چطور جوابیست؟ چرا همانموقع که بقیه مردم بخانه های خود بر میگرددند شما بخانه بر نگشتید؟ "

مورتون گفت:

" من فکر میکنم که عالیجناب دلیل این امر را خود بخوبی بدانند. من افتخار اینرا پیدا کردم که بهترین تیرانداز مسابقه تیراندازی بشوم. بر اساس رسم و رسومی که از قدیم باقی مانده من در معیت بقیه جوانان که در مسابقه شرکت کرده بودند به میخانه شهر رفتیم و گفتگوی ما در آنجا بطول انجامید. "

" بله من خیلی خوب میدانم که شما در کدام جهنم دره ای تشریف داشتید. حالا هم با کمال پروئی به اینجا آمده و رسم و رسوم قدیمی را برخ من میکشید. از نظر شما تفریح اینست که وقت خود را با جوانانی بیکار تلف کنید و صرف کردن شام با آدمی مثل من برای شما جالب نیست. اگر من اختیار داشتم بشما پیشنهاد میکردم که حالا که شخم زن مزرعه ما اینجا را ترک کرده است دلیلی وجود ندارد که شما شغل او را ادامه ندهید. این یک شغل شرافتمندانه است و برای شما به اندازه کافی پول میآورد که برای یک لقمه نان محتاج کسی نباشید. "

" عالیجناب... من بسیار مفتخر هستم که چنین شغل شرافتمندانه ای را به من پیشنهاد میکنید فقط مشکل من اینست که بلد نیستم که چرخ شخم زنی را چگونه بحرکت در بیاورم. "

" پس جواب من منفی است؟ یاد گرفتن اصولشخم زدن زمین بمراتب از تیراندازی، کمانگیری و شمشیر بازی که شما را تا این حد بخود مشغول کرده است ساده تر است. دیوید پیر میتواند در عرض دو سه روز تمام فوت و فن شخم زدن را بشما یاد بدهد. بعد از آن خود شما ببنتهایی همه کارها را انجام خواهید داد. این سرزمین ما خاک سختی دارد و دیوید پیر تر از آنست که از عهده این کار سنگین بر بیاید. "

" آقا... من معذرت خود را از جهت قطع سخن شما تقدیم میکنم ولی من برای آینده خودم نقشه خوبی کشیده ام که شما را از بار سنگین نگهداری از من خلاص خواهد کرد. "

عموی پیر گفت:

"آه... بله... نقشه برای آینده خودتان... این باید نقشه خیلی خوبی باشد. بگذارید بشنویم که این نقشه شما چیست؟"

مورتون گفت:

"آقا... تمام نقشه آینده من در دو کلام خلاصه میشود. من تصمیم دارم که این مملکت را ترک کرده و بخارج مسافرت کنم. کاریکه پدرم بعد از اینکه اینهمه مشکلات در اسکاتلند بروز کرد انجام داد. اسم او در ممالکی که او خدمت کرده بود هرگز فراموش نخواهد شد. همین نام نیک میتواند برای پسرش شغلی در ارتش پیدا کند."

مستخدمه پیر که شاهد این مکالمه بود بیشتر از این نتوانست طاقت بیاورد و گفت:

"پناه بر خدا... آقای جوان ما 'هنری' قصد جلای وطن دارد. نه...نه...نه. این هرگز اتفاق نخواهد افتاد."

میلنود پیر بیچوجه خیال جدا شدن از پسر برادر خود را نداشت چون وجود او بعلل مختلف برای این خانه ضروری بود. بهمین دلیل پیرمرد از شنیدن این خبر از کسی که تا آن موقع مطلقا اوامر او را اطاعت میکرد بشدت یکه خورد و تا مدتی نمیتوانست چیزی بگوید. ولی بالاخره بر خود مسلط شده و گفت:

"مرد جوان... حالا فکر میکنی که مخارج رفتن به کشورهای خارج و پیدا کردن کار در آنجا را چه کسی پرداخت خواهد کرد؟ من مطمئنا چنین کاری را نخواهم کرد. من وقتی که تو در خانه من زندگی میکنی بسختی میتوانم از عهده مخارج تو بر بیایم. لابد قصد ازدواج هم داری همان کاری که پدرت قبل از تو انجام داده بود. او برای من یک کودکی را فرستاد که بعد از سالها زحمت برای بزرگ کردن او در سن پیری جلوی من میایستد و میگوید که خانه را ترک خواهد کرد."

مورتون جواب داد:

"من هرگز بفکر ازدواج نبوده ام."

مستخدمه پیر گفت:

"حالا گوش بدهید که این جوان چه میگوید. هیچ چیزی شرم آور تر از این نیست که یک جوان چنین حرفهایی بزبان بیاورد. در این دنیایی که ما زندگی میکنیم یک مرد جوان یا ازدواج میکند و یا بجنگ میرود."

ارباب پیر گفت:

"الیسون... آرامش خودت را حفظ کن... و تو هنری... این مزخرفات را از سر خودت خارج کن. خدمت سربازی برای یک روز چندان بد نیست ولی این یک شغل آبرو مند نیست."

"عالیجناب... مرا ببخشید ولی تنها درخواست من از شما اینست که زنجیر طلایی را که 'مارگریو' بعد از جنگ 'لوتزن' به پدر من داده بود به من برگردانید."

عموی پیر گفت:

"خداوند به ما ترحم کند... زنجیر طلا؟"

مستخدمه هم که از این گستاخی نفرت زده شده بود بنوبه خود تکرار کرد:

"زنجیر طلا؟"

مرد جوان ادامه داد:

"من چند حلقه از این زنجیر را بیادگار آن مرد بزرگ که صاحب این زنجیر بود نگاه خواهم داشت و فروش بقیه آن به این اجازه را خواهد داد که همان مسیری را در زندگی انتخاب کنم که پدر قهرمان من انتخاب کرده بود."

مستخدمه پیر گفت:

"خدای بزرگ... ارباب ما هر روز یکشنبه از این زنجیر طلا استفاده میکند."

پیر مرد اضافه کرد:

" هر روز شنبه و یکشنبه. هر موقع که من لباس مخمل سیاه خودم را میپوشم این زنجیر را هم بگردن میاندام. اگر روش صحیح استفاده از این زنجیر را خواسته باشی اینست که این زنجیر یک آرم و نشان خانوادگی است که به رئیس خانواده میرسد نه به پسر مرد متوفی. این زنجیر از سه هزار حلقه تشکیل شده و من خودم هزار بار آنها را شمرده ام. قیمت این زنجیر حد اقل سیصد پوند استرلینگ است. "

" آقا... سیصد پوند برای من خیلی زیاد است. اگر شما موافقت کنید که یک سوم این پول به من پرداخت شود و پنج حلقه هم از زنجیر طلا در اختیار من قرار بگیرد من کاملاً راضی و خوشحال خواهم بود. بقیه زنجیر طلا هم متعلق بشما خواهد شد بخاطر تمام زحماتی که بخاطر من متحمل شدید. "

پیر مرد گفت:

" این پسر سر خود را زیر برف کرده است و خیال میکند کسی او را نمیبیند. آقایان ... بعد از اینکه من از دنیا رفتم بسر خانه و خانواده میزنود چه خواهد آمد؟ اگر این پسر تاج سلطنت اسکاتلند را هم داشت با یک تلنجر آنرا بدور میانداخت. "

مستخدمه پیر گفت:

" آقا... ساکت باشید. همه اینها قدری هم تقصیر خود شماست. شما نمیبایستی که نسبت به او خیلی سخت گیری میکردید. من حتی میگویم که شما بایستی مخارج تفریح دیشب او را در شهر بپردازید. "

پیر مرد با اکراه گفت:

" خیلی خوب الیسون ... ولی بشرط اینکه این مبلغ از دو دلار تجاوز نکند. "

الیسون گفت:

" من دفعه بعد که بشهر رفتم خودم این قضیه را با نیل بلین صاحب میخانه حل و فصل خواهم کرد. من ترتیب اینکار را طوری خواهم داد که شما عالیجناب و آقای هنری قادر نخواهید بود که با آن مبلغ ناچیز صاحب میخانه را راضی کنید. "

بعد پیرزن بطرف مورتون برگشت و زیر لب گفت:

" بیشتر از این سر بسر عمومی خود نگذارید. من خودم همه مخارج شب گذشته شما را تقبل کرده و آنرا از فروش کره که زیادتر از احتیاج خودمان تهیه شده تامین میکنم. دیگر در این مورد حرفی نباشد. "

بعد با صدای بلند خطاب به ارباب گفت:

" شما هم دیگر در باره شخم زدن زمین توسط آقای هنری مطلبی نگوئید. در این اطراف دهاتی هائی وجود دارند که در ازای یک لقمه غذا حاضر هستند اینکار را انجام بدهند و نتیجه کارشان هم بمراتب بهتر از آقای هنری خواهد بود. "

میلنود گفت:

" آقا... حالا با کاریکه شما کرده اید تمام سربازان دولتی به اینجا سرازیر خواهند شد. همه اینها بخاطر ایست که شما بیک یاغی تحت تعقیب در این خانه پناه داده اید. دردسر بزرگی برای همه ما از این کار شما ایجاد خواهد شد. ولی حالا موقع خوردن صبحانه است. هنری... صبحانه خود را در آرامش صرف کنید. این بالاپوش نو سبز رنگ خود را هم در آورده و لباس خاکستری خود را بتن کنید. این لباس ساده برای زندگی روزمره مناسب تر است. "

مورتون دیگر حرفی نزد و از اطاق خارج شد. او به این نتیجه رسیده بود که موقتاً هیچ راهی وجود ندارد که او بتواند نقشه خود را عملی کند. در ته دل چندان هم از این عدم موفقیت ناراحت و ناراضی نبود. پیرزن مستخدم هم بدنبال او از اطاق خارج شده و با دست ضربه دوستانه ای به شانه او نواخت و گفت:

" بچه خوبی باش و سرپرست عموی خود نگذار. "

بعد زن کار گذشته اضافه کرد:

" من کلاه ترا برایت تعمیر میکنم و شما هم هرگز دیگر در باره ترک این خانه حرفی نزنید. فروش زنجیر طلا هم کار درستی نیست و عموی شما هم در ته دل بشما علاقه زیادی دارد. او از شمارش حلقه های طلا لذت زیادی میبرد ولی شما بایستی بدانید که آدمهای پیر برای مدت طولانی زنده نخواهند بود. بنابراین زنجیر طلا، املاک ، خانه و وصیت نامه همه بشما خواهد رسید. در آنموقع شما قادر خواهید بود که با دختر خانمی که به ایشان علاقه دارید ازدواج کنید و ایشانرا به اینجا بیاورید. خیلی برای اینکار منتظر نخواهید شد. "

در قسمت آخر این کلام نصیحت آمیز چیزی بود که بگوش مورتون مانند نغمه های آسمانی بود. او دست خانم پیر را گرفت و با محبت آنرا فشرد. بعد به او قول داد که با نهایت امتنان نصایح خردمندانه او را آویزه گوش خواهد کرد و هر اقدامی که بخواهد انجام بدهد قبلا آنرا با دقت خواهد سنجید.



فصل هفتم

از سن هفده سالگی تا الآن که تقریباً هشتاد سال دارم
من در این جا زندگی کرده ام ولی حالا دیگر زندگی نخواهم کرد
در هفده سالگی خیلی ها سالها بدنبال پول و مقام رفته اند
ولی در هشتاد سالگی حتی یک هفته هم خیلی دیر است.
-- هرکس که میل دارید.

ما حالا بایستی خوانندگان خود را به قلعه 'تیلینادلم' راهنمایی کرده که در آنجا 'لیدی مارگارت بلندن' با غم و غصه از میدان مسابقه باز گشته بود. اتفاقات پیش بینی نشده ای که صورت گرفت وجهه اشرافی او را نزد تماشاگران از بین برد. نمایش ابلهانه و مضحک 'غاز دلاور' خنده و تمسخر تماشاگران را برانگیخته و باعث آبرو ریزی شده بود، بهمین مناسبت دستور رسید که مرد نگون بخت به دور ترین نقطه املاک لیدی مارگارت رفته و تا دستور ثانوی در این تبعید باقی بماند. تحت هیچ شرایطی هم با نشان دادن خود به سرکار خانم خاطرات بد او را تجدید نکند.

کار بعدی لیدی مارگارت این بود که جلسه محاکمه ای تشکیل داده و مقصران حادثه را شناسائی و تنبیه کند. در این جلسه 'هریسون' و جان گودیل پیشکار خانم حضور داشتند. آنها بعنوان شاهد و همچنین باز پرس به آنجا آمده بودند. از آنجائیکه عدم حضور مرد مسئول شخم زدن زمین های لیدی مارگارت بنام 'کادی هدریگ' در گرد همائی باعث بروز تمام این مشکلات شده بود تحقیقات در باره او اولین وظیفه این جمع محسوب میگردید. خوانندگان بیاد میآورند که مادر کادی از خروج پسرش از قلعه مخالفت کرد و گروه مجبور شدند که 'غاز دلاور' ابله را بجای او ببرند. خطای این شخص و مادرش مورد بررسی قرار گرفت و محرز گردید. لیدی مارگارت موافقت خود را با مصاحبه حضوری با مسببان این واقعه نامطلوب اعلام کرد. اگر او تشخیص میداد که مادر و فرزند این کار را بعد انجام داده مجازات آنها اخراج فوری از بارون نشین لیدی مارگارت بود. دوشیزه بلندن تنها کسی بود که بخود جرات داد که مطالبی در دفاع از متهمین ابراز کند. ولی چیره زیبایی او که تحت هر شرایط دیگر برایش موفقیت کسب میکرد در این مورد کار ساز نشد. در شروع دفاعیات دوشیزه بلندن اعلام کرد که سوارکار و ازگون بخت در حادثه ای که پیش آمد نه خودش و نه کس دیگری را مصدوم و مجروح نکرد و فقط باعث خنده و شادی تماشاگران شد. در بازگشت بخانه، یاد آوری این حادثه دختر جوان طوری تحت تاثیر قرار داده بود که برغم کج خلقی آشکار لیدی مارگارت از خنده خود نمیتوانست جلوگیری کند. دختر جوان آنقدر به خنده بی اختیار خود ادامه داد که لیدی مارگارت مجبور شد با چند کلام خیلی تلخ به او یادآوری کند که خندیدن با صدای بلند در شان دختری از خانواده اشرافی نیست. بهمین دلیل دفاعیات دوشیزه بلندن از متهمین مورد توجه زیادی قرار نگرفت.

انگار که تمام اتفاقاتی که رخ داده بود برای آزرده خاطر کردن لیدی مارگارت کافی نبود برای تکمیل رنجش و آزردگی او اتفاق دیگری هم در این روز پیش آمد. معمولاً لیدی مارگارت از یک چوب دستی که با عاج مزین شده بود برای قدم زدن استفاده میکرد. در این روز بخصوص او چوب دستی مرحوم پدرش را که با یک قطعه بزرگ طلا تزئین شده بود بدست گرفت. لیدی مارگارت فقط در روزهای خاص از این چوب دستی استفاده میکرد. لیدی مارگارت با استفاده از این چوب دستی چماق آسا وارد کلبه متهمین شد.

پیرزن که بنام ماوس نامیده میشد از روی صندلی خود که کنار آتش قرار داده شده بود برخاست و با احترام جلو آمد. این اتفاق که لیدی مارگارت بشخصه وارد کلبه روستائیان خود شود خیلی بندرت پیش آمده و حرکات پیرزن نشان میداد که از اهمیت این بازدید باخبر است و علائم شرمساری در رفتار او مشهود بود. مثل کسی بود که برای اولین بار در مقابل قاضی ظاهر میشود. البته او تمام قدرتش را بکار خواهد برد که بیگناهی خود را به اثبات برساند. پیرزن در مقابل لیدی مارگارت طوری تواضع کرد که زانوانش بزمین نزدیک شد و با دست به صندلی اشاره کرد. در گذشته هم در بعضی مواقع که لیدی مارگارت برای گوش دادن به شایعه های محلی به کلبه ماوس آمده بود روی آن صندلی مینشست. ولی در این زمان سرکار خانم متغیرتر از آن بود به این ابراز ادب جواب مثبت بدهد. او با یک حرکت دست این دعوت را رد کرد و در حالیکه بجلو میرفت با لحن خشن و ناملایمی گفت:

" ماوس... آیا این مطالبی که من از هریسون و گودیل شنیده ام حقیقت دارد که تو از روی تعمد به وظیفه ای که از نظر مذهبی و قانونی نسبت بخداوند، پادشاه و خود من داشتی سر باز زدی و مانع شرکت پسر در گردهمایی شدی؟ تو اینکار را در موقعی انجام دادی که امکان اینکه شخص مناسبی را جایگزین او کنیم وجود نداشت. این کار تو شرمساری و حقارت برای تمام خانواده ما به ارمغان آورد. اتفاقی که از چندین نسل خانواده من هرگز پیش نیامده بود. "

احترامیکه ماوس برای اربابش قائل بود حد و مرزی نداشت. او در جواب قدری مکث کرده و یکی دو سرفه کوتاه او نشان میداد که برای پیدا کردن بهانه دچار اشکال شده است. بالاخره بزبان آمد و گفت:

" سرکار خانم... من از این بابت خیلی متاسفم ولی همه اینها بخاطر مریضی پسر من پیش آمد... "

لیدی مارگارت سخن او را قطع کرده و گفت:

" ماوس... در باره مریضی پسر دروغ بافی نکن. اگر او تا این حد مریض بود که تو وانمود میکنی چرا وقتی روز شد و آفتاب بالا آمد نزد من برای گرفتن دوا نیامدی؟ تو خیلی خوب میدانستی که من برای هر درد و مرضی دوا مناسبی دارم. "

" آه سرکار خانم... من به موثر بودن دواهای شما اطمینان کامل دارم. دفعه قبل که او مریض شد دوائی که سرکار خانم تجویز کردند در مدت کوتاهی او را خوب کرد. "

" خوب در اینصورت بچه دلیل بسراغ من نیامدی؟ دلایلش این بود که مریضی وجود نداشت و تو یک پیرزن دروغگو و حق ناشناسی هستی. "

پیر زن بیشتر از این نتوانست تحمل کند و بگریه افتاد. در میان اشک و ناله گفت:

" سرکار خانم هرگز در گذشته با من با این کلام صحبت نکرده بودند. من ترجیح میدهم بمیرم تا اینکه سرکار خانم چنین تصویری در باره مستخدم وفادار خود داشته باشند. من در این خانه متولد شده ام و تمام عمرم در خدمت سرکار خانم بوده ام. من در باره چیزهایی که دشمنان ما بسرکار خانم گفته اند چیزی نمیدانم ولی اینرا میدانم که هم کادی و هم خودم با کمال میل در راه خدمت به سرکار خانم و دوشیزه ادیت حاضریم از جان خود مایه بگذاریم. "

خانم اشرفزاده گفت:

" لازم به اینکارها نیست. تو مگر نمیدانی که قانونا تو و پسر ت بایستی در همه امور مربوط به این قلعه با بقیه کارکنان مشارکت و همکاری داشته باشی. این امور شامل شکار... مهمانداری... و نگهداری میشود که از زمانی که تو وارد اینجا شده و تحت نام من در این قلعه زندگی میکنی بر عهده تو قرار میگیرد. این خدمات شما مجانی هم نیست و من در ازای آن

زمین و خانه در اختیار شما گذاشته ام. تو و پسر در حقیقت مستاجر من هستی ولی من اجازه ای را که میبایستی پرداخت کنی بشما بخشیده ام. حالا اینطور گستاخ شده اید که اگر یک روز در سال با پسر کار داشته باشم از انجام آن سرباز میزنید؟ "

ماوس که بشدت خجل و منفعل شده بود با ناله گفت:

" نخیر سرکار خانم... اینطور نیست. ولی اجازه بدهید که عرض کنم که یک شخص نمیتواند در مقابل دو ارباب پاسخگو باشد. اگر حقیقت مطلب را خواسته باشید فرمانهای ارباب دیگر را من بایستی قبل از او امر شما اجرا کنم. مطمئنا برای من فقط این دو ارباب وجود دارند و هیچ کس حتی پادشاه یا صدراعظم هم جلوتر از این دو نفر قرار نمیگیرند. "

" پیر زن ابله... منظورت از این حرفها چیست؟ آیا میخواهی بگویی که من برخلاف وجدان برای تو دستور صادر میکنم؟ " پیرزن که قدری اطمینان بنفس خود را بدست آورده بود گفت:

" سرکار خانم... در مورد وجدان سرکار خانم... اگر دستورات سرکار خانم منطبق و در جهت دستورات مذهبی و کلیسائی باشد البته مشکلی نیست. در غیر این صورت من در راهی که خداوند و کلیسا مشخص کرده قدم بر خواهم داشت. به من گفته میشود که کلبه ای برای زندگی داده شده و زمینی برای زراعت. آیا این کافیهست که یوگی بر گردن خودم انداخته و آماده هر کار غیر قانونی باشم؟ "

خانم خانه حیرت زده گفت:

" غیر قانونی؟ دستوراتی که رئیس و سرپرست قانونی شما صادر میکند در اولین حله توسط پادشاه قانونی این مملکت صادر شده، شورای حکومتی آنرا تصویب کرده، اجرای آن به فرماندهان ارتش محول شده که آنها رئیس پلیس منطقه را برای ترتیب دادن آن مامور کرده اند. "

" بله بدون شک اینطور است که شما میگوئید سرکار خانم. اجازه بدهید که من یادآوری کنم که در کتاب آسمانی آمده است که در زمان قدیم پادشاهی بنام ' بخت النصر ' سلطنت میکرد که در کنار رودخانه ای بنای رفیعی از طلا ساخته و از آنجا به شاهزادگان، فرمانداران، فرماندهان، خزانه داران، وکلا و مفتشان پلیس دستور صادر میکرد که با شنیدن صدای شیپور، فلوت، چنگ و هر ساز دیگر مردم بایستی خود را روی زمین انداخته و او را در قصر طلائیش نیایش کنند. "

" زن ابله... حالا منظورت از گفتن این داستان چه بود. طرز حکومت بخت النصر چه ارتباطی با گرد همائی نظامی که توسط فرماندهان نظامی منطقه ترتیب یافته بود دارد؟ "

ماوس با لحن قاطعی گفت:

" تا این حد که دستورات مانند آن بنای طلائی در بیابان هست و از آنجائیکه در گذشته قهرمانانی پیدا شدند که زیر بار تعظیم و نیایش نرفتند بهمین دلیل کادی هدریگ پسر بیچاره منم که شخم زدن زمینهای سرکار خانم بعهده اوست با موافقت من زیر بار کاریکه با وجدان او در تضاد است نرفته بود. او بصدای طبل و شیپور نظامی به انسان خاکی سجده نخواهد کرد. "

لیدی مارگارت بلندن به این تفسیر از کتاب آسمانی با نهایت خشم و سرخوردگی گوش داد و بعد از لحظه ای مکث گفت:

" حالا میفهمم که همه این مسائل از کجا آب میخورد. روحیه جهنمی سالهای هزار و ششصد و چهل و دو هنوز در ذهن مردم جای دارد و این اشخاص از دستورات ارباب کلیسایشان متابعت میکنند. "

" اگر منظور سرکار خانم اسقف ها و کشیشان است باید عرض کنم که آنها خود پدر خوانده کلیسای اسکاتلند هستند که من کوچکترین اعتقادی به آنها ندارم. از آنجائیکه سرکار خانم در باره بیرون کردن ما از املاکشان اشاره کردند اجازه بدهید من آزادانه چیزی را که فکر میکنم به اطلاع شما برسانم. سرکار خانم و مباشرتان پیشنهاد کرده اید که کادی پسر من بایستی در انبار با یک ماشین دروگری خرمن ها را درو کند. همین خودش زیر پا گذاشتن خواست خداوند متعال است که به تصمیم خودش باد برای دروگری میفرستد. آیا لطف خداوند با هنر انسانهای فانی قابل مقایسه است؟ "

لیدی مارگارت لحن آمرانه کلام خود را باز یافته و گفت:

" بسیار خوب ماوس... من بیشتر از این برای این مذاکرات وقت ندارم. تو چیزهایی یاد گرفته و به آنها معتقد شده ای که من خیال ندارم با تو جر و بحث کنم. من فقط همین یک مطلب را بتو میگویم و تصمیم با خود توست. از این ببعد در هر گردهمایی نظامی کادی پسر تو باید در آن شرکت کند در غیر اینصورت تو و پسرت هر چه زودتر بایستی املاک مرا ترک کنید. در این منطقه چیزی که زیاد است پیرزن و دروگر و شخم زن میباشد. اگر هم چنین نبود من ماشین آلاتی در انبار دارم که تمام این کارها را بطور خودکار انجام میدهد. من ترجیح میدهم که ماشین اینکار را انجام بدهد تا اینکه این کار توسط یاغیان به سلطنت صورت بگیرد. "

ماوس گفت:

" بسیار خوب سرکار خانم... من در همینجا متولد شدم و فکر میکردم که در همین جا هم خواهم مرد. همان جائیکه پدرم هم از دنیا رفت. من بایستی عرض کنم که شما سرکار خانم یک ارباب خوب برای همه ما بودید. من هرگز این حقیقت را کتمان نمیکنم. ما هر کجا باشیم دعای خیر ما پیوسته با شما و خانواده شما خواهد بود. من از شنیدن موفقیت های شما شاد خواهم شد. ولی من فرمان یک ارباب زمینی را نمیتوانم به فرامین الهی ترجیح بدهم. اگر در این راه رنج و تعب نصیب من بشود غمی نیست. در راه خدا همه چیز قابل تحمل است. "

لیدی مارگارت با نهایت عدم رضایت برگشت و در حال خروج از کلبه گفت:

" ماوس... هر جور میل داری عمل کن. من در املاک خودم اجازه اینجور رفتار مذهبی تعصب آمیز را نمیدهم. در غیر اینصورت طولی نخواهد کشید که در اطاق نشیمن ساختمان جلسات سری مذهبی برقرار شود. "

او اینرا گفت و با یک حال و هوای اشرافی آنجا را ترک گفت. ماوس در در ضمن محاوره بسختی خودش را کنترل کرده بود بمحض رفتن سرکار خانم با صدای بلند بگریه افتاد.

کادی که واقعا مریض بود و شاید هم تظاهر میکرد هنوز در رختخواب باقی مانده بود. در تمام طول این گفتگو او بدون حرکت روی تختش دراز کشیده بود. او از ترس اینکه مبادا لیدی مارگارت متوجه حضور او در کلبه شود سعی میکرد که تا سر حد امکان بیصدا نفس بکشد. ولی وقتی مطمئن شد که لیدی مارگارت از کلبه آنها خارج شده است از جا پرید و به مادرش گفت:

" تو مادر یک آدم ابلهی بیش نیستی. پدر من که یک مرد شریف و عاقل بود همیشه میگفت که تو یک زن زبان دراز و بد دهنی هستی. این چه حرفهای مذهبی عجیب و غریبی بود که به لیدی مارگارت تحویل دادی؟ تو باعث شدی که من مثل یک بچه دروغگو بجای رفتن به گرد همایی نظامی خودم را به مریضی بزنم و در رختخواب محبوس بشوم. ولی منم بنحوی انتقام خودم را گرفتم چون وقتی تو پشتت را بمن کردی از پنجره اطاق بیرون رفته سر و روی خود را پوشانده و بسمت هدف میدان مسابقه تیراندازی کردم و گلوله من از فاصله خیلی کمی از هدف رد شد. بخاطر تو من به سرکار خانم دروغ گفتم ولی حاضر نیستم که همین کار را با نامزدم بکنم. حالا با این وضعی که پیش آمد او آزاد است که بهرکس که میخواهد شوهر کند برای اینکه من دیگر همه چیز خود را از دست داده ام. "

ماوس جواب داد:

" ساکت باش ... ساکت باش بچه من... تو نباید این حرفها را بزنی. "

کادی ادامه داد:

" ببین حالا چه کرده ای. تو شخص لیدی مارگارت را با ما دشمن کردی. و من آدم ترسو آنقدر شهامت نداشتم که از رختخواب بیرون پریده و به او بگویم که من شبانه روز در خدمت او هستم و هر موقع و هر کجا که میل او باشد من به آنجا خواهم رفت. در اینصورت او خانه و زمین ها را از ما نمیگرفت. "

پیرزن گفت:

"آه... کادی... بچه معصوم من... هرگز به مسائل مذهبی معترض نباش. هیچوقت هم اگر برای کار خوبی که کرده ای مجازات شدی گلاویه نداشته باش." "

کادی گفت:

"مادر... چه اهمیتی دارد که مسئله خوب یا بد باشد. من از درک این حرفها کاملا عاجز هستم. من بین این دو شعبه مسیحیت تفاوتی نمی بینم. این حقیقتی است که کشیشان دائم حرفهای تکراری میزنند ولی اگر این حرفها ضرری برای کسی نداشته باشد چرا باید جلوی آنها را گرفت؟ اگر یک چیز خوب را دو دفعه تکرار کند این امکان برای آنهاست که در دفعه اول آنرا درک نکرده اند بوجود میآید که در دفعه دوم آنرا بفهمند. همه افراد مثل تو مادر همه چیز را بسرعت درک نمیکنند." "

مادر نگران گفت:

"آه... کادی عزیز من... من چندمرتبه سعی کردم که بتو نشان بدهم که تفاوت بین یک راه و روش الهی و ملکوتی و روشی که انسانهای عاجز و پوسیده اختراع کرده اند چیست. بچه من... اگر تو بفکر ترفیع روح خودت نیستی اقلادلت بحال موهای سفید مادرت بسوزد." "

کادی حرف مادرش را قطع کرد و گفت:

"از چه چیز شکوه و شکایت میکنی؟ منکه در روزهای یکشنبه بهر کلیسایی که تو میل داشته باشی ترا همراهی میکنم. چیزی که مرا معذب میکند اینست که از حالا ببعد من چطور میتوانم منزل و خوراک برای تو تهیه کنم. من جائی را بجز این منطقه شخم نزده ام و به خصوصیات زمینهای جاهای دیگر آشنائی ندارم. در این همسایگی هم که هیچ کس از ترس سرکار خانم جرات نخواهد کرد که بمن کار بدهد چون ما را بعلت 'عدم تطابق' از اینجا بیرون انداخته اند." "

ماوس آهی کشید و گفت:

"عزیز من... 'عدم تطابق' . عدم تطابق اسمی است که آدمهای زمینی روی ما گذاشته اند." "

کادی گفت:

"بسیار خوب... ما باید از اینجا به یک جای دوری برویم. شاید بیست یا سی کیلومتر دورتر از اینجا. من میتوانستم بجای این کار بی ارزشی که در اینجا انجام میدهم بخدمت ارتش در آمده چون من میتوانم اسب سواری و تیراندازی کنم، حتی قدری شمشیر بازی هم یاد گرفته ام. ولی تو مادر فقط بفکر دعا و موهای سفید خودت هستی. خیلی خوب... من فقط حرف میزنم. تو هم مادر دیگر خیلی پیر شده ای. اتفاقی را که برای ما افتاده است نمیتوانی خوب ببینی و ارزیابی کنی. من نمیتوانم با همدینان وحشی و کوه نشین تو همزبان شوم. دست آخر هم مرا مانند یک حیوان وحشی در کوهپایه ها هدف گلوله قرار خواهند داد"

ماوس متعصب گفت:

"کادی زیبایی من... سرباز زدن از دستورات عیسی مسیح شک و تردید در وجود خود خداوند است. کتاب آسمانی میگوید که من فرزند هیچ درستکاری را ندیده ام که برای لقمه نانی گدائی کند. پدر تو یک مرد صادق و درستکار بود هر چند که در کارهای خود بیشتر به مسائل زمینی و بی اهمیت فکر میکرد، تقریباً مثل خود تو. تو فرزند یک مرد درستکار هستی و پیوسته یک لقمه نان برای تو وجود خواهد داشت. نگران نباش." "

کادی پس از قدری تفکر گفت:

"خیلی خوب... مادر... آینده ای روشنی در جلو چشم ما وجود ندارد. تو میبایستی از قبل حدس زده باشی که رشته الفتی بین نوه سرکار خانم، دوشیزه ادیت و آقای هنری مورتون که بایستی او را میلنوود جوان خواند بوجود آمده است. منم مخفیانه

و در سکوت نامه هایی بین آندو رد و بدل کرده ام. گاهی بهتر است که مردم فکر کنند که من شخصی احمق و بیشعور هستم ولی من چندان احمق هم نیستم و آنها را دیدم که در کناره جنگل با هم قدم میزدند. ولی من هرگز دهان خود را نزد کسی باز نکردم که داستان آنها را بازگو کنم. ممکن است که من خیلی با هوش نباشم ولی یک آدم صادق و درستکار مانند پدرم هستم و اسرار دیگران را افشا نمیکنم. ولی چیزی که من میگویم اینست که ما در این لحظه بجز اینکه به میلنوود رفته و از آقای هنری درخواست کار و محل اقامت بکنیم چاره دیگری نداریم. آنها دنبال کسی میگردند که زمین های آنها را شخم زده و کارهای دروگری انجام دهد. من میدانم که آقای هنری یک جوان نیک سیرت و خوش قلبی است و روی مارا زمین نمایاندازد. از میلنوود پیر عموی او یکشاهی هم نمیتوان انتظار داشت. ولی ما هم توقع زیادی نداریم. یک لقمه نان و یک جایی که کنار آتش بتوانیم سر خود را بزمین بگذاریم برای ما کفایت میکند. از جا برخیز مادر و اسباب و اثاثیه ات را جمع کن چون بایست خیلی زود از اینجا برویم. من نمیخواهم که آقای هریسون و گودیل مباشر سرکار خانم به اینجا آمده و با توهین و تحقیر ما را از اینجا بیرون کنند."



فصل هشتم

شیطان ممکن است خود را بصورت یک عابد و زاهد یا هر چیز دیگر در بیاورد

ولی کسی نیست که بهر طرف که باد بوزد بهمان طرف برود

-- شب دوازدهم.

تازه آفتاب غروب کرده بود که آقای هنری مورتون یک پیرزن را ملاحظه کرد که خود را در یک بالاپوش چهارخانه اسکاتلندی پیچیده به اتفاق یک جوان قوی هیکل که قدری ابله بنظر میرسید بخانه میلنود نزدیک میشوند. با دیدن مورتون ماوس تواضع کرد ولی کادی رشته کلام را بدست گرفت. در حقیقت آنها از قبل قرار گذاشته بودند که کادی بسبک خود، کارها را ببیش ببرد. او انکار نمیکرد که سطح پائین استعداد و درک او در بیشتر موارد باعث میشد که مادرش در هر مناظره و گفتگو از او پیشی گرفته و کارها را رفع و رجوع کند ولی استثنائا در این مورد بخصوص او به مادرش گفت:

" برای انجام دادن یک کار و جلو رفتن در زندگی من میتوانم بهتر از تو موقعیت را درک کرده و به موفقیت برسم. هر چند که تو مادر میتوانی مانند یک اسقف موعظه کنی. "

به این ترتیب این کادی بود که باب گفتگو را با مورتون جوان گشود و گفت:

" عالیجناب ... شب خوبی برای غلات است. قسمت غربی املاک عالیجناب بسیار محصول خوبی خواهد داشت. "

مورتون گفت:

" کادی... من شکی در این مورد ندارم ولی چیزی را که متوجه نمیشوم اینست که مادر پیر خود را در این شب سرد برای چه به اینجا آورده ای؟ چه اتفاقی افتاده است که شما در این موقع شب در خانه مرا میزنید؟ "

" عالیجناب ... حقیقت را خدمت شما بگویم و آن اینست که احتیاج ما را وادار به این کار کرده است. من احتیاج به کار دارم. "

" کار... کادی کار در این وقت سال؟ "

ماوس پیر دیگر بیشتر از این نتوانست طاقت بیاورد. او از اتفاقی که برای آنها افتاده بود احساس سربلندی و غرور میکرد و با لحنی که توام با احترام بود گفت:

" عالیجناب... درگاه ملکوت از اتفاقی که برای ما افتاد احساس رضایت دارد. این آمدن ما به اینجا هم کار خداوند بود. "

کادی زیر لب در گوش مادرش گفت:

" بار دیگر تو متوسل به مسائل مذهبی خودت شدی؟ به این ترتیب در تمام مملکت هیچ دری بر روی ما گشوده نخواهد شد. "

بعد با صدای بلند خطاب به مورتون گفت:

" عالیجناب... مادر من پیر شده است و در موقع صحبت کردن با سرکار خانم ' بلندن ' بدون توجه مطالبی را که ایشان ابراز میکرد نقض کرده و در عقیده خود پافشاری میکرد. البته هیچ کس اینکار را دوست ندارد مخصوصا اگر از طرف خدمه خودشان باشد. آقای هریسون سر مستخدم و آقای گودیل مباشر هم چندان علاقه ای به ما ندارند. از قدیم گفته اند که کار درستی نیست که در شهر رُم اقامت کنی و با پاپ در بیفتی. از این جهت بود که من فکر کردم که قبل از اینکه کار بجاهای باریک بکشد آنجا را ترک کنیم. من با خودم یک نامه کوچکی هم دارم که اگر عالیجناب لطف کنند نگاهی به آن بیاندازند. "

مورتون کاغذی را که دستخط زیبایی روی آن نوشته شده بود گرفت و صورتش تا گوشه‌هایش قرمز شد. با دستپاچی و لذت آنرا خواند:

" اگر شما بتوانید به این آدمهای بیچاره و نگون بخت کمی بکنید باعث نهایت تشکر من خواهد شد. ا . ب . "

چند لحظه طول کشید که مورتون بتواند خود را جمع و جور کند و سپس سؤال کرد:

" کادی... حالا قصد تو چیست ؟ از من چه انتظاری داری و من چکار میتوانم برای تو انجام بدهم؟ "

" عالیجناب... من بدنبال کار هستم. هر خدمتی که از دست من بر بیاید در خدمت عالیجناب خواهم بود. به من و مادرم یک سر پناه بدهید ما اسباب و اثاثیه خودمان را داریم و اگر یک ارابه به ما قرض بدهید آنرا به اینجا خواهیم آورد. اگر به ما قدری شیر و غذا برسانید با اندکی جیره و مواجب هر کاری که لازم باشد من انجام خواهم داد. "

مورتون قدری فکر کرد بعد سرش را تکان داد و گفت:

" کادی... برای برای غذا و سر پناه شاید من بتوانم برای تو و مادرت کاری انجام بدهم ولی در مورد پرداخت جیره و مواجب من بهیچوجه اختیاری ندارم. "

متقاضی کار به مورتون گفت:

" من همین پیشنهاد را قبول میکنم. وقتی من ارزش کار خودم را به شما و عموی بزرگوارتان نشان دادم هر قدر که میل داشتید به من پرداخت کنید. این بهتر از این است که در چنین شب سردی آواره کوه و دشت شویم. "

مورتون از جلوی در کنار فت و گفت:

" کادی... با من به آشپزخانه بیایید تا من ببینم چکار میتوانم برای شما انجام بدهم. "

رسیدن به توافق با تصمیم گیران در خانه کار آسانی برای مورتون نبود. مورتون در ابتدا میبایست نظر مثبت خدمتکار سالخورده را برای جا دادن به کادی و مادرش جلب کند. مطابق معمول زن سالخورده برای اینکه نشان بدهد که تصمیم گیر اصلی اوست ، هزار و یک اشکال تراشید. وقتی مورتون در آخر موفق شد که نظر موافق او را حاصل کند متقاعد کردن میلنوود پیر کار چندان مشکلی نبود . پیرمرد از اینکه مبلغ دستمزد کارگر جدید فقط با تصمیم خودش تعیین خواهد شد راضی بنظر میرسید. یک کلبه که در املاک میلنوود وقع شده و در آن لحظه کسی در آن زندگی نمیکرد به پیرزن و پسرش اختصاص داده شد. توافق بعمل آمد که تا وقتی که تمام اسباب و اثاثیه تازه واردان به محل جدید حمل نشده آنها از غذای مختصری که در خانه تهیه میشد استفاده کنند. مورتون هم تمام پولهای را که با زحمت در طولانی مدت جمع آوری کرده بود بیکباره خرج کادی و مادر پیرش کرد. کادی به مادرش گفت:

" حالا یکبار دیگر ما در جایی مستقر شده و برای خودمان خانه و زندگی پیدا کردیم. ممکن است که زندگی جدید ما بر راحتی قبل نباشد ولی حد اقل اینست که آمهائی که در این خانه زندگی میکنند همه اهل رفتن به کلیسا بوده و عضو همان فرقه مذهبی هستند که ما هستیم. خوشبختانه در این مورد ما باهم توافق خواهیم داشت. "

پیر زن جواب داد:

" عزیز من... عضو همان فرقه مذهبی ما ... آیا این اشتباه بخاطر کوری تو یا آنها پیش آمده است؟ کادی... این جماعت به اشرفزادگان و اصلیزادگان تعلق دارند و هرگز فراموش نمیکنند که با امثال ما فرق دارند. آنها فقط کمی بهتر از پیروان کلیسای اسقفی دولتی هستند و جملگی از آن کشیش پیر کور ، پیتر پاندکس تبعیت میکنند که زمانی در مدرسه تدریس میکرد ولی حالا شغل کشیشی را برگزیده است. پسر عزیز من... آیا نشنیده ای که میگویند این فرقه های مذهبی جز فرقه ای که ما به آن متعلق هستیم یکی بدتر از دیگری است؟ "

کادی گفت:

" مادر... گوش کن ببین چه میگویم. برای من مهم نیست که تو در باره اعتقاداتت با من صحبت کنی چون من به حرفهای تو گوش نمیکنم. حرفهای تو برای من مانند دوی خواب آور است. ولی اگر یکبار دیگر ببینم که تو با ساکنان املاک میلنود در باره مذهب وارد مذاکره شده ای بدون معطلی اینجا را ترک و وارد خدمت نظام خواهم شد. حالا بعنوان سرباز و شاید هم بعنوان سرجوخه استخدام شوم. من هیچوقت سودی از این اعتقادات تو نبرده ام برعکس نشستن برای چهار ساعت در بین همدیان تو باعث میشود که به کمر درد دچار بشوم. اگر بخاطر مداوای خانمی در آنجا نبود . نمیدانم درد من تا چه مدت ادامه پیدا میکرد. "

هر چند که ماوس در باطن با حرفهای کادی موافق نبود ولی احساس کرد که جر و بحث با او فایده ای نداشته و در عین حال تهدید او کاملاً جنبه جدی پیدا کرده بود. او به اخلاق شوهر مرحوم خود کاملاً وارد بود و میدانست که در برخی از موارد بدون فکر دست بکارهای عجله و نسنجیده میزد. ارث او به پسرش کادی رسیده بود و مادر پیر مطمئن بود که تهدید کادی توخالی نیست. ولی تا چه مدت پیرزن میتواند دندان به جگر گذاشته و در باره مذهب گفتگو نکند کار نبود که بتوان با دقت پیش بینی کرد. یک اتفاق غیرمنتظره پیرزن را از این وضعیت بیرون آورد.

عالیجناب میلنود صاحب قلعه و املاک ، اختیار تمام مسائل مالی در دست خود گرفته و بسبب قدیمی آنرا اداره میکرد. یک رسم قدیمی که حدود پنجاه سال قبل در اسکاتلند رایج بود به اهتمام پیر مرد هنوز در خانه او اجرا میشد. وقتی غذا روی میز قرار میگرفت مستخدمین اطاق را ترک نکرده و در قسمت پائین میز به همراه اربابان خود نشسته و به خوردن غذائی که به آنها اختصاص داده شده بود مبادرت میکردند. در این روز بعد از ورود کادی ، رابین پیر که مباشر، سرمستخدم، ندیم، دربان، باغبان و چندین چیز دیگر بود یک سوپ خوری بزرگ آبگوشت را که با استفاده از بلغور غلیظ شده بود روی میز قرار داد. قسمت اعظم این آبگوشت در حقیقت همان آب بود و گوشت آن تعداد کمی دنده گوسفند بود که در میان دریائی از آب غوطه میخورند. دو سبد بزرگ هم سر میز آورده شد که در یکی نان جو و در دیگری نان شیرین جو دو سر که در اسکاتلند متداول است قرار داشت. یک ماهی بزرگ ' سمون ' که آب پز شده بود سر میز آورده شد. شاید امروزه مصرف این ماهی قدری برای مهمانان جالب باشد ولی در آندوره این ماهی ها در رودخانه های متعدد اسکاتلند بتعداد زیاد شکار شده و به بهای بسیار نازلی به مردم عرضه میشد. از این ماهی برای خوراک مستخدمین استفاده میشد و گفته میشد که این غذای خوشمزه نبایستی بیشتر از پنج بار در هفته مورد استفاده قرار بگیرد. یک پارچ بزرگ هم با آبجویی که در همان خانه تهیه میشد پر شده و هرکس مختار بود که هر چه میل دارد از آن بنوشد. ولی دنده های مختصر آبگوشت فقط تعلق به رئیس خانواده داشت که خانم ویلسون مستخدمه پیر و بانفوذ هم در آن سهمی داشت. یک پارچ کوچک از آبجو خوب که از بیرون تهیه شده بود نوشیدنی آقای میلنود و خانم ویلسون بود. یک تکه پنیر بزرگ که از شیر گوسفند که با شیر گاو مخلوط شده بود و یک دیس کره نمک زده هم برای مصرف عمومی سر میز بود.

در بالای میز عالیجناب پیر نشسته و در دو طرف او برادر زاده اش و خانم ویلسون قرار گرفته بودند. در یک فاصله زیاد از این سه نفر رابین پیر نشسته بود. او یک پیرمرد لاغر قحطی زده بود که رماتیسم مزمن او را تقریباً زمین گیر کرده

بود. نفر بعدی خدمتکار پیری بود که ورزش روزانه او که توسط خلقیات ارباب بزرگ و خانم ویلسون تعیین میشد او را بتحلیل برده بود.

یک مسؤل انبار، یک پسرک گاودار با موهای سفید، کادی برزگر و شخم زن جدید و مادرش تمام کسانی بودند که دور این میز نشسته و شام خود را صرف میکردند. کارگران دیگر در خانه های خودشان غذا میخوردند. آنهاییکه در خانه خودشان غذا صرف میکردند حد اقل این امتیاز را داشتند که چشمهای تیزبین میلنود که لقمه های همه را میشمرد و مقدار غذایی که مصرف کرده بودند محک میزد، با آنها نبوده و بهر صورتی که میل داشتند غذای مختصر خود را میخوردند. این بررسی دقیق که از طرف رئیس خانواده صورت میگرفت و مسیر غذا از دهان تا شکم کارگران تعقیب میکرد چندان مورد تحسین کادی که خیلی از خودش در تعریف از ارباب جدید هیجان بخرج میداد قرار نگرفته بود. کادی در سکوت کامل غذاهائی که در جلویش واقع شده بود ناپدید میکرد. میلنود پیر که اینرا میدید مرتب به برادر زاده اش نگاه میکرد که عدم قبول او برای کار بدنی شخم زدن باعث شده بود که شخص پرخوری مانند کادی سر میز آنها نشسته باشد. پیرمرد با خودش گفت:

"بتو مواجب هم پرداخت کنم... تو در عرض یک هفته آنقدر غذا خواهی خورد که از کار یک ماهه تو تجاوز خواهد کرد."

این نشخوار فکری غیر دوستانه با شنیدن صدای در زدن از هم گسیخته شد. در اسکاتلند این یک رسم همه گیر بود که وقتی افراد خانواده پشت میز شام نشسته اند در اصلی ساختمان میبایستی بسته و قفل شده باشد. فقط میهمانان خیلی مهم یا کسی که کار بسیار واجبی داشت اجازه دخول پیدا میکرد.

بهمین دلیل افراد خانواده میلنود حیرت زده شده و از آنجائیکه این در زدن با شدت ادامه پیدا کرد قدری نگرانی هم با خود آورد. خانم ویلسون شخصا برای باز کردن در به بیرون رفت. درب خانه اکثر ساکنان اسکاتلند مجهز بیک سوراخ ناپیدا بود که از طریق آن میشد افرادی را که در پشت در بودند دید. خانم ویلسون بعد از مشاهده افرادی که پشت در بودند بسرعت به اطاق غذا خوری برگشت و در حالیکه دستانش را تکان میداد گفت:

"گت قرمز ها... گت قرمزها. ارتشی ها پشت در هستند."

میلنود پیر خطاب به افرادی که در پائین میز نشسته بودند گفت:

"رابین... آنها برای چه به اینجا آمده اند؟ هری... دروازه را باز کن... بازکن."

اینرا گفت و دو یا سه قاشق نقره ای را که برای استفاده اربابان در بالای میز قرار داده بودند برداشت و در جیبش گذاشت. وقتی خدمتگزاران افراد ارتشی را وارد اطاق کردند تاخیری که در باز کردن و وارد کرده آنها بخانه صورت گرفته بود باعث دلخوری نظامیان شده بود. کادی در یک لحظه مناسب زیر لب به مادرش گفت:

"تو پیرزن ابله بهتر است که خودت را بگری بزنی. تو گوش همه مارا کر کردی ولی حالا ساکت بمان و بگذار من بجای تو حرف بزنم. من میل ندارم که بخاطر دعوی دو زن سر خودم را از دست بدهم."

ماوس هم زیر لب جواب داد:

"عزیز من... من ساکت خواهم ماند ولی تو هم کلام کتاب آسمانی را فراموش نکن که میگوید آنهایی که کلام خدا را نفی میکنند کلام خدا هم آنها را نفی خواهد کرد."

این مذاکره با وارد شدن چهار مامور نظامی تحت فرماندهی بازول قطع گردید.

چکمه های این مردان که در پاشنه هایش میخهای آهنی بکار رفته بود سر و صدای زیادی روی کف سنگی اطاق ایجاد کرده بود. برخورد شمشیرهای آنها به یکدیگر و بزمین هم به این صداها اضافه میکرد. میلنود پیر و مستخدمه مورد اعتماد او از ورود بیموقع این نظامیان ترسیده بودند و بیشتر از همه هنری مورتون نگران شده بود چون او میدانست که با پناه دادن به برلی در این خانه قانون شکنی کرده است. مادر پیر کادی از یکطرف برای جان پسر عزیزش بیمناک بود و از طرف دیگر بعلت خلق و خوی متعصب که به او به او فشار میآورد که لب گشوده از اعتقاداتش دفاع کند در وضعیت مشکل و

اسفباری قرار گرفته بود. بقیه خدمتکاران هم همه نگران شده چون دلیل آمدن این سربازان که به این خانه درک نمیکردند. در این وسط فقط کادی بود که با یک بیفتاوتی خارق العاده و حماقتی که فقط روستائیان اسکاتلند میتوانند خود را به اینراه بزنند به خوردن غذا ادامه داده و لقمه های بزرگ در دهان میگذاشت. او از دستپاچگی که پیش آمده بود استفاده کرده، ظرف غذا را جلوی خود کشید و هفت برابر جیره غذایی خود را در کمترین مدت بخندق بلا سرازیر کرد.



میلنود پیر که در مقابل اربابان قدرت احساس ضعف میکرد مؤدبانه گفت:

" آقایان... چه حادثه مبارک و میمونی باعث شده که شما ما را بوجود خود مفتخر کنید؟"

بازول گفت:

" ما از طرف پادشاه به اینجا آمده ایم. بچه علت شما ما را پشت در اینقدر معطل کردید؟ "

میلنود پیر جواب داد:

" ما همه سر میز مشغول غذا خوردن بودیم و بر حسب عادت دروازه در این مواقع بسته و قفل میشود. آقایان من بشما قول میدهم که ما هرگز بعد ماموران شاه عزیز خودمان را معطل نکرده ایم. ولی قبل از همه چیز اجازه بدهید که من بشما نوشابه تعارف کنم. آجو ، برندی یا شراب کلاره کدامیک مورد قبول آقایان قرار خواهد گرفت؟ "

یکی از سربازان گفت:

" من شراب کلاره را ترجیح میدهم. "

دیگری گفت:

" من آجو مینوشم. "

میلنود گفت:

" آجوی ساده از همه بهتر است. من در باره شراب کلاره بایستی بگویم که قدری آبکی و سرد است. "

سرباز سوم گفت:

" برندی روی دست همه بقیه مشروبات بلند میشود. یک گیلان برندی معادل سه گیلان شراب بوده و ایجاد ناراحتی برای معده نمیکند. "

بازول گفت:

" برندی، شراب کلاره یا آجو ؟ ما همه را امتحان میکنیم و بهترین آنها را برای نوشیدن انتخاب میکنیم. اگر متعصبین لعنتی مذهبی در اسکاتلند با این گفته موافق باشند بیبایستی دلیل خوبی برای صحت آن باشد. "

میلنود با قدری عجله ولی با اکراه آشکار دو کلید بزرگ از جیب بیرون کشید و آنها را به مستخدمه مورد اطمینان خود داد. بازول یک صندلی پیش کشید و خود را روی آن انداخت و گفت:

" مستخدمه ، مباشر و همه کاره خانه... این خانم نه جوان است و نه فریبنده که باعث شود کسی او را تا محل نگهداری شراب در زیر زمین تعقیب کند. بهتر است بجای او یکی از این مردان جوان را بفرستید که بتواند همه چیز را از زیر زمین تا اطاق غذاخوری حمل کند... این چیست؟... آیا این گوشت است؟ "

بازول که در ظرف آبگوشت با یک چنگال بزرگ بدنبال گوشت میگشت یک تکه استخوان دنده گوسفند که قدری گوشت به آن چسبیده بود پیدا کرد و گفت:

" فکر میکنم که بتوانم قدری گوشت در این تکه استخوان برای خوردن پیدا کنم. آه این گوشت هم بقدری سفت و سخت است که بدرد ابلیس هم نمیخورد. "

میلنود که از این کلام درشت قدری آزرده شده بود گفت:

" آقا... شاید چیز بدرد بخوری در این خانه پیدا نمیشود. "

بازول گفت:

" آه نخیر... من بهتر است که به کاریکه برای آن به اینجا آمده ایم بپردازم. شما آقای مورتون... آیا من درست فهمیده ام که شما اخیرا به کلیسای مشایخی پرزبیتاری رفته اید؟ "

آقای مورتون صلاح دید که بجای انکار بهتر است اعتراف کرده و معذرت خواهی کند. این بود که گفت:

" با تصویب و تائید اعلیحضرت سرفراز این مملکت و عوامل حکومت که خادمین ایشان هستند من تصور نمیکنم که کار خلاف قانونی انجام داده باشم. من به اینکه شاخه مذهبی تاسیس شود که روشی متعادل داشته باشد اعتراضی ندارم فقط اینکه من مردی هستم که در روستاها بزرگ شده ام و کشیشان این کلیسا آدم های ساده ای بنظر میرسیدند. من مطالبی را که آنها در موعظه خود میگویند بهتر درک میکنم. آقا... با احترام بایستی عرض کنم که تشکیلات آنها از نظر مالی کم خرج و مناسب ایالات دور میباشد. "

بازول گفت:

" برای من این مطالب اهمیتی ندارد. آنها بمیل خود اینکار را میکنند و حالا وقت آن رسیده که این کار خلاف آنها بپایان برسد. ولی تا جائیکه بمن مربوط میشود اگر من میخواستم قانون گذاری کنم اجازه نمیدادم که یکی از این سگها در تمام خاک اسکاتلند پارس کند. ولی بهر حال من بایستی از دستورات اطاعت کنم. آه... مشروب هم وارد شد. خانم خوب... همه آنها را روی میز بگذارید. "

او نیمی از یک بطری شراب کلاره را در یک لیوان چوبی خالی کرد و همه آنرا بیک نفس سر کشید. بعد خطاب به میزبان گفت:

" دوست من... شما در باره کیفیت این شراب قدری کم لطفی کرده اید. این شراب بدون شک از برندی بهتر است هر چند که برندی هم بنوبه خود بسیار خوب است. آیا من میتوانم از شما دعوت کنم که بسلامتی پادشاه بنوشید؟ "

میلنود پیر گفت:

" با کمال میل... ولی من چون هرگز شراب کلاره نمینوشم جام آبجوی خود را بسلامتی پادشاه بلند خواهم کرد. "

بازول گفت:

" همین کار را هم خواهیم کرد. "

اینرا گفت و بطری شراب را بطرف مورتون کشاند و گفت:

" مرد جوان... بسلامتی پادشاهت بنوش. "

هنری در سکوت یک گلیاس کوچک را از شراب پر کرد و اشارات عموی خود را که اصرار داشت برادر زاده از روش او تبعیت کرده و بجای شراب گران قیمت آبجوی ارزان بنوشد نادیده گرفت.

بازول به اطراف میز نگاه کرد و گفت:

" حالا همه جام خود را بلند کنند... ببینم آن خانم پیر که در آنگوشه میز نشسته است جامی برای بلند کردن ندارد. به او یک گلیاس برندی بدهید که بسلامتی پادشاه بنوشد. "

کادی با عجله گفت:

" عالیجناب... خواهش میکنم... آقا... این پیرزن مادر منست و از هر دو گوش کر است و چیزی نمیشنود. اگر اجازه بدهید بجای او من جام خود را بسلامتی پادشاه بلند خواهم کرد. من حاضر هستم هر چند جام برندی که امکان داشته باشد بسلامتی پادشاه بنوشم. "

بازول گفت:

" من مطمئن هستم که تو از آن افرادی هستی که دست رد بسینه لیوان برندی هرگز نخواهی زد. هر قدر که میل داری میتوانی برندی مصرف کنی. من هر کجا که میروم مشروب در آنجا برای همه مجانی است. 'تام' به آن خانم کمک کن که یک گیلان برای مشروبش داشته باشد. حالا گیلان های همه را یکبار دیگر پر کن. حالا بسلامتی فرمانده عالیقدر ما جناب سرهنگ گراهام کلاور هاوس. این پیرزن چه مرضی دارد که گیلانش را بلند نمیکند؟ اینطور بنظر من میآید که او هم یکی از آن مرتدین است که در پاتین تپه ها دور هم جمع میشوند. آهای خانم خوب... آیا تو میثاق گراها را تکفیر میکنی یا خیر؟

کادی خودش را وسط انداخته و گفت:

" منظور عالیجناب از میثاق گراها چیست؟ آیا مقصود میثاق گراها کار است و یا میثاق گراها مرحمت؟ "

مرد نظامی گفت:

" منظورم تمام میثاق گراهای است که هرگز از مادر متولد شده اند. همه آنها... "

کادی در حالیکه نزدیک گوش مادرش فریاد میزد که نشان دهد او شدیداً کر است به مادرش گفت:

" مادر... سرکار افسر میخواهد بداند که آیا تو میثاق گراها را تکفیر میکنی یا نه. "

ماوس گفت:

" کادی... با تمام وجودم. دعا کن که پاهای من قادر باشند مرا از آن تله وحشتناک نجات دهند. "

بازول گفت:

" بفرمائید... من انتظار نداشتم که این خانم پیر به این سهولت مقرر بیاید. یکبار دیگر گیلان همه را پر کن و سپس ما مشغول کار اصلی خود خواهیم شد. من فکر میکنم که همه شما شنیده اید که اسقف اعظم سنت آندروز چگونه وحشیانه بدست ده یا



William Allan, R.A.

H. Bourne

MURDER OF ARCHBISHOP SHARPE.

یازده نفر عضو متعصب کلیسای پرزبیتاری بقتل رسیده است. "

همه حاضران یکه خورده و بیکیدیگر نگاه کردند. در آخر میلنود پیر خود دهان باز کرد و در جواب گفت که مطالبی جسته و گریخته شنیده بود ولی امیدش این بود که همه این حرفها شایعه ای بیش نباشد. بازول گفت:

"این بخشنامه از طرف حکومت صادر شده است. آقای سالخورده... در باره آن چه فکر میکنید؟ "

میلنود با تمجج جوابداد:

" هر چه که شورا در نظر دارد. "

افسر ارتشی با لحنی آمرانه گفت:

" دوست من... من میل دارم که نظر خود شما را در این مورد بدانم. "

چشمان میلنود با عجله روی کاغذی که جلوی او گذاشته شده بود میچرخید و سعی میکرد مطلب مهم و معنی داری از آن پیدا کند. بالاخره گفت:

" من فکر میکنم... اینطور فکر میکنم که این یک جنایت سهمگین ، قتل و آدم کشی بوده که توسط یک مشت افراد سبع و درنده انجام شده است. این یک آبروریزی بزرگ برای تمام این مملکت است. "

بازول گفت:

" خیلی خوب گفתי آقای سالخورده... من اینرا بتو میگویم. امیدوارم که تو از این اصول اخلاقی خوب استفاده برده و از زندگی لذت ببری. شما یک گیلان مشروب به من بدهکار هستید که این اصول را در اختیار شما گذاشتم. حالا نوبت توست مرد جوان... به من بگو که تو چه فکر میکنی؟ "

هنری جواب داد:

" من قبل از اینکه جواب بدهم مایل هستم بدانم که شما چه حقی دارید که این سؤالات را از ما بپرسید؟ "

خانم سر مستخدم با وحشت گفت:

"خداوند همه ما را حفظ کند. این سؤال از یک افسر ارتش که اجازه دارند هر بلائی که میل دارند بسر مردم بیاورند جز بدبختی برای ما چیز دیگری در بر نخواهد داشت "

آقای پیر رئیس خانواده که بهمان اندازه سر مستخدمه از گستاخی هنری وحشت زده شده بود به او گفت:

" آقا... زبان خود را نگهدار و جواب این آقا را درست بده. آیا منظورت اینست که اختیارات پادشاه را که در این مورد به این سرکار استوار تفویض شده زیر سؤال ببری؟ "

بازول با شدت مشت خود را روی میز کوبید و فریاد زد:

" ساکت... همه ساکت باشید و بحرف من گوش کنید. "

بعد خطاب به هنری گفت:

" شما آقا از من پرسیدید که اختیار من برای سؤال کردن از کجا ناشی میشود. نشان روی کلاه من، سردوشی هایم و این شمشیر برنده به من این اختیار را میدهد که هر کس را که بخواهم زیر استنطاق کشیده و در صورت لزوم دستگیر کنم. اگر شما میل دارید در این مورد اطلاعات بیشتری داشته باشید به ماده قانونی که به افسران اعلیحضرت پادشاه اختیار میدهد که شخص مظنون را استنطاق، بازرسی و توقیف نماید مراجعه کنید. بنابراین من یکبار دیگر از شما سؤال میکنم که عقیده شما راجع به قتل اسقف اعظم چه میباشد. "

در اینجا هنری مورتون متوجه خطری که برای خودش و افراد خانواده اش با مقاومت در مقابل نیروی استبداد ایجاد کرده بود شده و بخشنامه را مطالعه کرده و با خویشتن داری اظهار کرد:

"من کوچکترین شکی ندارم که مسبب چنین جنایت و آدمکشی آدمهائی عاری از فضائل انسانی بوده و مستحق اشد مجازات میباشند. تاسف من در اینست که وقتی چنین اتفاقاتی رخ میدهد خشک و تر با هم سوخته و بیگناهان هم بهمراه گناهکاران مجازات خواهند شد."

وقتی هنری این حرفها را میزد بازول سر خود را خم کرده و با دقت به او مینگریست و مثل این بود که ناگهان چیزی را بخاطر آورده است. او گفت:

"آها... حالا بخاطر میآورم... شما همان قهرمان جوان مسابقه تیراندازی هستید. من فکر میکردم که شما را قبلا در جایی دیده ام. کسی هم که با شما بود بشدت مظنون و تحت تعقیب است."

هنری جواب داد:

"منهم شما را بخاطر میآورم. شما را در میخانه شهر دیدم."

بازول گفت:

"آقای جوان... حالا به من بگوئید آن شخصی که شما به اتفاق او میخانه را ترک کردید چه کسی بود؟ آیا او شخصی بنام جان بالفور از شهر 'برلی' نبود که یکی از قاتلین اسقف اعظم است؟"

هنری جواب داد:

"من با این مرد در یک زمان میخانه را ترک کردیم و بهیچوجه قصد انکار آنرا ندارم. ولی من ایدا از اینکه این شخص به اتهام قتل یک انسان تحت تعقیب بود خبر نداشتم. من در آنموقع حتی از بروز این حادثه بی خبر بودم."

میلنود پیر فریاد کرد:

"خدای بزرگ... بفریادم برس. همه ما نابود شدیم. زبان این جوان که مانند مار گزنده است همه ما را نابود کرد."

بازول بی توجه به مطالبی که پیرمرد اظهار میکرد بحرف خود ادامه داده و خطاب به مورتون گفت:

"ولی شما 'برلی' را خوب میشناختید. شما میدانستید که او یک فراری، یاغی و خائن است. شما میدانستید که تماس با او از طریق صحبت، نامه نگاری، پیغام و فراهم کردن غذا، نوشابه و جا دادن به او در خانه قابل مجازات بسیار شدیدی است. شما همه اینها را میدانستید با وجود این قانون شکنی کردید. حالا به من بگوئید... آیا در جاده از او جدا شدید یا اینکه در همین خانه به آن قاتل فراری جا و مسکن دادید؟"

پیرمرد از جا پرید و گفت:

"در این خانه؟ ... کسی جرات اینکه فردی را به این خانه بیاورد ندارد چون میداند که من گردنش را خواهم شکست."

بازول گفت:

"صبر داشته باشید. بگذارید ببینیم که این جوان اینرا انکار میکند یا خیر؟"

هنری گفت:

"از آنجائیکه شما به من اتهام جنایت میزنید من قانونا اجازه دارم که از گفتن هر مطلبی که باعث محکومیتم بشود خودداری کنم."

عموی پیر هنری گفت:

" آه... سرزمین های میلنود سرزمین های زیبای میلنود که برای بیشتر از دویست سال با اسم مورتون بوده است. این زمینها تکه تکه شده و از بین خواهند رفت. زمین های مزروعی و غیر مزروعی ، زمینهای پست و زمینهای بلند... همه از دستم رفت. "

هنری جوابداد :

" اینطور نیست آقا... شما از بابت کاری که به من نسبت میدهند رنج و تعبی تحمل نخواهید کرد. "

بعد بطرف بازول برگشت و گفت:

من به این مردی که شما در تعقیب هستید چون در گذشته همقطار نظامی پدر من بوده یکشب جا دادم که استراحت کند و صبح زود از اینجا برود. ولی اینکار من نه تنها بدون اطلاع عمومی من صورت گرفت بلکه بخلاف دستورات اکیدی بود که او برای پذیرفتن هر گونه مهمان صادر کرده بود. من فکر میکنم که همانقدر که این شهادت من بضرر من تمام خواهد شد بهمان نسبت ثابت خواهد کرد که عمومی من در این قضیه بکلی بیگناه است. "

استوار ارتش خطاب به هنری با لحنی ملایم تر گفت:

" مرد جوان... اینطور که من میبینم تو یک جوان با اصل و نسب هستی و من دلم بحال تو میسوزد. عمومی تو هم در اینجا یک پیرمرد سخت کوش و پایداری است. او همانطور که به ما نشان داد نسبت به مهمانش ملایم و مهمان نواز است. او به ما شراب و برندی تعارف کرد در حالیکه خودش فقط به آبجو بسنده کرد. حالا هرچه در باره این ' برلی ' میدانی به من بگو. وقتی از او جدا میشدی او بتو چه گفت؟ او قصد داشت بکجا برود و فکر میکنی در کجا میتوانیم او را پیدا کنیم؟ یک جایزه هزار پوندی برای دستگیری زنده یا مرده این شخص تعیین شده و تو میتوانی با اطلاعاتی که داری این پول را بدست بیاوری. بگو ببینم تو در کجا از او جدا شدی؟ "

هنری مورتون گفت:

" آقا... خیلی میبخشید که من جواب این سوالات شما را نمیتوانم بدهم چون همان دلیلی که باعث شد که به او در آنشب سرد مکانی برای استراحت بدهم در صورتیکه میدانستم که خطر بزرگی مرا تهدید میکند بهمان صورت من مجبور هستم که اسرار او را افشا نکنم. البته اگر او نزد من سری را افشا کرده باشد. "

بازول گفت:

" پس به این ترتیب شما از دادن جواب به من خودداری میکنید؟ "

هنری گفت:

" من چیزی ندارم که بگویم. "

بازول گفت:

" شاید برای اینکه کمکی به حافظه تو بشود بهتر است من دستور بدهم که چوب کبریت های شعله ور را در بین انگشتان تو قرار بدهند. این کار حافظه ترا خیلی بسرعت ترمیم خواهد کرد و زبانت را خواهد گشود. "

آلیسون که کنار او باب پیرش نشسته بود دیگر طاقت نیاورد و به پیر مرد گفت:

" محض رضای خدا هر چه این سربازان میخواهند به آنها بده. آنها بدنبال پول هستند و شما سکه های نقره فراوان دارید. آنها را به این مردان بدهید در غیر اینصورت آقای هنری را زنده نخواهند گذاشت. خود شما هم نفر بعدی خواهید بود. "

میلنود با بی میلی غرشی کرد و به بازول گفت:

" اگر بیست پوند این مسئله را حل میکند ... "

الیسون حرف او را قطع کرد و به استوار ارتش گفت:

" ارباب من مایل است که مبلغ بیست پوند استرلینگ برای خاتمه این مسئله بشما تقدیم کند. "

پیر مرد طاقت نیاورد و حرف الیسون را قطع کرد و گفت:

" منظور بیست پوند اسکاتلندی بود. "

مستخدمه پیر روی حرف خود پافشاری کرد و به بازول گفت:

" نخیر... همان بیست پوند استرلینگ... اگر شما لطف کرده و از خطای این پسر ما صرفنظر کنید این مبلغ متعلق بشما خواهد بود. من بشما قول میدهم که اگر اعضای بدن این پسر را قطعه قطعه از بدنش جدا کنید و انتهای انگشتانش را هم بسوزانید او حرفی نخواهد زد. کشتن او هم برای شما منفعتی نخواهد داشت. "

بازول قدری تامل کرد و سپس گفت:

" پول گرفتن از زندانیان عمل ناشایستی نیست و کاملاً معمول است. ولی من وجدان کاری خود را نیز زیر پا نخواهم گذاشت. اگر ارباب پیر این خانه پای پیشنهاد شما بایستد و هر موقع لازم شد پسر برادر خود را برای باز پرسى حاضر کند و اگر تمام افرادی که در این اطاق حضور دارند حاضر باشند که با صداقت به سؤالات ما پاسخ بدهند در آنصورت... "

خانم الیسون ویلسون فریاد زد:

" البته... البته... آقا... ما همه راضی هستیم که شهادت داده و هرگونه سؤالی باشد با کمال صداقت جواب بدهیم. "

و بعد بطرف ارباب پیر خود خود برگشت و امرانه گفت:

" آقا... عجله کنید و سکه های نقره را برای این آقایان بیاورید در غیر اینصورت آنها این خانه و همه کسانی را که در آن زندگی میکنند به آتش خواهند کشید. "

بازول گفت:

" شما... اسم شما چیست؟ "

" آلیسون ویلسون آقا. "

بازول به او خطاب کرد و گفت:

" شما الیسون ویلسون... سوگند یاد میکنید، تایید مینمائید و شهادت میدهید که برای تمام اتباع این کشور تحت نام تهذیب و یا هر نام دیگر وارد شدن به گروه مشهور به میثاق گراها یک عمل غیر قانونی بوده و ارتکاب آن جرم محسوب شده و مشمول مجازات خواهد شد؟ "

در اینجا رشته کلام گسسته شده چون بگو مگویی جدی بین کادی و مادرش در گرفت. پیرزن از مدتی قبل زیر لب چیزهایی در گوش پسرش میگفت ولی در اینجا کنترل خود را از دست داده و صدایش را بلند کرد. کادی با وحشت گفت:

" مادر... ساکت باش. آنها مشغول سوگند دادن حاضرین هستند. آه... ساکت باش... آنها تقریباً به توافق رسیده اند. "

مادر گفت:

" من ساکت نمیشوم کادی... من صدایم را بلند خواهم کرد که همه بشنوند. من با آدمهای گناهکار در خواهم افتاد و خواهی دید که من آقای هنری را از دست این لاشخور ها نجات خواهم داد. "

کادی گفت:

" حالا با این حرفها این زن خوش و بقیه را بچنگ این سربازان گرفتار کرد. اگر میتوانید او را مجبور به سکوت کنید. من بچشم خودم میبینم که او را دستگیر کرده و بزندان میبرند. من خودم را مانند کسی میبینم که پاهایش را زیر شکم اسب بهم بسته اند و هیچ کاری از دستش ساخته نیست. "

ماوس با دستانی که میلرزید از جا برخاست . صورت پر چین و چروکش از شدت خشم بر افروخته شده و با فریاد به کادی گفت:

" تو خیال کردی که به اینجا خواهی آمد و با آن وجدان روح فرسا و قدیس گش خودت اینجا نشسته و با خیال راحت به سوگند دادن مردم گوش فرا خواهی داد؟ شکی نیست که دام پهن کردن در جلوی چشم پرنده ها جز اینکه آنها را فراری بدهد ثمر دیگری نخواهد داشت. "

بازول گفت:

" زن خوب... چه میگوئی؟ اینهم یک مذهبی غیر متعارف و متعصب متعلق به گروه میثاق گراها... اینطور که من میبینم گوشهای این پیرزن هیچ اشکالی ندارد و اگر اشکالی موجود است زبان اوست که منجر به کری شدن همه ما خواهد شد. پیرزن ابله... حالا برو سر جای ساکت بنشین و فراموش نکن که با چه کسی صحبت میکنی. "



Copyright 1893 by A. & C. Black

MAUSE HEADRIGG DENOUNCING THE TROOPERS.

پیرزن که از این تهدید هراسی بدل راه نداده بود با فریاد گفت:

" من میدانم که با چه کسی صحبت میکنم... آقایان... خود شما میدانید که شما چه جور آدمی هستید؟ مثل کنه به مذهبیون واقعی میچسبید و برای آدمهای بدبخت بیدفاع گردن کشی میکنید. شما مانند جانوران درنده موجودات ضعیف را گیر آورده و سعی میکنید آنها را مرعوب کنید. وجود شما در روی زمین باعث ننگ و نفرت میشود. "

بازول بشدت متحیر شده بود. او خود را مانند یکی از آن سگهای بزرگ و تیزدندان میدید که مرغی در دفاع از جوجه اش به او حمله ور شده است. او به پیرزن گفت:

" این مؤدبانه ترین گفتگویی است که من تا بحال شنیده ام. آیا میتوانی کمی بیشتر از این مطالب مؤدبانه تحویل ما بدهی؟ " ماوس با سرفه کوتاهی گلوی خود را صاف کرد و گفت:

" کمی بیشتر از این مطالب میخواهی؟ من بر علیه تو شهادت خواهم داد. تو دشمن انسانیت و مذهب واقعی هستی. تو مانند پلنگ تیز چنگ و مانند روباه حيله گر هستی. یک سگ بد کردار و یک افعی سمی هم در اسم و هم در کردارت هستی. " در اینجا پیرزن به اجبار متوقف شد. پیدا بود که هنوز مطالب زیادی داشت که بیان کند ولی نفسش دیگر یاری نمیکرد. یکی از سربازان گفت:

" این یک پیرزن جادوگر است و باید او را زنده در آتش انداخت. یک پوزه بند بدهانش بزنی و او را دستگیر و به پادگان ببرید. "

بازول در جوان این پیشنهاد گفت:

" اندروز... این کار درستی نیست. فراموش نکن که این موجود متعلق به طبقه نسوان بوده، احترام او بر همه ما واجب است حتی اگر نتواند جلوی زبان خود را نگاه دارد. ولی تو پیرزن... فراموش نکن که همه افسران ارتش مانند من خوشقلب و خوشرفتار نیستند. ولی من لازم میبینم که این مرد جوان را توقیف کرده و او را به قرارگاه ارتش ببرم. من نمیتوانم او را در خانه ای آزاد بگذارم که اینهمه مطالب ضد حکومتی در آن مطرح میشود. "

کادی زمزمه کرد:

" مادر... حالا ببین چه بلایی بسر آقای هنری بیچاره آوردی. تو با این زبانت او را بکشتن دادی. " مادر گفت:

" جلوی زبانت را بگیر آدمک ترسو... اگر تو و بقیه آدمهایی که اینجا مانند هاو نشسته و نگاه میکنند مثل من بودند این یک مشت سرباز زبان نفهم جرات نمیکردند که اینطور ترکتازی کنند و چنین جوان پاک و گرانمایی را دستگیر کرده و با خود ببرند. "

در حالیکه این گفتگو جریان داشت سربازان دستان مورتون را از پشت بسته و آماده بردن او به قرارگاه شدند. میلنوود پیر در این لحظه از اطاق مجاور برگشت و با دیدن اینکه سربازان قصد بردن برادر زاده اش را دارند به بازول نزدیک شد و کیسه پر از پول طلا را با بی میلی کامل به او ارائه کرد. استوار با بی میلی ظاهری پول را گرفت، انرا در دستان خود سبک سنگین کرد و گفت:

" شبهای خوشی در این لانه توطئه برای همه شما پیش بینی میکنم. آن پیرزن دهان خود را باز کرد و مطالبی گفت که همه خوبی آنها شنیدند. اگر او در مقابل ما ماموران دولت به این ترتیب سخن میگوید وای بحال وقتی که ما در اینجا حاضر نباشیم. بهمین دلیل من بایستی برادر زاده شما را با خود به قرارگاه ببرم. ولی وجدانا نمیتوانم که این پول را بطور کامل از شما قبول کنم. من به اندازه زحمت خودمان از آن برداشت خواهم کرد و بقیه اش متعلق به خودتان خواهد بود. " او سر کیسه پول را باز کرد و بهر یک از سربازان یک سکه طلا داد و برای خودش سه سکه برداشت. بعد گفت:

" شما میتوانید مطمئن باشید که از قهرمان جوان تیراندازی در پادگان بخوبی مواظبت خواهد شد . بقیه پول را هم بشما پس میدهم. "

میلنود حریصانه و با اشتیاق دستش برای گرفتن کیسه پول دراز کرد.

بازول در حالیکه هنوز با کیسه پول بازی میکرد خطاب به میلنود گفت:

" فقط این را بدان که هر صاحبخانه بر طبق قانون مسؤلیت رفتار تمام اعضای آن خانه را بعهده دارد. سربازان تحت فرمان منم بهیچوجه مجبور نیستند که در مورد چیزهایی که از زبان آن پیرزن شنیده اند ساکت بمانند. من فکر نمیکنم که برای شما مشکل باشد که تصور کنید که خود شما در مقابل دادگاه منطقه چه حالی خواهید داشت. "

پیر مرد که بشدت ترسیده بود گفت:

" آقای خوب... سرکار استوار خوب... من بشما اطمینان میدهم که در خانه ای که من سرپرستی آنرا بعهده دارم هیچکس یک قدم بر خلاف قانون بر نخواهد داشت. "

بازول گفت:

" اینطور نیست... شما حالا از زبان خودش خواهید شنید که او چه چیزهایی برای گفتن دارد. "

بعد رو به کادی کرد و گفت:

" برو کنار و بگذار مادرت هر چه میخواهد بگوید. او یکبار سخنرانی کرد و من میبینم که خودش را آماده کرده بار دیگر به حملات خود ادامه دهد. "

کادی گفت:

" آقای محترم... زبان یک پیرزن بدون هدف حرکت کرده و چیزهایی که او میگوید قابل توجه نیست. او همیشه همینطور بوده و پدر خدا بیمارز من و خود من هرگز به حرفهای جنون آمیز او توجهی نکرده ایم. "

بازول گفت:

" مرد جوان... زبان خودت را نگهدار. من بتو قول میدهم که من بخوبی میدانم که تو تا چه حد حیله گر و زبان باز هستی. خانم بیا جلو... زن خوبی باش و بدون نگرانی از کسی حرف خودت را بزن. "

تعصب بالای ماوس احتیاجی به این مهمیز نداشت. او با اشتیاق گفت:

" درد و نفرت نصیب کسانی باد که بهر طرف باد بوزد بهمان طرف خواهند رفت و کسانی که بجز منافع خودشان بچیز دیگری فکر نمیکنند. آنها روی وجدان خود را بهر وسیله شده اندود کرده و بهوای پول به غاصبین قدرت گرویده و به آنها تعظیم و تکریم میکنند. این یک رفتار پر گناه و اتحاد با دشمن است. این همان کار زشت و ناپسند ' مناخیم ' بود که جلوی چشم پروردگار هزار دینار طلا به ' پُل ' پادشاه آشور داد. همین کار زشت هم اکنون هم تکرار شده و خود ما شاهد بودیم که چگونه پول به صاحبان زور برای کاری که نکرده بودند پرداخت شد. تمام مالیات ها و جریمه ها هم از همین قبیل هستند. همه این پولها خرج کسانی میشود که مردم بی دفاع مثل ما را بزنجیر کشیده اند. مثال خوب آن سر میز آوردن سربازان مسلح ، تعارف غذا و مشروب به آنها و پرداخت پول میباشد. "

بازول گفت:

" آقای مورتون... این مطالب راه و روش خوبی برای شما تدارک میکند. در باره این مسائل عقیده شخصی خود شما چیست؟ فکر میکنید که رئیس و اعضای دادگاه چه فکری خواهند کرد؟ اندروز... میدانی من چه فکر میکنم... این زن اعتراف میکند که مایل بپرداخت مالیات نیست. "

اندروز که یکی از سربازان ارشد او بود گفت:

" بله سرکار استوار... او با تهدید و توهین گفت که این یک گناه مسلم است که بیک سرباز یک گیلان آجو تعارف شود. و گناه بزرگتری است که آنها را سر میز بنشانند. "

بازول رو به میلنود کرد و گفت:

" آیا میشنوی که این مرد چه میگوید؟ ولی این فقط به خود شما مربوط میشود. "

بعد با یک حالت بی تفاوت و حتی قدری انزجار کیسه پول پیرمرد را به او پس داد. مطلبی در باره سکه هائی که از کیسه برداشته شده بود مطرح نشد.

میلنود پیر که کله اش از اینهمه بدبختی ناگهانی پر شده بود دستش را دراز کرد که کیسه پول را بگیرد.

مستخدمة مورد اعتماد او خانم ویلسون در گوش او زیر لب گفت:

" آیا دیوانه شده اید؟ پول را پس نگیرید و از آنها خواهش کنید که آنها برای خود نگاه دارند. آنها در هر صورت آنها را دست شما در خواهند آورد پس بهتر است که بمیل خود آنها را به این سربازان بدهید. "

میلنود با ناله گفت:

" الیسون... من اینکار را نمیتوانم بکنم. من نمیتوانم. من از پولم نمیتوانم جدا بشوم. تمام تفریح من اینست که این سکه ها را بشمارم. "

الیسون گفت:

" میلنود... در این صورت من خودم اینکار را خواهم کرد. "

بعد رو به بازول کرده و گفت:

" آقا... ارباب من خیال ندارد که چیزی از عالیجناب پس بگیرد. او از شما درخواست میکند که این پول را قبول کرده و در عوض اجازه ندهید که با پسر برادر او بد رفتاری شود. در گزارش خود به حکومت هم لطفا مراتب وفاداری ما را متذکر بشوید. ما را هم بخاطر مطالب ابلهانه این پیرزن دیوانه ملامت نکنید. هیچ کس در اینجا با حرفهای او موافقت ندارد. "

در اینجا او با نهایت خشونت بطرف ماوس برگشت و گفت:

" پیرزن کافر دیوانه... این پیرزن هرگز قبل از دیروز در خانه ما نبوده است. و هرگز هم دیگر از آستانه در خانه ما پا بداخل نخواهد گذاشت. آنها در همین لحظه از اینجا اخراج خواهند شد. "

کادی زیر لب به مادرش گفت:

" بله... بله... چند کلمه از دهان تو خارج شد و بار دیگر ما را بی خانمان کرد. مادر... من میدانستم که تو باعث آوارگی ما خواهی شد. "

ماوس گفت:

" هیس... ساکت باش پسر جان و در مقابل صلیب مقدس زیر لب صحبت نکن. خیلی خوب... منم دیگر هرگز پای خود را به این خانه نخواهم گذاشت. این علامتی به فرشتگان ملکوتی خواهد بود که به این خانه پا نگذارند. آنها دست منتقم پروردگار را فراموش کرده اند و انسانهای فانی را سجده میکنند. آنها همه چیز خود را به فلزی برنگ زرد فروخته اند و فراموش کرده اند طلای واقعی نوشته های کتاب مقدس است. "

یکی از سربازان گفت:

" سرکار استوار... این زن حالا به منبر رفته و حرفهای کافران میثاق گراها پرزبیتاری را میزند. آیا اجازه میدهید که او را دستگیر کنیم؟ "

بازول گفت:

" نمیتوانی ببینی که این زن تا زمانی که افرادی مثل آقای هنری مورتون وجود دارند که جا و غذا در اختیار خائنین قرار میدهند بهتر است همین جا بماند. بگذار مادر پیر یک لانه دیگر درست کند. دیگر از او گذشته است که بتواند تغییری در افکار و نظریات خود ایجاد نماید. حالا یک بار دیگر جام های خود را بسلامتی آقای میلنوود و اطرافیانش بلند کنید و من مطمئن هستم که این ملاقات ما در صورتیکه این مادر و پسر متعصب هنوز اینجا باشند، خیلی زود تجدید خواهد شد. "

او به سربازان دستور داد که اسبهای خود را سوار شده و یکی از بهترین اسبهای اصطبل میلنوود را انتخاب کرد که زندانی پادشاه را با آن اسب بزدان ببرد. خانم ویلسون با چشمان اشکبار بسته کوچکی برای زندانی درست کرد و در یک فرصت مناسب مقداری پول در دست او قرار داد. آنها دست و پای زندانی را نبستند ولی مهار اسب او را بدست گرفته و اسب او را بین اسبهای خود حرکت میدادند. آنها با خوشی خوشحالی آنجا را ترک کرده و خانواده میلنوود را در سرخودگی و حزن تنها گذاشتند. آقای خانه که در عرض یک روز برادر زاده خود و بیست پوند استرلینگ را از دست داده بود تا آخر شب از صندلی چرمی بزرگ خود تکان نخورد و فقط با خود تکرار میکرد:

" من نابود شدم... من از همه جهات نابود شدم. "

اندوه و مصیبت خانم الیسون ویلسون حد و اندازه نداشت ولی با بیرون کردن ماوس و کادی از در خانه قدری جبران ناراحتی هایش شد. او در جلوی در خانه به آنها گفت:

" زیباترین و رشیدترین جوان این مملکت بخاطر شما دو موجود بی ارزش آزادی خود را از دست داد و خدا میداند چه بلائی بسر او خواهد آمد. "

ماوس جواب داد:

" شما همه در دام گناه و کفر گرفتار شده اید. تو از زیباترین جوان مملکت صحبت میکنی زیباترین چیز در جهان کاریست که انسان برای پروردگارش انجام میدهد. اشتباه نکن... من هر کاری که از دستم بر بیاید برای خلاصی آقای هنری خواهم کرد چون من او را مثل بچه خودم دوست دارم. "

الیسون گفت:

" کاری از دست تو برای خلاصی آقای هنری بر نمیآید مگر اینکه تو راه و روش خودت را در زندگی عوض کنی. "

ماوس بدون توجه به مطالبی که الیسون میگفت به حرف خود ادامه داد و گفت:

" اگر این سگهای درنده بکار خود ادامه داده و مزاحم مردم خدادوست شوند منم مانند زنی که در حال زایمان است ضجه و فریاد خواهم زد و از مظالم آنها شکوه خواهم کرد. "

کادی خود را وارد این معرکه کرده و بزور مادرش را از جلوی در خانه میلنوود رد کرد و گفت:

" بس کن مادر... این خانم محترم را بیش از این با حرفهای خودت معذب نکن. تو در همین چند دقیقه به اندازه یکهفته موعظه کرده ای. تو با این موعظه گری باعث شدی که ما را از خانه و زندگی قبلی خودمان بیرون کنند و حالا هم همین اتفاق برای ما در این خانه جدید افتاد. همین حرفهای تو باعث شد که آقای هنری بزدان بیافتد. موعظه تو برای صاحبخانه پیر بیست پوند استرلینگ خرج برداشت. از اینجا دور شو و بگذار این خانواده شریف در قبال موعظه های تو قدری استراحت کنند. "

کاردی اینرا گفت و مادرش را در حالیکه کلمات میثاق، شهادت، شیطانی و... هنوز بر زبان او جاری بود از زمین بلند کرد و از آنجا دور شدند. آنها بار دیگر بیخانمان شده و اولین کاری که میبایستی انجام بدهند پیدا کردن محلی برای اقامت بود. خانم الیسون که رفتن آنها را ملاحظه میکرد با خود گفت:

" پیرزن دیوانه نفهم... چقدر خوبست که از شر این موجودات شریر خلاص شدیم چون هیچ منفعتی بحال ما نداشتند. اگر بخاطر آقائی که تمام امیدش به منست نبود با همین ناخن های خود چشمانش را در می‌آوردیم. "



فصل نهم

من فرزند مریخ خدای جنگ هستم که در بسی از جنگها شرکت داشته ام
آثار جراحات ، زخمها و بریدگی ها در بدنم نشان میدهد که من از کجا آمده ام
اینجا جای دختران سست عنصر نزدیک مرز بود
زمانی بود که بصدای طبیل سربازان فرانسوی به آنها خوش آمد میگفتند.

-- برنز .

در حالیکه بطرف قرارگاهشان اسب میراندند استوار بازول به زندانی خود گفت :

" اینقدر نگران و مضطرب نباش. تو جوانی آراسته و از خانواده برجسته ای هستی. بدترین جریمه ای که برای تو تعیین کنند اینست که مدتی ترا در زندان نگهداری کنند. زندگی در زندان و اسارت هرگز ساده نیست مگر اینکه تو تسلیم بشوی و عمومی پولداریت هم حاضر باشد بخاطر تو دست از قسمتی از املاکش بردارد. "

مورتون جواب داد:

" همین مسئله مرا بیشتر از همه چیز ناراحت کرده است. پیرمرد حاضر است از جانش بگذرد ولی پولش را از دست ندهد. از آنجائیکه او کوچکترین دخالتی در پناه دادن شخص خاصی در املاکش نداشت و تمام تقصیرات بگردن منست تمام امید من اینست که حتی اگر مجازات اعدام برای من در نظر بگیرند بکار او کاری نداشته باشند. او بواقع از این نظر بطور کامل بیگناه است "

بازول گفت :

" شاید آنها بنو پیشنهاد کنند که به ابواب جمعی یکی از قرارگاه های اسکاتلندی که در خارج از این کشور خدمت میکنند ملحق شوی. این کار بدی نیست. شاید با قدری خوش شانسی به مقام افسری نیز ارتقا پیدا کردی. "

مورتون گفت:

" من بهیچوجه مطمئن نیستم که این مجازات در مورد من اجرا گردد. "

استوار گفت :

" تقدیر را چه دیدی؟ در هر صورت تو که واقعا یک کافر متعصب نیستی. "

هنری جواب داد:

" من تا بحال هیچ خط مشخصی را در سیاست مملکت و منطقه اختیار نکرده ام. من بی سر و صدا در خانه سرم بکار خودم بود. ولی گاهی بصرم میزد که بیکی از این لشکرهای خارجی ملحق بشوم. "

بازول گفت :

" واقعا... من به این عقیده خوب تو احترام میگذارم. من خودم در لشکر اسکاتلندی که در فرانسه کار میکرد خدمت کرده ام. اینجا محلی بود که به سربازان انضباط میآموختند. وقتی در حال انجام وظیفه نبودى بهیچوجه بکار تو کاری نداشتند و برایشان مهم نبود که تو چه کاری میکنی. ولی وقتی شیپور سرباز پیش نواخته میشد و تو در رساندن خود به آنجا تعلل میکردی بتو نشان میدادند که یک من ماست چقدر کره دارد. سروان مونتگومری که فرمانده ما بود برای چنین خطائی ما را به نهبانی شش ساعته میگماشت که در تمام مدت اسلحه و مهمات کامل، کوله پستی سنگین و کلاه خود در زیر آفتاب سوزان ما را مانند لاک پستی که فرانسویان زنده در آب جوش میاندازند در حال پخته شدن بودیم. من بعد از این تنبیه هرگز دیگر چنین خطائی را مرتکب نشدم. باید بگویم که انضباط پایه و اساس اصول نظامی است. "

مورتون گفت:

" از نقطه نظرهای دیگر شما این خدمت را دوست داشتید؟ "

بازول برای برخ کشیدن معلومات خود در زبان فرانسه گفت:

" پار اکسلانس... هر چیز که بدست آوردنش در این مشکل اسبیت در فرانسه فقط درخواست کرده و بیدرنگ در اختیار تو خواهد بود. اگر هم وجدانت اجازه بدهد که از مذهب خود برگردی و به کاتولیک های فرانسوی ببیوندى خود کشیش منطقه همه چیز را برای تو مجاناً تمام خواهد کرد. در کجای دنیا میتوانی چنین کفار متعصب مملکت خودمان را پیدا کنی؟ "

هنری گفت:

" هیچ کجا... من با شما کاملاً موفق هستم. حالا به من بگوئید که وظیفه شما در آنجا چه بود. "

بازول گفت:

" محافظت از پادشاه. پسر جان... وظیفه محافظت از ' لوئی کبیر ' بعهدہ ما بود. گاهی هم ما را نزد پروتستان ها میفرستادند. این برای من تجربه خوبی شد که وظیفه خود را در مملکت خودم بخوبی انجام بدهم. من بایستی ترا وسیله قرار داده و پول خوبی از عموییت حاصل کنم. "

در همین حال که مشغول صحبت کردن بودند بازول کیسه پول خود را از حیب بیرون آورد ، آنرا گشود و بدون شمارش مقداری پول از آن خارج کرد و در دست مورتون گذاشت. هنری جوان از گرفتن پول او خود داری کرد ولی در عین حال میل نداشت که با پس زدن دست بازول که نمودار سخاوتمندی او بود باعث دلگیری او بشود. او به بازول اطمینان داد که قدری پول بهمراه دارد و عموییت هم حرفی نخواهد داشت که مخارج او را در زندان تامین کند.

بازول گفت:

" بسیار خوب... در اینصورت این سکه های بدذات زردرنگ باید مددت طولانی تری در این کیسه زندانی باشند. من قول و قراری با خودم گذاشته ام که تا موقعی که این کیسه احساس سنگینی داشته باشد هرگز رفتن به میخانه را برای مدت طولانی بتعویق نیاندازم. البته اگر مانع انجام وظیفه ام نشود. وقتی کیسه پولم طوری سبک شد که وزش باد قادر باشد آنرا با خود ببرد برای من وقت پوشیدن چکمه و اسب تاختن رسیده است. من بایستی جایی را پیدا کرده که بتوانم جبران مافات را بکنم.... در ضمن این چه بُرج و باروئی است که از دور بچشم میخورد؟ "

یکی از سربازان گفت:

" این برج قلعه 'تیلیتادلم' است که لیدی مارگارت بلندن در آن زندگی میکند. این خانم یکی از طرفداران پر پا قرص پادشاه و حکومت بوده و دوست و کمک خوبی هم برای سربازان است. یکی از این سگهای کافر متعصب از پشت به من تیراندازی و مرا مجروح کرد. مدت یکماه در خانه این خانم بستری بودم. حرفی ندارم که برای یکماه بستری شدن در این قلعه بار دیگر بمن تیراندازی شود. "

بازول گفت:

" اگر داستان از اینقرار است که تو میگوئی وقتی از آنجا عبور میکنیم من برای ادای احترام به این خانم نزد او خواهم رفت و از ایشان درخواست نوشابه و آب برای خودمان و اسبهایمان خواهم کرد. من از تشنگی در حال تلف شدن هستم. مثل اینست که ما در خانه میلنوود چیزی نخورده و نیاشامیده ایم. "

بعد رو به هنری کرد و گفت:

" این رسم بسیار خوبی است که سربازان پادشاه از جلوی هر خانه ای که عبور میکنند به غذا و آشامیدنی مهمان شوند. در خانه هائی مانند این قلعه آنها از جان و دل از شما پذیرائی میکنند ولی به منطقه کفار که میروید هر چیزی را باید بزور سرنیزه از آنها وصول کنی. در میان مریدان نه چندان پرو پا قرص کلیسای پرزبیتاری مورد پذیرائی قرار میگیریم ولی نه از روی علاقه بلکه از ترس. به این ترتیب تشنگی و گرسنگی ما بیک صورتی از بین میرود. "

هنری با نگرانی گفت:

" حالا قصد شما از رفتن به این قلعه چیست؟ "

بازول جواب داد:

" من بایستی که نیت خیر این خانم متشخص را به رؤسای خود گزارش کرده که از او تقدیر بعمل آید. حالا اگر من تصمیم داشته باشم که از ولیمه ای که او در اختیار سربازان پادشاه میگذارد تعریف کنم نبایستی قبلا آنرا چشیده باشم؟ "

هنری ملتسانه گفت:

" محض رضای خدا اگر تصمیم جدای دارید که به آنجا بروید چیزی در مورد من به آنها نگوئید. مرا در بالاپوش یکی از سربازان خود بپیچید و اگر خواستید مرا صدا بزنید مرا باسم زندانی بنامید. به آنها بگوئید که من زندانی شما هستم. "

بازول گفت:

" با کمال میل... من قصد ندارم که آبروی ترا نزد دیگران ببرم. اندرو... اینجا بیا... یک بالاپوش دور این زندانی ببند و اسم او را نزد دیگران ذکر نکن. اینکه ما او را در کجا دستگیر کرده و یا کجا میبریم فقط به خود ما مربوط میشود. "

آنها در این موقع به دروازه بزرگ قوسی شکل رسیدند. در دو طرف دروازه دو برج بلند قرار داشت که یکی از آنها در طول زمان تقریبا تخریب شده بود. فقط قسمت پائین آن هنوز سر پا مانده بود که در حال حاضر از آن برای جا دادن گاوها استفاده میشد. در زمان جنگهای داخلی دروازه بزرگ توسط راهبان بشدت صدمه خورده بود و هرگز بعدا تعویض یا تعمیر نشده بود. بهمین دلیل ورود به قلعه برای بازول و همراهانش مشکلی نداشت. آنها وارد خیابان باریکی شدند که پیچ در پیچ بود و دیدن ساختمان اصلی را ناممکن میکرد. گاهی برج بلندقلعه در پیش چشم آنها ظاهر میشد که از استحکامات عیدیه باستانی بهره میبرد. بازول با دیدن این برج بلند و مستحکم باستانی بوجد آمده و گفت:

" چه خوب شد که این قلعه زیبا بدست اتباع وفادار به پادشاه افتاده است. اگر بر حسب اتفاق این قلعه با این برج و بارو بدست کفار متعصب میافتاد ده یا دوازده زن حراف و بدگوی کافر مانند آن پیرزن در خانه میلنوود براحتی میتوانستند از ورود یک ستون نظامی به این قلعه جلوگیری کنند. این یک قلعه با شکوه است و انطور که در بالای دروازه حک شده بود توسط 'سر رالف دو بلندن' در سال ۱۳۵۰ بنا شده است. من بایستی با خانم صاحب این قلعه با کمال احترام رفتار کرده هر چند که من تقریبا فراموش کرده ام که چگونه بایستی مؤدب و با نزاکت باشم. "

جان گودیل پیشکار لیدی مارگارت که از یک شکاف دیوار ورود سربازان را مشاهده کرده بود خبر آنرا به اطلاع خانم خانه رساند. او گفت که تعدادی سرباز پادشاه به اتفاق یک زندانی در بیرون ساختمان سوار بر اسب منتظر مانده اند.

پیشکار گفت:

"تعداد سربازان پنج نفر بوده و من مطمئن هستم که نفر ششم زندانی آنها میباشد. اسب او را بقیه سربازان هدایت کرده و دو نفر از سربازان تفنگهای خود را بصورت آماده در دو طرف او نگاه داشته اند. این روشی است که برای نگهداری زندانیان از زمان مارکی بزرگ متداول شده است."

لیدی مارگارت با تعجب گفت:

"سربازان پادشاه؟ ... شاید برای تر کردن گلو به اینجا آمده اند. تو بهتر است بروی و به آنها خوش آمد بگوئی. از خوردنی و نوشیدنی هم هر چیز احتیاج دارند در اختیار آنها بگذار. در ضمن به ندیمه من بگو شال و مانتو سیاه رنگ مرا به اینجا بیاورد. من بشخصه پائین خواهم رفت و آنها را ملاقات خواهم کرد. هر احترامی که به سربازان گارد پادشاه بگذاریم زیاد نخواهد بود آنهم در این موقع که آنها درگیر مسائل و مشکلات زیادی هستند. یک مطلب دیگر... به خانم جنی دنیسون بگو که او در جلوی من و نوه ام حرکت کند و سه زن هم در پشت سر ما باشند. به نوه منم بگو که فوراً نزد من بیاید."

همانطور که لیدی مارگارت دستور داده بود همه چیز فوراً تهیه و تدارک شد و لیدی مارگارت از ساختمان محل اقامت خود با نهایت وقار خارج شده و وارد محوطه حیاط قلعه شد. استواری بازول با دیدن او بسبکی که در دوران پادشاهی چارلز دوم متداول بود ادای احترام کرده و بهیچوجه بخود اجازه نداد که از روش معمولی سربازان گارد در برخورد با غیرنظامیان تبعیت کند. او مؤدبانه صحبت و رفتار میکرد. حقیقت این بود که اغلب کسانی که بازول با آنها برخورد میکرد بیشتر مناسب آبا و اجدادش بودند تا خودش که سربازی بیش نبود. وقتی لیدی مارگارت از او سؤال کرد که چه خدمتی برای آنها میتواند انجام بدهد بازول تعظیمی کرد و گفت که آنها با وجودیکه غروب نزدیک میشد میبایست چندین فرسنگ دیگر راه طی کنند. او از لیدی مارگارت درخواست کرد که اگر ممکن باشد اسبهای آنان بمدت یکساعت در اصطبل قلعه استراحت کرده که برای مرحله بعدی ماموریت آنها سرحال باشند.

لیدی مارگارت جواب داد:

"با کمال میل... و من اطمینان دارم که مستخدمین من هر کاری از دستشان بر بیاید برای راحتی اسب ها و صاحب اسبها انجام خواهند داد."

بازول با احترام جواب داد:

"مامام... ما بخوبی مستحضر هستیم که این مهمان نوازی از ماموران اعلیحضرت پادشاه راه و رسم همیشگی ساکنان والاگهر این قلعه بوده است."

لیدی مارگارت که از این تعریف و تمجید مسرور شده بود گفت:

"آقا... ما پیوسته سعی خود را در انجام وظیفه نسبت به پادشاه بزرگوار و ماموران شریف او انجام داده ایم. فقط چند سال پیش بود اعلیحضرت پادشاه بشخصه قدم رنجه کرده و به ما افتخار دادند که در قلعه ما قدری استراحت کرده و صبحانه میل کنند. آقای استوار... اطاقی که اعلیحضرت در آن اقامت کردند بهمان صورت نگهداری شده و اگر میل داشته باشید یکی از این خانمهایی که با من هستند آنرا بشما نشان خواهند داد. ما هنوز این اطاق را اطاق پادشاه مینامیم."

بازول در طول مکالمه با لیدی مارگارت بسربازان خود دستور داده بود که از اسبهای خود پیاده شده و بهمراه زندانی بستون یک بطرف اصطبل حرکت کنند. حالا فقط خودش با لیدی مارگارت تنها مانده بود. او گفت:

"از آنجائیکه ارباب و سرور من، پادشاه این افتخار را پیدا کرد که مهمان نوازی شما را بشخصه تجربه نماید تعجب نخواهم کرد که این مهمان نوازی در حق خادمین وفادار او هم اجرا بشود. البته من اینرا هم بایستی ذکر کنم که رابطه من با اعلیحضرت پادشاه فقط از طریق این اونیفرم قرمز رنگ من نیست."

لیدی مارگارت گفت:

" کاملاً صحیح است... شاید شما متعلق به خانواده سلطنتی میباشید؟ "

" مادام... کاملاً اینطور نیست... من متعلق به خانواده سلطنتی نیستم بلکه رابطه من با خانه سلطنتی است. "

لیدی مارگارت گفت:

" من کاملاً منظور شما را درک نمیکنم. "

بازول گفت:

" مادام... قدری ابلهانه بنظر میرسد که آدمی در شرایط فعلی من در این باره مطلبی بگوید. ولی شما میبایست در باره پدر بزرگ من فرانسویست استیوارت و بد شانسهای او در زندگی شنیده باشید. پسر عموی آلمانی او، جیمز اول به او عنوان بازول اعطا کرد. همکاران من مرا به این اسم صدا میکنند. در طولانی مدت این لقب برای او نتیجه خوبی حاصل نکرد همانطور که برای منم مثر ثمری واقع نشد. "

لیدی مارگارت با نهایت همدردی و تعجب گفت:

" این حقیقت دارد... من همیشه به این حقیقت واقف بودم که نوه آخرین 'ارل' در وضعیت مالی مناسبی بسر نمیبرد ولی هرگز نمیتوانستم تصور کنم که چنین اشرفزاده بزرگی در چنین حالتی قرار بگیرد. با تعلق داشتن به چنین خانواده اشرافی ممکن است به من بگوئید که چه اتفاقی برای شما رخ داده است؟ "

بازول گفت:

" مادام... اتفاق خارق العاده ای برای من پیش نیامده است. مانند بقیه همسایگانم بخت با من در مواردی یاری کرده و بعضی وقتها هم از من روی گردانده است. من و دوک باکینگهام جام های شراب خود را بهم زده و در جنگ بندر طنجه دوش بدوش 'شفیلد' جنگیده ام. ولی بخت پیوسته از من روی گردانیده است. در تمام این موارد یکدوست خوب و صمیمی برای خودم پیدا نکرده ام. "

لیدی مارگارت گفت:

" آقای استیوارت... دوستان و بستگان شما در این قسمت از اسکاتلند هم فراوان هستند و هم قدرت و نفوذ زیاد دارند. "

استوار بازول جواب داد:

" سرکار خانم... فرمایش شما صحیح است. من مطمئن هستم که بعضی از آنها حرفی ندارند که شغل میرشکاری خود را به من پیشنهاد کنند چون من در تیر اندازی مهارت دارم. بعضی هم ممکن است که مرا بعنوان مزدور خود استخدام کرده که کارهایی را که خود میل ندارند بکنند. من برایشان انجام بدهم چون من در بکار بردن شمشیر هم چندان ناشی نیستم. گاهی هم در میان این بستگان من کسانی پیدا شده اند که بهر علتی پای میگساری خوب پیدا نکرده و موقتا از من بعنوان همراه استفاده کرده اند چون من قادر هستم در یک نشست سه بطری شراب را خالی کنم. بهر جهت نمیدانم که بچه دلیل در جهت خدمت به بستگان خودم پیوسته خدمت به پسر عموی خودم 'چارلز' پادشاه این مملکت را ترجیح داده ام. هر چند که حقوق من ناکافی و یونیفرم ما بهیچوجه مناسب شخصیت ما نیست. "

لیدی مارگارت گفت:

" این واقعا شرم آور است. چرا شما مستقیماً دست بدامن پادشاه عادل و سخاوتمند ما نمیشوید؟ او مسلماً از اینکه توجه پیدا کند که یکی از اعضای خانواده خودش در چنین وضعیتی بسر میبرد متعجب و شرمنده خواهد شد. "

بازول سخن او را قطع کرده و گفت:

" مادام... من از شما معذرت می‌خواهم ولی شما بایستی توجه داشته باشید که من فقط یک سرباز عادی و معمولی هستم. و بایستی متذکر شوم که اعلیحضرت پادشاه عادل بیشتر مشغول رتق و فتق کردن امور مربوط به منسوبان درجه اول خود میباشد تا کسانی که از سه یا چهار نسل قبل با او نسبتی دارند. "

لیدی مارگارت گفت:

" بسیار خوب... آقای استیوارت، یک چیز را شما باید به من قول بدهید. من میل دارم که شما به قول بدهید که امشب را در این قلعه مهمان ما باشید. من فردا منتظر سرهنگ کلور هاوس فرمانده نظامی این منطقه هستم که مملکت و پادشاه برای کارهای درخشان او در قلع و قمع کردن کافران پریبیتاری به او مدیون هستند. من با او در باره ترفیع سریع شما به درجه افسری صحبت خواهم کرد. من بدو دلیل مطمئن هستم که اینکار نتیجه آبی و مثبتی خواهد داشت. اول اینکه او از رابطه نسبی شما با پادشاه با خبر خواهد شد و دوم اینکه خانمی در مقام و منزلت من که با خود اعلیحضرت صبحانه صرف کرده ام از او درخواستی میکنم که نخواهد توانست روی مرا بزمین بیاندازد. "

" من مدیون محبت‌های سرکار خانم هستم و با کمال میل به اتفاق سربازان و زندانی ما در اینجا خواهیم ماند و من زندانی را در همین جا به او معرفی خواهم کرد که او در باره این جوان تصمیم مقتضی اتخاذ کند. "

لیدی مارگارت با کنجکاو پرسید:

" این زندانی شما کیست و برای چه او را دستگیر کرده اید؟ "

" این جوان متعلق به خانواده خوببست که به اشتباه به یکی از قاتلین جنایت اخیر در خانه خودش پناه داده است. این کار او باعث شد که این فرد جنایتکار موفق به فرار شود. "

لیدی مارگارت گفت:

" شرمش باد... من هرگز نمیتوانم ناراحتی هائی که توسط این گروه بدذات برای من ایجاد شده فراموش کنم و آنرا ببخشم. هرچند که بعضی از آنها... آقای استیوارت، نباید هم فراموش بشوند. کسانی که به یک مرد خدا مانند اسقف اعظم حمله کرده و او را بخاک و خون میکشند مستحق بخشش نیستند. شرمشان باد. اگر شما میل داشته باشید که این مرد گناه کار را در محل امنی زندانی کنید من از مباشر خودم خواهم خواست که کلید سرداب را پیدا کند و شما میتوانید این مرد را در آنجا زندانی کنید. سالهاست که در این سرداب باز نشده است. آخرین دفعه که در سرداب باز شد وقتی بود سر آرتور بلندن خدا بیمارز بیست نفر از این کفار را در آن زندانی کرده بود. البته من نمیتوانم تضمین کنم که این سرداب هیچ راهی به خارج نداشته باشد چون خیلی هم عمیق نیست و فقط به اندازه دو طبقه بزر زمین امتداد دارد. "

استوار بازول گفت:

" من معذرت خود را تقدیم سرکار خانم میکنم. من بایستی عرض کنم که سیاهچال جای بسیار مناسبی برای زندانیان خطرناک است ولی من در موقع دستگیری او قول دادم که با او خوشرفتاری کنم. من از او به اندازه کافی مواظبت خواهم کرد و امکان فرار به او نخواهم داد. "

سرکار خانم گفت:

" بسیار خوب آقای استیوارت... شما وظیفه خود را بخوبی میدانید و من در کار شما دخالتی نخواهم کرد. من از صمیم قلب مایل هستم که در این مدت که شما در قلعه من توقف کرده اید اوقات خوب و خوشی را داشته باشید. "

" آه... مادام... من از این حقیقت با خیرم که روش اعلیحضرت برای از بین بردن مزایای پدر بزرگان من بحق و شایسته میباشد. "

" آقای استیوارت... من بشما اطمینان میدهم که این قضیه شامل حال من نمیشود و اگر فکر میکنم من چنین کاری را از طرف پادشاه تائید میکنم در حق من ظلم کرده اید. من با افسر فرمانده شما فردا صبح صحبت خواهم کرد و بشما قول میدهم که خیلی زود خود را در رده افسران ارتش اعلیحضرت پادشاه خواهید یافت. "

بازول گفت:

" خانم... من بحرف شما اطمینان کامل دارم. ولی بخت هم بایستی با من همراهی کند. چیزی که برای من مهم است همین لطفی است که شما به من دارید من بشما اطمینان میدهم که اوقات بسیار خوبی را با پیشکار شما آقای جان گویل و آقای هریسون خواهیم داشت. "

لیدی مارگارت با تشریفات کامل میهمان خود را بدست پیشکارش سپرد و آنها را تنها گذاشت. او به بازول با تمام احترامات لازم که شایسته کسی بود که خون پادشاهان در رگهای او جریان داشت شب بخیر گفت و به او اطمینان داد که هرچه در قلعه او موجود است در اختیار او و همراهانش خواهد بود.

استوار بازول از سفارشات که سرکار خانم در مورد او انجام داد نهایت استفاده را کرده و خیلی زود نسبت فامیلی خود را با پادشاه فراموش کرده و با گودیل و هریسون طرح دوستی ریخت. نتیجه این شد که هریسون برای این دوست جدید سنگ تمام گذاشت و بهترین شراب را برای او از زیرزمین آورد. جان گودیل هم که از این مهمانداری لذت میبرد سعی خود را میکرد که به بازول خوش بگذرد. او طوری از پله های زیرزمین با سرعت بالا و پائین میبود که بعید نبود که از پله ها سقوط کرده و گردن خود را بشکند. او بر حسب ادعای خودش جاهائی در زیر زمین سراغ داشت که بهترین شراب ها در آنجا نگهداری شده و او میگفت که هرگز بطریهای شراب آنجا برای کسی بجز دوستان صمیمی پادشاه به طبقه بالا آورده نشده است.

گودیل که همه کاره امور قلعه بود به بازول گفت:

" وقتی آقای دوک برای صرف شام به قلعه ما آمد سرکار خانم با اصرار درخواست یک بطری شراب بورگوندی برای او کرد. ولی آقای استیوارت، من کاملاً مطمئن نبودم که آنطور که آقای دوک تظاهر میکرد پشتیبان حکومت باشد. آن دوک جیمز پیر قبل از اینکه سر خود را از دست بدهد اعترافات مهمی کرد. سرکار خانم به من دستور داد که یک بطری از آن شرابهای بورگوندی کهنه را برای عالیجناب بیاورم. من با خودم گفتم که تا وقتی که این آقای دوک وفاداری خودش را ثابت نکرده است شراب کلاره بیشتر مناسب اوست. تا آن زمانی که من عهده دار وظیفه پیشکاری این خانه هستم وظیفه خود میدانم که که به آدمهای مشکوک و مردد بهترین شراب های خودمان را عرضه نکنم. بر عکس وقتی دوستان واقعی پادشاه وارد خانه ما میشوند اگر مانند خود من بودند که هم در خدمت پادشاه بوده و هم به کلیسا احترام می گذاشتم، چیزی در زیرزمین ما نبود که در حد این دوستان باشد. و حالا... آقای فرانسویس استیوارت که متعلق به املاک بازول هستید، من مقتدر هستم که جام شراب خود را بسلامتی شما بلند میکنم. برای شما در قلع و قمع کردن این کافران متعصب میثاق گرا آرزوی موفقیت دارم. "

بازول که مدت‌های مدید بود از این قبیل تعارفات نصیبت نشده بود به سادگی به این تعارف پیشکار جواب مثبت داده و در عین حال فراموش نکرد که از عالی بودن شراب تعریف کند. پیشکار هم که هم صحبت های خوبی پیدا کرده بود تا پاسی از شب بهترین شرابها و اغذیه را برای آنها تدارک کرد.



فصل دهم

آیا من بمنظور خاصی با تو سوار قایق شدم
روی دریای صاف و درخشان تابستان
و قایق را ترک کرده و بساحل برگشتم
وقتی که باد صفیر میزد و طوفان میگرید.

-- پرایور

در حالیکه لیدی مارگارت با استوار ارتش که از لحاظ منزلت فامیلی نسبش به خود پادشاه میرسید همانطور که قبلا برای خوانندگان خود توضیح دادیم ، مشغول گفتگو ورد و بدل کردن تعارفات بود نوه او که به اندازه مادر بزرگش به نسبت های خانوادگی اهمیت نمیداد تنها توجهی که به استوار ارتش کرد نیم نگاهی بود که به او یک مرد قوی هیکل آفتاب سوخته را نشان داد که مذلت و بینوایی از سر و روش میباید. سربازان دیگر حتی از فرمانده خود هم مفلوک تر بودند ولی وقتی چشم دوشیزه بلندن به زندانی که او را از سر تا پا با بالاپوش مخفی کرده بودند افتاد تمام توجهش به او جلب شد. پیدا بود که این کنجکاوی او تنها تاثیری که داشت اضافه کردن درد و رنج زندانی بیچاره بود. او به 'جنی دنیسون' که ندیمه مخصوص او بود گفت:

"ایکاش میتوانستیم بفهمیم که این زندانی چه کسی است؟"

جنی دنیسون جواب داد:

"دوشیزه ادیت... اتفاقا خود منم درست در همین فکر بودم. ولی این شخص نمیتواند 'کادی هدریگ' که با مادرش از اینجا بیرون انداخته شدند باشد. این زندانی بسیار بلند قد و باریک اندام است."

دوشیزه بلندن گفت:

"شاید هم این زندانی یکی از همسایگان ما باشد که بد نیست از هویت او سر در بیاوریم."

جنی که هر کاری از دستش بر میآمد گفت:

"من خیلی زود میتوانم که این اطلاعات را برای شما بدست بیاورم. سربازان به احتمال زیاد در حال خوردن غذا و نوشیدن مشروب هستند. من با خوش تیپ ترین و جوانترین آنها آشنا هستم."

دوشیزه بلندن با لبخندی گفت:

" اینطور که معلوم است تو همه جوانان خوش تیپ این منطقه میشناسی و با آنها دوست هستی. "

ندیمه مخصوص جواب داد:

" نخیر دوشیزه خانم... من آنطور هم شما فکر میکنید در انتخاب دوستانم سهل انگار نیستم. وقتی برای خرید به بازار میرویم و یا برای دعا به کلیسا البته نمیتوانیم چشمهای خود را ببندیم و پیوسته جوانانی هستند که بچشم خوب و مناسب میآیند ولی این کافی نیست. جوان مورد علاقه من بایستی از خانواده خوبی باشد. من میتوانم یک لیست از جوانان خوش تیپ با خانواده خوب در اختیار شما دوشیزه خانم قرار بدهم. "

دوشیزه بلندن گفت:

" لطفا این لیست را برای خودت نگاهدار چون اینطور که معلوم است لیست بسیار بلند بالائی خواهد بود. حالا به من بگو که تو این سرباز را از کجا میشناسی؟ "

" دوشیزه خانم... اسم او تام هالیدی است و همه او تام سرباز صدا میکنند. او در یکی از مبارزات خود با میثاق گرایان کوه نشین مجروح شد و مدت طولانی در حال استراحت بود. من از او هر سؤالی بکنم جواب مرا خواهد داد. "

دوشیزه ادیت گفت:

" بسیار خوب... در اینصورت همین کار را هم بکن. اگر توانستی او را تنها گیر بیاوری از او اسم این زندانی را سؤال کن و خبرش را برای من بیاور. "

جنی دنیسون بدنبال انجام ماموریتش رفت و خیلی زود با رنگ و روی برافروخته به اطاق خانمش برگشت. ادیت که حالت برآشفته او را مشاهده کرد با نگرانی گفت:

" چه خبر شده است؟ آیا مشخص شد که این زندانی خود کادیست؟ مرد بدبخت... "

ندیمه وفادار از آنجائیکه میدانست جواب او چه درد و رنجی در اربابش ایجاد خواهد کرد با تمجیح گفت:

" کادی؟ ... خانم... نخیر... این مرد زندانی کادی نیست. دوشیزه خانم عزیز من... این زندانی کسی بجز میلنوود جوان نیست. "

ادیت با حیرت و نگرانی فریاد زد:

" میلنوود جوان... این غیر ممکن است. محال است که این زندانی مورتون باشد. عموی او پیوسته در جلسات مذهبی طرفدار حکومت شرکت میکند و بهیچ صورتی با مخالفان شاه و دولت تماسی ندارد. خود مورتون هم هرگز در این کشمکش بین دو جناح شرکتی نداشته است. او هیچ گناهی مرتکب نشده و تنها امکان دارد که در مقابل ظلم و جور عوامل دولت و ارتش اعتراض و ایستادگی کرده باشد. "

ندیمه او جواب داد:

" آه... دوشیزه خانم ادیت عزیز من... در این روزها کسی سؤال نمیکند که چه چیزی درست و چه چیزی نادرست و اشتباه است. او اگر مانند یک کودک تازه متولد شده هم بیگناه باشد آنها اگر بخواهند، راهی پیدا میکنند که او را گناهکار جلوه بدهند. ولی این سرباز که دوست من است بنام تام هالیدی میگوید این قضیه ممکن است ببهای جان او تمام شود چون او ناخود آگاه بیکی از قاتلین اسقف اعظم، در خانه اش پناه داده بود. "

ادیت با صدائی که میلرزید گفت:

" ببهای جانش تمام شود؟ من به آنها این اجازه را نخواهم داد. من با فرمانده آنها صحبت خواهم کرد. "

جنی گفت:

" سرکار خانم جوان من... قبل از انجام هر کاری به مادر بزرگ خود فکر کنید. از خطرات و مشکلات کمک به زندانی هم غافل نشوید. چندین سرباز چهار چشمی مواظب هر حرکت او هستند که فردا وقتی سرهنگ کلور هاوس به اینجا آمد مورتون را تحویل او که فرمانده منطقه است بدهند. سرجوخه تام هالیدی میگوید اگر زندانی رضایت فرمانده را جلب نکند مدت زیادی بزندگی ادامه نخواهد داد. به او دستور داده خواهد شد که زانو بزند، آماده شود و فرمان آتش صادر میشود. همان کاری را که با جان مک برابری کردند. مک برابری بدبخت که گوشش سنگین بود سوالات آنها را خوب نمیشنید و با وجود بی گناهی اعدام شد. "

دوشیزه خانم جوان با اندوه گفت:

" جنی... اگر او قرار است که بمیرد منم ترجیح میدهم که به همراه او بمیرم. الان وقت بحث و گفتگو در باره خطرات و مشکلات نیست. من همین الان یک شال روی دوش خواهم انداخت و به اتفاق تو بجائیکه او را نگهداری میکنند خواهیم رفت. من روی پای نگهبان خواهم افتاد و از او تقاضای بخشش زندانی را خواهم کرد. بالاخره آنها انسان هستند و میل ندارند دو بیگناه بی جهت کشته بشوند. "

ندیمه با تجربه رشته کلام دختر جوان را قطع کرد و گفت:

" دوشیزه خانم اشرافی جوان ما در زیر پای سرجوخه تام... و با او در باره انسانیت گفتگو میکند. این سرباز بینوا حتی نمیداند که انسانیت چیست. ولی هرچه باداباد... من یک مسئله عشقی و عاطفی را هرگز بحال خودش را نخواهم کرد. اگر شما بایستی مورتون جوان را ببینید، هر چند که من امتیاز خاصی برای اینکار نمیبینم و تنها خاصیت اینکار این خواهد بود که زخمهای عاطفی شما را عمیق تر و دردناک تر کند، من این ریسک را قبول و با تام هالیدی صحبت خواهم کرد. ولی شما باید به من اجازه دهید که بسبک خودم او را راضی کرده و یک کلمه حرف نزنید. آنها زندانی را در قسمت شرقی برج اصلی نگهداری میکنند. "

ادیت با عجله گفت:

" جنی... عجله کن و شال مرا برایم بیاور. من فقط میخواهم او را ببینم که شاید بتوانم راهی برای نجات او پیدا کنم. جنی عجله کن... در گذشته همیشه تو بکمک من آمده ای. "

جنی با عجله اطاق را ترک کرد و چند لحظه بعد با یک شال بزرگ برگشت. بعد به اربابش کمک کرد که خود را تا جائیکه ممکن است در شال پیچیده که هویت خود را مخفی کند. این ترتیب استفاده از شال در میان خانمهای اسکاتلندی کاملاً متداول بود و باعث جلب توجه کسی نمیشد. این طریق پوشاندن صورت و بدن مطابق میل اولیای کلیسا بود ولی در سالهای بعد مشخص شد که پیروی از مد قویتر از رسم و رسوم میباشد. البته هنوز شال مورد استفاده قرار میگرفت ولی نه برای پوشاندن صورت و مخفی کردن هویت. بهر حال وقتی بدن و صورت ادیت کاملاً پوشانده شد او بازوی ندیمه خود را گرفت و با عجله در حالیکه میلرزید عازم جایی که زندانی را نگهداری میکردند شد.

محل نگهداری زندانی اطاق کوچکی در یکی از برج های قلعه بود که درب آن به یک سرسرای بزرگ که نگهبانان در آن رفت و آمد میکردند باز میشد. استوار بازول شاید بدلیل جوان بودن زندانی و شاید هم بخاطر قولی که داده بود به نگهبانان دستور داده بود که از بیرون اطاق مواظبش باشند ولی وارد اطاق او نشوند. سرجوخه هالیدی بهمین دلیل تفنگ در دست در سرسرای قدم میزد و گاهگاهی هم گلوی خود را با جرعه ای از آبجو که پیشکار برای آنها تدارک کرده بود تازه میکرد. او زیر لب یکی از آهنگهای متداول اسکاتلند را زمزمه میکرد.

جنی دنیسون یکبار دیگر به خانم خودش هشدار داد که اجازه بدهد که همه کارها را خود انجام داده و دوشیزه ادیت دخالتی نکند. او به خانمش گفت:

" خانم... من رگ خواب این سربازان را بدست دارم. هرچند که این مردان ظاهر بسیار خشن و ترسناکی دارند ولی در دست من مانند یک موش خواهند بود. فقط لازم است که هر اتفاقی افتاد شما سر کار خانم یک کلمه حرف نزنید. "

جنی منتظر شد که نگهبان مسلح پشتش را به در ورودی سرسرا بکند ، در را آهسته باز کرد و وارد شد. او همان آهنگی را که نگهبان زیر لب زمزمه میکرد با صدای بلندتر و با قدری فریبندگی و عشو شروع به خواندن کرد.

نگهبان که بیدرنگ بدام افتاده بود برگشت و با لبخندی گفت:

" عجب مبارزه آواز خواندن جالبی... ولی باید بشما بگویم که یک سرباز واقعی را با قطار فشنگ خودش نمیتوان زد. "

بعد با صدای بلند آهنگ اسکاتلندی را از جایی که جنی عشو گر قطع کرده بود ادامه داد. آخرین مصرع شعر آهنگ چنین میگفت:

" دختر زیبای من... بیا جلو و در ازای خواندن این آواز به من یک بوسه هدیه کن. "

جنی تمام مهارت خود را در عشو گری بکار گرفت و گفت:

" سرکار تام هالیدی... فکر نکنم که فقط یک آواز ارزش یک بوسه را داشته باشد. من فقط با دوستم اینجا آمده بودیم که قدری با شما صحبت کنیم و شما بایست از خودتان خجالت بکشید که چنین فکری در باره ما به مغز خود راه بدهید. ما از آنجور دختر ها نیستیم. "

" پس دلیل اینکه به اینجا آمده اید چیست؟ "

جنی گفت:

" این خانم که یکی از بستگان منست میل دارد نظری به زندانی شما آقای هنری مورتون بیاندازد. منم آمده ام که قدری با نزاکت و مؤدب با شما صحبت کنم. "

نگهبان جواب داد:

" البته که برای این کار به اینجا آمده اید. اگر ممکن است خانم دنیسون به من بگوئید که شما و خانم دوستتان فکر میکنید چگونه میتوانید وارد اطاق زندانی بشوید؟ شما خانمهای زیبا بزرگتر از آن هستید که بتوانید از سوراخ کلید خود را وارد اطاق کنید. در مورد باز کردن در اطاق هم حرفش را نباید زد. "

دختر طنز با زیرکی گفت:

" ما هم همین کار را خواهیم کرد و حرفش را نخواهیم زد، عملش را انجام خواهیم داد. "

سرباز نگهبان تفنگش را روی دوش گذاشت و آماده پاسداری شد و گفت:

" جنی زیبای من... خواهیم دید که چه خواهد شد. "

بعد در طول سرسرا به گشت خود ادامه داد. جنی گفت:

" آقای هالیدی... پس به این ترتیب شما فکر نمیکنید که بتوانید به ما اجازه بدهید که این مرد زندانی را ببینیم؟ بسیار خوب... بسیار خوب... شما هم دیگر مرا نخواهید دید و اجازه خواهید داد که این زیبای بی همتا هم بمیرد. "

جنی در حالیکه این مطالب را میگفت یک سکه بزرگ و باشکوه نقره ای را که در بین انگشتانش گرفته بود به او نشان داد.

دوشیزه ادیت زیر لب به ندیمه اش گفت:

" سکه طلا به او بده... سکه طلا. "

جنی جواب داد:

" سکه نقره هم برای امثال او زیادی است. حالا هم کارش بجائی رسیده است که برای چشمک دختری مثل منم ارزشی قائل نیست. او فکر میکند که این خانم دوست من که شما باشید بیشتر و مهمتر از آنست که من به آن تظاهر کرده ام. سکه نقره برای او کافیست. "

بعد از مکالمه که زیر لب انجام گرفت جنی با صدای بلند گفت:

" این خانم که دختر عمومی منست دیگر میل ندارد که وقت خودش را بیشتر از این اینجا تلف کند. آقای هالیدی... ما بهتر است از اینجا برویم. "

سرجوخه نگهبان گفت:

" یک لحظه صبر کنید... فقط یک لحظه. جنی... اسب خود را متوقف کرده و از آن پیاده شو. اگر من بگذارم که دختر عمومی تو با زندانی صحبت کند تا وقتی که او برنگشته تو بایستی پهلوی من بمانی. وقتی او برگشت همه خوشحال و خندان سرکار خود بر خواهند گشت. "

جنی گفت:

" خیال میکنی که من و دختر عمومی خود را بخاطر اشخاصی مثل تو و یا زندانی تو بدنام میکنیم؟ آقا... حالا من میتوانم که فرق بین افراد را بخوبی مشاهده کنم. کاش یک ذره از شجاعت و شهامت کادی هم در وجود تو بود. من یکبار از او خواهشی کردم که میتوانست برای او بقیمت جاننش تمام شود او بدون حرف و گفتگو آنرا برای من انجام داد. "

سرجوخه با نفرت گفت:

" اسم آن لعنتی را نزد من نیاور. من بتو قول میدهم که که بموقعش سر او بالای دار خواهد بود. من همین امروز او و مادر کافر بد دهنش را در خانه میلنود دیدم. اگر میل داشتم، میتوانستم که او را دست بسته با خودم به اینجا بیاورم. قانون برای اینجور کارها از ما حمایت میکند. "

جنی گفت:

" خیلی خوب... فقط خیلی میبایستی مواظب باشی که ' کادی ' با تفنگش بتو تیراندازی نکند. شاید تو نمیدانی که کادی در روز مسابقه تیر اندازی مقام سوم را بدست آورد. او در عین حال سر قول خود میایستد و برعکس خیلی ها وقتی کاری برای کسی انجام میدهد آنرا دائم برخ او نمیکشد. حالا دیگر وقت رفتن رسیده است. دختر عمومی... بیا از این جا برویم... ما دیگر در اینجا کاری نداریم. "

سرجوخه با عجله گفت:

" یک لحظه صبر کن جنی... صبر داشته باش تا من ببینم چکار میتوانم بکنم. تو میدانی که استوار فرمانده ما الآن در چه حالیست؟ "

جنی گفت:

" او در همین لحظه به اتفاق آقای گودیل و آقای هریسون مشغول خالی کردن گرانترین و بهترین بطریهای شراب این قلعه هستند. "

سرجوخه هالیدی گفت:

" پس به این ترتیب خیال من از جهت او راحت خواهد بود. بقیه سربازان همقطار من کجا هستند؟ "

" آنها به اتفاق میرشکار، چوپان و بعضی خدمه دیگر قدام باده را بین خود بچرخش در میآورند. "

" آیا فکر میکنی آنها خیلی زیاد آبجو نوشیده اند؟ "

" حد اقل سی لیتر آبجو در شکم آنها خالی شده است. "

سرجوخه نگهبان با خوشحالی گفت:

" بسیار خوب جنی زیبای من... از حالا تا موقع تعویض نگهبانی همه چیز در امن و امان خواهد بود. حالا اگر تو به من

قول بدهی که بعدا برای دیدن من به تنهایی به اینجا بیایی منم هر کاری از دستم بر بیاید برای تو خواهم کرد. "

جنی با عشوهِ گری جوابداد:

" شاید بیایم و شاید هم نیایم... ولی تو اگر این سکه نقره زیبا را قبول کنی در هر دو صورت کاملا بنفعت خواهد بود. "

هالیدی در حالیکه سکه نقره را میگرفت گفت:

" لعنت بر من اگر این پول را قبول کنم. ولی خوب... منم خودم را با این کار بخطر میاندازم و این پول از بابت این ریسک

خواهد بود. اگر بگوش سرهنگ کلاور هاوس برسد که من چه کاری انجام داده ام مرا سوار اسبی خواهد کرد که قدش از این برج و باروهای قلعه بلندتر باشد. ولی خوب هر کسی هم یک قیمتی دارد. من مطمئن هستم که بازول هم علیرغم خون سلطنتی که در رگهای او جاریست قیمت زیادی هم ندارد. اگر من بطور کامل بتو اطمینان کنم به احتمال قریب به یقین هم خر را از دست خواهم داد و هم خرما را. ولی این کوچولوی زیبا (او به سکه نقره اشاره میکرد) هر کجا که برود و هر اتفاقی که بیافتد ارزش خودش را خواهد داشت. راه بیافتید و با من بیآئید. در اطاق زندانی را برای شما باز میکنم. فوراً هم بخاطر این کافر به گریه و زاری نیفتید و بمحض اینکه من بشما اطلاع دادم که باید بروید بدون معطلی اینجا را ترک کنید. "

هالیدی اینرا گفت و و قفل در اطاق زندانی را باز کرد. جنی و کسی که جنی او را یکی از منسوبان خود قلمداد کرده بود وارد اطاق شدند. سرجوخه در را پشت سر آنها بست و قفل کرد. بعد بحالت همیشگی خودش که در حالپاسداری قدم و سوت میزد بازگشت.



در اطاق که آهسته باز شد مورتون را ظاهر کرد که دستانش را روی میز گذاشته و سر خود را با نهایت حزن روی دستهایش گذاشته بود.

او با باز شدن در سر خود را بلند کرده و با توجه به وارد شدن دو زن به اطاقش دچار حیرت فوق العاده ای شده بود. ادیت که بنظر میرسید حجب و حیا تمام قدرت او را زایل کرده است که نزدیک در ایستاده و قادر نبود جلوتر بیاید و چیزی بگوید. تمام نقشه هائی که برای فرار دادن معشوق خود در ذهن داشت با دیدن او از خاطرش محو شد. او از این میترسید که با کاری که انجام داده خود را نزد مورتون کوچک کرده و کمکی هم که از دست او بر نخواهد آمد. او به بازوی ندیمه اش تکیه کرده و کوچکترین حرکتی نمیکرد. جنی که حال و روز خانمش را درک کرد تلاشی کرد که تا سر حد امکان به او کمکی بکند و آهسته گفت:

" خانم... حالا ما اینجا هستیم و بایستی از وقتی که به ما داده شده نهایت استفاده را ببریم. شکی نیست که خیلی زود استوار فرمانده برای بازدید به اینجا خواهد آمد و هالیدی بینوا قربانی کار انسانی و محبت آمیزش خواهد شد. "

در این حال مورتون کم کم بجلو میآمد و به صحت عقل خودش شک کرده بود. چگونه ممکن بود که دختر خانمی در بالاترین سطح اجتماعی موقعیت خود را بخطر انداخته و بسراغ یک زندانی آمده باشد. و این ظن بیشتر در ذهن او جا باز میکرد چون ادیت هنوز خود را در شال بزرگ پیچیده و حتی صورتش هم بخوبی پیدا نبود. شاید او این زن را با محبوبه عزیزش که دائم بفکرش بود اشتباه گرفته بود. تنها کسی که هنوز بر اعصاب خودش مسلط بود و موقعیت را درک میکرد دست بکار شده و گفت:

" آقای مورتون... دوشیزه خانم ادیت از این وضعی که برای شما پیش آمده خیلی متأسف و ... "

دیگر واقعا لازم نبود مطلب دیگری گفته شود. مورتون خود را به ادیت رسانده و دستهای او را در دست گرفته و با کلمات منقطع مراتب تشکر و امتنان خود را به ادیت عرضه میکرد. برای مدت دو یا سه دقیقه ادیت بیحرکت مانند یک مجسمه جلوی در ایستاده و به حرفهای مردی که او را میپرسست گوش میکرد. بعد که کم کم حالش قدری بجا آمد دستهایش را از دست او بیرون آورد و با تلاش زیادی گفت:

" آقای مورتون... من دست به کار عجیبی زده ام. این ممکن است که مرا از چشم شما بیاندازد ولی من برای مدت مدیدی قبلا بشما اجازه داده بودم که با من بزبان دوستی و محبت صحبت کنید. بعبارت دیگر من احساس کردم که حالا که تمام دنیا شما را ترک گفته و وظیفه من اینست که بشما ملحق بشوم. تمام این مسائل و مشکلات بر سر چیست؟ چرا شما را دستگیر کرده اند؟ حالا چه باید کرد و از دست ما چه کاری ساخته است؟ آیا از دست عمومی من که خیلی هم از شما خوشش میآید و یا فامیل خودتان آقای میلیوود کاری ساخته است؟ ایا هیچ کار دیگری هست که بتوان انجام داد؟ تکلیف چیست و چه اتفاقی برای شما خواهد افتاد؟ "

مورتون که سعی داشت دست ادیت را که از او فرار کرده بود دوباره بدست بگیرد گفت:

" بگذارید هر اتفاقی که قرار است بیفتد برای من پیش بیاید. برای من از این لحظه ببعده هر چه پیش بیاید مهم نیست. این لطف و محبت شما که قدم رنجه کرده و به اینجا آمدید تمام ناراحتی های مرا از بین برد. اما برای شما... ادیت عزیز من... آه... خیلی بیخوشید... دوشیزه خانم بلندن... بدبختی مزایای خود را هم دارد. شما در گذشته به زندگی من جلوه ای طلائی بخشیده بودید و در حال حاضر هم با این افتخاری که نصیب من کردید تا پای دار هم با خوشحالی و سرور خواهم رفت. "

دوشیزه بلندن گفت:

" آقای مورتون... چیزی را که من نمیتوانم درک کنم اینست که شما هرگز خود را وارد این کشمکش های سیاسی و مذهبی نکرده بودید چطور شد که ناگهان تا این اندازه کار به جاهای باریک کشانده شد؟ "

مورتون در جواب به آرامی و حزن گفت:

" منظور شما اینست که جان من در خطر مرگ افتاده است. تمام زندگی من حالا در گرو تصمیم قاضی ها خواهد بود. نگاهیانان من در باره تصمیم قاضی برای فرستادن من برای الحاق به ارتش های کشور های دیگر صحبت میکنند. من این تصمیم را قبل از وارد شدن شما به اینجا بهتر از حکم اعدام میدانستم ولی با اتفاقی که الان افتاد زندگی در تبعید از اعدام هم برای من بدتر خواهد بود. "

ادیت گفت:

" آه... پس این حقیقت دارد که شما با آنهایی که اسقف اعظم را بقتل رسانده بودند ارتباط داشتید؟ "

مورتون جواب داد:

" من حتی نمیدانستم که چنین جنایتی اتفاق افتاده است. تنها اشتباهی که من مرتکب شدم جا دادن بیک آدم بی خانمان بود که در گذشته تحت فرماندهی پدر من خدمات زیادی برای او انجام داده بود. ولی عدم اطلاع من از این اتفاق جنایکارانه کمک زیادی به من نخواهد کرد. بغیر از شما دوشیزه خانم بلندن چه کس دیگری حرف مرا باور خواهد کرد؟ و چیزی که کار مرا خرابتر میکند اینست که حتی اگر من از وقوع این جنایت اطلاع هم داشتم نمیتوانستم دست رد بسینه کسی بزنم که در شب تاریک و سرد به من پناه آورده بود. "

ادیت با نگرانی پرسید:

" اجازه این تحقیقات از شما و متعاقب آن دستگیری شما توسط چه کسی تصویب و صادر شده بود؟ "

مورتون گفت:

" اینطور که من فهمیده ام سرهنگ کلور هاوس این اجازه را صادر کرده است. او یکی از فرماندهانی است که رضایت پادشاه و پارلمان را بخود جلب کرده است. "

ادیت بزحمت گفت:

" سرهنگ کلور هاوس ؟ ... خدای بزرگ... شما قبل از اینکه محاکمه بشوید محو خواهید شد. همین سرهنگ برای مادر بزرگ من نامه ای نوشته که فردا صبح در مسیر خود به شمال مملکت در اینجا خواهد بود. او بدنبال دو سه نفر هنرپیشه دوره گرد است که به اتفاق چند نفر دیگر پایگاهی برای مخالفت با حکومت ایجاد کرده اند. من نامه او را خواندم و با وجودیکه در آن موقع نمیدانستم که پای یکی از دوستان خودم به آنجا کشیده میشود بر خود لرزیدم. "

هنری مورتون جلو رفت و ادیت را در آغوش گرفته و گفت:

" عزیزترین عزیزان من... خواهش میکنم که خودت را بخاطر من ناراحت و نگران نکن. در اینکه کلور هاوس افسری جدی و سخت گیر است شکی نیست ولی در عین حال او مردی دلآور ، بزرگمنش و شریف است.

من فرزند یک سرباز هستم و مانند یک سرباز مشکل خودم را با او در میان خواهم گذاشت. او به احتمال زیاد بهتر از یک قاضی معمولی به حرفهای من گوش فرا خواهد داد. مخصوصا در یک چنین زمانی که عدالت و قضاوت در بدترین وضع خود قرار دارد. اگر قرار است که من جان خود را از دست بدهم ترجیح میدهم که در جلوی جوخه آتش قرار بگیرم تا اینکه یک قاضی مرا محکوم به اعدام کرده و مرا حلق آویز کنند. "

ادیت آهی کشید و گفت:

" اگر سرو کار شما با کلور هاوس بیفتد شما نابود شده اید... شما محو شده اید... کشتن و نابود کردن برای او آب خوردن است. اسقف اعظمی که کشته شد نزدیکترین دوست و حامی او بود. او در نامه خود به مادر بزرگم نوشته بود که هیچ عذر و بهانه ای را قبول نخواهد کرد و از پا نخواهد نشست تا انتقام خون مرد خدا را از همه مخالفان بگیرد. در این مرد از ترحم و بخشش خبری نیست. "

جنی دنیسون که تا این لحظه ساکت مانده بود با دیدن ناراحتی و نگرانی بیش از حد ایندو نفر خود را وارد گفتگو کرده و گفت:

" من از سرکار خانم و آقای مورتون خیلی معذرت میخوام که مداخله میکنم ولی باید بشما اطلاع بدهم که ما وقت زیادی نداریم و هر لحظه ممکن است که نگیهان از ما بخواهد که اینجا را فوراً ترک کنیم. بنابراین ما نمیتوانیم وقت تلف کنیم. من پیشنهاد میکنم که آقای مورتون بالاپوش و شال مرا گرفته و خود را بشکل من از اینجا خارج کند. تام هالیدی بعد از نوشیدن آن آبجو درست نمیتواند ببیند. من به آقای مورتون یاد میدهم که از اینجا که خارج شدند بچه سمتی بروند که سرعت از قلعه خارج شوند. شما هم دوشیزه خانم مستقیماً از اینجا به اطاق خود بروید و از آنجا بیرون نیائید. منم پالتو زندانی را بتن کرده و کلاه او را بسر خواهم گذاشت و همه خیال خواهند کرد که زندانی در جای خودش نشسته است. وقتی همه چیز تمام شد من با فریاد از تام خواهم خواست که مرا از اینجا نجات دهد. "

مورتون گفت:

" شما را از اینجا نجات دهد؟ ... شما جان خود را سر اینکار خواهید گذاشت. "

جنی گفت:

" ایدا نگران من نباشید. تام بخاطر خودش هم که شده یک کلمه در باره اینکه ما را به اینجا راه داده است نخواهد گفت. من به او راه فرار دیگری هم نشان خواهم داد. "

در زندان ناگهان باز شد و تام بداخل آمد و گفت:

" ممکن است که آبجو دید چشمان مرا تضعیف کرده باشد ولی من حس شنوایی قوی دارم. شما اگر در صدد فراری دادن زندانی هستید حد اقل وقتی توطئه چینی میکنید آهسته صحبت کنید که صدای شما از بیرون اطاق شنیده نشود. خانم جنی... خبر دار... قدم رو... قدم آهسته... به پیش. و شما خانمی که از منسوبان ایشان هستید... من اسم واقعی شما را نمیپرسم هر چند که شما میخواستید بلای عجیبی سر من بیاورید. اگر نمیخواهید که خود شما را هم تحویل نگهبانان بدهم فوراً اینجا را ترک کنید. "

مورتون با نگرانی گفت:

" دوست خوب من... وقتی انسان در حال اضطراب فوق العاده بسر میبرد افکار عجیبی بسرش راه میدهد. هیچ کدام از ما راضی به ایجاد درد سر برای شما نبوده و نیستیم. امید من اینست که از این واقعه چیزی بکسی بازگو نکنید. شما اگر گفتگو های ما را شنیده اید متوجه شده اید که هیچکس پیشنهاد این خانم خوش قلب را قبول نکرد. "

تام هالیدی گفت:

" واقعا که خانم خوشقلب... من تصمیم ندارم که که بیجهت برای کسی مشکل و درد سر ایجاد کنم بخصوص که شخص شما مواجه با یک مشکل اساسی هستید. ولی این شیطانک کوچک بنام جنی دنیسون مستحق تنبیه جدی از طرف یک انسان بیگناه که توسط ایشان بیک فراری تبدیل میشد است. تنها علت آنهم اینست که این فرد بیگناه آنقدر احمق بوده که گول حرفهای این شیطانک را خورده است. "

در اینجا جنی که متوجه بود که هیچ گونه عذر خواهی مفید فایده ای نخواهد بود به وسیله ای متوسل شد وقتی هیچ روش دیگر کار آئی نداشته باشد میتواند به احتمال قریب به یقین مفید واقع شود. او دستمال معطری از جیب خود بیرون آورد و شروع به گریه کرد.

سرجوخه با دیدن این منظره قدری نرم شد و گفت:

" حالا دو دقیقه وقت دارید که هر چه میخواهید بگوئید و بعد بلافاصله اینجا را ترک کنید. اگر به مغز بازول خطور کند که نیم ساعتی زودتر برای سرکشی به اینجا بیاید سر همه ما بالای دار خواهد بود. "

مورتون دست ادبیت را گرفت و آنرا فشرد و گفت:

" خدا نگهدار و الوداع... اینجا نماز و مرا با سرنوشتی که در انتظار منست تنها بگذار. حالا که تو با این همه زحمت به اینجا آمدی هر چه باشد برای من قابل تحمل خواهد بود. شب بخیر... شب بخیر... تا قبل از اینکه شما را در اینجا ببینند از اینجا بروید. "

وقتی اینرا گفت او را بدست ندیمه اش که هنوز به گریه کردن تظاهر میکرد داد. ندیمه هم او را از اطاق خارج کرد. هالیدی گفت:

" هر کس سلیقه مخصوص خودش را دارد ولی من میگویم در تمام جمعیت کفار یک دختر بزیبائی این دختر پیدا نمیشود. " وقتی ادبیت به اطاق خود بازگشت دیگر نتوانست بیشتر از آن تحمل کند و با صدای بلند بگریه افتاد. جنی دنیسون که اینرا مشاهده کرد با عجله خود را به او رساند و گفت :

" دوشیزه خانم ادبیت ... خود را تا این حد ناراحت نکنید. هیچ کس نمیداند که چه بر سر میلنود جوان خواهد آمد. این شخص جوان بسیار متهور ، خوب و آقائیس. آنها با او رفتاری را که با کافران مذهبی دارند نخواهند داشت. شاید عموی او قادر باشد که نحوی او را نجات بدهد. شاید هم عموی بزرگ شما چند کلمه ای در حمایت از او ابراز کند. ایشان با نظامیان سرخ پوش حامی دولت ابطه خیلی خوبی دارند. " جنی با شنیدن این حرف روحیه خود را بدست آورد و گفت:

" جنی... تو درست میگوئی ... کاملاً درست. حالا وقت گریه و زاری نیست. باید عمل کرد. جنی یکنفر را پیدا کن که همین امشب این نامه ای را که من مینویسم به عموی من برساند. " جنی با تعجب گفت:

" چاروود جائی که عموی شما زندگی میکند از اینجا دور است و الان هم تاریک شده است. تا آنجا حد اقل شش فرسنگ راه است و بایستی از رودخانه هم رد شد. من فکر نمیکنم که ما بتوانیم کسی را امشب پیدا کنیم که حاضر باشد با اسب همه راه را تا آنجا برود. در عین حال آنها یک نگهبان هم در جلوی دروازه قلعه گماشته اند. افسوس که کادی بیچاره را از اینجا بیرون کردند وگرنه هر درخواستی که من از او میکردم بدون چون و چرا قبول میکرد. من این جوانی که بجای او استخدام شده نمیشناسم و فرصت نکرده ام با او صحبتی داشته باشم. شایع هم هست که او قصد ازدواج دارد. " ادبیت گفت:

" جنی... تو بایستی کسی را پیدا کنی که حاضر باشد تا آنجا برای رساندن نامه بدست عمویم برود. این مسئله شوخی نیست. مرگ و زندگی مورتون به آن بستگی دارد. " جنی گفت:

" خانم... اگر جاده ها تا این حد بد و خطرناک نبودند من خودم تا آنجا اسب میتاختم . من میتوانم از پنجره انبار غذاها با استفاده از درختی که نزدیک پنجره است خودم را به پائین رسانده و از در پشتی خارج شوم. ولی جاده نا امن و پر از سربازان سرخ پوش است. خود کافران مذهبی هم دست کمی از سربازان ندارند. برای من مسئله طولانی بودن راه مطرح نیست و کاملاً قادر هستم که زیر نور مهتاب تا صبح ده فرسنگ راه بروم. " ادبیت با نگرانی پرسید:

" جنی... خوب گوش بده... آیا تو کسی را نمیشناسی که بخاطر پول یا از طریق همکاری حاضر به این کار باشد؟ " بعد از چند لحظه تفکر جنی گفت:

" من هیچ کس را سراغ ندارم که حاضر به انجام چنین کار پر خطری باشد فقط شاید ' گاز دلاور' را بتوانم بطریقی راضی کنم که این کار را برای ما انجام بدهد. "

" ما باید چنین ریسکی را برای نجات زندانی جوان بجان بخریم. جنی... برو و هرطور شده این ' گاز دلاور' را راضی به انجام اینکار بکن. تو میدانی که چگونه او را از قلعه خارج کنی که کسی متوجه نشود. به او بگو که هر کس از او سؤال کرد که کجا می‌رود بگوید که او نامه ای برای سرگرد بلندن دارد ولی اسمی از من نبرد. "

جنی دنیسون گفت:

" خانم من متوجه هستم که منظورتان چیست. من بشما اطمینان میدهم که این گاز دلاور این کار را بخوبی انجام خواهد داد. ' تیب' که مسئول مرغ و خروسهاست با یک کلمه از طرف من به او رسیدگی کامل خواهد کرد. من به او خواهم گفت که شما سرکار خانم شخصا با لیدی مارگارت در باره او صحبت خواهید کرد که خطای او را ببخشند. من در عین حال وعده یک دلار پول نقد را هم به او خواهم داد. "

جنی بدون اتلاف وقت عازم کلبه گاز دلاور شد. او در غروب آفتاب به کلبه خود میرفت و تقریباً بلافاصله وارد رختخواب شده و تا صبح زود بخواب میرفت. در غیبت جنی، ادیت قلم و کاغذ بدست گرفت و نامه ای به این مضمون تحریر نمود.

" بدست عموی بزرگوارم جناب سرگرد بلندن از چارنوود برسد.

عموی بزرگوار عزیزم

من این نامه را خدمت شما ارسال میکنم که در درجه اول از احوالات شما مطلع شوم. ناراحتی نقرس شما در چه حال است؟ ما شما را در گردهمایی نظامی زیارت نکردیم که باعث نگرانی مادر بزرگم و خود من شد. اگر برای شما امکان حرکت وجود داشته باشد ما با نهایت اشتیاق منتظر تشریف فرمائی شما در فردا برای صرف صبحانه با ما خواهیم بود. سرهنگ گراهام کلاورهاوس هم که از این طرف عبور میکند قرار است برای صرف صبحانه به ما ملحق شود. یک شخصیت برجسته نظامی مانند او احتیاج به شخصیتی نظیر خودش دارد و از گفتگو با خانم ها استفاده ای نخواهد برد. عموی بزرگوارم... من من از شما خواهش میکنم که به مستخدمه مخصوص خودتان خانم کارفورت دستور بفرمائید که آن لباس ابریشمی مرا که آستین های بلند دارد برای من بفرستد. این لباس در سومین کتو قفسه چوب گردو در اطاق سبز قرار دارد. عموی عزیزم... خواهش دیگر من اینست که کتاب ' کورش کبیر' هم برای من بیاورید. من تا آن قسمت از کتاب که ' فیلاذسپس' به زندان میافتد بیشتر خوانده ام. من از شما خواهش میکنم که فردا طوری حرکت کنید که ساعت هشت صبح اینجا باشید. من بدرگاه پروردگار برای سلامتی شما دعا میکنم. دختر برادر وظیفه شناس شما

ادیت بلندن "

" بعد التحریر:

یک عده سرباز شب گذشته دوست قدیمی شما آقای هنری مورتون از میلنوود را بعنوان زندانی با خود به اینجا آورده اند. من اطمینان دارم که شما هم مثل ما دلتان برای این نجیب زاده جوان میسوزد. بهمین جهت فکر کردم که این مطلب را خدمتتان عرض کنم که اگر صلاح دانستید در باره او با جناب سرهنگ کلاور هاوس صحبتی بفرمائید. من از این قضیه چیزی به مادر بزرگم نگفته ام چون میدانستم که ایشان تعصب خاصی در مورد اسم و رسم خانوادگی خود دارند. "

ادیت سپس نامه را مهمور کرده و آنرا بدست جنی داد. ندیمه وفادار بدون فوت وقت نامه را برای ' گاز دلاور' برد که جنی موفق شده بود او را متقاعد کند که شبانه نامه را به سرگرد بلندن در چارنوود برساند. جنی نواع و اقسام دستورات و

راهنمایی‌ها را در حق غاز دلاور کرد که مطمئن شود نامه صحیح و سالم بدست عموی ادبیت خواهد رسید. جنی از محدودیت‌های فکری و عقلی این جوان با خبر بود. در آخر جنی او را از پنجره انبار مواد غذایی از طریق درخت به درب پشت ساختمان رسانید و از قلعه خارج کرد که عازم مسافرت شبانه خود شود.

جنی بعد از همه این کارها بسرعت خود را به خانمش رساند که او را در رفتن به رختخواب کمک کند. او بخانمش اطمینان داد که غاز دلاور ماموریت خود را حتی بهتر از کادی انجام خواهد داد.

غاز دلاور بعنوان یک پیغام رسان با استفاده از بخت مناسب قبل از سپیده سحر در جلوی دروازه قلعه چارنوود رسید. او ده فرسنگ را در حدود ده ساعت طی کرده بود.



فصل یازدهم

پس از فرمان فرمانده بالاخره سربازان وارد شدند
آنها در محوطه جمع شده و فرمانده فریاد زد ... ایست.

-- سوئیفت .

مستخدم مخصوص سرگرد بلندن ' گیدیون پایک ' نام داشت که پیر مرد موسفیدی بود. او در حالیکه لباسهای سرگرد پیر را در کنار تختش مرتب میکرد با تقدیم معذرت از اینکه او را یکساعت زودتر از ساعت همیشگی بیدار میکرد به اطلاع و رسانید که پیغامی فوری از قلعه تیلیتادلیم برای او رسیده است.

نحیب زاده پیردر رختخواب نیم خیز شده و با تعجب سؤال کرد:

" از تیلیتادلیم؟ پایک... پرده کرکره ها باز کن . خداکند که خبر بدی نباشد و خانم برادر من صحیح و سالم باشد. پرده های تخت را هم بالا بزن. "

او به نامه ادیت نگاهی انداخت و گفت:

" ببینیم در این نامه چه نوشته شده است... نقرس؟! ... او که خوب میداند که من از جشن میلاد مسیح به اینطرف دیگر از مشکل نقرس معذب نیستم. گرد همائی نظامی؟! ... من که از یک ماه قبلش به او گفته بودم که در آنجا حاضر نخواهم بود. لباس ابریشمی با آستین های بلند؟ ... این لباس کولی را که خودش از اینجا برده بود. کتاب کورش کبیر... آیا همه بیچاره دیوانه شده اند؟ آیا لازم بود که برای این جور چیزها یک پیک شبانه گسیل و مرا ساعت پنج صبح از خواب بیدار کنند؟ بگذار ببینم در قسمت بعد التحریر چه گفته است. خدای بزرگ... پایک... فوراً اسب قدیمی خودم ' کیلسیت ' را بگو فوراً زین کرده و یک اسب هم برای خودت انتخاب کن. "

پایک که از عجله اربابش متعجب و نگران شده بود گفت:

" عالیجناب... امیدوارم که خبر بدی از قلعه نرسیده باشد. "

نحیب زاده پیر گفت:

" آری... نه... آری... من بایستی در آنجا سرهنگ کلور هاوس را ملاقات کنم. یک مطلب مهمی پیش آمده که من باید با او وارد مذاکره بشوم. هرچه زودتر چکمه های سواری مرا بیاور و اسبها را هم بگو زین کنند. خدای من... چه اوقات ناگواری است. جوان بیچاره... این جوان پسر یکی از نزدیکترین دوستان منست. حالا این دختر سر بهوا خبر به این مهمی را در بعدالتحریر اضافه میکنند. بعد از همه مطالب در باره لباس کولی و بقیه چیزها. "

در عرض چند دقیقه افسر پیر کاملاً آماده شده و بر روی اسبش قرار گرفت. او بیدرنگ بطرف قلعه تیلی تادلم براه افتاد. در طول راه تصمیم گرفت که در باره این قضیه چیزی به لیدی مارگارت نگوید و فقط سعی کند که نفوذ خود را روی کلور هاوس بکار گرفته که شاید بتواند مورتون را آزاد کند.

افسر پیر با خودش گفت:

" از آنجائیکه کلور هاوس افسری وفادار و شایسته ای است بیشک بی تمایل نیست که در حق یک همقطار قدیمی و سالخورده لطفی بکند. اگر همانطور که مشهور است او یک سرباز واقعی است، میبایستی خوشحال باشد که جان پسر یک سرباز رشید را از مرگ نجات میدهد. من در تمام عمرم یک سرباز واقعی را ندیده ام که خوشقلب و درستکار نباشد. کاربرد قانون بمراتب توسط یک افسر رشید به یک مشت قاضی که دائم سرشان در کتاب است ترجیح دارد. "

چنین بود افکاری که در فکر سرگرد مایلز بلندن در طول مسافرت جریان داشت. رشته افکار او با صدای پیشکار لیدی مارگارت گسسته شد. جان گودیل پیشکار که از باده گساری شب گذشته هنوز مخمور بود افسار اسب سرگرد را گرفت که به او در پیاده شدن از اسب کمک کند.

افسر پیر به جان گودیل پیشکار رو کرد و گفت:

" این چه جور انضباطی است که در اینجا برقرار کرده ای؟ آیا امروز صبح مشغول خواندن مفاد قرارداد ژنو بودی؟ "

جان گودیل پیشکار سرش را طوری تکان داد که پیدا بود هنوز تحت تاثیر میگساری شب پیش است و از تمام حرفهای سرگرد فقط یک کلمه دریافت کرد و جواب داد:

" جناب سرگرد... زندگی خیلی کوتاه است. ما همه گلهای صحرایی هستیم که با اولین باد پائیزی پرپر خواهیم شد. (سسکه) ... ما زنبق های دره هستیم. (سسکه). "

سرگرد گفت:

" گل و بته را فراموش کن مرد. در وضعی که تو داری بهتر است خود را با گل خرز هره مقایسه کنی. یا اگر میل داشته باشی با علف های هرز پوسیده. ولی بگذریم ... آیا تصمیم نداری که گلوی خشک ما را آبیاری کنی؟ "

پیشکار که کاملاً حرفها و کنایه های سرگرد را درک نمیکرد گفت:

" جناب سرگرد ... خوشبختانه من هم یک سرباز قدیمی هستم. (سسکه)

" حالا از این حرفها بگذریم... پیرمرد... مرا به اطاق سرکار خانم راهنمایی کن. "

جان گودیل سرگرد پیر را بطرف تالار سنگی جائیکه لیدی مارگارت مشغول رفت و آمد بود راهنمایی کرد. او دستور جابجا کردن اسباب و اثاثیه اطاق و نظافت را به مستخدمین میداد که تالار برای پذیرائی از سرهنگ کلور هاوس مرتب باشد. کسی که از او توسط یک گروه از مردم اسکاتلند بعنوان یک قهرمان تجلیل میشد و از طرف دسته دیگر از مردم همین سرزمین تحت عنوان سرکوبگر تشنه بخون نامیده میشد. لیدی مارگارت به سرمستخدا مؤنث خود میگفت:

" میسی... مگر من بتو نگفته بودم که من میل دارم امروز همه چیز درست بهمان ترتیبی باشد که وقتی اعلیحضرت پادشاه وارد قلعه ما شد. "

جواب میسی این بود که گفت:

" بدون شک دستور سرکار خانم همین بود که فرمودید. آنطور که من بخاطر میآورم... "

لیدی مارگارت اجازه کامل کردن جمله را به او نداد و گفت:

" در آنموقع کلوچه گوشت شکار در طرف چپ تخت قرار داشت و پارچ شراب کلاره در طرف راست. میسی... بهتر است که تو همین را بخاطر بیاوری. تمام هدف من این بود که در این ضیافت امروز همه چیز طبق النعل بالنعل بهمان ترتیبی

باشد که در روز تشریف فرمائی پادشاه بود. آیا بخاطر نمیآوری که اعلیحضرت با دست مبارک خود ظرف کلوجه را در طرف چپ قرار داده و فرمودند که این غذا خوشمزه تر از آنست که از من جدا بیفتد؟ " میسی گفت:

" خانم... من اینرا بخوبی بیاد میآورم ولی من اگر اشتباه کردم بخاطر این بود که وقتی اعلیحضرت وارد تالار شدند یک موجود زمینی نبودند و درحقیقت بیک فرشته بیشتر شباهت داشتند. من به وضعیتی که اطاق قبل از ورود ایشان داشت فکر میکردم نه بعد از اینکه ایشان چیزهائی را جابجا فرمودند. "

" فکر تو میسی اشتباه بود و روش مرتب کردن چیزها نادرست. وقتی اعلیحضرت تغییراتی در چیزی ایجاد میکنند معنای آن اینست که از آن لحظه ببعد این تغییرات حکم قانون پیدا میکند. همه باید از قانون پادشاه بی کم و کاست اطاعت کنند. " میسی گفت:

" خیلی خوب سرکار خانم... رفع این اشتباه بزرگ کار آسان نیست. ولی اگر قرار بشود که هر چیز بشکل وقتی در بیاید که اعلیحضرت باقی گذاشتند بعد از رفتن ایشان سوراخ بزرگ و عمیقی در کلوجه گوشت ایجاد شده بود. " در همین موقع در بزرگ تالار باز شد. سرکار خانم پیر گفت:

" چه خبر شده جان گودیل؟ تو با چه کسی هستی؟ هر کسی هست من الآن وقت ندارم که او را بپذیرم. آه... آه... این شما هستی برادر شوهر عزیز من... چه شده که صبح به این زودی برای دیدن ما آمده اید؟ " سرگرد بلندن که به همسر برادر فوت شده اش ادای احترام میکرد گفت:

" امیدوارم که برای خوش آمد گوئی خیلی زود نباشد. من نامه ای از ادیت دریافت کردم که در آن ضمن درخواست بعضی لباسهایش و چند کتاب به من خبر داده بود که شما امروز صبح میزبان سرهنگ کلور هاوس خواهید بود. من بعنوان یک سرباز قدیمی مایل شدم که با این افسری که مدارج ترقی را بسرعت طی میکند قدری مذاکره کنم. من از پایک خواستم که اسبهای مارا زین کند و حالا ما هر دو اینجا هستیم. " خانم پیر گفت:

" شما بخانه ما بسیار خوش آمدید. اگر من وقت برای فکر کردن داشتم این درست همان چیزی بود که من میل داشتم انجام بدهم. همانطور که میبیند من مشغول تهیه و تدارک این میهمانی هستم. همه چیز درست بهمان منوالیست که پادشاه در این قلعه صبحانه صرف کردند. "

سرگرد که با این تکنیک آشنائی داشت و میدانست که مسیر این گفتگو خیلی زود بکجا کشانده خواهد شد برای اینکه این مطلب طولانی نشود با عجله در جواب خانم صاحبخانه گفت:

" شما خوب میدانید که من پیوسته در التزام اعلیحضرت بودم و همه اینها را خیلی خوب بیاد دارم. " لیدی مارگارت گفت:

" برادر شوهر عزیز... من میدانم که شما پیوسته با پادشاه بودید بهمین دلیل من از شما درخواست میکنم که بمن کمک کنید که همه چیز را امروز درست بهمان ترتیب روز تشریف فرمائی شاه مرتب کنیم. " سرگرد گفت :

" متأسفانه شامی که ما در شهر وورستر چند روز بعد صرف کردیم همه ما را طوری مریض کرد که تمام آن خاطرات خوب از ذهن ما خارج شد... این دیگر چیست؟ ... شما این صندلی دسته دار چرمی با کوسن های گلدوزی شده را در این تالار گذاشته اید؟

لیدی مارگارت با وقار گفت:

" این صندلی نیست برادر شوهر عزیز... این تخت پادشاهی است. "

سرگرد گفت:

" خیلی خوب... تخت پادشاهی ... کلاور هوس قرار است روی این تخت سلطنت جلوس کرده و سوراخ بزرگ و عمیقی در حمله به کلوچه در آن ایجاد کند. "

لیدی مارگارت گفت:

" برادر شوهر عزیز... اینطور نیست. این کوسن ها که یکبار وزن پادشاه قدیس ما را تحمل کرده بوند ، بلطف پروردگار تا زمانیکه من زنده هستم کسی با درجه ای کمتر از پادشاهی روی آنها نخواهد نشست. "

کهنه سرباز گفت:

" در این صورت شما نباید آنرا سر راه افسر پیر سوار نظام قرار بدهید که ده فرسنگ قبل از صرف صبحانه راه پیموده است. من بایستی اعتراف کنم که این تخت بسیار راحت بنظر میرسد . راستی ادیت کجاست؟ "

" او در برج دیدبانی جا گرفته که به ما خبر نزدیک شدن میهمانها را بدهد. "

" در اینصورت خود منم به آنجا خواهم رفت. خود شما هم اگر از کارهای اینجا فارغ شده اید به آنجا بیائید که همه با هم نزدیک شدن میهمانان را مشاهده کنیم. من بشما قول میدهم که تماشای یک ستون سوار نظام از دور خالی از لطف نیست. "

سوار کار پیر اینرا گفت و بازوی خود را به لیدی مارگارت تقدیم کرد که او هم با وقار این کمک را پذیرفت.

آنها از پیچ و خمهای زیاد عبور کرده و از پلکان های نیمه خراب و خشن بالا رفته و وارد اطاقی شدند که ادیت در آن نشسته بود. ادیت مانند یک دختر جوان اشرافی که منتظر رسیدن ستون ارتشی و سوارکاران باشد نبود بلکه رنگ پریده و مغموم با چشمانی که از بیخوابی و شاید گریه متورم شده بود، در آنجا نشسته بود. کهنه سرباز با دیدن این حالت محزون ادیت بشدت ناراحت شد. ولی مادر بزرگ توجهی به نوه اش نداشت. پیر سرباز گفت:

" چه اتفاقی برای تو دختر سبک سر افتاده است؟ تو شبیه همسر یک افسر ارتش شده ای که نامه ای دریافت کرده و فکر میکند خبر کشته شدن شوهرش در آنست. ولی من علت همه این چیزها را درک میکنم. همه اینها زیر سر این کتابهایی است که داستانهای عاشقانه سر هم میکنند. در این کتابها از کارهای شجاعانه و فداکاریهای قهرمانانه چیزی گفته نمیشود. اگر با من بود کسی را که چنین کتابهایی را مینویسد دستگیر کرده و او را به چند ضربه شلاق مهمان میکردم. "

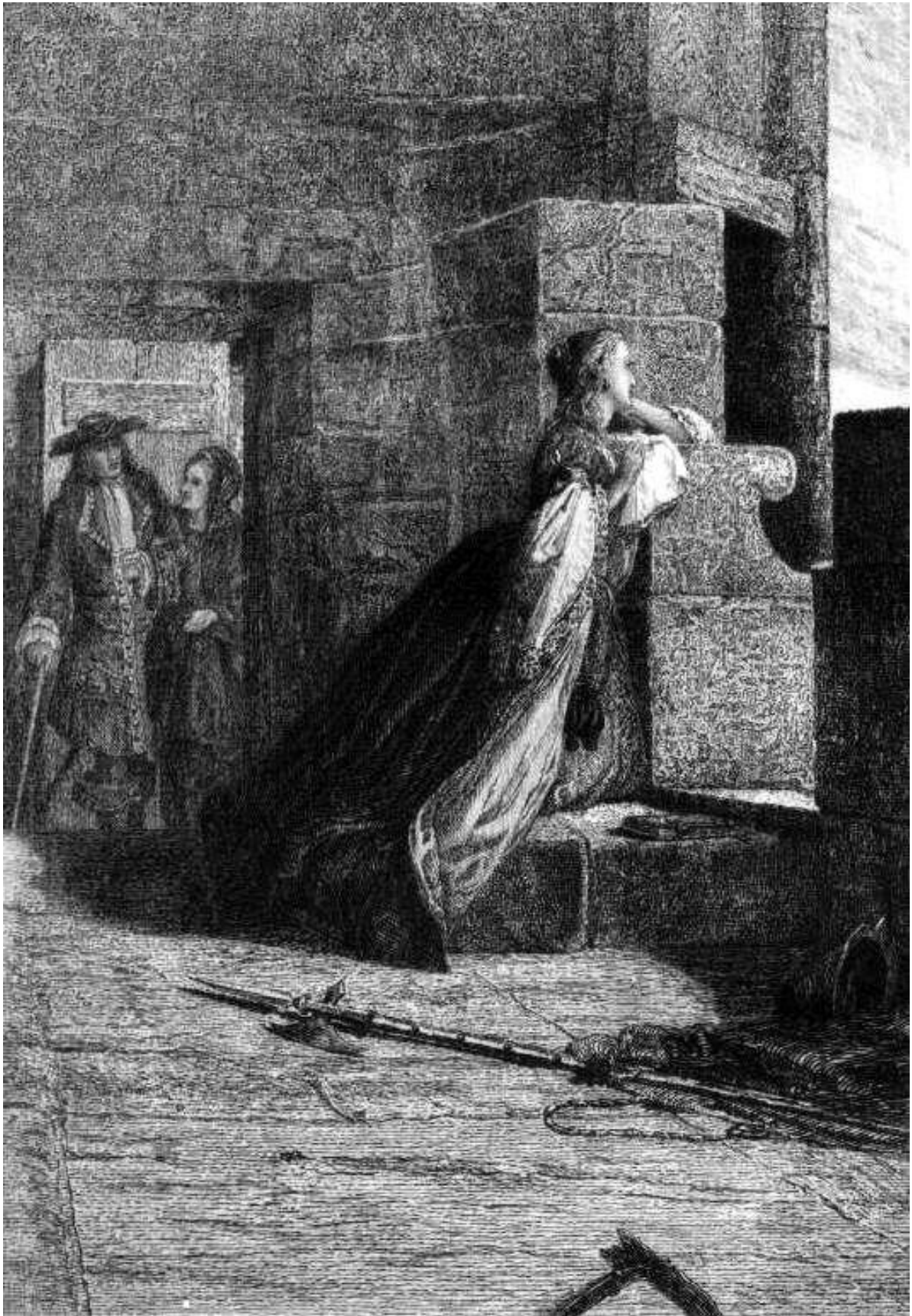
لیدی مارگارت که خودش هم از خواندن چنین کتابهایی لذت میبرد گفت:

" برادر شوهر عزیز... نویسنده این داستان خود یک سرباز است. "

" اگر اینطور است باید گفت که این سرباز بایستی از خودش خجالت بکشد که چنین مطلبی را سر هم کرده است. تا جائیکه به من مربوط میشود من بغیر از کتاب مقدس در عرض بیست سال گذشته هیچ کتابی نخوانده ام. قدری صبر کنید... من صدای طبل ستون ارتشی را میشنوم . "

تمام سر ها بطرف پنجره برگشت که مشرف به یک دره وسیع که رودخانه ای از آن عبور میکرد بود.

یک پل قوسی شکل دو طرف رودخانه را بهم متصل کرده و جاده اصلی از روی آن عبور میکرد. این پل در زمان جنگ یک نقطه سوق الجیشی مهم بود که ارتباط نقاط مرتفع تر با جمعیت کمتر را به قسمت پائین با جمعیت زیاد متصل میکرد. در قسمت پائین یک جنگل وسیع و مسطح قرار داشت که در نزدیکی رودخانه به زمین های زراعی ختم میگردد. رودخانه قهوه ای رنگ بود و دارای پیچ و خم فراوان. زارعینی که در این قسمت از اسکاتلند زندگی میکردند درختان میوه در اطراف خانه های خود کاشته و در این فصل سال باغچه های خانه ها پر از گلهای رنگارنگ بود.



در طرف دیگر رودخانه وضع به این خوبی نبود. سرزمینی ناهموار با تپه ماهور های متعدد امکان ایجاد زمینهای زراعی را فراهم نمیکرد. هر چه از رودخانه فاصله میگرفت تعداد درختان کمتر و کمتر میشد. تپه های کوتاه رفته رفته جای خود را به کوه های بلند داده که در افق دور دست بچشم میخورد. این زمین بیحاصل تا جائیکه چشم کار میکرد ادامه داشت.

چشمان منتظر دیده بانان به قسمت پائین رودخانه دوخته شده بود. این نه تنها بخاطر زیبایی اینطرف رودخانه بود بلکه صدای طبل نظامیانی که به قلعه نزدیک میشدند بگوش میرسید. اینطور معلوم میشد که سربازان و دسته موزیک از طریق جادج اصلی بطرف آنها میآیند. البسه سوار نظام از دور با رنگهای زنده خود بچشم ناظرین میرسید. پیچ و خم های جاده و درختان سر بفلک کشیده گاهی آنها را از چشم مخفی میکردند ولی طولی نمیکشید که دو باره در طول جاده ظاهر شوند. اسلحه سربازان زیر نور آفتاب برق میزد. ستون سربازان طویل و جالب توجه بود. احتمالاً حدود دویست و پنجاه اسب در مسیر جاده سربازان را حمل میکردند. صدای برخورد شمشیرها، اهتزاز پرچم ها، نوای شیپور ها و طبل ها در عین حال هم جالب بود و هم ترسناک. وقتی آنها نزدیکتر و نزدیکتر شدند هر گردان سواره نظام گردان دیگری را تعقیب میکرد و این نظم و ترتیب صحنه جالبی بوجود آورده بود.

کهنه سرباز سواره نظام با اشتیاق گفت:

" این منظره مرا سی سال جوانتر میکند. ولی باید اعتراف کنم ماموریتی را که این سربازان بیچاره قصد دارند انجام بدهند تصویب نمیکنم. من خودم در جنگهای داخلی شرکت داشته ام ولی باید بگویم که هرگز از کاری که انجام میدادم راضی و خوشحال نبودم. ما بر علیه خارجیانی میجنگیدیم که به مردم این مملکت شبیه نبودند و بزبانی سخن میگفتند که برای من نامانوس بود. اما این دسته سوار نظام از کنار جنگل عبور کرده و حالا به ما کاملاً نزدیک شده اند. آن سوارکاری که از پشت ستون بسمت جلو اسب میتازد بایستی خود کلاور هاوس باشد. آری خودش است. او قبل از اینکه ستون به پل برسد خود را در راس ستون قرار داد. آنها در کمتر از پنج دقیقه اینجا خواهند بود. "

در روی پل در زیر برج بلند قلعه سوار نظام به چندین دسته تقسیم شدند. قسمت عمده آنها از یک پل کوچک دیگر عبور کرده و خود را به محلی که متعلق به قلعه بود و شامل خانه های رستائی و محل مدیریت مزارع بود رساندند. لیدی مارگارت دستور داده بود که در این محل برای پذیرائی از سربازان آماده باشند و برای راحتی آنها از هیچ کوششی فروگذار نکنند. فقط افسران با درجات بالا به اتفاق گماشته های خود راه سرازیری را که به دروازه قلعه منتهی میشد در پیش گرفتند. بعد از عبور از این راه باریک و گذشتن از دروازه آنها خود را زیر برج بلند قلعه یافتند. درهای برج به احترام میهمانان باز شده بود و لیدی مارگارت به اتفاق ادیت و برادر شوهر خود با عجله از پلکان مارپیچ برج دیده بانی پائین آمده که به پیشواز میهمانان خود بشتابند. یک شیپورچی با لباسی باشکوه پرچم فرماندهی را پایین آورده و تمام افسران به لیدی مارگارت، نوه او و افسر سوار نظام پیر ادای احترام کردند.

خود کلاور هاوس از یک اسب سیاه رنگ با شکوه که شاید زیبا ترین اسب اسکاتلند بود پیاده شد. یک موی سفید در تمام بدن اسب دیده نمیشد و دشمنان کلیسای مشایخی پرزبیتاری در باره این اسب شایع کرده بودند که او دشمن شماره یک نوع بشر و دستچین خود ابلیس است. کلاور هاوس با رعایت کامل تشریفات نظامی به لیدی مارگارت و نوه او احترام گذاشت و از اینکه باعث مزاحمت ایشان شده بود معذرت خواهی کرد. در جواب لیدی مارگارت به او اطمینان داد که از اینکه چنین افسر برجسته که تا آن حد به اعلیحضرت پادشاه نزدیک و وفادار است به آنها افتخار داده که میزبان او باشند بینهایت مفتخر و سپاسگزار هستند. در ادامه تشریفات، استوار بازول با کسب اجازه از فرمانده گزارش کار خود را به اطلاع او رساند. کلاور هاوس چند لحظه او را کنار کشیده و با او مذاکره کرد. سرگرد بلندن از این موقعیت استفاده کرد و بدون اینکه لیدی مارگارت بشنود به ادیت گفت:

" ادیت... تو چه دختر خام و سربهوئی هستی... تو برای من یک نامه سریع السیر میفرستی که در آن قبل از هر چیز لباس کولی و کتاب ذکر شده بود و من تنها چیز جالب توجه که در آن پیدا کردم در بعد التحریر بود. "

ادیت جواب داد:

" عموی عزیز من... من نمیدانستم که آیا شایسته دختری مثل من بود که در مورد شخصی که متهم به کمک به کافران شده و تحت الحفظ به اینجا آورده شده بود چیزی بنویسم. "

سرگرد گفت:

" میدانم چه میخواهی بگوئی... نمیدانستی که من برای کمک بیک پرزبیتاری حاضر هستم یا خیر. ولی من باید بگویم که پدر این جوان را خیلی خوب میشناختم. او یک سرباز دلاور بود و اگر یکبار اشتباه کرد چندین بار هم کار درست انجام داد. من متوجه درخواست تو شدم که در باره این جوان چیزی به مادر بزرگت نگویم. من در فرصت مناسب با کلاور هاوس صحبت خواهم کرد. حالا عزیز من... همه برای صرف صبحانه عازم هستند. بیا به آنها ملحق شویم. "



فصل دوازدهم

صبحانه ای لذیذی و گرمی آنها صرف کردند
رسمی که فقط مسافران قدر آنها میفهمند.

-- پرایر .

صبحانه ای که لیدی مارگارت بلندن تهیه دیده بود هیچ شباهتی به صبحانه های امروزی نداشت همانطور که تالار سنگی قلعه او شباهتی به اطاقهای پذیرائی خانه های مدرن امروزی نداشت. از چای، قهوه و نان های مختلف سر میز صبحانه خبری نبود و تنها چیزی که بوفور موجود بود غذاهای جامد پرگوشت بود. گوشت نمک سود خوک، ران گوساله، بهترین گوشت گاو، کلوچه گوشت شکار از جمله غذاهای سر میز بود. بجای چای و قهوه هم آبجو و شراب های مختلف بوفور موجود بود. اشتهای میهمانان هم بموازات شکوه و فریبندگی اغذیه و اشربه اوج میگرفت. هیچ کس با غذایش بازی نمیکرد بلکه همه با جدیت مشغول به جویدن بودند.

لیدی مارگارت با خوشحالی به میهمانان گرسنه خود نگاه میکرد و بجز شخص کلور هاوس احتیاجی به تعارف احساس نمیکرد. رسم آنوره این بود که خانم صاحبخانه به میهمانان خود برای هرچه بیشتر خوردن اصرار بورزد.

فرمانده گروه ضمن اینکه در رفع گرسنگی و تشنگی از تقلا باز نمیماند بیشتر وقتش را در گفتن مطالب تملق آمیز به دوشیزه بلندن که در طرف راست او نشسته بود تلف میکرد. ادبیت بدون اینکه جوابی بدهد مطالب زیادی که جنبه تعریف از او داشت میشنید. احساسی که ادبیت در حضور کسی که سرنوشت هنری مورتون در دست او بود و بیاد آوردن وحشتی که از شنیدن نام او به ادبیت دست میداد فکر و ذکر او را مختل کرده، نه تنها جوابی برای او پیدا نمیکرد بلکه نمیتوانست حتی نیم نگاهی بطرف او بیاندازد. ولی وقتی بالاخره بعلت صدای ملایم و آرامی که فرمانده داشت ادبیت بی اختیار به او نگاه کرد تمام تصورات یک موجود دد منش و درنده از ذهن او رخت بر بست.

سرهنگ گراهام کلور هاوس در اوج جوانی و خوش تیپی خود بود. خیلی درشت هیكل نبود و قدری لاغر ولی بسیار خوش اندام بود. طرز رفتار و گفتار او نشان میداد که تمام عمر در میان اشراف زادگان سطح بالا زندگی کرده است. اعضای صورتش حتی کمی بزیبائی سیمای زنانه بیشباهت نبود. صورتی بیضوی شکل، بینی راست و کوتاه، چشمان بلوطی رنگ و صورتی که قدری آفتاب سوختگی باعث میشد جنبه های زنانه آن تا حدی پنهان شود قیافه ظاهری این فرمانده سوار نظام منطقه را مشخص میکرد.

صلابت شخصیت او و کیفیت بالای اشرافی و حتی سلطنتی او باعث میشد که حتی دشمنانش هم زبان به تعریف باز کنند. بنظر میرسید که او بیشتر مرد بزم باشد تا یک سوار کار رزم. در اولین نگاه اینطور بنظر میرسید که این مرد جوان بیشتر



سرهنگ کلورهاوس ویکنت داندی

در فکر استفاده از لذات زندگیست تا جاه طلبی های نظامی و سیاسی. ولی در زیر این ظاهر زیبا و فریبنده یک روح جنگجوی تسلیم ناپذیر و البته بدون قید برای برای رعایت حقوق انفرادی خفته بود. او بطور خستگی ناپذیری بدنبال پیروزی و بالارفتن بود. او نه تنها از خطر و مشکلات نمیترسید بلکه بطور دائم بدنبال آن میگشت. چنین بودند شخصیتهایی که در زمان ناآرامی های توده ها بیدریغ گناهکار و بیگناه را از دم تیغ میگذرانند.

ادیت بهیوده تلاش میکرد که جوابی برای مطالبی که کلاور هاوس در تعریف از او میگفت پیدا کند ولی متاسفانه موفقیتی پیدا نمیکرد. مادر بزرگ ادیت که مواظب این مکالمه یکطرفه بود دریافت که وقت آن رسیده که به کمک نوه اش بشتابد. خانم سالخورده خطاب به سر هنگ فر مانده گفت:

"نوه من... ادیت بلندن از زمانی که من بطور رسمی بازنشسته شده ام خیلی کم فرصت پیدا کرده که در مجامع عمومی حضور پیدا کند و بهمین دلیل در جواب به سوالات شما تعلل میکند. در عین حال داشتن یک میهمان نظامی اتفاقی نیست که هرروز برای ما واقع شود. جناب سر هنگ گراهام... تنها فرد نظامی که بدیدن ما میآید اُرد او اندیل است. حالا که صحبت از این آقای متشخص شد آیا ممکن است سؤال کنم که ایشان در میان افراد شما در این حضور دارند یا خیر؟"

فرمانده جواب داد:

"مادام... اُرد او اندیل امروز صبح همراه ما بود. ولی من مجبور شدم که او را در راس ستونی کوچک برای قلع و قمع میثاق گراهای پرزبیتاری که بدنبال دردرس میگردند بفرستم. آنها در پنج فرسخی قرار گاه خود من دور هم جمع شده بودند."

خانم پیر جواب داد:

"این دیگر اوج پروئی و دریدگی فرقه غیر قانونی است که من هرگز تصور نمیکردم که صورت واقعیت بخود بگیرد. ولی ما در یک زمان خیلی عجیبی زندگی میکنیم. جناب سر هنگ... یک روح خبیث در این سرزمین زندگی میکند که کارکنان و نوکران را تشویق و ترغیب میکند که بر علیه کارفرمای خود که همه چیز در اختیار آنها گذاشته است بشورند. مثال آن در مورد خود من اتفاق افتاد. در گردهمایی نظامی که چند روز پیش اتفاق افتاد یکی از کارکنان خوب من با کمال وقاحت فرمان مرا برای شرکت در آن را رد کرد. جناب سر هنگ... آیا یک قانونی وجود ندارد که چنین افرادی را بسزای اعمالشان رساند؟"

کلاور هاوس که کنترل خیلی خوبی روی خودش داشت به آرا می گفت:

"من فکر میکنم که بتوانم چنین قانونی را پیدا کنم. شما خانم عزیز تمام کاری که لازم بود انجام بدهید این بود که خبر این نافرمانی را به ما منعکس میکردید."

لیدی مارگارت گفت:

"اسم این شخص 'کادی هدریگ' است ولی من نمیتوانم محل اقامت او را بشما بگویم چون من او و مادرش را از این قلعه بیرون انداختم. من میل ندارم که صدمه جسمی به این شخص وارد شود ولی مدتی در زندان بسر بردن و شاید چند ضربه شلاق درس عبرتی برای خودش و سایر کسانی که در جهت او گام برمیدارند بشود. این مرد جوان بیشک تحت نفوذ مادر خود قرار گرفته که همه آتش ها از گور او بلند میشود. من باور نمیکنم که این مرد که در همین خانه متولد و بزرگ شده است استحقاق تنبیه شدیدتری داشته باشد."

در اینحال خانم پیر به تصاویر شوهر و پسرش که روی دیوار تالار آویزان شده بودند نگاه کرد و ادامه داد:

"جناب سر هنگ... من به خودم فکر نمیکنم ولی به خودم هم اجازه نمیدهم که کوچکترین احساس همدردی با این گروه مخالف قانون داشته باشم. آنها باعث شدند که من یک بیوه بدون فرزند باشم. اگر بعلت تلاش و کوشش اعلیحضرت پادشاه و افسران و سربازان لایق و دلاور وفادار به او بود تا همین الان تمام مایملک مرا این کافران تصاحب کرده و خود من آواره دشت و بیابان بودم. هفت نفر از مستاجران من علنا و بدون کوچکترین شرم و حیا از پرداخت اجاره سر باز زده و به پیشکار من پیغام داده اند که آنها پادشاه یا صاحبخانه را برسیمت نمیشناسند و فقط برای آنهایی که میثاق گرا هستند و به کلیسای آنها وابسته هستند ارزش قائل هستند."

کلاور هاوس در جواب گفت:

" ترتیب کار آنها را بعهده من بگذارید ، البته اگر سرکار خانم به مداخله من در اینکار راضی باشند. بنظر من کار صحیحی نیست که اجازه داده شود در املاک شخصی مثل شما ، چنین اشخاصی خود تصمیم گیر کارهای غیر قانونی خود باشند. من بایستی اعتراف کنم که این مملکت روز بروز بدتر و بدتر میشود. این روند به من میفهماند که شخص من بایستی بیشتر روی انجام صحیح و کامل وظیفه خود تمرکز کرده و از کوتاه آمدن و ترحم بپرهیزم. حالا که این صحبت پیش آمد من بایستی از میهمان نوازی شما سرکار خانم تشکر کرده و فراموش نکنم که یک گروه کوچک از سربازان من یک زندانی را از شب قبل در اینجا نگهداری کرده اند. این زندانی متهم شده است که بیک قاتل فراری بنام بالفور از منطقه برلی کمک کرده است. "

لیدی مارگارت گفت:

" در های این قلعه پیوسته بر روی خدمتگزاران اعلیحضرت باز بوده و اگر روزی از این موهبت محروم شود امیدوارم که سنگ رو سنگش باقی نماند. جناب سرهنگ... یک مطلب دیگر هم بود که من میل داشتم به اطلاعاتان برسانم. من توجه پیدا کردم که استوار فرمانده این سربازان که با زندانی خود شب پیش در اینجا اقامت کردند در یک موقعیت نامناسب از لحاظ درجه نظامی قرار گرفته چون با توجه به اینکه در رگهای او خون سلطنتی جاریست او در مدارج نظامی استواری بیش نیست. اگر من بخودم این اجازه را بدهم که هر درخواستی را که از عالیجناب داشته باشم مورد موافقت قرار بگیرد من از عالیجناب درخواست میکنم که این خدمتگزار صادق پادشاه را بدرجه افسری ترفیع دهید که مناسب شان والای خانوادگی او نیز هست. "

کلور هاوس با لبخندی گفت:

" منظور سرکار خانم استوار فرانسیس استیوارت هست. حقیقت اینست که او قدری زیادتز از حد لازم سختگیر و غیرقابل انعطاف است. از نظر انضباط ارتشی هم آنطور که باید و شاید ممتاز نیست. ولی درخواست لیدی مارگارت بلندن برای من حکم قانون دارد. "

سرهنگ بطرف استوار بازول که در همانموقع در چهار چوب در ظاهر شد گفت:

" بازول... برو و دست سرکار خانم مارگارت بلندن را ببوس و از ایشان تشکر کن چون در اولین موردی که ترفیع پیش بیاید تو بمقام افسری نائل خواهی شد. "

بازول از فرمان فرمانده خود اطاعت کرد و با تشریفات نظامی دست سرکار خانم را با احترام بوسید. ولی با وجود این از تمام رفتارش پیدا بود که از این کار ناراضی و ناخوشنود است. او بالاخره طاقت نیاورده و گفت:

" بوسیدن دست یک خانم اشرافزاده هرگز برای هر مرد در هر مقام و رتبه اجتماعی که باشد کسر شان ندارد. ولی من بجز شخص پادشاه دست هیچ مرد دیگری را نمیبوسم. این حقیقتی است که در مورد همه صدق میکند. "

کلور هاوس با خنده گفت:

" ملاحظه میکنید... این شخص مو را از ماست میکشد. او هرگز نسب خانوادگی خود را نمیتواند فراموش کند. "

بازول خطاب به کلور هاوس گفت:

" جناب سرهنگ والامقام من... من میدانم که شما هرگز قول خود را فراموش نمیکنید و شاید هم اجازه بدهید ستوان سوم استیوارت افسر جزء گاهگاهی هم یادی از پدر بزرگ خود بکنند. ولی استوار استیوارت درجه اش پائین تر از آنست که اجازه داشته باشد چنین کارهایی را انجام بدهد. "

کلور هاوس با لحنی آمرانه که معمول او بود گفت:

" آقا... این بحث را خاتمه دهید. به من بگوئید که برای دادن چه گزارشی به اینجا آمده بودید؟ "

بازول با احترام گفت:

" عالیجناب لرد اوندیل و افرادش در جاده اصلی متوقف شده اند. آنها چندین نفر زندانی هم با خود دارند. "

لیدی مارگارت با شنیدن نام لرد اوندیل گوشه‌هایش تیز شده و گفت:

" عالیجناب لرد اوندیل؟! ... جناب سرهنگ من اطمینان دارم که شما اجازه خواهید داد که ایشان هم به ما ملحق شده و صبحانه مختصری با ما صرف کنند. حتی شخص اعلیحضرت هم از کنار قلعه ما بدون اینکه نفسی تازه کرده و چیزی میل کنند عبور نکردند. "

این مرتبه سوم بود که لیدی مارگارت بمناسبت و بیمناسبت داستان تشریف فرمائی شاه را بتفصیل بیان میکرد و کلور هاوس بخوبی میدانست که برای مرتبه سوم هم باید به این داستان گوش فرا بدهد. این بود که در اولین مکث لیدی مارگارت برای نفس تازه کردن با عجله گفت:

" ما تا همین جا هم با این تعداد زیاد میهمان اسباب زحمت زیادی برای لیدی مارگارت درست کرده ایم. ولی من میدانم که اگر از ورود لرد اوندیل به این جا جلوگیری کنم او بشدت متاثر خواهد شد. (در اینجا او بطرف ادیت نگاه کرد) . من با عرض معذرت از زحمت زیاد ، از میهمان نوازی سرکار خانم استفاده کرده و او را هم دعوت میکنم. بازول... همین الآن نزد لرد اوندیل رفته و به اطلاع او میرسانی که لیدی مارگارت بلندن از ایشان برای صرف صبحانه دعوت میکند. "

لیدی مارگارت اضافه کرد:

" لطفا به هریسون هم اطلاع بدهید که از نفرات و اسبهای ایشان مواظبت کنند. "

در طول این مذاکره قلب ادیت پر از امید و آرزو شد. او از نفوذ خود روی لرد اوندیل اطلاع داشت و با خود گفت که اگر عمویش در مذاکره با کلور هاوس موفقیتی در جهت آزادی مورتون کسب نکرد او ممکن است موفق شود که لرد اوندیل را متقاعد کند که خلاصی او را از کلور هاوس طلب کند. در هر موقعیت دیگری ادیت هرگز رضایت به چنین کاری نمیداد چون با وجود بیتجربگی در زندگی اینرا میدانست که یک دختر جوان و زیبا هرگز از یک مرد جوان درخواستی نمیکند . این کار برای ادیت از این نظر حتی سخت تر هم بود که در آن منطقه شایعه احتمال ازدواج او با لرد اوندیل دهان بدهان میگشت و طلب هر نوع مساعدتی از طرف ادیت به این شایعات قوت میبخشید. در عین حال لیدی مارگارت بشخصه تمایل زیادی از خود نشان میداد که نوه اش به ازدواج نجیب زاده ای برجسته و متمکن نظیر لرد اوندیل در بیاید. ادیت تصمیم گرفت که تا نتیجه مذاکرات عمویش و کلور هاوس مشخص نشده دست بکاری نزند و صبر کند. او از نگاه و یا طرز صحبت کردن عموی خوشقلبش میتوانست بفهمد که موفق بوده است یا خیر .

سرگرد بلندن که در این مدت به همراه افسران ارشد تحت فرماندهی سرهنگ کلور هاوس در پائین میز نشسته و با آنها مشغول شوخی و خنده بود در پایان صبحانه آنها را ترک گفت و به کلور هاوس نزدیک شد. از آنجائیکه درجه نظامی او و رشادت هایی که در موقع انجام وظیفه از خود نشان داده بود بر کسی پوشیده نبود دو افسر ارشد با احترام با یکدیگر برخورد کردند. ادیت که قلبش بشدت میتپید ملاحظه کرد که آندو میز غذا را ترک کرده و بیک گوشه دور از بقیه میهمانان رفته و آهسته با یکدیگر مذاکره میکردند. او سعی میکرد که حدس بزند که مطالبی که عموی پیرش به کلور هاوس میگوید چه تاثیری روی او دارد. مرگ و زندگی هنری مورتون جوان در همین چند لحظه شکل میگرفت.

در آغاز چهره کلور هاوس گشاده و از حرکاتش پیدا بود که مخالفتی با گفته های سرگرد پیر ندارد. ولی همانطور که مذاکره پیشرفت میکرد ابری بر ناصیه سرهنگ فرمانده ظاهر شده و رفته رفته پر رنگتر و بیشتر میشد. ولی بدون هیچ تردیدی حرکات او نشان میداد که برای مخاطبش نهایت احترام را قائل است . ادیت همه اینها را با دقت مشاهده کرده و در ذهن خود هزاران داستان خوب و بد میساخت. ولی اینطور بنظر او آمد که کلور هاوس با بیحوصلگی رشته کلام سر باز پیر را قطع کرده و به احتمال زیاد درخواست او را رد کرده است. ادیت که رفته رفته خود را به آنها نزدیک کرده بود بوضوح شنید که کلور هاوس به عموی او میگفت:

" سرگرد بلندن... این امکان ندارد... نرمش و بخشش در این مورد بخصوص از عهده من خارج است. اگر هر چیز دیگری شما از من میخواستید بدون شک من با کمال میل آنرا برای شما انجام میدادم. من از صمیم قلب مایل هستم که بشما کمک

کنم. آه... اینهم اوندیل است که برای من خبر هائی آورده است. اوندیل... به من بگو که چه چیز است که من باید فوراً از آن اطلاع پیدا کنم. "

لرد اوندیل جوان با لباس کامل نظامی وارد شده هر چند که لباس و چکمه های گل آلود شده و نشان میداد که او با سرعت و شدت اسب تاخته است.

لرد اوندیل گفت:

" خبر های بد... متأسفانه... یک گروه بزرگ از کافرین مسلح در میان تپه ها و کوهپایه ها موضع گرفته اند. آنها نسخه ای از قانون پارلمان را که شاخه مذهبی اپیسکوپاسی را رسمیت داده است در ملاء عام به آتش کشیده و اعلام کرده اند که تا رسیدن به مقصود نهائی که رسمیت شاخه مذهبی مشایخی پرزبیتاری مییابد به مبارزه مسلحانه خود ادامه خواهند داد. "

تمام کسانی که این خبر بد را شنیدند دچار حیرت و نگرانی شده و تنها کلاور هاوس بود که از خود تعجبی نشان نمیداد. او با چشمانی که برق از آن جستن میکرد به لرد اوندیل نگاه کرد و گفت:

" عالیجناب... شما این خبر را ، خبری ناخوش آیند و بد قلمداد میکنید؟ این خبر بهترین خبری بوده است که من در عرض شش ماه گذشته شنیده ام. آنها کار ما را ساده کرده اند. کاریکه ما خیلی بزحمت میتوانستیم انجام بدهیم آنها بطور مجانی برای ما کرده اند. جمع کردن همه این دشمنان شاه و مملکت در یک جا اگر غیر ممکن نبود میتوانست بسیار مشکل باشد. به این ترتیب ما میتوانیم با یک حمله سریع کار آنها را خاتمه بدهیم. این درست حالت مار و افعی را دارد که روز روشن بیرون بیایند. "

او پاشنه های چکمه اش را بزمین کوبید مثل اینکه سر یک مار زهری را لگدمال میکند. بعد گفت:

" این بد ذاتهای جنایتکار حالا در کجا موضع گرفته اند؟ "

اصیلزاده جوان جواب داد:

" در حدود ده فرسنگی اینجا در میان تپه ها و کوه ها. من تجمع آنها را بر هم زدم و چند اسیر هم گرفته ام. در میان آنها یک کشیش هم هست که پیروان خود را به یاغی گری و مبارزه بر علیه عوامل دولت و پادشاه تحریک و ترغیب میکرد. چند نفر دیگر هم که در میان بقیه بیشتر از خود حرارت نشان میدادند من دستگیر کردم. اطلاعات من از تجمع دشمنان ، از خود مردم منطقه سرچشمه میگیرد. "

فرمانده سؤال کرد:

" فکر میکنید که تعداد آنها در چه حدودی باشد. "

" شاید تعداد آنها به هزار نفر برسد ولی ما روایت های گوناگونی شنیدیم. "

کلاور هاوس گفت:

" در اینصورت وقت آن رسیده که هر چه زودتر وارد عمل شویم... بازول... به افراد بگو خود و اسبهایشان فوراً آماده شوند. "

بازول که بوی جنگ بمشامش خورده بود با خوشحالی این دستور را به شش مستخدم سیاهپوست که لباسهای فاخر بتن داشتند ابلاغ کرد. آنها هم بیدرنگ بتمام افراد چه در داخل قلعه و چه در خارج از آن دستورات فرمانده را بازگو کردند.

لیدی مارگارت که از پایان رسیدن غیرمنتظره میهمانی آزرده شده بود گفت:

" حالا شما حتماً بایستی بهمین زودی بروید؟ فکر نمیکنید که بهتر باشد پرس و جوی دقیق تری در باره تعداد یاغیان انجام بگیرد؟ چند بار میبایستی من این سر و صدای آماده باش را در طول زندگی خودم در این قلعه شنیده باشم؟ "

کلاور هاوس در جواب گفت:

" سرکار خانم... برای من امکان اینکه حتی چند دقیقه بیشتر اینجا بمانم وجود ندارد. در این منطقه آدمهای ناراحت فراوان هستند که اگر فرصت پیدا کنند به این یاغیان ملحق شده و کار ما را سخت تر خواهند کرد. "

لرد اواندیل هم بکمک فرمانده خود آمد و گفت:

" خیلی ها هم اکنون به این گروه ملحق شده و خیلی ها هم در راه هستند. آنها طرفداران پرزبیتاری هائی هستند که در راس آنها میلیتوود جوان قرار دارد که پسر سرهنگ سیلاس مورتون است که رابطه اش با این یاغیان بر همه روشن است. "

این سخن مرد جوان تاثیر غریبی در شنوندگان آن ایجاد کرد. ادیت از فرط ناراحتی و اضطراب نزدیک بود که نقش زمین شود. کلاور هاوس نظر فاتحانه ای به سرگرد بلندن پیر انداخت که معنای آن این بود:

" ببین که از چه کسی دفاع کرده و قصد آزاد کردن او را داری. "

سرگرد با عجله گفت:

" این دروغ است... هنری مورتون ایدا جزو این گروه یاغیان نبوده و نیست و من شخصا اینرا تضمین میکنم. او مانند هر اصلیزاده دیگر معتقد به اصول کلیسا بوده و حد اقل با خود من پنجاه بار به کلیسا آمده است. دوشیزه بلندن میتواند شهادت بدهد که این مطلب من صحت دارد چون ایشان هم با ما بودند. او همیشه از همان کتاب دعای ایشان استفاده میکرد. او را صدا کرده و از خودش سؤال کنید. "

کلاور هاوس قدری فکر کرد و گفت:

" اینکار ضرری ندارد. و فرقی نمیکند که او گناهکار یا بیگناه باشد. "

او بطرف ارشدترین افسر تحت فرماندهی خود برگشت و گفت:

" سرگرد الن... یک 'بلد' که به تمام راه های کوهستانی آشنا باشد با خود برداشته و از کوتاه ترین مسیر خود را به آنجا برسانید. خیلی عجله نکنید که اسبها از فرط خستگی تلف بشوند. لرد اواندیل و من یکریع ساعت بعد از اینجا در مسیری که شما خواهید رفت حرکت خواهیم کرد و خیلی زود بشما خواهیم رسید. بازول را به اتفاق چند سرباز در اینجا بگذارید که زندانیان را باخود بیاورد. "

سرگرد الن از جا برخاست و بدون یک کلمه حرف سلام نظامی داده و اطاق را ترک کرد. تمام افسران بجز خود کلاور هاوس و لرد اواندیل جوان بعد از ادای احترام بدنبال سرگرد الن از آنجا خارج شدند. چند لحظه بعد صدای موزیک نظامی و نعل اسبان روی سنگفرش قلعه بلند شد که نشان میداد سوارکاران آنجا را ترک میکنند. خیلی زود این صداها هم قطع شد که مشخص میکرد کسی از سوار نظام در قلعه باقی نمانده است.

کلاور هاوس سعی داشت که وحشت و اضطرابی را که به لیدی مارگارت دست داده بود تسکین داده و با سرگرد پیر هم از در آشتی در آید. لرد اواندیل از این فرصت استفاده کرده و خود را به ادیت نزدیک کرد و دست او را گرفت و گفت:

" ما باید شما را ترک کنیم. این جور صحنه ها که غالباً خطرناک هم میتوانند باشند مناسب شما نیست. خداحافظ دوشیزه بلندن عزیز... شاید بهتر است برای اولین مرتبه و شاید هم آخرین مرتبه بگویم ادیت عزیز... ما در شرایط خاصی از هم جدا میشویم که گفتن الوداع چندان هم بیراه نیست. آنهم بکسی که مدتهای مدید او را شناخته و بالاترین احترام را برایش قائل بوده ام. "

در عمل که تفاوت زیادی با گفتار دارد مرد جوان نشان میداد که احساس بسیار عمیقتری نسبت محبوب خود دارد. هر چند که ادیت تحت چنان شرایطی که خطر واقعی دلداده او را تهدید میکرد حال و حواس درستی نداشت از تلاش بیهوده و به ثمر مرد جوان دلش بحال او سوخت که شاید در جنگی که در پیش بود جان خود را از دست بدهد. ادیت گفت:

" من امیدوارم که هیچ خطری برای شما پیش نیاید. امید من اینست که این یاغیان از ترس درگیری با شما قبل از رسیدن شما به آنجا به هر طرف گریخته و شما برای متفرق کردن آنها مجبور به اعمال زور و فشار نباشید. شما هم عالیجناب لرد میدانید که در های این قلعه روی دوستان صمیمی ما چون شما پیوسته باز است. "

لُرد جوان جواب داد :

" هر چیزی که متعلق بشماست برای من بالاترین ارزش را دارد. و اما موفقیت من در این جنگ ، من چندان مطمئن نیستم. تعداد ما در مقایسه با آنها بسیار کم است و بهمین دلیل من فکر نمیکنم که این غائله بسرعت، بدون خونریزی و با موفقیت خاتمه پیدا کند. این مردانی که ما با آنها خواهیم جنگید از جان گذشته و مصمم هستند. فرماندهان آنها هم با جنگ بیگانه نیستند و از اصول نظامی سر در میآورند. من بایستی اعتراف کنم که اشتیاق بی حد و حصر سرهنگ فرمانده ما در شروع جنگ با این گروه قدری شتابزده و بی حساب بوده است. ولی کمتر کسی در گروه ما هست که دلیل کمتری برای احتراز از جنگ نسبت به من داشته باشد. "

ادیت حالا متوجه شد که موقعیتی را که منتظر آن بود میتواند بدست بیاورد و نظر مرد جوان را برای حمایت از هنری مورتون جلب کند. او حالا تنها امید ادیت برای رهائی مورتون محسوب میشد. در عین حال ادیت توجه کرد که با مطرح کردن درخواست خود در مورد کمک بیک مرد دیگر به عشق و علاقه پاک آن جوان به خودش مرتکب اشتباه شده و از علاقه او سوء استفاده میکند. آیا این کار درستی است که از آن مرد درخواستی بکنند در حالیکه خوب میدانند هیچ امیدی برای ازدواج و زندگی با او وجود ندارد. ولی ادیت وقت زیادی نداشت که بتواند همه مسائل را در نظر گرفته و بیک نتیجه منطقی خوب برسد. در این موقع کلور هاوس از طرف دیگر تالار گفت:

" لُرد او اندیل... با عرض معذرت از اینکه صحبت خصوصی شما را با دوشیزه ادیت قطع میکنم ما باید از این جوان زندانی تحقیقات لازم را بعمل آورده و بسرعت خود را به بقیه افراد برسانیم. بازول... چرا معطل میکنی و زندانی را به اینجا نمیآوری؟ آهای... در ضمن به محافظین دستور بده تفنگهای خود را پر کرده و آماده شلیک باشند. "

شنیدن این حرف برای ادیت بمثابة خواندن حکم اعدام مورتون بود. دیگر نتوانست طاقت آورده و بی اختیار به لُرد جوان گفت:

" عالیجناب... این جوان زندانی دوست صمیمی مشترک من و عمویم است. از آنجائیکه جناب سرهنگ روی شما خیلی حساب میکند به من اجازه بدهید از شما درخواست کنم که نسبت به این شخص نظر مثبت و کمک داشته باشید. این لطف شما را من و عمویم هرگز فراموش نخواهیم کرد. "

لرد او اندیل گفت:

" دوشیزه خانم بلندن... شما روی نظر مساعد سرهنگ کلور هاوس به من خیلی مبالغه میکنید. من در مواردی بجهت رعایت انسانیت طرف افرادی را که گناه بزرگی مرتکب نشده بودند گرفته ام. "

" حالا یکبار دیگر بخاطر مساعدت با عموی پیر من که به این جوان علاقمند است از سرهنگ درخواست آزادی او را بکنید. "

لرد او اندیل خیره به ادیت نگاه کرد و گفت:

" چرا این کار را بخاطر خود شما نکنم. آیا فکر میکنید که رهائی این شخص آنقدر ارزش نداشته باشد که خود را نسبت به من مدیون بدانید؟ "

ادیت با عجله گفت :

" حتما... حتما... شما مرا تا آخر عمر مدیون خود خواهید کرد. توجه من به این جوان بخاطر عموی پیرم است. محض رضای خدا عجله کنید. "

ادیت که صدای پای سربازانی را که زندانی را با خود می‌آوردند میشنید و میدانست که مرگ و زندگی مورتون به موئی بسته است. لرد اواندیل گفت:

" بلطف پروردگار سعی خودم را خواهم کرد که این زندانی را از مرگ نجات بدهم. او نخواهد مرد ولی به احتمال زیاد من بعوض او در این جنگ جانم را از دست خواهم داد. "

بعد دست ادیت را دو مرتبه گرفت و گفت:

" ولی شما نمیتوانید در مقابل انجام این درخواست یک قول کوچک به من بدهید؟ "

ادیت گفت:

" عالیجناب... هر چیزی که شما از من بعنوان یک خواهر درخواست کنید با تمام وجود برای شما انجام خواهم داد. "

مرد جوان گفت:

" آیا این تمام چیز است که شما در قبال عشق و علاقه به من در وقتی هنوز زنده هستم عرضه میکنید ویا این پس از کشته شدن من در جنگ خواهد بود؟ "

ادیت گفت:

" عالیجناب... این حرفها را نزنید چون باعث ناراحتی من میشود و نفعی هم بحال خود شما ندارد. من هیچ دوستی ندارم که از شما برای من اهمیت بیشتری داشته باشد... "

ادیت نتوانست که آخرین کلمه حرفش را تمام کند. آه سردی از نهادش بیرون آمد. او دریافت که این آخرین جمله حرف خود را زمانی بر لب آورد که مورتون وارد اطاق میشد و حرف او را شنید. مورتون در همان لحظه در حالیکه از طرف چندین نگهبان مسلح محافظت میشد از پشت سر او عبور کرد. او را بجلو میبردند که به کلاور هاوس معرفی کنند. از نگاه غمگین و سرد مورتون به ادیت پیدا بود که او حرف آخر ادیت را شنیده است و طبعاً برداشت اشتباهی از نیت واقعی ادیت کرده است. ادیت نگویند بخت فقط همین را کم داشت که بدبختی و گرفتاری او را تکمیل کند. رنگ از صورت او طوری پرید که به مرده ها شبیه شد. این تغییرات از چشم تیزبین اواندیل مخفی نماند و از نگاهی که بین ادیت و زندانی رد و بدل شد او توجه کرد که بین ایندو نفر راز و رمزی برقرار است. بعد از لحظه ای سکوت گفت:

" این همان جوانی است که در مسابقه تیراندازی قهرمان شد. "

ادیت با تمجیح گفت:

" من مطمئن نیستم ، فکر میکنم اینطور باشد. "

اواندیل با اصرار گفت:

" خیر... خودش است. من او را خوب میشناسم. او در آنروز پیروزمند شد. مطمئن هستم که این پیروزی او دختر خانم زیبا روئی را بین تماشاگران خوشحال کرده بود.

بعد او به ادیت پشت کرد و بطرف میزی که کلاور هاوس حالا پشت آن نشسته بود رفت. او به شمشیرش که در جلدش بود تکیه داده و در سکوت منتظر بازجوئی کلاور هاوس از زندانی شد.



فصل سیزدهم

آه... حضرت والا، از حسادت غافل نشوید.

-- اتلو .

برای اینکه خوانندگان ما از تاثیری که یکی دو جمله که تصادفاً بگوش زندانی بخت برگشته ما رسید آگاه شوند ما لازم است اطلاعات بیشتری در مورد وضعیت فکری او در گذشته و مبنای آشنائی او با ادبیت در اختیار بگذاریم.

هنری مورتون از آن آدمهایی بود خداوند در وجودش استعدادی قرار داده بود که حتی خودش از وجود آن بیخبر بود. او از پدرش تهور و نفرت از زورگوئی را به ارث برده بود. زورگوئی چه در مسائل سیاسی و چه در مسائل مذهبی از دید او قابل قبول نبود. ولی بعلت عدم وجود تعصب کورکورانه این صفت بارز او دست نخورده و سالم باقی مانده بود. فکر او از این محدودیت ها رها بود که علت آنهم پاره ای بدلیل درک درست واقعیت ها از طرف خودش و پاره ای هم از طرف سرگرد بلندن بود که او بطور مرتب عمومی بزرگ ادبیت و میهمانان او را ملاقات کرده و با آنها صرف وقت و گفتگو میکرد. او از این مباحثات درک کرد که خوبی و ارزش فقط در حیطه یک مذهب خاص نیست.

خست بیش از اندازه عمومیش مشکلات زیادی در جهت تکمیل تحصیلات او ایجاد کرد. ولی هنری جوان از هر فرصت و موقعیت برای یادگرفتن استفاده میکرد. کسانی که به او تعلیم میدادند از شدت علاقه او به فراگیری دچار شگفتی میشدند. پیشرفت او تحت چنان شرایط سختی همه را متعجب میکرد. معهذا روح او که شیفته تکامل بود بعلت سخت گیریهای مالی عمومیش توسط یک احساس وابستگی منجمد و یخ زده شده بود. اوضاع زمانه هم به حال و هوای بی تصمیمی و بی تفاوتی کمک میکرد. او که بین دو قطب مخالف مذهبی و سیاسی بدون اینکه وابسته به یکی از آنها باشد دست و پا میزد. ولی این بی تصمیمی ناشی از جهالت یا بطالت نبود. او تماس هائی با کسانی که تحت تعقیب قرار داشتند بر قرار کرده و از کوتاه فکری و خود خواهی های مذهبی - سیاسی آنها نفرت زده و متحیر شده بود. این آدم ها بهر چیزی در زندگی از دریچه باریک اعتقادات مذهبی نگاه کرده و هیچ چیزی که در این محدوده نمیگنجید از نظر آنها زیبا و قابل قبول نبود.

از طرف دیگر روح او از زورگوئی های عوامل حکومت بشدت آزرده میشد. کشتن مردم در روی سکوهای اعدام، در خیابانها و جاده ها، و برقراری حکومت نظامی مردم را تا حد برده های آسیائی تنزل داده بود. او هردو جبهه مخالف را سرزنش و محکوم میکرد و از مدتها قبل تصمیم گرفته بود که جلائی وطن کرده و از اسکاتلند برود. تنها چیزی که مانع اجرای این تصمیم شد رابطه آشنائی و دوستی او با ادبیت بلندن بود.

ملاقات های اولیه این دو جوان در چارنوود که محل زندگی سرگرد بلندن بود صورت گرفت. سرگرد به تنها از دیدار این دو جوان جلوگیری نمیکرد بلکه آنها را تشویق و ترغیب میکرد که با یکدیگر بیشتر و بیشتر وقت بگذارند. در این گونه موارد اغلب نام عشق و عاشقی به اسم دوستی تغییر پیدا میکند. وقتی ادبیت بلندن از خانه عمومیش به قلعه مادر بزرگش احضار میشد جای تعجب بود که چگونه در همان موقع سر و کله مورتون پیدا شده و همراهی با ادبیت را بعهده میگرفت.

مسافت بین خانه سرگرد بلندن و قلعه چنانچه در گذشته ذکر شد حدود ده فرسنگ بود که پای پیاده حد اقل شش ساعت طول میکشید. ولی جالب بود که هر مرتبه این اتفاق میافتاد و ایندو در طول این راه طولانی با اشخاص مختلفی برخورد کرده و همین باعث شروع گفتگوها و شایعات در باره ایندو جوان بود. آنها با یکدیگر کتاب ، نقاشی و نامه رد و بدل میکردند. در مراحل ابتدائی کلمه عشق بکار برده نمیشد و هر کدام از آنها بخوبی از احساس دیگری نسبت بخودش اطلاع داشت. این رابطه آنقدر ادامه پیدا کرد که در آخر سرنوشت دست بکار شد چنین حادثه وحشتناکی را برای آنها قلم زد.

در دوره ای که دو دل داده فرصت دیدار یکدیگر را داشتند بعلت طبیعت خجول مورتون گاهی روابط آنها بسردی میگرانید. شرایط اجتماعی ادبیت از هر جهت بالاتر از مورتون بود. ادبیت از لحاظ مالی کاملاً مرفه ، دستاورد های متعدد در زندگی، زیبایی خارق العاده و رفتار اشرافی بدون نقص او در مورتون پیوسته این ترس را ایجاد میکرد که خواستگاری بمراتب بهتر و ثروتمند تر از او که مورد تصویب و تایید خانواده او هم باشد از گوشه و کنار پیدا خواهد شد و بین او و ادبیت خودش را جا خواهد کرد. شایعات زیادی در باره ادبیت و لرد او اندیل در افواه جریان داشت. این مرد جوان از لحاظ مرتبه



اجتماعی و اشرافی در بالاترین سطح ممکنه قرار داشت، ثروت زیاد و آشنای متنفذ در دربار و حکومت او را از سایر جوانان جدا میکرد. رفت و آمد زیاد او به قلعه تیلینتادلم و حضور او در مراسم عمومی در کنار لیدی مارگارت و نوه اش به شایعات دامن میزد. همین رفت و آمد لرد جوان باعث میشد که دیدار دو دلداده دچار مشکل شده و آنها کمتر یکدیگر را میدیدند. وقتی هم که مورتون از این مطلب به ادیت گلایه میکرد ادیت سعی داشت که رشته کلام را بجای دیگر کشانده و واضح بود که میل ندارد در باره او با مورتون مذاکره کند.

این واکنش ها از طرف ادیت بدون شک بخاطر احساس و علاقه ای بود که ادیت برای مورتون احساس میکرد ولی مرد جوان بعلت طبیعت کمرو این رفتار را به اشتباه در جهت توجه ادیت به او اندیل توجیه میکرد. این حسادت با دیدن گاهگاه جنی دنیسون ندیمه ادیت در مورتون تقویت میشد. این دختر روستائی در حد خودش یک طنازی و فریبندگی بی همتائی داشت. جنی اگر فرصتی بدست نمیآورد که دوستان را و دلخسته گان خود را که تعدادشان کم هم نبود به تمسخر گرفته و آنها را ادیت و آزار کند از هر موقعیتی استفاده کرده و دلدادگان ارباب جوان خود را شکنجه میکرد. البته جنی اینکار را از روی بدجنسی یا حسادت نمیکرد و در دل برای مورتون که جوانی زیبا، رشید و صادق بود احترام زیادی احساس میکرد. ولی نجیب زاده جوان دیگر لرد اوادیل هم زیبا و هم ثروتمند بود و از این لحاظ مورتون بگرد او هم نمیرسید. مطلب دیگر این بود که اگر ادیت به همسری او اندیل در میآمد این ازدواج برای او یک لقب اشرافی 'بارونس' با خود میآورد. در این صورت جنی از رده یک پیشخدمت ساده خارج شده و نام او به خانم جنی دنیسون تغییر کرده و ندیمه بارونس لیدی او اندیل بشمار میآمد.

در اوج احساس حسادت و سوء ظن، جنی هم با حرفهای خود مورتون را بیش از بیش ناراحت و معذب میکرد. خود ادیت هم بخاطر طبیعت سخاوتمند و اشرافی خود مطلبی عنوان میکرد و رفتاری داشت که به این سوء ظن مورتون دامن میزد. مورتون که پیوسته مؤدب و مهربان بود گاهی در این مورد بخصوص از خودش رفتار خشنی بروز میداد که باعث ناراحتی ادیت میشد چون او در دوستی هم به اندازه عشق و عاشقی پاک و صادق بود و او اندیل را دوست نزدیک خود بشمار میآورد.

وقتی مورتون دستگیر و زندانی شد و به قلعه محل زندگی ادیت آورده شد، ادیت با به خطر انداختن آبروی خودش بهر ترتیبی که بود برای دیدن او به اطافی که در آن اندانی بود رفت. این اوج فداکاری ادیت بود که میبایست هر گونه شک تردید را از دل مورتون بیرون کند. ولی مورتون که ید طولائی در شکنجه کردن خود داشت با خود گفت:

" حالا من بایستی چه کاری انجام بدهم که لیاقت این فداکاری را داشته باشم؟ من بایستی در مقابل عوامل این حکومت مستبد و خونریز سر خم کرده و بخاطر ادیت بلندن با آنها از در همکاری در بیایم. خداوند بزرگ شاهد است که من به چنین کاری رضایت نخواهم داد. "

این افکار و تحقیر و توهین هائی که در طول زندانی بودنش به او اعمال شده بود خون در عروق او را بجوش آورده بود که ناگهان در زندانش باز شد و بازول به اتفاق دو مامور مسلح وارد شده که یکی از آنها یک دستبند آهنین بزرگ با خود حمل میکرد. او گفت:

" مرد جوان... تو بایستی بدنبال من بیائی. ولی اول بایستی ما ترا در قید و بند بگذاریم. "

مورتون با تعجب گفت:

" مرا در قید و بند بگذارید... منظور شما چیست؟ "

بازول جواب داد:

" ما باید ترا در این قید و بند ها بگذاریم. من چنین جراتی ندارم که یک کافر را بدون قید و بند نزد جناب سرهنگ ببرم. حالا راه بیفت و از این مسئله ناراحت نباش.

او جلو آمد که قید آهنی را روی مورتون استوار کند ولی مورتون از جا برخاست و صندلی چوبی سنگینی را که روی آن نشسته بود با یک حرکت بلند کرد و گفت:

" اولین نفری که به من نزدیک شود من مغز او را با این صندلی پریشان خواهم کرد. "

بازول به او نگاه کرد و با خونسردی گفت:

" برای من کاری ندارد که در یک لحظه ترا بقید بگشم ولی پسر جان... ترجیح میدهم که این سفر پر خطر را بی سرو صدا انجام بدهم. "

او حقیقت را بیان میکرد چون کوتاه آمدن او از ترس یا نتوانستن نبود. او از این واهمه داشت که کشمکش با زندانی سرو صدای زیادی ایجاد کند و احتمال اینکه زندانی در این بین صدمه خورده و زخمی بشود وجود داشت. به او دستور اکید داده شده بود که با زندانیان با خشونت رفتار نکند. او به مورتون گفت:

" تو بخاطر خودت هم که شده بهتر است با احتیاط و آینده بین باشی. سعی نکن که با رفتار بد تمام امکانات آزادی خود را از بین ببری. در اینجا اینطور شایع شده که نوه لیدی مارگارت قرار است با فرمانده ما جناب سروان لرد اواندیل بزودی ازدواج کند. من خودم آنها را در تالار سنگی دیدم و دوشیزه ادیت از او خواهش میکرد که هر جور هست موجبات آزادی ترا فراهم کند. این دختر خانم بسیار زیبا است و با محبت با لرد اواندیل صحبت میکرد. حالا به من بگو که تو چه مرگت است؟ چرا رنگ و رویت اینطور سفید شده است؟ میخواهی کمی براندی برایت بیاورم؟ "

جوان زندانی با صدائی ضعیف پرسید:

" شما با گوش خود شنیدید که دوشیزه بلندن از لرد اواندیل درخواست آزادی مرا میکند؟ "

" بله... بله... زنان دوستان خوبی هستند و حرفشان در همه جا گوش شنوا دارد. حالا کمی عاقلتر شدی... میدانستم که عقالت سر جایش خواهد آمد. "

او دستبند های آهنین را به دستهای مورتون زد و زندانی کوچکترین مقاومتی از خود نشان نداد. او زیر لب به بازول گفت:

" این دختر خانم زندگی مرا از لرد اواندیل درخواست میکرد؟ آری... این دستبند آهنین را روی دستهای بگذار چون اعضای بدن من درد و رنجی را که وارد روح من شده است بی چون و چرا تحمل خواهند کرد. ادیت از اواندیل زندگی مرا گدائی کرده است؟ "

بازول گفت:

" بلی و لرد جوان این قدرت را دارد که ترا از مرگ حتمی نجات بدهد. او هرچه از جناب سرهنگ درخواست کند بی بر و برگرد با آن موافقت میشود. "

در همان حال که او با زندانی صحبت میکرد بازول و دو نگهبان دیگر مورتون را با خود بطرف تالار سنگی میبردند. در همان حالی که زندانی بخت برگشته از پشت صندلی ادیت عبور میکرد با گوش خود شنید که ادیت به لرد اواندیل چه گفت. این تمام شک و تردید مورتون را در صحت اظهارات بازول از بین برد. در این لحظه تغییر و دگرگونی اساسی در در شخصیت مورتون صورت گرفت. این اتفاقات همه دست بدست داده و تمایل این جوان را به ادامه زندگی از بین بردند. در عین حال احساساتی از نوع دیگر را که تا کنون در وجود او بطور کامل رشد نکرده بود بارور ساخت. حالا او تصمیم گرفت که برای احقاق حق شهروندان مملکت خودش که تا بحال توسط عوامل حکومت پایمال شده بود بهر نحوی شده اقدام کند. او بیشباهت به خانه ای نبود که آرام و بیصدا در خدمت ساکنان آن قرار داشته و بناگاه از طرف یک نیروی نظامی تسخیر شده و بسرعت بیک دژ جنگی تبدیل میشود.

ما قبلا توضیح دادیم که یک نگاه که او به ادیت انداخت مانند اظهار وداع ابدی بود و پس از آن با قدمهای شمرده به میزی که سرهنگ گراهام کلور هاوس نشسته بود نزدیک شد.



مورتون بدون اینکه منتظر شود که از او سؤال بشود محکم و قاطع به کلاور هاوس گفت:

" آقا... به چه حقی این سربازان به خود اجازه داده اند که مرا از میان افراد خانواده ام بیرون کشیده و دستان یک انسان آزاد را در قید آهنی مهار کنند؟ "

کلاور هاوس با بی اعتنائی گفت:

" بدستور من... و حالا من بتو دستور میدهم که سکوت کرده و فقط وقتی از تو سؤال شد جواب بدهی. "

مورتون با قاطعیتی همه حاضران را دچار وحشت کرد جواب داد:

" من چنین کاری را نخواهم کرد. من میل دارم بدانم که بازداشت من یک کار قانونی بوده است یا نه و من در مقابل یک دادگاه مسئول ایستاده ام. تمام سیستم عدالت این مملکت در وجود من خلاصه میشود. "

کلاور هاوس گفت:

" الحق که جوان زیبا و رشیدی است. "

سرگرد بلندن که موقعیت خطرناک مورتون جوان را درک میکرد خود را وارد گفتگو کرده و به دوست جوانش نهیب زد:

" هنری مورتون... محض رضای خدا... مگر دیوانه شده ای؟ فراموش نکن که تو در مقابل یکی از برجسته ترین افسران اعلیحضرت پادشاه ایستاده ای. "

هنری کماکان با قاطعیت گفت:

" آقا... درست بهمین دلیل است که من میل دارم بدانم که ایشان چه حقی دارد که بدون حکم دادگاه مرا بازداشت و زندانی کرده است. آیا ایشان بغیر از درجات نظامی شغل مفتش دادگستری را هم دارد؟ اگر چنین است من تقبل میکنم که بهر سؤالی با دقت و ادب پاسخگو باشم. "

کلاور هاوس بسردی به سرگرد پیر رو کرده و گفت:

" این دوست شما در اینجا مانند آن دلچک های نمایش عمل میکند که حتی برای بستن گره کراواتش بایستی اجازه دادگاه صادر شود. ولی من قبل از اینکه از اینجا خارج شوم به نشان خواهم داد که سردوشی های من نشان اختیاراتی است که قانون بعهد من گذاشته است. حالا خارج از این مسائل ، مرد جوان... آیا مایل هستی که بمن بگویی که چه موقع تو قاتل فراری بالفور برلی را ملاقات کردی؟ "

مورتون جواب داد:

" تا جائیکه به من مربوط میشود من قانع نشده ام که شما اختیار سؤال کردن از مرا داشته باشید. بهمین جهت من از جواب به سؤال شما خودداری میکنم. "

کلاور هاوس گفت:

" تو به استوار من اعتراف کردی که این مرد را دیده و به جا و مکان داده و کمک کرده ای در حالیکه میدانستی که این شخص تحت تعقیب قانونی برای ارتکاب یک جنایت بزرگ بوده است. حالا چه اتفاقی افتاده است که با من رو راست نیستی؟ "

زندانی جواب داد:

" بدلیل اینکه من فکر میکنم که از طریق آموزشی که بشما داده شده درک میکنید که هر شهروند تا وقتی که گناه او توسط دادگاه و هیئت منصفه تایید نشده باشد بیگناه و دارای تمام حقوق شهروند های آزاد است. من میل دارم خاطر نشان کنم که شهر و ندان اسکاتلندی به شهروندی خود در مملکت آزاد اسکاتلند بخود میبالند. "

سر هنگ گراهام کلور هاوس گفت:

" و من اینجور تصور میکنم که شما چنین مواردی را بضرر شمشیر احقاق حق میکنید؟ "

مورتون گفت:

" اگر منم مانند شما آزاد بوده ، قید آهنین بدستهایم نبود و در یک کوهپایه در مقابل شما ایستاده بودم منتظر دعوت مجدد به شمشیر بازی نمیشدم. "

کلور هاوس به آرامی گفت:

" کافیس... مطالبی که شما بر زبان میآورید کاملاً با آنچه به من گزارش شده بود مطابقت دارد. ولی شما فرزند یک سرباز رشید هستید. شاید یک سرباز یاغی ولی بهمین دلیل شما مثل یک سگ نخواهید مرد. من شما را از این بی آبرویی نجات خواهم داد. "

مورتون گفت:

" مردن بهر صورتی که باشد برای من مهم نیست. من مانند فرزند یک سرباز شهید خواهم مرد. آن بی آبرویی را هم که شما متذکر شدید برای افرادی پیش خواهد آمد که خون بیگناهان را بر زمین میریزند. "

سر هنگ از جا برخاست و گفت:

" خواندن دعای قبل از مرگ خود را همین الآن شروع کن. پنج دقیقه بیشتر وقت نداری. بازول... فوراً در محوطه حیاط یک جوخه اعدام تشکیل بده. "

تمام ناظران این صحنه فجیع بجز خود سر هنگ ساکت شده و دچار بهت زدگی شدید شده بودند. ولی بالاخره بر بهت و نومیدی خود غلبه کرده و بکمک زندانی شتافتند.

لیدی مارگارت پیر که با وجود اشرافیت و حمایت از حکومت هنوز عاری از تمام احساساتی که در هر زن بودیعه گذاشته شده است نبود اولین کسی بود که لب بسخن گشود و گفت:

" آه... جناب سر هنگ... خون این جوان را به من ببخشید. او را بدست قانون بسپارید. تلافی میهمان نوازی مرا با ریختن خون مردم در جائیکه متعلق به منست باز پس ندهید. "

سرگرد بلندن هم جلو آمد و گفت:

" جناب سر هنگ... خود شما میبایستی جوابگوی این تصمیم ناعادلانه باشید. فکر نکنید که من چون پیر و شکسته شده ام میتوانم در جلوی چشم من پسر دوست قدیمی مرا بقتل رساند. من دوستانی دارم که قانونی بودن این تصمیم شما را از شما سؤال خواهند کرد. "

کلور هاوس که ابداً از این مطالب جا نخورده بود گفت:

" سرگرد... نگران نباشید... من خودم جواب همه را خواهم داد. و اما شما سرکار خانم... اجازه بفرمائید که من در مقابل خواسته شما مقاومت کرده و بیاد شما بیاورم که خون گرانبهای شوهر مرحوم خود شما توسط خاننینی نظیر این جوان بر زمین ریخته شد. نگران ریخته شدن خون یک خائن نباشید. "

لیدی مارگارت که از سر تا پا میلرزید گفت:

" جناب سر هنگ... من انتقام خودم که به خداوند محول کرده و خون پاک شوهرم پیشکش درگاه ملکوت خواهد بود. ریختن خون این جوان زندگی آنهایی را که من دوست میداشتم باز نخواهد گرداند. من چگونه میتوانم تحمل کنم که یک مادر دیگر درد و رنج از دست دادن فرزندش را تجربه کند. اتفاقی که جلوی در اتاق من در شرف وقوع است. "



Copyright 1893 by A. & C. Black

LADY MARGARET BELLENDEN INTERCEDING FOR MORTON.

کلور هاوس با خشم گفت:

" این یک دیوانگی آشکار است. من بایستی وظیفه خود را در قبال مملکت و کلیسا انجام بدهم. هم اکنون بیش از هزار نفر تبه‌کار بدذات در کوهپایه‌ها موضع گرفته و آشکارا بر حکومت شوریده‌اند. حالا شما از من درخواست می‌کنید که این کافر متعصب را ببخشم. این کسی است که می‌تواند تمام مملکت را به آتش بکشد. من چنین کاری را نمیتوانم انجام بدهم. بازول... زندانی را به محل اعدام ببر. "

دختری که از همه بیشتر به این گفتگوها و نتیجه آن علاقمند بود دو مرتبه سعی کرد که مطلبی بگوید ولی در هر دو دفعه صدایش از گلو خارج نشد. وقتی سرهنگ کلور هاوس این فرمان آخر را صادر کرد ادبیت از جا پرید که بجلو برود. ولی بعد از یک قدم نیرویش بپایان رسید و مانند یک جسد نقش زمین شد. اگر کمک ندیمه اش نبود بعید نبود که صدمه جانی عمده‌ای نصیب او شود. جنی که با واکنش سریع خود مانع برخورد شدید ادبیت با کف سنگی تالار شده بود فریاد زد:

" کمک... کمک... محض رضای خدا کمک کنید. خانم من در حال مرگ است. "

او اندیل که تا کنون ساکت ایستاده و به شمشیرش تکیه داده بود بجلو پرید و به سرهنگ فرمانده خود گفت:

" جناب سرهنگ... قبل از اینکه در این کار جلوتر از این برویم ممکن است خواهش کنم که چند کلمه‌ای در خلوت صحبتی با شما داشته باشم. "

کلور هاوس از این کار او اندیل متعجب شده بود معه‌ذا فوراً از جا برخاست و به اتفاق نجیب زاده جوان بیک گوشه دور تالار رفته و در آنجا با او بگفتگو پرداخت. او اندیل رشته کلام را بدست گرفت و گفت:

" جناب سرهنگ... من فکر نمیکنم که لازم باشد در جریانی که با فرمانداری منطقه پیش آمد خانواده من در خدمت شما هر کاری که از دستشان بر میآید انجام دادند. خود شما به ما گفتید که پیروزی شما در آن قضیه شما را مدیون ما کرده بود. "

کلور هاوس جواب داد:

" او اندیل عزیز من... من هرگز دیون خود را بدیگران فراموش نمیکنم. من بشما اطمینان میدهم که باعث نهایت مسرت من خواهد شد که بتوانم قسمتی از دین خود را بشما ادا نمایم. "

لرد او اندیل گفت:

" من این دین را تمام شده تلقی خواهم کرد اگر جناب سرهنگ در تصمیم خود در اعدام این جوان تجدید نظر فرمایند. "

سرهنگ با نهایت تعجب به او اندیل نگاه کرد و گفت:

" او اندیل... شما یک دیوانه ای بیش نیستید. یک دیوانه واقعی... شما چه رابطه ای با این جوان گناهکار درشت گو میتوانید داشته باشید که از من درخواست بخشیدن او را میکنید؟ پدر او بیشک یکی از آدمهای خطرناک اسکاتلند بود. او سربازی انعطاف ناپذیر و مصمم بود. پسر او هم کاملاً شبیه پدرش شده است. شما نمیتوانید تصور کنید که این مرد جوان چه کارهایی میتواند بر علیه ما انجام بدهد. من طبیعت انسان ها را میشناسم. اگر این فرد یک پسر دهاتی معمولی بود فکر میکنید که من روی لیدی مارگارت و خانواده اش را برای بخشیدن او بزمین میانداختم؟ ولی این مرد جوان خلق و خوی آتشین، تعصب و دانش زیاد دارد. مردم کورکورانه او را تعقیب کرده و هرچه بگوید گوش خواهند داد. من اینها را نمیگویم که درخواست شما را رد کنم فقط اینکه از عواقب کاریکه انجام میدهید مطلع باشید. من هرگز قول و قرار خودم را فراموش نمیکنم و اگر شما از من درخواست میکنید که جان او را ببخشم همین کار را هم خواهم کرد. "

او اندیل گفت:

" من از شما درخواست آزادی او را نمیکنم. تنها درخواست من از شما اینست که او را اعدام نکنید. من دلیل بسیار خوبی برای این خواهش داشته ام. "

سرهنگ گفت:

" بسیار خوب... ما همین کار را خواهیم کرد. ولی بگذار یک چیز بشما یادآوری کنم. شما جوان هستید و اگر میخواهید در خدمت به پادشاه و وطن موفق بوده و بمراتب بالا برسید هرگز مسائل خارج از کار از قبیل دوستی، عشق و عاشقی و احساساتی را با مسائل کاری مخلوط نکنید. در شرایط فعلی محملی برای ریش سفیدی و گوش کردن به ناله مادران وجود ندارد. و فراموش نکنید که اگر من در این مورد بخصوص کوتاه آمدم هرگز در شرایط مشابه این کار تکرار نخواهد شد. "

او از گوشه اطاق به نزدیک میز آمد و به مورتون با دقت نگاه کرد. مرگ و زندگی مرد جوان در همان لحظه تعیین میشد. تمام کسانی که در اطراف ایستاده بودند با وحشت تمام به او مینگریستند. مورتون مانند کسی که چیزی در روی زمین وجود ندارد که او را بخود وابسته کند بی اعتنا ایستاده بود. کلور هاوس زیر لب به او اندیل گفت:

" نگاهش کن... او در برزخی بین مرگ و زندگی ایستاده است که از هر شکنجه ای هولناک تر است. به او خوب نگاه کن او اندیل... اگر هرگز این جوان در راس نیروئی یاغی با نیروهای ما بجنگ بپردازد تو بایستی جوابگوی این درخواست عجیب خود باشی. "

بعد او با صدای بلند به مورتون گفت:

" مرد جوان... فعلاً جان تو در خطر نیست چون دوست تو پادر میانی کرد. بازول... او را از اینجا ببر و به همراه بقیه زندانی ها او را به قرارگاه ببر. "

مورتون که از اینکه جان او توسط رقیب عشقی اش نجات پیدا کرده ناخشنود بود لب به سخن گشود و گفت:

"اگر زندگی من بعلت درخواست لرد او اندیل قرار است نجات پیدا کند... "

سر هنگ کلاور هاوس کلام او را قطع کرد و به بازول گفت:

" بازول... این زندانی را بیدرنگ از اینجا خارج کن. من نه حوصله و نه وقت شنیدن سخنرانی او را ندارم. "

بازول با زور مورتون را به عقب کشید و در حالیکه او را به محوطه باز جلو ساختمان میبرد به او گفت:

" مرد جوان... آیا بجز این یک جان که در بدن داری سه جان اضافی دیگر هم در جیب خودت پنهان کرده ای؟ پسر جان... با این سرعتی تو جانهای خودت را مصرف میکنی طولی نخواهد کشید که همه آنها را از دست بدهی. عجله کن که من بتوانم ترا از سر راه جناب سر هنگ دور کنم که چشم او بتو نیفتد. پنج دقیقه دیگر با سر هنگ و من بتو قول میدهم که سرت بالای دار خواهد بود. عجله کن و به بقیه زندانی ها ملحق شو. "

استوار بازول پیدا بود که قصد آزار و اذیت مورتون را نداشته و از اینکه او از مرگ حتمی بطور موقت هم که شده نجات پیدا کرده بود راضی و سرحال بود. او مورتون را به گروه زندانیان که توسط لرد او اندیل اسیر شده بودند ملحق کرد. این زندانیان دو مرد و یک زن بودند که با دقت نگهبانان از آنها مواظبت میکردند.

ار این حال کلاور هاوس از لیدی مارگارت اجازه مرخصی خواست ولی برای خانم اشرافزاده پیر قدری سخت بود که فراموش کند سر هنگ به تقاضای او برای اعدام نکردن مورتون جواب رد داد. او گفت:

" من تا بحال فکر میکردم که قلعه تیلیتادلم مکانی است که محتاجان و آنهایی که جانشان در خطر است بعنوان پناهگاه از آن استفاده میکنند. حتی اگر لایق بخشایش و گذشت هم نباشند. ولی اینطور که من میبینم میوه درختی که هزاران نفر با خون خود آنرا آبیاری کردند تلخ و ناگوار میباشد. درد و رنج ما سابقه بسیار طولانی دارد. "

سر هنگ کلاور هاوس گفت:

" سرکار خانم... اجازه بفرمائید که من شما را مطمئن کنم که من هرگز شهادی این مملکت را فراموش نخواهم کرد. هیچ چیز بجز انجام وظیفه نمیتوانست باعث شود که من مجبور شوم به درخواست شما و جناب سرگرد جواب رد بدهم. سرکار خانم عزیز من... قبل از رفتن من به این لطف را کرده که مرا از این بابت عفو کنید. امشب وقتی من از جنگ بازگشتم دوپست زندانی کافر را با خودم خواهم آورد و پنجاه نفر از آنان را بمناسبت احترامی که برای شما قائلم مورد عفو قرار خواهم داد. "

سرگرد بلندن گفت:

" جناب سر هنگ... من از خبر پیروزیهای شما خیلی خوشحال میشوم ولی نصیحت یک سرباز پیر را بشنوید. بعد از خاتمه جنگ از ریختن خون اسیران خودداری کنید. یکبار دیگر من از شما درخواست میکنم که از اعدام مورتون جوان خودداری کرده و کار او را به دادگاه محول کنید. "

کلاور هاوس گفت:

" من وقتی از این جنگ برگشتم در این باره تصمیم خواهم گرفت. در حال حاضر هیچ خطری او را تهدید نمیکند. "

در طول این محاوره لرد او اندیل با نگرانی به اطراف نگاه میکرد که شاید بتواند ادیت را پیدا کند. ولی جنی دنیسون ندیمه او خامش را بدون معطلی به اطاقش برده و در روی تختخواب قرار داده بود.

لرد او اندیل آهسته و با طمانینه دستورات سر هنگ کلاور هاوس را اجرا کرده و سر هنگ بعد از خداحافظی مؤدبانه از لیدی مارگارت و سرگرد بلندن با سرعت حیاط قلعه را ترک کرد. زندانیان و نگهبانان بدون معطلی عازم شده و افسران سوار بر اسب آنها را تعقیب میکردند. اولین ستون نظامی در کمتر از دو ساعت به قرارگاه دشمن رسیدند.



فصل چهاردهم

ممکن است سگهای شکاری من بدون صاحب بمانند

شاهین های شکاری من ممکن است از یک درخت به درختی دیگر پرواز کنند

ارباب من ممکن است زمین های مستاجرین مرا از آنها بگیرد

ولی من نمیبایستی زنده باشم.

-- یک آهنگ قدیمی .

ما مورتون را وقتی ترک کردیم که او در معیت چند زندانی دیگر در انتهای ستون نظامی تحت فرماندهی سرهنگ کلاور هاوس قدم بر میداشت. یک گروه کوچک سربازان به فرماندهی استوار بازول از آنها نگرهبانی میکرد. مسیر حرکت آنها بطرف کوهپایه ها و تپه ها بود که گزارش شده بود یاغیان پرزبیتاری مسلح در آنجا موضع گرفته اند. ستون های ارتشی هنوز یک چهارم فرسنگ جلو نرفته بودند که کلاورهاوس و اواندیل چهار نعل از پهلوی آنها عبور کرده و جای خود را در راس ستونی که بپیش میرفت اشغال کردند. بمحض اینکه این افسران از انتهای ستون دور شدند بازول گروهی را که فرماندهی میکرد متوقف کرده و دستان مورتون را از قید های آهنی آزاد کرد و به او گفت:

" کسی که خون سلطنتی در رگهایش جریان دارد پیوسته به قول خودش وفا میکند. من بتو قول دادم که تا وقتی که با من باشی با تو رفتار انسانی خواهم داشت. سر جوخه اینگلیس... اجازه بده که این جوان در کنار بقیه زندانیان اسب سواری کند و آنها مجاز هستند که بمیل خود با یکدیگر زیر لب صحبت کنند. ولی مواظب باش که دو ردیف سرباز با تفنگهای پُر آماده باشند که اگر هر کدام از آنها قصد فرار کرد مغز او را پریشان کنند. این رفتار غیر انسانی نخواهد بود. "

بعد رو به مورتون کرده و گفت:

" این قانون جنگ است. حالا اینگلیس... کشیش و پیرزن را با هم بیانداز . آنها خوب باهم جور هستند. اگر در موقع صحبت با یکدیگر یک کلمه از اعتقادات خود ابراز کردند با کمر بند خدمت آنها برس. شاید به این وسیله بتوان کشیشی را وادار به سکوت کرد. "

بعد از صدور این دستورات خود او در راس گروه جای گرفت. سر جوخه اینگلیس با شش سرباز در انتهای ستون زندانیان را بجلو میراند. آنها با حرکت یورتمه بجلو میتاختند که خود را به گردان اصلی برسانند.

مورتون که تحت تاثیر وقایعی که برایش پیش آمده بود قرار داشت بدون اینکه اهمیتی برای این آرایش جنگی قائل باشد اسب می‌تاخت و حتی رهائی از قید و بند آهنی را هم با بی تفاوتی تلقی کرد. مورتون طوفان مدهشی از احساسات را چند ساعت پیش پشت سر گذاشته بود و حالا حتی مطالبی را که بر اساس وجدان و غرور به کلاور هاوس گفته بود چندان جدی تصور نمی‌کرد. سر هر پیچی چیزی بود که او را بیاد روزهای گذشته می‌انداخت که شاد و در بند عشقی بی‌حاصل بود. از خلال درختان انبوه جنگل بناگاه برج و باروی بلند قلعه ای که محل آرزو و آمال او بود از دور بچشمش رسید. قبل از اینکه نمای قلعه در پشت درختان پنهان شود بی اختیار سرش بطرف قلعه پیچید که برای آخرین بار این معبد عشق خود را نگاه کند. در همین موقع یکی دیگر از زندانیان هم بهمان طرف مینگریست که مورتون نگاه میکرد. نگاه آنها با هم تلاقی کرده و مورتون زندانی دیگر را شناخت. او کسی جز ' کادی هدریگ ' نبود که غمزده به او نگاه میکرد. او با دیدن مورتون با تعجب گفت:

" عجب... آقا... خیلی عجیب است که نجیب زادگان را هم به اینصورت باسارت گرفته و به اینطرف و آنطرف می‌برند. " مورتون بنا وجودیکه خودش وضعی کاملا مشابه او داشت با تاسف گفت:

" کادی... من خیلی متاسفم که ترا در اینجا و در چنین وضعی میبینم. "

کادی جواب داد:

" آقای هنری... منم خیلی متاسف هستم. هم برای خودم و بیشتر برای شما. ولی تاسف ما دردی را دوا نمی‌کند. حقیقت اینست که من واقعا نمی‌بایستی در این وضعیت باشم چون من هرگز یک کلمه بر علیه شاه و کلیسا ابراز نکرده‌ام. ولی مادر من، آن زبان پیر خود را نمیتواند نگاه دارد و این بهائیتست که هر دو ما می‌پردازیم. "

مورتون که کاملا متوجه نشده بود که کادی چه میگوید با تعجب پرسید :

" آیا مادرت هم اینجا مثل ما زندانی شده است؟ "

کادی گفت:

" حقیقت اینست که او هم به اتفاق کشیشی که او را ' گابریل کتل درامل ' مینامند مانند من و شما اسیر شده اند. میبینید... من و مادرم را از درب خانه، شما عمویتان و آن خانم مستخدمه او طوری بیرون انداختند که انگار به مرض طاعون دچار شده بودیم. من به مادرم گفتم حالا بایستی چکار کنیم؟ در تمام این منطقه حتی یک چاله و گودال وجود ندارد که ما اجازه داشته باشیم در آن ماوا بگیریم. تو در مقابل سرکار خانم ایستادی و حرفهائی زدی که باعث شد او ما را از خانه خودمان بیرون کند. بعد هم تفصیر تو شد که آقای میلنود جوان را دستگیر کردند. میدانید او چه جوابی به من داد؟ او گفت ناراحت نباش... خودت را حاضر کن که به هدف نهائی خودمان دستیابی پیدا کنی. حالا شهادت واقعی میثاق گرانه باید بر لبانت جاری گردد. "

مورتون گفت:

" پس به این ترتیب شما هم به جمع میثاق گراهای پرزبیتاری ملحق شدید؟ "

کادی گفت:

" بله... ما همین کار را کردیم چون کار دیگری از دستمان بر نمی‌آمد. آنها به ما چای تعارف کردند و بعد به دعا خواندن مشغول شدند. من نمی‌دانستم که چه باید کرد ولی آنها صبح زود روز بعد مرا از خواب بیدار کرده و به ما تکلیف کردند که بیک گروه بزرگ که در کوه پایه ها جمع شده اند ملحق شویم. در آنجا همین کشیش که با ما زندانی شده قرار بود برای همه سخنرانی کند. آه... آقای هنری... ما گرفتار مسائل زیادی شدیم. "

کادی بدون اینکه توجهی به کم اعتنائی مخاطبش بکند داستان خود را بطور مبسوط بیان کرد. او ادامه داد:

" وقتی که ما مشغول گوش دادن به موعظه کشیش بودیم ناگهان سربازان به ما حمله کردند. بعضی ها پا به فرار گذاشته و بعضی هم فریاد میزدند سر جای خود بایستید و مقاومت کنید. چند نفر هم فریاد مرگ بر مشرکین را سر داده بودند. من بطرف مادرم شتافتم که قبل از اینکه سربازان به ما برسند او را از آنجا دور کنم. ولی حرکت دادن یک گاو ماده از حرکت دادن او ساده تر بود. بعد هوا ابری شده و مه همه جا را فرا گرفت. در این موقع اگر ما جلوی زبان خود را گرفته بودیم شانس خوبی داشتیم که از دست سربازان فرار کنیم. ولی کشیش پیر آنچنان سر و صدائی براه انداخته بود که مرده ها را از خواب ابندی بیدار میکرد. در هر صورت قصه را کوتاه کنم ... ناگهان سر و کله لرد او اندیل جوان پیدا شد. او چهار نعل اسب میتاخت و پشت سر او حد اقل بیست سرباز سرخپوش سوار بر اسب حرکت میکردند. چند نفری در مقابل او مقاومت کرده و در حالیکه تپانچه در یکدست و کتاب آسمانی در دست دیگر داشتند. ولی کار مهمی از دست آنها بر نمیآمد. او اندیل فریاد زد که ما را متفرق کرده و از خونریزی جلوگیری کند. "

مورتون که با احتمال زیاد بدلائل شخصی علاقه داشت که مطالبی بر علیه او اندیل بشنود گفت:

" آیا شما به او اندیل حمله نکردید؟ "

کادی جواب داد:

" خیر... واقعا مقاومتی در مقابل او نشد. من برای محافظت از پیرزن در جلوی او ایستادم و فریاد استرحام و زاری سر دادم. ولی دو نفر از سربازان سرخپوش جلو آمده و یکی از آنها با لبه شمشیر خود ضربه ای به مادر من وارد کرد. من دیگر نتوانستم بیشتر از این تحمل کرده و به آنها حمله کردم. خوب... آنها هم بطرف من برگشته و با شمشیر آخته به من حمله کردند. من تا جائیکه میتوانستم سر و صورت خود را با دستانم پوشاندم. کمی بعد لرد او اندیل هم ما را دید و بطرف ما آمد. من فریاد زدم که من یکی از مستخدمین قلعه تیلیتادلم بوده ام. او مرا شناخت و به من دستور داد که به همراه مادرم تسلیم بشوم. اینجا بود که ما به اسارت در آمدیم. من فکر میکردم که از حمله سربازان جان سالم بدر برده ایم ولی سر و صدائی که کشیش براه انداخت باعث شد آنها برگشته و ما را دستگیر کنند. آنها ما سه نفر را دستگیر کردند که درس عبرتی برای بقیه بشود. "

مورتون مثل اینکه با خودش صحبت میکند گفت:

" این حرکات سرکوبگرانه غیر قابل توجیه است. ما در اینجا مردی را در اسارت داریم که یک انسان فقیر صلح جو و بی آزاریست. تمام انگیزه او برای ملحق شدن به گروه میثاقیون این بوده که خودش و مادرش جای دیگری برای رفتن نداشته اند. حالا او را مانند یک قاتل و جنایتکار بزنجیر کشیده و به احتمال زیاد جان خود را هم از دست خواهد داد. از او حتی یک محاکمه معمولی هم دریغ خواهد شد. دیدن چنین مناظری خون در عروق بی آزار ترین برده روی زمین بجوش میآورد. "

کادی که تا حدی از سخنان مورتون درک کرده بود که او با درد و رنج آنها همدردی دارد گفت:

" من قبول دارم که در باره بزرگان نباید بدحرفی کرد. سرکار خانم، ارباب قبلی من هم همین حرف را زد. او کاملا بر حق بود چون خودش در ردیف بزرگان جای دارد. من با شکیبائی به حرفهای او گوش میدادم. ولی همین بزرگان که در ادیمبرو پایتخت اسکاتلند نشسته اند در باره ما تصمیم میگیرند و من بایستی بگویم که تصمیمات آنها سخت و شدید است. "

مورتون جواب داد:

" خیلی عجیب بود اگر تو حرف دیگری میزدی. "

کادی بیچاره بسخنش ادامه داده و گفت:

" و چیزی که مرا بیشتر از همه ناراحت میکند اینست که آن سربازان سرخپوش بمیان زنان و دختران ما آمده و بهترین آنها را انتخاب کرده و با خود میبرند. همین امروز صبح که از جلوی قلعه رد میشدم سر جوخه تام هالیدی را دیدم که ندیمه

سرکار خانم ادیت جنی دنیسون را میبوسد. البته من خانم دنیسون را ملامت نمیکنم چون شاید او اینکار را بخاطر نجات ما از اعدام کرده بود. "

مورتون که از شنیدن نام جنی دنیسون هیجان زده شده بود پرسید:

" بخاطر نجات شما؟... "

این مطلبی که کادی ابراز میکرد بطرز عجیبی شباهت به داستان خود مورتون داشت. کادی گفت:

" بله آقا... این خانم اجازه پیدا کرد که نزدیک من بیاید و با من صحبت کند. این خانم از من خداحافظی کرد و میخواست که در دست من قدری پول بگذارد. "

مورتون پرسید :

" آیا تو پول او را قبول کردی؟ "

کادی گفت:

" آقای میلنوود... من میبایستی یک احمق واقعی باشم که دست او را رد نکنم. ولی من بچشم خودم دیدم که آن سرباز سرخپوش او را میبوسید. این قضیه برای من درد و رنج فراوانی ایجاد کرد ولی این پول برای من و مادر پیرم میتوانست خیلی مفید واقع شود. "

در اینجا یک سکوت سنگین و طولانی برقرار شد. شاید کادی از اینکه دست کمک دختری را که دوست داشت رد کرده بود احساس پشیمانی میکرد. مورتون هم با خود فکر میکرد که دوشیزه بلندن بچه صورتی لرد او اندیل را راضی کرده بود که از او در مقابل کلور هاوس حمایت کرده و او را از اعدام نجات دهد.

آیا این امکان وجود داشت که تمام تصورات او در باره روابط ادیت با او اندیل فقط خیالات واهی خودش بوده و او با عجله نتیجه گیری کرده بود؟ آیا این عادلانه بود که ادیت را که بخاطر نجات او دست به این کار زده بود ملامت کرده و او را از خود براند؟ ادیت شاید با نجیب زاده جوان بخاطر او گرم گرفته بود و به او اجازه داده بود که در فکرش آرزو و امیدهای بیرواند. شاید هم ادیت که بخاطر او متوسل به او اندیل شده بود لیلیش این بود که او به جوانمردی و سخاوت شهرت داشت. او اندیل آبروی خود را بخطر انداخت که جان رقیب عشقی خود را نجات بدهد.

یاد آوری حوادث و اتفاقات آنروز مانند نیش افعی او را از جای خود پراند. مورتون با خود گفت:

" ادیت هیچ چیزی را نمیتواند از او دریغ کند. این امکان هم وجود دارد که ادیت با او قول و قرار های مهمتری گذاشته است. اگر این حقیقت داشته باشد ادیت برای همیشه از قلب من بیرون رفته است و برای منم در این دنیا چیزی باقی نمانده است. فقط تنها چیزی که در فکر منست انتقام است. انتقام شخصی و انتقام سرکوبگریهای حکومت در حق هموطنانم. "

ظاهرا کادی هم در همین فکر ها بود چون بیمقدمه پرسید:

" آیا بنظر شما اینکار اشتباهی است که چیزی را از دست یک بچه بگیرم که بکار او نماید ولی بشدت بدرد ما میخورد؟ "

مورتون جواب داد :

" بهیچوجه... اگر چنین موقعیتی برای خود من پیش بیاید آنرا از دست نخواهم داد. "

کادی گفت:

" خوشحالم که اینرا از زبان خود شما میشنوم. من خودم خوب میدانم که من آدم ساده دلی هستم ولی این را میدانم که اگر موقعیتش پیش بیاید من هم میتوانم از نیروی بازوانم برای دفاع استفاده کنم. من آدمی نیستم که از چیزی بترسم ولی سرکار خانم سابق من میگفت خطائی بالاتر از این نیست که در مقابل ماموران پادشاه مقاومت کنی. "

مورتون جواب داد:

" من در مقابل ماموران سرکوبگر هر حکومتی که حقوق انسانی مرا پامال کند تا پای جان مقاومت خواهم کرد. روش این حکومت منشور حقوق شهروندی مرا نقض میکند بهمین مناسبت من هیچ مانعی نمیبینم که برای نرفتن به زندان این سرکوبگران مستبد از هر امکان استفاده کرده و پا به فرار بگذارم. "

کادی گفت:

" منم درست همینطور فکر میکنم. اگر بفرض موقعیتی پیش بیاید که امکان فرار داشته باشم معطل نخواهم کرد. شما از یک منشور حقوق شهروندی صحبت کردید ... آیا این یک چیزی است که فقط شامل حال افراد نجیب زاده ای مثل شما میشود و یا بهمه مردم مربوط میشود؟ "

مورتون جواب داد :

" منشور حقوق شهروندی تمام شهروندان کشور را اعم از غنی و فقیر در بر میگیرد. حتی فقیرترین فرد اسکاتلندی همان حقوقی را دارد ثروتمندترین فرد این مملکت. این منشور تصریح میکند که تمام بشر ها آزاد متولد شده و این همان چیز است که ' پولس قدیس ' بیان کرد و هر کس میتواند آنرا در کتاب مقدس بیابد. بر هر انسانی که به این ترتیب آزاد متولد شده واجب است که بخاطر خودش و هموطنانش بهر طریق که صلاح میدانند از حقوق خود دفاع کند. "

کادی گفت:

" آیا این قضیه یک مسئله جدید است که سرکار خانم مارگارت و حتی مادر من از وجود آن در کتاب مقدس بی خبر مانده اند. افسوس که من خودم چنین فرصتی را پیدا نکرده ام که این چیزها را درک کنم. من فقط در طول زندگی مجبور بوده ام که بحرفهای دو پیرزن گوش بدهم... سرکار خانم و مادر خودم. اگر منم قدری شانس داشتم که مستخدم آقائی مثل شما میشدم خیلی چیزها نظیر همین منشور حقوق شهروندی را از او یاد میگرفتم و برای خودم آدمی میشدم. امید من اینست که شما عالیجناب متوجه باشید که من چه عرض میکنم. منظور من اینست که اگر خدا خواست و ما از این قید و بند و زندان خلاص شدیم شما مرا بعنوان مستخدم مخصوص خود بپذیرید و همه چیزهای خوب را به تعلیم بدهید. من مستخدم وفاداری برای شما خواهم بود. "

مورتون جواب داد:

" کادی... تو میخواهی مستخدم مخصوص من بشوی... افسوس... این یک ترفیع مناسبی برای تو نخواهد بود حتی اگر ما آزاد بودیم. "

کادی گفت:

" من میدانم که شما به چه چیز فکر میکنید. شما میدانید که من دنیا آمده ام که در مزرعه کار کنم. وجود من بعنوان مستخدم شما، برای عالیجناب سر شکستگی میآورد. ولی عالیجناب بخاطر داشته باشید که من خیلی زود چیزها را یاد میگیرم. هر کاریکه با دست میشود انجام داد یاد گرفتنش برای من سهل و پیش پا افتاده بود. من خواندن، نوشتن و تفسیر کردن بلد نیستم ولی در کارهای دیگر کمتر کسی بخوبی من پیدا میشود. من از سرجوخه اینگلیس که اینجا هست شمشیر بازی را بهتر بلد هستم. ولی خوب شما که تصمیم ندارید در این مملکت بمانید. "

مورتون گفت:

" شاید هم همینطور باشد. "

کادی گفت:

" ملاحظه کنید... من میتوانم مادر پیر خود را نزد خاله ' مگ ' که در گالوگیت گلاسگو زندگی میکند بگذارم. در آنجا خیالم راحت است که مادرم را بعنوان جادوگر زنده در آتش نخواهند انداخت و یا او را بدار نخواهند کشید. به این ترتیب من

و شما با هم متحد شده و مانند جک گول کش خود را مشهور و ثروتمند میکنیم. وقتی به اسکاتلند برگشتیم مانند اشراف زندگی خواهیم کرد. "

مورتون گفت:

" کادی... دوست خوب من ... متاسفانه احتمال خیلی کمی وجود دارد که ما زنده و آزاد سر کار سابق خود برگردیم. "

کادی گفت:

" عالیجناب ... از این حرفها نزنید... انسان باید همیشه تا زنده هست امیدوار و دلگرم باشد. مثل یک کشتی شکسته که بساحل نجات میرسد... این چه صدائی است که من میشنوم؟ هیچ حرکتی نکنید... امیدوارم که این مادر من نباشد که بار دیگر مشغول موعظه شده است. بعضی چیزهائی که او میگوید بگوش من میخورد. آه... آن کشیش هم همانجا است. خدا کند که سربازان خشمگین نشده و هر دو را بقتل نرسانند. "

ادامه مذاکرات آنها با سر و صدائی که از پشت سر بلند شد قطع گردید. صدای کشیش بوضوح شنیده میشد و صدای پیرزن هم با او هماهنگی میکرد. این هماهنگی مانند نواختن یک شیپور قراضه بود که خش خش یک ویولون شکسته با آن همراهی کند. در ابتدا ایندو نفر به اینکه با هم مطالبی اظهار کنند راضی بودند ولی بعد از مدتی ناله های آنان به فریاد گوشخراشی تبدیل شد.

کشیش فریاد میزد:

" بدبختی و فلاکت... ای کسانی که ما را تعقیب میکنید ... ننگ و بدبختی بر شما باد. "

صدای ماوس مادر کادی هم بلند میشد که میگفت:

" آری... آری... این ها روسیاهان تاریخ خواهند ماند. "

کشیش ادامه داد:

" من بشما میگویم... درجات نظامی و سوار کاری شما... شیبه کشیدن و جفتک انداختن اسب هایتان... بیرحمی های سبع و غیر انسانی شما... عیاشی ها و بی وجدانی های شما تا عرش ملکوت رسیده است. "

ماوس هم با تمام قدرت فریاد زد:

" منم میگویم... با آخرین نفسهای خود ، کارهای شما محکوم میکنم. "

کشیش که بشدت به سرفه افتاده بود مدتی صبر کرد که سرفه اش آرام شود و دوباره فریاد زد:

" من برای همه آرزوی صلح و آرامش دارم. صلح... و جلوی سخنرانی یک خادم کلیسا را نگیرید. من صدایم را بلند کرده و به شما میگویم... قبل از اینکه این نمایش خون و سرکوبی تمام شود... قبل از اینکه خورشید کاملا غروب کند شما درخواهید یافت که نه یک خائن مانند آن اسقف که کشته شد ، نه یک جانور خونخوار مانند کلور هاوس ، نه یک جاه طلب جاهل مانند آن پسرک اواندیل و نه یک عفریت مانند استوار بازول ، تمام تفنگ های شما و اسبهایتان قادر به مقاومت در مقابل نیزه هائی که از آسمان بر سرتان خواهد بارید نخواهد بود. "

ماوس هم با همان آهنگ ادامه داد:

" آنها هرگز نخواهند توانست مقاومت کنند... شلاق ها برای تادیب کسانی که به مال دنیا دل بسته اند بحرکت در خواهد آمد. وقتی کار به اتمام رسید برای آنها تنها کاری که میسر است اینست که بندهای پاپوش ابلیس را محکم کنند. "

کادی خطاب به مورتون گفت:

" شیطان مرا با خود ببرد اگر من فکر نکنم که مادر پیرم بخوبی خود کشیش موعظه میکند. فقط شانسسی که آورده اند اینست که سربازان مشغول جنگ و گریز هستند و زمین هم سخت و محک است و صدای نعل اسبان آنقدر بلند است که حرفهای مادرم و کشیش بگوش سربازان نمیرسد. صبر کنید که بزمین های نرم و چمن زار برسیم آنوقت خدا به همه ما رحم کند. "

حدس کادی درست از آب در آمد. حرفهایی که زندانیان میزدند در اثر برخورد سُم اسبان با زمین سخت و خشک بگوش نگهبانان نمیرسید ولی حالا وارد مرغزاری شده بودند که موعظه های آندو نفر براحتی قابل شنیدن شده بود. کشیش که از خاموشی صدای سم اسبان ترغیب شده بود با صدای بلند گفت:

" من صدای خود را مانند مرغ پلیکان در دشت و صحرا بلند میکنم... "

صدای ماوس هم بلند شد که میگفت:

" صدای منم مانند صدای گنجشک ها در روی سقف خانه هاست. "

صدای سرجوخه از پشت بلند شد که میگفت :

" جلوی زبان خود را نگاه دارید وگرنه دستور خواهم داد که بدهان شما دهانه بزنند. "

کشیش گفت:

" من سر سازگاری با چنین فرمانهایی را ندارم. "

ماوس هم گفت:

" منم همینطور... من دستور یک کوزه شکسته را که به آن رنگ قرمز زده و اسمش را سرجوخه گذاشته اند بهیچ میشمارم. "

سرجوخه فریاد زد:

" هالیدی... با تو هستم... قبل از اینکه همه ما را به کشتن بدهند ، فوراً یک دهن بند بدهان این دو نفر بزن . "

قبل از اینکه دستور سرجوخه اجرا بشود یک سرباز سرخپوش بطرف استوار بازول تاخت کرده و مطلبی را به او اطلاع داد. بازول بدون معطلی به جمع سربازان تحت فرماندهی او بازگشت و دستور داد که تمام نفرات جمع شده، سریعتر حرکت کرده و سکوت را رعایت کنند. آنها به صفوف دشمن نزدیک میشدند.



فصل پانزدهم

در میان ما استعداد های درخشانی هست . ما خوب فکر کرده ایم
بعوض ریختن خون همکیشان مسیحی
سعی کنیم در باره کاری که انجام میدهیم فکر کنیم
و به صلح و سازش بیانیشیم
که میتواند جنگ و جدال را پایان بخشد
جنگی که صدمات زیاد در بر داشته است.

-- باتلر .

زیاد شدن سرعت حرکت گروه سوار نظام نفس اسیران آنها را بند آورده و سکوت اجباری برقرار شده بود. آنها حالا در حدود یک فرسنگ از جنگل فاصله گرفته بودند. تعدادی درخت چنار و غان در کنار دره و یا در شکل توده های نامنظم در روی دشت بچشم میخوردند. ولی همان چند درخت هم کم کم ناپدید شده و یک زمین باز مسطح جلوی آنها نمایان شد. آبیکه در زمستان و تابستان با فشار زیاد از این منطقه عبور میکرد مسیر خود را باز و کاملاً گود کرده بود. این منطقه متروک تا جائیکه چشم کار میکرد ادامه داشت. هیچ چیز جالب و قابل توجه در این دشت بزرگ وجود نداشت. حتی کوه های اینجا فاقد شکوه و عظمت کوه های مناطق دیگر اسکاتلند بود. هرچند که زمینها اغلب زیر کشت رفته بود و قدرت و عظمت طبیعت را نشان میداد که در هر شرایطی موجبات رزق و روزی را برای ساکنانش فراهم میکند. مردم هم خود را با شرایط نامناسب وفق داده و موفق شده بودند که با طبیعت ناسازگار کنار بیایند.

این زمین های کم حاصل وسیع ، تاثیری عمیق در روی کسی از آنجا عبور میکند گذاشته و شخص احساس تنهایی میکند حتی اگر تعداد زیادی افراد با هم از آنجا عبور کنند. آنهایی که به ممالک و منطقه های حاصلخیز تعلق دارند حتی اگر هزار نفر هم باشند در زمان عبور از صحراهای آفریقا و یا عربستان احساس تنهایی خواهند کرد.

بهمین دلیل بود که مورتون برای مسافتی در حدود نیم فرسنگ در سکوت اسب میراند. سوار نظامی که او بعنوان زندانی جزو آنان شده بود از مناطق پست و هموار گذشته و به کوهپایه ها نزدیک شدند. تعداد آنها که در موقع گذشتن از جاده های باریک بسیار زیاد بنظر میرسید حالا در این دشت بی انتها گروهی کوچک با نفراتی اندک نمایان میشد. مورتون بخود گفت:

" یک عده جنگجوی کهنه کار و مصمم در این کوهپایه ها بسادگی میتوانند در مقابل این گروه کوچک سوار کاران نظامی مقاومت کرده و از پیشرفت آنها جلوگیری کنند. "

او در این افکار بود که حرکت سریع ، آنها را به ستون های اصلی گردان رساند. در اینجا ستون زیر نظر کلور هاوس کاملا به کوه ها نزدیک شده بودند. بازول که مسوالت زندانیان را بعهده داشت به همراه بقیه گروه سربازان خودش دیگر کاملا به ستون های اصلی نزدیک شده و به آنها ملحق میشدند. جاده که پر از سربالائی و سر پائینی ها بود از پیشرفت سریع آنها بخصوص در انتهای ستون جلوگیری میکرد. علت آنها این بود که گذشتن سوارکاران جلویی باعث بهم ریختگی سطح جاده شده و عبور افراد پشتی را مشکل میکرد.

در تحت این شرایط ناراحتی و عذاب کشیش کتلدرامل و ماوس هدیگ بالا گرفته سربازان بدون توجه به اینکه این زندانیان سالخورده تجربه سواری در بهترین شرایط جاده را نداشته چه برسد چنین جاده ای که نه سوار کار و نه اسب نمیداند چه جهتی را انتخاب کند که ایمن باشد.

ماوس نگون بخت فریاد زد:

" لطف و کمک خداوند بزرگ شامل حال من شد و اسب من توانست از روی یک دیوار کوتاه پرش کند. "

حرکت اسب طوری عنیف بود که روسری ماوس از سرش افتاد و در گل و لای جاده ناپدید شد. موهای سفید ماوس بدون پوشش در اثر حرکات اسب پیچ و تاب میخورد.

کشیش کتلدرامل فریاد زد :

" من در یک باطلاق گیر افتاده ام. گل و لای تا نزدیک زین اسبم بالا آمده است. "

این داد، فریاد و استغاثه کشیش با شلیک خنده سربازان محافظ مواجه شد. ولی اتفاقی که بلافاصله رخ داد خنده را بر لبان آنها خشک کرد.

ستونهای پیشتاز گروه تقریبا بفرز تپه هائی که ما قبلا در مورد آنها توضیح دادیم صعود کرده بودند. دو یا سه سوار کار جلویی بناگاه با تعدادی از پیشتازان خودی برخورد کردند که آشفته و پریشان بعقب بازگشته بودند و توسط پنج یا شش سوار کار تا دندان مسلح دشمن تعقیب میشدند. سوارکاران دشمن با دیدن سوار نظام گارد در همان بالای تپه متوقف شدند. یکی دو نفر از آنها که به تفنگ مسلح بودند از اسبهایشان پیاده شده و با تعمد بطرف سوارکاران نظامی نشانه رفته و شلیک کردند. دو نفر از افراد سوار نظام هدف قرار گرفته و از اسب بزیر افتادند. یکی از آنها بشدت زخمی شده و با مرگ فاصله ای نداشت. آنها بعد سوار اسبهای خود شده و در ارتفاعات منطقه از چشم ناپدید شدند. چیزی که آشکار بود این بود که این گروه از دیدن سوار نظام که برای قلع و قمع آنان آمده بودند واهمه ای نداشته و مسلما تعداد کثیری افراد مسلح در همان نزدیکی قرار داشتند که این گروه کوچک با فراغ بال به افراد سوار نظام شلیک میکردند. این حادثه باعث شد که تمام ستون های نظامی متوقف شده و خبر این واقعه به اطلاع فرمانده کلور هاوس رسید. ستون تحت فرماندهی لرد اواندیل خود را به بالای تپه رسانده و در آنجا سرگرد آلن ، ستوان گراهام و بقیه افسران فعالیت میکردند که به افراد نظم و ترتیب داده و آنها را در دو ستون بیای تپه بکشانند.

دستور پیشروی صادر شد و در عرض چند دقیقه ستون اولی در خط بالای تپه متوقف شد در حالیکه توسط ستون دوم محافظت میشد. ستون دوم فاصله خود را با ستون اول کم کرده و زندانیان هم که در انتهای این ستون قرار داشتند با آنها حرکت میکردند. مورتون و بقیه زندانی ها حالا تشکل و صف آرائی یاغیان را میتوانستند مشاهده کنند.

آنها به بالای تپه رسیده و از سمت دیگر تپه بطرف پائین سرازیر شدند. برای حدود یک چهارم فرسنگ تپه با شیب ملایمی بیابان میرفت و سوارکاران به زمینهای تقریبا مسطحی رسیدند که با وجودیکه قدری پستی و بلندی در آن وجود داشت برای مانور نظامی کاملا مناسب بود. در پائین تپه آنها وارد نیزار مرطوبی شدند که برحسب عوامل طبیعی و شاید هم از قصد آنها گود کرده و سوار کاران را مجبور میکرد که در ستون های باریک بجلو بروند. از این باطلاق که رد شدند بزمین مسطحی رسیدند که قوای دشمن در آنجا موضع گرفته بود.

نیروی زمینی آنها از سه خط تشکیل شده بود. اولین خط دفاعی بطور طبیعی از افراد مسلح به اسلحه گرم تشکیل شده بود. سوار نظام که از تپه مجاور سرازیر شده بود در معرض خط آتش یاغیان قرار داشت و اگر بیشتر از آن جلو میرفتند بیشک تلفات جانی زیاد در انتظار آنها بود. در پشت سر خط مقدم جبهه پیاده نظام مسلح به نیزه های بلند قرار داشت که اگر بر حسب اتفاق افرادی از سوار نظام توانستند از آتش خط مقدم خود را رها کرده و بجلو بروند آنها را مجبور به دخول در نیزار کنند.

در پشت این ستون ، سومین خط دفاعی یاغیان قرار داشت که از روستائینی تشکیل شده بود که خود را با داس های بزرگ که روی دسته های چوبی طویل محکم شده بود مسلح کرده بودند. هر چیز دیگر که در روستاها یافت میشد و میتوانست بعنوان اسلحه مورد استفاده قرار بگیرد بقیه افراد ستون سوم را برای جنگیدن آماده کرده بود. در طرف دیگر باطلاق گروه نسبتاً کوچکی از سوارکاران جمع شده بودند که از خرده مالکان یا روستائیان ثروتمند تشکیل شده بودند. آن چند نفری هم که در اولین برخورد با نیروی دولتی بطرف آنها شلیک کردند از دور دیده میشد که بدون عجله نزد همقطاران خود باز میگردند. اینها تنها گروهی بودند که در قوای یاغیان تحرک داشتند، تمام بقیه مانند مجسمه ایستاده و پیدا بود که تا پای جان ایستادگی خواهند کرد.

تعداد کلی یاغیان بالغ بر هزار نفر میشد ولی از این تعداد کمتر از یکصد سوارکار بین آنها وجود داشت و نیمی از آنها هم مسلح به سلاح های جنگی نبودند . ولی آنها در موقعیت بسیار مناسبی قرار گرفته بودند و احساس اینکه در نومیادی کامل جنگ را شروع میکنند بجای ایجاد تزلزل روحیه آنها را قویتر میکرد. آنها مصمم بودند که تا پای جان در مقابل سربازان دولتی ایستادگی کنند.

در پائین تپه ای که جنگجویان صف آرائی کرده بودند زنها و حتی بچه ها هم دیده میشدند. نفرت آنها از بیعدالتی آنها را به آنجا کشیده بود. اینطور بنظر میرسید که آنها در آنجا جمع شده بودند که ناظر جنگ باشند . جنگی که سرنوشت آنها ، سرنوشت اولیا ی آنها، شوهران و پسران آنها را رقم میزد. آنها مانند زنان دوران قدیم اقوام آلمانی صیحه میکشیدند و صدای آنها با دیدن بالاپوش های سرخرنگ سوار کاران دولتی اوج میگرفت. این صداها مردان وابسته به آنها را بیش از پیش ترغیب میکرد که بدون ترس تا آخرین نفس با قوای دولتی مبارزه کنند.

سوارکاران گارد اسبان خود را در پائین تپه متوقف کرده و شیپور چی ها و طبال ها آهنگ جنگ سر میدادند. این صدای مشنوم در تمام این منطقه متروک میپیچید و مانند کرنای فرشته مرگ و نیستی بگوش یاغیان میرسید. یاغیان هم در جواب ، همه با هم در یک زمان ، شروع بخواندن دو قطعه اولی مزمور شماره هفتاد و شش کلیسای اسکاتلند کردند:

" در سرزمین یهودای خائن خدا را خوب میشناسند ،

نام او در اسرائیل بزرگ است ،

عبادتگاه او در شهر ' سلیم ' است ،

تخت او در شهر زیون است،

در آنجا او تیرهایی که از کمان رها شده بر میشکند ،

همینطور شمشیر و سپر جنگ را ،

تو از کوه ها و تپه ها هم باشکوه تر هستی ،

بزرگی و کرامنت بسی دور رفته است. "

بعد همه ساکت شده و سکوت عمیقی حکمفرما شد.

در این مدت کلاور هاوس بیکار ننشسته و میدان جنگ و شرایط کارزار را بررسی میکرد. او بعد از قدری تفکر گفت:
" روستائیان... این روستائیان میبایستی چندین سرباز کهنه کار در میان خود داشته باشند. یک روستائی معمولی نمیتواند
با این دقت میدان جنگ را انتخاب کند. "

لرد اوندیل گفت:

" اینطور که معلوم است حتما ' برلی ' به همراه این گروه است. چند نفر سربازان قدیمی هم بین آنها هستند. "

کلاور هاوس جواب داد :

" اینطور که از حرکت اسبان که به جایگاه خود در میان یاغیان برگشتند پیدا بود که چند نفری سوار نظام دولتی به این
گروه گرویده اند. ما بایستی خوب در این باره فکر کرده و شجاعانه عمل کنیم. اوندیل... تمام افسران را در این محل جمع
کن ، من با آنها حرف دارم. "

او بیک پشته سنگی که احتمالا در گذشته مقبره کسی بود رفت و در همین موقع شیپور ' افسر پیش ' بصدا درآمد. خیلی
زود همه افسران در آنجا جمع شدند. فرمانده به افسران زیر دستش گفت:

" آقایان... من بعنوان فرمانده جنگ شما را به اینجا احضار نکرده ام چون من هرگز مسؤلیتی را که درجه نظامی من بر
من اعمال میکند بکس دیگری محول نکرده ام. من فقط میل دارم که از عقیده و تجربه شما برای تصمیم گیری استفاده کنم.
ستوان گراهام... شما با وجود جوانی در این موارد تجربه زیادی دارید. در این مورد عقیده شما چیست؟ بنظر شما ما باید
بدون فوت وقت به دشمن که در آنجا موضع گرفته حمله کنیم؟ من از شما اول از همه سؤال کردم چون از همه جوانتر و
ورزیده تر هستید. "

ستوان گراهام گفت:

" من افتخار این را دارم که در هنگ سوار نظام تحت اوامر شما خدمت کنم. ولی نظر شخصی من اینست که تحت هیچ
شرایطی نبایستی در مقابل دشمن ضعف نشان داد و بهمین علت من عرض میکنم که بنام پروردگار و پادشاه بیبرنگ به
آنها حمله کنیم. "

کلاور هاوس رو به سرگرد آلن کرد و گفت:

" نظر شما چیست آلن... من از اوندیل سؤال نمیکنم چون او آنقدر فروتن است که از او جوابی نخواهیم شنید. "

سرگرد آلن که افسری با تجربه و برجسته بود در جواب گفت:

" این افرادی که در آنجا جمع شده اند تعدادشان سه یا چهار برابر ماست. اگر ما در یک زمین مسطح در مقابل آنها قرار
میگرفتیم من در حمله به آنها کوچکترین درنگی نمیکردم. ولی آنها در جایی قرار گرفته اند که با دقت انتخاب شده است. آنها
کوچکترین علامتی که حاکی از آن باشد که موضع مستحکم خود را ترک خواهند کرد از خود نشان نمیدهند. من بعکس
ستوان گراهام عقیده دارم که بایستی از همین جا به قلعه تیلینتادلم باز گشته، راه های ارتباطی یاغیان را قطع کرده و از
عالیجناب لرد راس درخواست کمک کنیم. ایشان در گلاسگو با یک لشکر پیاده نظام مستقر شده است. یاغیان در اینصورت
دو راه بیشتر در پیش نخواهند داشت. یا باید از موقعیت مستحکم خود صرفنظر کرده و به دشت های مسطح بیایند که در
آنصورت ما بدون توجه به تعداد زیاد آنها حمله را شروع خواهیم کرد. ولی اگر تصمیم گرفتند در جای خود باقی بمانند ما با
کمک پیاده نظامی که به ما ملحق شده اند میتوانیم به آنها ضربه های سنگین وارد کرده و آنها را شکست بدهیم. "

ستوان جوان با غرور گفت:

" به... موضع مستحکم چه معنایی دارد؟ ... اینها یک مشت آدمهای روستائی هستند که تمام عمرشان روی زمین کار کرده
و الآن هم برای ما آوازهای مذهبی میخوانند. "

سرگرد آلن با ملایمت جواب داد:

" این مردم هرگز شدیدتر و فداکار تر از موقعی که کتاب آسمانیشان در خطر قرار بگیرد نخواهند جنگید. در چنین صورتی همین روستائیان تا پای جان خواهند جنگید. من آنها را میشناسم. "

ستوان جوان گفت:

" این آهنگهای مذهبی که آنها را تودماغی سر میدهند جناب سرگرد را بیاد مراسمی که در مسقط الراس ایشان اجرا میشود میاندازد. "

سرگرد آلن بتندی گفت:

" مرد جوان... آیا شما هرگز در چنین مراسمی شرکت کرده اید؟ اگر شرکت کرده بودید تا آخر عمر نمیخواستید در باره آن صحبت کنید. "

سر هنگ کلاور هاوس گفت:

" آقایان... آقایان... ساکت باشید. الان جای اینگونه مجادله ها نیست. سرگرد آلن... من نصیحت شما را شنیده و به آن توجه کردم. اگر نگرهبانانی که ما آنها را بجلو فرستاده بودیم بموقع برای ما خبر آورده بودند که تعداد این یاغیان تا این حد زیاد است و در مواضع مستحکمی قرار گرفته اند ما میتوانستیم به توصیه عاقلانه شما عمل کنیم. ولی حالا که رو در روی آنها قرار گرفته ایم عقب نشینی سوار نظام حمل بر جبرونی و ضعف ما خواهد شد. این قوت قلبی برای تمام یاغیان در غرب اسکاتلند خواهد بود. و اما در مورد درخواست کمک از لرد راس... من معتقدم که راه های ارتباطی ما با آنها قطع خواهد شد و ما کمکی دریافت نخواهیم کرد. به این ترتیب عقب نشینی ما همان اثری را خواهد داشت که شکست ما از یاغیان. من اطمینان دارم که شما آقایان در ابراز عقیده خود به نجات جان خود حتی یک لحظه هم فکر نکرده اید. در نزار بین ما و آنها هم مطمئنا ما راهی پیدا خواهیم کرد که از آن عبور کرده و خود را به آنها برسانیم. وقتی پای ما روی زمین خشک قرار گرفت به آنها نشان خواهیم داد که افراد گارد سوار نظام چند مرده حلاج هستند. ممکن است که تعداد ما کمتر از آنها باشد ولی اینها یک مشت دلک جنگ ندیده هستند که با اولین حمله ما پا به فرار خواهند گذاشت. عالیجناب او اندیل... عقیده شما چیست؟ "

لرد او اندیل گفت:

" من با فروتنی عرض میکنم که این جنگ نا برابر و خونین خواهد بود. ما تعداد زیادی از افراد شجاع و ورزیده خود را در این کارزار از دست خواهیم داد. بهمین دلیل افراد ما هم تا سر حد امکان این یاغیان فریب خورده را از پا در خواهند آورد. دست آخر همین یاغیان هم نیرو های دشمن از یک مملکت خارجی نبوده و همه آنها هموطنان اسکاتلندی ما بوده و مثل خود ما اتباع پادشاه نیک سیرت این مملکت میباشند. "

کلاور هاوس گفت:

" این یاغیان ارزش این را ندارند که آنها را اسکاتلندی خطاب کنیم. بهر حال عالیجناب... عقیده شما راجع به جنگ چیست؟ "

نجیب زاده جوان گفت:

" با این آدمهایی که راه خطا رفته و فریب خورده اند وارد مذاکره بشویم. "

فرمانده گفت:

" مذاکره با این یاغیان جنایتکار که اسلحه بدست در مقابل ما ایستاده اند؟ تا روزی که زنده هستیم به این کار رضایت نخواهم داد. "

لرد او اندیل گفت:

" حد اقل یک شیپورچی و یک پیام رسان برای آنها بفرستید که از آنها بخواهند اسلحه های خود را زمین گذاشته و متفرق بشوند. به این ترتیب شما با آنها اتمام حجت کرده اید. در خیلی از کارزار های گذشته این روش مؤثر واقع شده و از کشت و کشتار بی جهت جلوگیری شده است. "

کلور هاوس گفت:

بسیار خوب... حالا فکر میکنید که کدام بدبختی حاضر خواهد بود که پیغام ما را نزد این یاغیان وحشی ببرد. اینها از قوانین حاکم بر جنگ نظامی بی خبر بوده و بیدرنگ پیام رسان ما را بقتل خواهند رساند. رؤسای آنها همان کسانی هستند که اسقف اعظم را با آن وضع فجیع بقتل رساندند. "

او اندیل گفت:

" من شخصا خودم برای بردن پیغام شما داوطلب میشوم البته اگر شما به من این اجازه را بدهید. من اغلب جان خود را بخطر انداخته ام که خون افراد دیگر را بر زمین بریزم. بگذارید این دفعه همین کار را انجام بدهم به امید اینکه از ریختن خون افراد جلوگیری شود. "

کلور هاوس گفت:

" عالیجناب... شما چنین کاری را انجام نخواهید داد. موقعیت اجتماعی و درجه نظامی شما بالاتر از آنست که من بتوانم بشما اجازه انجام چنین کار خطرناکی بدهم. در این برهه از زمان مملکت ما احتیاج به افرادی مثل شما دارد. من این ماموریت را به پسر برادر خودم ستوان 'دیک گراهام' محول میکنم. این جوان سر نترسی دارد و بنظر میرسد که شخص ابلیس زره ای به او پوشانده که او را از ضربات شمشیر و گلوله حفظ میکند. او با خود یک پرچم سفید و یک شیپورچی خواهد برد و پیغام ما را برای اینکه آنها اسلحه های خود را زمین گذاشته و متفرق شوند به آنها خواهد داد. "

ستوان گراهام جواب داد:

" جناب سر هنگ... من با تمام وجود اوامر شما را اطاعت خواهم کرد. من کراوات سفید رنگ خود را بر سر چوبی خواهم کرد. شرط میبندم که این بددات ها چنین پارچه گرانیقی را در عمرشان ندیده اند. "

او اندیل دیگر طاقت نیاورده و در حالیکه افسر جوان مشغول آماده شدن برای ماموریت خطرناکش بود خطاب به سر هنگ فرمانده گفت:

" جناب سر هنگ... این آقای جوان پسر برادر شماست و تا جائیکه من میدانم وارث شما خواهد بود. محض رضای خدا اجازه بفرمائید من به این ماموریت بروم. این عقیده من بود و خود من بایستی متحمل خطرات ناشی از آن بشوم. "

کلور هاوس گفت:

" اگر این مرد جوان پسر خود منم بود من او را به این ماموریت میفرستادم. روابط خصوصی ما نبایستی مانع از انجام وظیفه ما شود. اگر ستوان دیک گراهام از این ماموریت زنده مراجعت نکرد فقدان او فقط مربوط به خود من میشود. ولی عالیجناب... اگر بلائی بسر شما بیاید، پادشاه و مملکت ما متحمل خسارت جبران ناپذیری خواهند شد. آقایان... سر پُست های خود بر گردید. اگر پیام ما برای یاغیان مؤثر واقع نشد ما بیدرنگ حمله را آغاز خواهیم کرد. ضرب المثل قدیمی اسکاتلندی میگوید: " خداوند راه درست را نشان خواهد داد. "



فصل شانزدهم

شدیدترین ضربات و نطمه ها

روی بدنی که به سختی چوب درختان صحرانی و زرهپوش بود وارد آمد

-- هودیبراس

ستوان ریچارد گراهام سوار بر اسب از تپه سرازیر شد. در یک دستش پرچم سفیدی بعلاصت صلح قرار داشت و با دست دیگر و بوسیله صدای سوت اسبش را هدایت میکرد. شیپورچی او را تعقیب میکرد. پنج یا شش سوار کار از گروه یاغیان پرزبیتاری از بدنه اصلی سپاه خود جدا شده و بطرف ستوان گراهام آمدند. ستوان گراهام اسبش را هدایت میکرد و تمام حرکات او توسط دو سپاه متخاصم تحت نظر گرفته شده بود. احتمالاً در هر دو سپاه این امید وجود داشت که این فرستاده قادر باشد که از جنگ و خونریزی که در پیش بود بنحوی جلوگیری کند.

وقتی ستوان گراهام جلوی سوارکاران دشمن که قاعدتاً میبایستی رؤسای گروه یاغیان باشند رسید به شیپورچی خود دستور داد که آهنگی که مربوط به ایجاد صلح میشود بنوازد. یاغیان که از آلات موسیقی نظامی بی بهره بودند جواب شیپورچی سوار نظام دولتی را بهمان ترتیب نمیتوانستند بدهند. در عوض یکی از سوارکارانی که به پیشواز ستوان جوان آمده بود با صدای رسائی از او خواست که علت اینکه به آنها نزدیک میشود توضیح بدهد.

ستوان گراهام جواب داد:

" بنام پادشاه و سرهنگ جان گراهام از کلورهایوس که مامور مخصوص عالیجناب فرماندار اسکاتلند میباشند از شما میخواهم که اسلحه های خود را زمین گذاشته و پیروان خود را که ترغیب به یاغی گری کرده اید مرخص کرده چون این کار شما برخلاف قوانین الهی، پادشاه و کل کشور است. "

فرمانده یاغیان گفت:

" عقب گرد کن و نزد کسانی که ترا فرستاده اند باز گرد. به آنها بگو ما امروز اسلحه بدست گرفته ایم که از بین بردن یک میثاق و تعقیب غیر قانونی پیروان یک کلیسا را تلافی کنیم. به آنها بگو که ما چارلز استیوارت را بعنوان یک پادشاه نمیشناسیم و او را تقبیح میکنیم. او در چندین نوبت تصریح کرد که به میثاقی که بین دو کلیسای اسکاتلند امضاء شده بود پایبند نبوده و و سوگند خورد که تمام نیروی خود را برای سرکوب پیروان کلیسای مشایخی پرزبیتاری بکار ببندد. او گفت که دشمنی بالاتر از میثاقیون نداشته است و زیر قول و قرار خود که خداوند و فرشتگان را بشهادت گرفت زده و اولین کاریکه بعد از وارد شدن به این اقلیم انجام داد قانونی وضع کرد که بوسیله آن هر جنایتی در حق پیروان کلیسای پرزبیتاری

مجاز و به عوامل آن جایزه تعلق میگیرد. صدها زاهد موعظه گر دستگیر شده و امکان زندگی برای طرفداران کلیسای پرزبیتاری عملاً سلب شد. "

ستوان جوان گفت:

" من اینجا نیامده ام که به موعظه تو گوش بدهم. بطور مختصر فوراً اسلحه های خود را زمین گذاشته و متفرق شوید. تمام کسانی که در قتل اسقف اعظم دست نداشته اند مشمول این عفو عمومی خواهند شد. در غیر اینصورت سوار نظام ارتش اعلیحضرت پادشاه بیدرنگ بشما حمله خواهد کرد. "

فرمانده یاغیان گفت:

" بطور مختصر منم جواب ترا میدهم. ما با شمشیرهای آخته در اینجا باقی خواهیم ماند. هرکس که به ما حمله کند خونش پای خودش خواهد بود. بنابراین بدون معطلی نزد آنهایی که ترا فرستاده اند برگرد و امیدوارم که خداوند چهره ابلیس را بتو و رؤسای تو بنمایاند. "

ستوان جوان که کم کم بخاطر میآورد این شخص را در جانی دیده است گفت:

" آیا اسم تو جان بالفور از برلی نیست؟ "

نماینده یاغیان گفت:

" اگر هم باشد تو چه دشمنی و عداوتی با این اسم داری؟ "

افسر جوان گفت:

" علت اینست که عفوی که بنام پادشاه و سرهنگ گراهام فرمانده من اعلام شد شامل حال تو نخواهد شد. این بخششی که من ذکر کردم فقط شامل این روستائیان شده و ترا و افراد نظیر ترا در بر نمیگیرد. "

برلی گفت:

" دوست من... تو جوان و بی تجربه هستی. درس نظامی خودت را هم خوب فرا نگرفتی. وگرنه تو میبایستی بدانی که یک پیام رسانی که پرچم صلح را حمل میکند با ارتش متخاصم وارد وارد مذاکره نمیشود. او فقط پیغام خود را به فرمانده ارتش متخاصم رسانده و از آنجا صحیح و سالم نزد همقطاران خود باز میگردد. در غیر اینصورت خود را با انواع و اقسام خطرات جانی مواجه خواهد کرد. "

برلی اینرا گفت و تفنگ خود را از دوشش برداشته و آماده تیراندازی کرد.

ستوان گراهام گفت:

" من از تهدیدات یک قاتل فراری وحشتی ندارم و وظیفه خود را آنطور که میل داشته باشم انجام خواهم داد. ... آهای مردمی که اینجا جمع شده اید... شما آدمهای خوب و بی آزاری هستید. من بنام پادشاه و افسر فرمانده ام بشما اعلام میکنم که همگی بخشوده شده و تنها کسانی که بخشش شامل حال ... "

برلی تفنگش را بلند کرده و نشانه رفت و گفت:

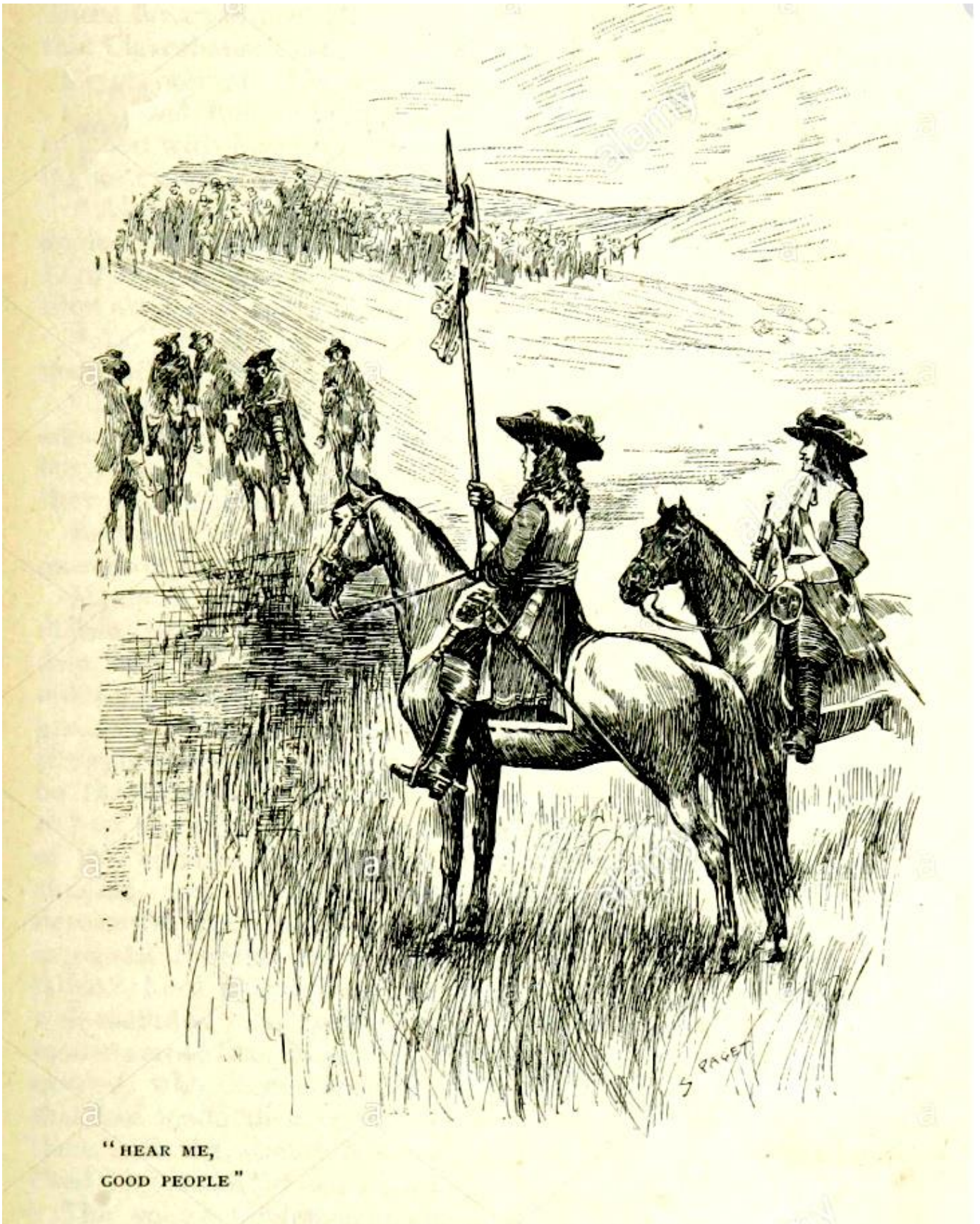
" من بتو به اندازه کافی اعلام خطر کردم. "

افسر جوان که بدون توجه به او برای یاغیان صحبت میکرد فریاد زد:

" بخشش برای همه کسانی که اسلحه خود را بر زمین بگذارند. بخشش برای همه بجز ... "

برلی گفت:

" باشد که خداوند گناهانت را بخشیده و ترا آمرزش کند. "



"HEAR ME,
GOOD PEOPLE"

برلی اینرا گفت و تفنگش را آتش کرد. ستوان ریچارد گراهام از زین فرو افتاد. این یک ضربه مرگبار بود. اصیلزاده جوان با آخرین تلاشش سر خود را از زمین بلند کرد و گفت:

" مادر بیچاره ام... "

با این تلاش روح از جسم مرد جوان مفارقت کرد. اسب او که ترسیده و بدون صاحب مانده بود چهار نعل بطرف سوار نظام دولتی بازگشت.

یکی از همقطاران بالفور به او گفت:

" تو چه کار کردی... ؟ "

بالفور با قدرت جواب داد:

" به وظیفه ام عمل کردم. آیا در کتاب مقدس این کلام نیامده است که:

' تا پای جان بایستی روی عقیده خود پافشاری کنی. '

بگذار حالا کسانی که جراتش را دارند در باره صلح و بخشش گفتگو کنند. "

کلاور هاوس از دور شاهد بخاک و خون کشیده شدن برادر زاده اش بود. بطرف اواندیل برگشت و در یک لحظه احساسات بر منطق نظامیش چیره شد و گفت:

" میبینید که چه اتفاقی افتاد؟ "

اواندیل که مهمیزهای خود را به پهلوی اسبش آشنا میکرد گفت:

" من انتقام خون او را خواهم گرفت یا خودم کشته خواهم شد. "

اسب از جا پرید و چهارنعل از تپه نزول کرد. پشت سر ' اواندیل ' ، سوار نظام تحت فرماندهی او و افراد تحت فرماندهی ستوان گراهام بحرکت در آمدند. تمامی آنها بقصد گرفتن شدیدترین انتقام از مسببین قتل افسر جوان اسب میخواستند. در این شرایط رتبه و درجات نظامی دیگر مهم نبود و هرکس برای خودش تصمیم میگرفت. سرهنگ کلاور هاوس با ناامیدی فریاد میزد:

" ایست... ایست... توقف کنید. این تعجیل کار ما را خراب خواهد کرد. "

از دست او کاری ساخته نبود و خودش هم در صف بعدی به سوارکاران پیوست. او هنوز سعی میکرد که نظم و انضباط را بین افرادش برقرار کند و برای اینکار حتی با شمشیر آنها را تهدید میکرد.

بمحض اینکه او توانست قدری به آرایش جنگی افرادش سر و صورتی بدهد فرمان داد:

" سرگرد آلن... افراد را با نظم و ترتیب و آهسته بسمت پائین تپه هدایت کنید که بتوانید کمک مؤثری برای اواندیل باشید. او چند لحظه دیگر احتیاج مبرمی به کمک شما خواهد داشت. بازول... تو یک جنگجوی خونسرد و شجاع هستی. "

بازول زیر لب جواب داد :

" بله... در چنین مواقعی شما میتوانید این حقیقت را بخاطر داشته باشید. "

افسر فرمانده گفت:

" ده سوار کار را با خود بردار و از طرف راست از تپه پائین برو و هر کاری از دستت بر میآید انجام بده که خود و سوارانت را از باطلاق عبور بدهی. بعد در حالیکه ما از جلو با آنها درگیر هستی تو از پشت به آنها حمله ور بشو. "

بازول بدون یک کلمه حرف سلام نظامی داده و بیدرنگ حرکت کرد. نفرات او هم با عجله بدنبال او روانه شدند.

در این حال فاجعه ای که کلاور هاوس در ذهن خود پیش بینی میکرد بمنصه ظهور رسید. ستونی که در راس آنها لرد اواندیل قرار داشت در بینظمی و تعجیل، خود را گرفتار مشکلات ناهموار بودن زمین یافتند. بعضی از آنها در باطلاق گیر افتاده و هر گونه تلاشی آنها را بیشتر گرفتار میکرد. بعضی دیگر جهت حرکت خود را عوض کرده و سعی میکردند راهی پیدا کنند که خود را به صف مقدم دشمنان برسانند. دشمنان در این گیر و دار صف آرایی کرده، نفرات اولین صف زانو زده، افراد پشت سر آنها خود را خمیده و صف آخر همه راست قامت، تفنگ در دست انتظار میکشیدند. بدستور فرمانده خود در یک فرصت مناسب آنها گلوله های خود را بطرف سوارکاران اواندیل شلیک کردند.

تعداد زیادی از سوارکاران مهاجم از اسب فرو افتاده و به مشکل بینظمی افراد اواندیل اضافه کرد. لرد اواندیل در این حال در راس چند نفر از سوارکارانش موفق شد که خود را از باطلاق نجات بدهد ولی بمحض خروج از باطلاق سوار نظام دشمن که در قسمت چپ سپاهشان موضع گرفته بودند به او و مردانش حمله کردند. یاغیان که از تعداد نفرات کم سوار نظام دولتی ترغیب شده بودند با تمام قدرت حمله ور شده و فریاد میزدند:

" مرگ بر ستمکاران... مرگ بر پیروان شیطان."

نجیب زاده جوان، لرد اواندیل مانند یک شیر میجنگید. ولی در مدت کوتاهی بیشتر افراد تحت فرماندهی او کشته شدند. خود او هم فاصله زیادی با مرگ نداشت. کلاور هاوس که به همراه سوار نظام، خود را بهر صورتی بود به آنجا رسانده بود دستور تیراندازی به دشمن را صادر کرد و رگبار گلوله کسانی را که قصد کشتن لرد اواندیل را داشتند از پا در آورد. لرد جوان که خود را از درگیری نابرابر با دشمن رها احساس کرد بعقب بطرف باطلاق بازگشت.

یاغیان که لحظه ای در مقابل حمله کلاور هاوس گیج و زبون شده بودند خیلی زود متوجه امتیاز خود چه از نظر موقعیت و چه از نظر تعداد شده و به این نتیجه رسیدند که با اندکی مقاومت بدون شک بر تعداد قلیل سوار نظام دولتی چیره خواهند شد. فرماندهان آنها، سربازان خود را تشویق به پایداری کرده و به افراد تذکر میدادند که با قرار دادن سوارکار و اسبش در مقابل آتش گلوله خیلی زود سنگین ترین تلفات را به دشمن وارد خواهند کرد. سوارکاران دولتی تعلیم گرفته بودند که در حال سواری تفنگ خود را نشانه رفته و شلیک کنند. کلاور هاوس که متوجه این تاکتیک دشمن شده بود بچشم خود میدید که افرادی یکی بعد از دیگری سقوط میکنند. او چندین بار سعی کرد که افراد خود را جمع آوری کرده و عقب نشینی کند. اگر او موفق به این کار میشد دشمن چاره ای نداشت جز اینکه آنها را تعقیب کرده و نیروهای دولتی میتوانستند در زمینهای هموار با دشمن درگیر شوند. مناسفانه هر بار این کوشش او بی نتیجه باقی ماند.

او به اواندیل گفت:

" بهر قیمتی شده ما بایستی عقب نشینی کنیم. مگر اینکه بازول بتواند توجه دشمن را بخود جلب کند. در این حال افراد خود را از تیررس دشمن دور کن و پشت این نیزارها کمین گرفته و حرکات دشمن را از فاصله امنی کنترل کن."

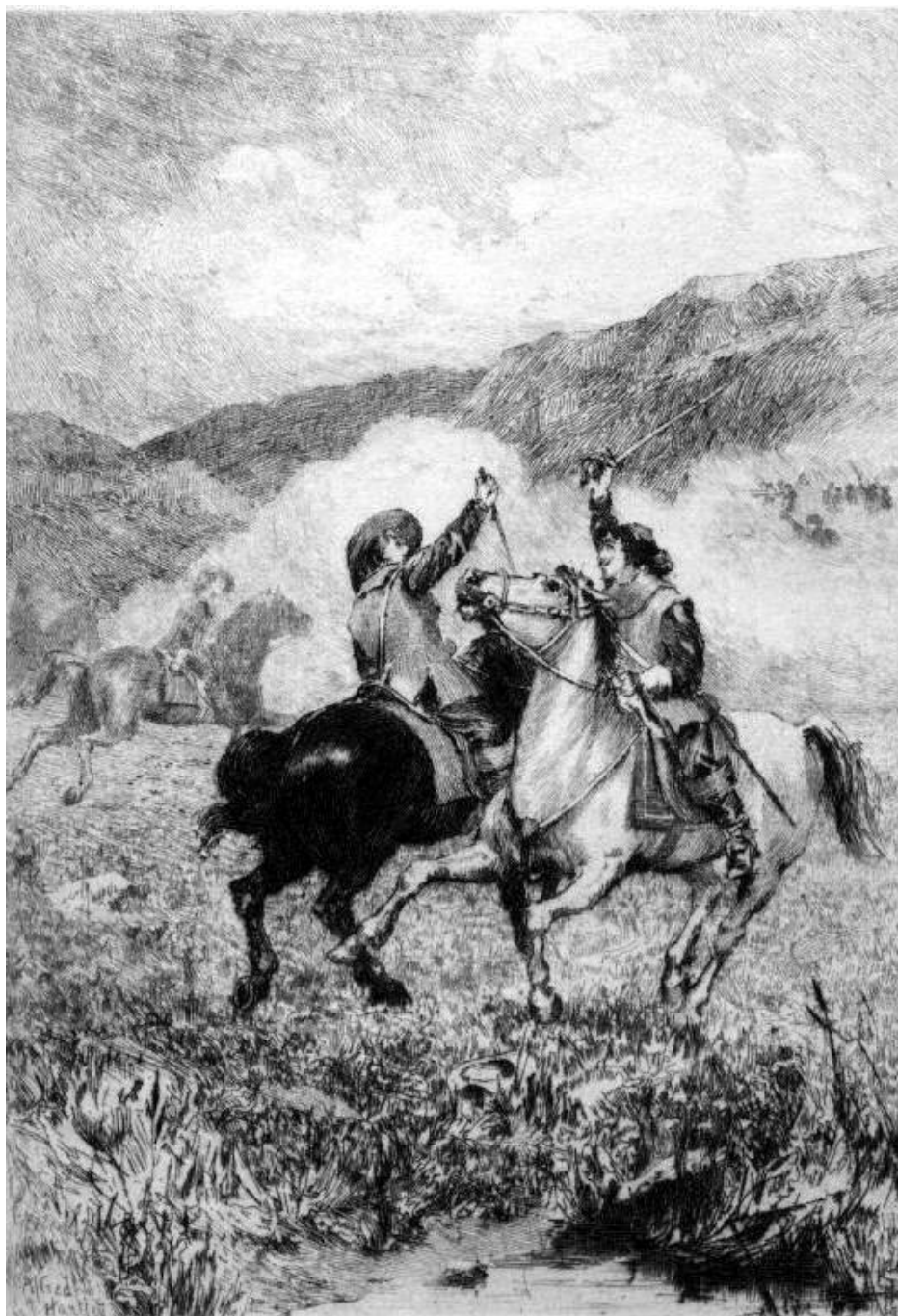
وقتی این دستورات بالاخره به انجام رسید، همه با بیصبری منتظر آمدن بازول به همراه افرادی بودند. ولی بازول هم گرفتار مشکلات خاص خودش بود. حرکت او و افرادی از چشم تیزبین بین برلی مخفی نماند. او افراد سوار قسمت چپ سپاه خود را برای رویارویی با بازول آماده کرد. به این ترتیب بازول که مسافت نسبتاً طولانی برای رسیدن به تپه طی کرده بود بالاخره به جایی رسید که میتوانست از کنار باطلاق عبور کند. البته حتی این کار هم ساده نبود ولی بازول به این نتیجه رسیده بود که در راس نیروی کارآمد و شجاع قرار گرفته است. دشمن بهیچوجه نمیتوانست تصور کند که چه کارهایی از دست یک فرد شجاع و کارکشته مثل او ساخته است. او خطاب به افرادی بانگ زد:

" پسران من... بدنبال من بیایید. اجازه ندهید که در مقابل با دشمن آنها بتوانند ادعا کنند که پشت یک سرباز سوار نظام را دیده اند."

بعد از این حرف توگویی که ارواح نیاکان او بکمکش آمده اند فریاد زد:

" بازول... بازول "

و خود را بداخل باطلاق انداخت. او با تلاشی فوق انسانی باطلاق را طی کرده و از طرف دیگر آن سر در آورد که بمصاف برلی و مردانش که منتظر او بودند برود. بازول با چنان قدرت و شتابی به دشمن حمله کرد که در عرض چند ثانیه سه نفر از آنها را بخاک و خون کشید. برلی که با دقت این نمایش قدرت را تماشا میکرد به این نتیجه رسید که افرادش تعلیم کافی برای مواجهه با سربازان ورزیده و کارگشته دولتی نداشته و احتمالاً او از همین نقطه شکست خواهد خورد. او خودش را در مسیر بازول انداخت و به او حمله کرد.



هر کدام از این دو جنگجو توسط افراد سپاه خودش یک قهرمان بشمار می‌آمد. تمام نیروهای متخاصم دست از جنگ کشیده ، توگویی سرنوشت جنگ را شمشیرهای این دو نفر تعیین خواهد کرد. این دو جنگجو هم همین اعتقاد را داشته چون بعد از رد و بدل کردن چند ضربه شمشیر موقتاً دست از کارزار کشیده و مثل اینکه با هم توافق کرده باشند متوقف شدند. این توقف برای تازه کردن نفس و رفع خستگی بسیار مؤثر بود. حالا نبردی تن بتن آغاز میگردید که هر دو نفر بخوبی میدانستند که با حریفی قوی پنجه سر و کار دارند.

بازول شمشیرش را با قدرت بلند کرد و در حالیکه دندانهایش را بهم میفشرد به برلی گفت:

" برلی... تو یک قاتل جنایتکار و بدذاتی هستی. تو یک مرتبه از دست من فرار کردی ولی روی سر تو جایزه تعیین شده است. سر تو به اندازه وزنش ، نقره ارزش دارد. این محموله گرانبها در خورجین من قرار خواهد گرفت در غیر اینصورت اسب من بدون صاحب به اصطبلش باز خواهد گشت. "

برلی با حالتی جدی و قدری غمگین جوابداد:

" بله... من همان جان بالفور هستم که بتو قول دادم که سرت را طوری بکوبم که نتوانی آنرا بلند کنی. خداوند همین بلا را بسر من بیاورد اگر من به قول خودم وفا نکنم. "

بازول گفت:

" بنابراین از دو حال خارج نیست... یا خاک این دشت ، بالش سر من خواهد بود و یا هزار سکه نقره در جیب خالی من راه پیدا خواهد کرد. "

بازول اینرا گفت و با تمام قدرت با شمشیر به برلی حمله کرد.

خیلی کم اتفاق میافتد که دو جنگجو از لحاظ قدرت تا این اندازه بیکدیگر نزدیک باشند. مهارت در استفاده از شمشیر ، قدرت بدنی و هدایت اسب در ایندو مرد کاملاً مساوی بود. بعد از رد و بدل کردن چندین ضربه هر کدام از این دو جنگجو زخمهای مختصری برداشتند. آنها گاهی بهم خیلی نزدیک میشدند. در یکی از این موارد بازول بند شانه برلی را گرفت در حالیکه یقه خودش در دست برلی بود. این باعث شد که آنها از روی اسب ساقط شده و بزمین بیفتند. همقطاران برلی بقصد کمک به او از جا بلند شده ولی این حرکت آنها عکس العمل سوارکاران دولتی را برانگیخت و بار دیگر جنگ مغلوبه شد. ولی هیچ چیز نمیتوانست که توجه این دو نفر را بخود مشغول کند و آنها کماکان بی توجه به اطراف خود با یکدیگر مبارزه میکردند. آنها مانند دوسگ هار بیکدیگر میپیچیدند و از هر وسیله برای از پا در آوردن دشمن استفاده میکردند.

چندین سوار از نزدیک آنها عبور کرده بدون اینکه آنها دست از یکدیگر بردارند. اسب یکی از این سوارکاران طوری از نزدیکی بازول عبور کرد که پای عقب اسب بازوی او را در هم شکست. بازول از درد و نومیدی غرشی کرد و هر دو جنگجو سر پا ایستادند. دست راست بازول بیحرکت از شانه اش آویزان شده بود ولی با دست چپ خنجر خود را از غلاف کشید. ولی کاری از او دیگر ساخته نبود و با نگاهی غمزده و مایوس بیحرکت و بی دفاع ایستاد. بالفور با یک خنده سبانه شمشیرش را بلند کرد و سینه مرد بی دفاع را از هم درید. بازول ضربه را بدون اینکه بزمین بیافتد تحمل کرد. او هیچ عملی در جهت دفاع از خود انجام نداد و فقط با نگاهی تحقیر آمیز به دشمنش خیره شد و گفت:

" دهاتی بدبخت ... تو خون یک شاهزاده را بر زمین ریختی. "

بالفور بار دیگر شمشیر خود را وارد بدن مرد بی دفاع کرد و پای خود را روی جسد او گذاشت و گفت:

" بدذات... بمیر. سگ خونخوار بمیر... مثل یک حیوان بمیر که نه بجیزی اعتقاد دارد و نه امیدی بجائی "

بعد برای سومین مرتبه شمشیر خود را وارد بدن مرد محتضر کرد.

بازول تمام نیروی خودش را قبل از مرگ جمع کرد و گفت:

" و از هیچ چیزی هم ترس و واهمه ندارم. "

اینرا گفت و جان بجان آفرین تسلیم کرد.

گرفتن افسار یک اسب بیصاحب، سوار شدن روی اسب و با سرعت خود را برای کمک به همقطاران کاری بود که برلی پس از کشتن بازول بیدرنگ انجام داد. نابودی بازول به یاغیان جرات و جسارت فراوان بخشید و حمله شدیدی را بر علیه سوار نظام دولتی شروع کردند. تعداد زیادی سوارکاران کشته شده و بقیه را وادار به عقب نشینی بداخل مرداب کردند. برلی پیروزمند به اتفاق سربازانش از راهی که میدانستند مرداب را پشت سر گذاشته و رو در روی کلاور هاوس ظاهر شدند. کاری که آنها انجام دادند درست همان مانور نظامی بود که کلاور هاوس دستورش را به بازول داده بود. برلی سربازانش را منظم کرده و در نظر داشت که از جناح راست به سربازان دولتی حمله کند. او خبر پیروزی خود را به جناح اصلی سپاه رسانده و از آنها خواست که از نیزار عبور کرده و و باس پروردگار بزرگ یک حمله بزرگ و غافلگیرانه را علیه سوار نظام دولتی آغاز کنند.

در این حال کلاور هاوس که توانسته بود تا حدی بر اعصاب خود مسلط شود بعد از عدم موفقیت در اولین حمله به سربازانش دستور داد که در لبه مرداب پشت درختان موضع گرفته و با ورود سپاه دشمن آنها را زیر ضربات گلوله بگیرد. حسن اینکار این بود که سربازان او از یک جنگ تن بتن با دشمن احتراز کرده و در ضمن دشمن نمیتوانست بفهمد که نفرات آنها تا چه حد کاهش پیدا کرده است. کلاور هاوس هنوز امیدوار بود که نقشه او برای حمله و گریز امکان مناسبی برای انجام یک حمله برق آسا بر علیه یاغیان را ایجاد کند. در این جا او بیکی از سربازان تحت فرماندهی بازول برخورد که غرق خون بود و اسبش در حال احتضار. کلاور هاوس او را شناخت و گفت:

" هالییدی... چه خبر شده است؟ بازول کجاست؟ "

هالییدی جواب داد:

" بازول در حین انجام وظیفه کشته شد و به همراه او تعداد زیادی از بهترین سربازان ما از بین رفتند. "

کلاور هاوس که خونسردی همیشگی خود را باز یافته بود گفت:

" پس به این ترتیب پادشاه یک سرباز قوی هیکلی را از دست داد. من تصور میکنم که دشمن در حال گذشتن از باطلاق باشد. "

سرباز ترسیده جواب داد:

" این خود ابلیس بود که بازول را بقتل رساند و الآن هم در راس سواران بشمار از باطلاق عبور میکند. "

کلاور هاوس انگشت خود را روی لبهایش گذاشت و گفت:

" هیس... ساکت شو... یک کلمه از این حرفهائی که به من گفتی بکس دیگری نگو. عالیجناب لرد او اندیل... ما بایستی فوراً عقب نشینی کنیم. سرنوشت اینطور مقدر کرده است. تمام سربازانی را که در لبه باطلاق پشت درختان کمین کرده اند فوراً جمع آوری کنید، خود شما و سرگرد آلن دو گروه تشکیل بدهید و بطرف بالای تپه ای که قبلاً در آنجا بودیم عقب نشینی کنید. من با عقبه سوار نظام دشمن را معطل کرده تا شما براحته خود را به بالای تپه برسانید. من بچشم خودم خط اول سپاه دشمن را مبینم که قصد دارند از باطلاق خارج شده و به ما حمله ور بشوند. بنابراین وقت را تلف نکنید و فوراً دست بکار شوید. "

لرد او اندیل که از خونسردی فرمانده اش متعجب شده بود گفت:

" پس بازول و سربازان او کجا هستند؟ "

کلاور هاوس سر را نزدیک گوش لرد جوان آورد و آهسته گفت:

" آنها خود را از شر او خلاص کردند. پادشاه یک مستخدم خود را از دست داد و ابلیس او را بدست آورد. ولی او اندیل... بیشتری از این معطلی جایز نیست. مهمیز های خود را به پهلوی اسبستان آشنا کنید و همه افراد را با کمال سرعت جمع آوری نمایید. شما و سرگرد آلن بایستی آنها را آرام و مواظب نگاه دارید. برای همه ما این عقب نشینی یک مانور جنگی جدید است که هرگز در گذشته اتفاق نیفتاده بود. ولی زمان حمله ما هم بزودی فرا خواهد رسید. "

او اندیل و آلن از اوامر فرمانده خود اطاعت کرده و همانطور که او دستور داده بود دو ستون برای صعود به بالای تپه را تشکیل دادند. در طول انجام این آرایش تعداد کثیری از سربازان دشمن با موفقیت از نیزار عبور کردند. کلاور هاوس که چند نفر از بهترین، ورزیده ترین و مجرب ترین سوارکاران را برای خودش نگاه داشته بود به این سربازان دشمن حمله ور شدند. بعضی از آنها را کشته و بقیه را مجبور به عقب نشینی بسمت نیزاری که لحظه ای پیش از آن عبور کرده بودند کردند. آنها بطرف همقطاران خود که عازم بالای تپه بودند بازگشته و بزودی متوجه تعداد زیادی از سربازان که از جمع آنان کم شده بود شدند.

دشمن هم بیکار ننشسته و بعد از هرج و مرج اولیه صف آرائی کرده و کلاور هاوس را مجبور کردند که به سوارکاران خود ملحق شود. هرگز روحیه سربازی از این والاتر و بهتر در گذشته در کلاور هاوس بچشم نخورده بود. او سوار بر اسب سیاه رنگ گول آسای خود از هر فرصتی استفاده کرده و ضربه ای به نفرات دشمن وارد میکرد که در اثر آن هرج و مرجی در صفوف ایجاد شده و تعقیب سوار نظام دولتی را بتعویق میانداخت. اینطور بنظر میرسید که او در مقابل ضربات دشمن روئین تن بوده و دشمن خرافاتی به این نتیجه رسیده بود که او توسط شخص ابلیس محافظت شده و کسانی بودند که میگفتند بچشم خود دیده اند که گلوله در برخورد با او وارد بدنش نشده و راه خود را کج کرده است. خیلی از یاغیان که تصور میکردند تنها راه چاره مقابله با ابلیس اینست که از گلوله نقره ای استفاده کنند پولهای نقره خود را بجای گلوله سربی در فشنگ قرار میدادند. صدائی شنیده میشد که میگفت:

" فشنگ های خودتان را بیجهت مصرف نکنید چون روی این شیطان زاده بی تاثیر است. این دشمن قدیمی را بایستی با شمشیر یا دشنه بقتل رساند. "

این کلام با صدای بلند ادا شده ولی ترس از کلاور هاوس طوری در ذهن یاغیان جا گرفته بود که کسی یارای مقابله تن بتن با او را نداشت و از جلوی او میگریختند. بهرحال کلاور هاوس بناچار قدم بقدم مجبور به عقب نشینی میشد. سربازانی که پشت سر او مبارزه میکردند بچشم خود میدیدند که هر لحظه تعداد بیشتری از یاغیان از نیزار و باطلاق عبور کرده و بجمع یاغیان مسلح اضافه میشوند. سرگرد آلن و لرد او اندیل در جمع آوری و ایجاد نظم و ترتیب در صفوف افراد تحت فرماندهی خود دچار مشکل شده بودند. آنها هم مجبور به عقب نشینی شده و مسئله این بود که این عقب نشینی لحظه بلحظه شتاب بیشتری بخود میگرفت. با رسیدن به نوک تپه در لحظاتی که روز بپایان رسیده و تاریکی نزدیک میشد باعث نگرانی و از دست دادن روحیه جنگاوری سربازان میشد. در چنین موقعیتی امکان اینکه سربازانی که به بالای تپه رسیده بودند بتوانند موضع گرفته و از آنجا به یاغیان شلیک کنند تقریباً وجود نداشت چون سربازان خودی هنوز در حال جنگ و گریز با نیروی دشمن بودند. چند نفر از سوارکاران مهمیز های خود را با پهلوی اسبانشان آشنا کرده و با سرعت تمام از این معرکه گریختند. فرماندهان از این که این کار سر مشقی برای همه سوارکاران بشود بشدت نگران شده بودند.

در میان این صحنه دستپاچگی و خون، صدای سم اسبان، غریو زخمیان و مجروحین و ادامه بی امان آتش دشمن، با شنیده شدن شلیک هر گلوله فغان و ناله کسی که مورد اصابت قرار گرفته بود بلند شده و بیش از پیش در تضعیف روحیه سربازانی که همه امید خود را به بقای زندگی از دست داده بودند تاثیر میکرد. لرد او اندیل در این شرایط از تحسین فرمانده خود نمیتوانست خودداری کند. کلاور هاوس به او نزدیک شده و زیر لب به او گفت:

" عالیجناب... اگر این وضع پنج دقیقه دیگر ادامه پیدا کند افراد شما، سرگرد آلن و خود من ما را ترک خواهند کرد. ما سه نفر در مقابل یک سپاه یاغیان قرار خواهیم گرفت. من باید کاری بکنم که تفنگداران دشمن را متفرق کرده و برای خود این امکان را بوجود بیاورم که با نظم و ترتیب عقب بنشینیم تا به موضعی قابل اطمینان برسیم. شما عالیجناب و سرگرد آلن اگر دیدید که من مورد اصابت گلوله قرار گرفتم و سقوط کردم بهیچوجه برای کمک به من اقدام نکرده و در راس سربازان خود

به عقب نشینی منظم ادامه بدهید. این یک دستور است و از آن عدول نکنید. به پادشاه و فرماندار او بگوئید که من در راه انجام وظیفه جان خود را از دست دادم. "

کلور هاوس اینرا گفت و در راس بیست نفر از بهترین و متهور ترین سربازانش به قلب سپاه دشمن حمله کردند. این حرکت طوری غیرمنتظره و عنیف بود که او توانست بدون اشکال یاد خود را بوسط گروه تفنگداران برساند. در هرج و مرجی که حمله او در سپاه دشمن ایجاد کرد او توانست خود را به فرمانده آنها برلی برساند. کلور هاوس با شمشیر طور بر سر برلی کوبید که تیغ شمشیر کلاهخود او را شکافته و موفق شد او را از اسب بیائین بیاندازد. برلی گیج و گنگ شده بود ولی در کمال خوش شانسی صدمه ای به او وارد نشد. نکته جالب توجه این بود که مرد قویهیکلی مانند برلی در اثر ضربه شمشیر جوانی ظریف به زمین سقوط کرده باشد. این به مطالبی که در باره ارتباط کلور هاوس با ماوراء الطبیعه گفته میشد دامن میزد. ولی حالا کلور هاوس خود را در میان تعداد کثیری از افراد دشمن یکه و تنها مییافت.

لرد اواندیل خطر را احساس کرد و با وجودیکه دستور مستقیم برای او صادر شده بود به عقب نشینی خود ادامه دهد افراد زیر فرمان خود را متوقف کرد. سرگرد آلن در جهت اطاعت از دستوری که برایش صادر شده بود به عقب نشینی خود ادامه میداد. لرد اواندیل به افرادش دستور داد که بسمت دشمن برگشته و بکمک فرمانده بشتابند. بیشتر افرادش از این دستور ناراضی شده و از فرمان او اطاعت نکردند. او در راس گروهی که انضباط نظامی خود را در هر شرایطی حفظ میکنند به صفوف دشمن حمله کرده و خود را به کلور هاوس رساندند. این کمک درست در لحظه ای انجام گرفت که اسب با شکوه کلور هاوس با ضربه داس یک روستائی بطرز فجیعی مجروح شد. مرد روستائی داس خود را بلند کرده که کلور هاوس را هم بسرنوشت اسبش دچار کند که ضربه شمشیر لرد اواندیل مرد یاغی را از پا در آورد. وقتی آنها خود را از این معرکه نجات دادند به اطراف خود نگاه کردند. گروه تحت فرماندهی سرگرد آلن بدون توجه بدستورات او متواری شده و افراد تحت فرماندهی لرد اواندیل هر چند که در همان حول و حوش بودند ولی با بینظمی و تردید به حرکات نامنظم خود ادامه میدادند. لرد اواندیل پرسید:

" جناب سرهنگ... حالا چه بایستی کرد؟ "

کلور هاوس گفت:

" اینطور که من میبینم ما آخرین نفرات هستیم. و اما نسبت به افراد زیر دست خود چندان سختگیر نباشید. سربازانی که تا این حد جنگیده اند و تلفات داده اند جای تعجب نیست که پا به فرار بگذارند. این مایه شرمندگی آنها نخواهد بود. "

بعد خطاب به سوارکاران تحت فرماندهی خود گفت:

" پسران من... خود را بهر صورتی که صلاح میدانید از اینجا نجات بدهید. عالیجناب اواندیل... معطل نشوید و سعی کنیم که خود را نجات بدهیم. "

اسب سیاهرنگ با شکوه او با وجود زخم مهلکی که برداشته بود از جا پرید. گوئی که حیوان نجیب وخامت موقعیت را درک کرده و میداند که نجات مرکوبش به تلاش فوق العاده او نیاز دارد. بدون توجه به درد و خونریزی با کمال سرعت در مسیری که صاحبش میخواست به پرواز در آمد. چند نفر از افسران و سربازان در کمال بینظمی او را تعقیب کردند. شکست و گریز کلور هاوس پیروزی بزرگی برای یاغیان بود و انعکاس فوق العاده ای در منطقه ایجاد کرد. او که پیوسته شکست ناپذیر تلقی میشد در مقابل حمله یاغیان تاب تحمل نیاورده و با سرعت از جلوی آنها میگریخت.



فصل هفدهم

در شعله های پر شتاب جنگ... ببینید

چه اسب راهواری است که بطرف دشتهای دور پرواز میکند؟

-- کمپبل .

در گیر و دار جنگ وحشتناکی که ما تفصیل آنرا به اطلاع رساندیم مورتون به اتفاق کادی ، مادرش و کشیش گابریل کنلدرامل در بالای تپه در نزدیکی مقبره ایکه کلورهاوس اولین جلسه جنگی خود را با افسرانش برقرار کرد ایستاده بودند و دید خیلی خوب و کاملی از آنچه در میدان جنگ رخ داد داشتند. آنها توسط سرجوخه اینگلیس و چهار سرباز محافظت میشدند. میتوان حدس زد که این سربازان تمام هوش و حواس خود را معطوف اتفاقاتی که در میدان جنگ میافتاد کرده و از دقت در احوال زندانیان غافل مانده بودند. کادی گفت:

" اگر سربازان گروه مخالف دست به حمله حساب شده ای بزنند ما شانس اینرا خواهیم داشت که خودمان را از این زندان خلاص کنیم. ولی من چندان اطمینانی به این گروه ندارم چون آنها بیشترشان دهاتی های مزرعه دار هستند که راه و رسم استفاده از ابزار جنگی را هرگز فرا نگرفته اند. "

مورتون جواب داد:

" کادی... آنها خیلی هم محتاج به دانستن فنون جنگ نیستند. در عین حال موضع بسیار مستحکمی را انتخاب کرده ، هر کدام یک اسلحه در دست داشته و تعدادشان هم بیشتر از سه برابر نیروهای دولتی است. اگر آنها برای رهائی از قید و بندی که حکومت بدست و پای آنها گذاشته با جان و دل نجنگند پس استحقاق اینهمه توهین و تنبیه را خواهند داشت. "

ماوس مادر کادی گفت:

" آه... آقا... بیشک ما منظره خوبی را از اینجا تماشا خواهیم کرد. روح من در قالب جسم شعله ور شده است. تمام عناصر بدن من در حال انفجار است. خداوند ما خودش از بندگان خویش در چنین روزی حمایت خواهد کرد. این روز محشر است. آقای گابریل کنلدرامل ... چه چیزی باعث ناراحتی شما شده است؟ من بایستی بگویم ناراحتی تو از چیست؟ رنگ تو از ذغال هم سیاهتر شده است. تو که همیشه صورتت از شیر سفیدتر است. زیبایی تو دیگر از وجودت رخت بر بسته و تو دیگر شادابی خودت را از دست داده ای. مطمئنا وقت آن رسیده از از جا برخیزی و کاری بکنی. از بالای این بلندی به همکیشان خودت بانگ بزن و آنها را برای جنگ با قوای دولتی تشویق کن. "

این اعتراض مادر کادی نسبت به آقای کشیش که در بالای منبر و در غیاب دشمن فریادش مانند رعد منعکس میشد او را بخود آورد. در اثنای جنگ و تیراندازی و هیاهوی جنگجویان کشیش از ترس زبناش بند آمده بود و هیچ کاری اعم از

جنگیدن یا فرار کردن از دستش بر نمی‌آمد. ماوس با شهامت ذاتی خود از کشیش انتظار داشت که با موعظه های خود به افراد سپاه یاغیان قوت قلب بخشیده و آنها را بجنگ با نیروهای دولتی ترغیب کند. دست کم او میتوانست برای کسانی که در جنگ با دشمن بهلاکت رسیده بودند دعا کند. حضور ذهن کشیش بکلی از بین نرفته و این اعتراض ماوس او را که برای خودش شهرتی در موعظه پیدا کرده بود بخود آورد و خطاب به ماوس گفت:

" زن... آرامش خودت را حفظ کن و اندیشه و تعمق فکری مرا بهم نزن. من احتیاج به تفکری عمیق دارم. فراموش نکن که در این گیر و دار یک گلوله هم ممکن است بر حسب اتفاق در اینجا نصیب ما بشود. بهمین دلیل من برای انجام تفکرات عمیق، پشت دیوار این مقبره سنگر گرفته ام. "

کادی که بهیچوجه از شهامت افرادی که در مقابل خطر مرگ سینه سپر میکنند بی بهره نبود گفت:

" این مرد ترسوئی بیش نیست. کشیش هائی نظیر او با دلاوری جنگیدند و از آتش و گلوله نهراسیدند. ولی وقتی نوبت به حرف زدن میرسد هیچکس بگرد این کشیش نمیرسد. آقایان... این صحنه جنگ یک نمایش وحشت انگیزی است ولی ما نمیتوانیم از تماشای آن خودداری کنیم. "

کنجکاوای زیادی که در وجود مورتون و کادی وجود داشت و اعتقاد و سرسپردگی ماوس که به این آتش دامن میزد باعث شد که با وجود خطر از جای خود که مشرف به میدان جنگ بود تکان نخورده و با دقت روند پیشرفت جنگ را تعقیب میکردند. آنها کشیش را بحال خود گذاشته که در سنگر مطمئن خود به تفکرات عمیق خودش مشغول باشد.

ما قبلا در باره شدت و حدت جنگ بطور مفصل صحبت کرده ایم. این ناظرین میدان جنگ بدون اینکه بتوانند تاثیری در روند کارزار داشته باشند میتوانند ببینند که چگونه پیروان کلیسای مشایخی پربیتاری از خود در مقابل حملات سنگین قوای دولتی دفاع میکنند. هر حمله سوارکاران دولتی با عکس العمل تفنگداران سپاه یاغیان روبرو شده و دود سیاهرنگی که در اثر شلیک گلوله های آنها ایجاد میشد بهوا بر میخواست. این گروه تعلیم نیافته روستائی مجبور شده بودند که فنون و رموز جنگ را در همان میدان جنگ بیاموزند و حملات سوار نظام حرفه ای را که با بهترین و مؤثرترین سلاح ها مسلح بودند دفع کنند.

در آخر از محلی که ناظرین ایستاده بودند میتوانند ببینند که اسبهای که سوار کار خود را از دست داده و از زمین و برگ آنها معلوم بود تعلق به سوار نظام دولتی دارند بیشتر و بیشتر میشود. کمی بعد سربازانی مشاهده شدند که پای پیاده بدنبال مکان امنی میگشتند که خود را از میدان جنگ بیرون کشیده و در آنجا پنهان شوند. وقتی تعداد این سربازان بسیار زیاد شد دیگر جای شک و شبهه ای در مورد برنده و بازنده جنگ برای ناظران ما نمانده بود. گروه بزرگی از سوار نظام با عجله و بدون نظم و ترتیب به بالای تپه صعود کرده و میگریختند. ستون های تحت فرماندهی لرد اواندیل هم در پائین تپه ظاهر شده و آنها هم حال و روز بهتری نداشتند. تکلیف جنگ روشن شده بود و زندانیان ناظر از خوشحالی در پوست نمیگنجیدند. کادی گفت:

" آنها به هر صورتی بود موفق شدند و از حالا ببعد وضع فرق خواهد کرد. "

ماوس با خوشحالی فریاد میزد:

" آنها فرار میکنند... همه فرار میکنند. آه... این ظالمان مستبد حالا با چنان سرعتی فرار را بر قرار ترجیح داده که در گذشته هرگز با این سرعت اسب نرانده بودند. ای مصریان قلابی... آشوریان... و اسمعیلیه... پروردگار شمشیر تیز را بر سر شما فرود آورد. ببینید که چگونه ابرهای سپاه آسمان را فرا گرفته و پشت سر این فراریان آتش زبانه میکشد. این همان ابر و آتش است که مردان اسرائیل را از مصر بیرون راند. امروز بواقع روز محشر است. خشم خداوند بر روی ظالمین و بی دینان هیبوط کرده است. "

کادی گفت:

" خداوند خودش ما را از شر این زبان تو حفظ کند. برو و پشت آن سنگر در کنار کشیش بنشین و در آنجا از ترکش گلوله های جنگجویان در امان خواهی بود. خیلی زود صدای خواندن سرود های مذهبی را از سوی طرفداران کلیسای پرزبیتاری خواهی شنید که بمناسبت پیروزی آنها در جنگ سر خواهند داد. "

پیرزن که از پیروزی همکیشانانش در پوست نمیگنجید گفت:

" کادی عزیز من... نگران من نباش. من مانند یک مجسمه در بالای این مقبره خواهم ایستاد و در خواندن سرود های پیروزی حق بر باطل با همدینان خودم همکاری خواهم کرد. "

پیرزن مشتاق بالاخره به مقصود خود رسید ، از دیوار مقبره بالا رفت و همچنانکه گفته بود بصورت یک تندیس و نمای پیروزی برای مردمش در آمد. کادی که بشدت از این کار مادرش بیمناک شده بود جلو رفته و دست او را گرفت و با وجود مقاومت زیاد او را از بالای مقبره بیابان کشید. کادی که موفق شده بود کاری را که میخواست بکند انجام بدهد خطاب به مورتون گفت:

" آه... آقا... آنجا را نگاه کنید آقای میلنود. آیا ب فکر شما میرسید که شیطانی مانند کلاور هاوس به این روز بیافتد. او سه مرتبه در بین دشمنانش بزمین افتاد و هر سه بار موفق شد که بار دیگر سوار اسبش بشود. آقای میلنود... من فکر میکنم که ما هم بزودی آزاد خواهیم شد. سر جوخه اینگلیس و سربازان زیر دستش ناراحت و مشوش بنظر میرسند و ورود به راه پشت سر را که موجبات عقب نشینی آنها را فراهم میکند به راه روبرو که به میدان جنگ ختم میشود ترجیح میدهند. "

کادی اشتباه نمیکرد برای اینکه وقتی که موج اصلی سربازان شکست خورده از نزدیک آنها بسرعت عبور کرد اینگلیس و سربازان او که که در موقعیت نسبتا خوبی ایستاده بودند گلوله های خود را بطرف یاغیانی که در تعقیب سربازان فراری بودند شلیک کردند. بعد از آن آنها هم به سربازانی که از میدان جنگ فرار میکردند ملحق شده و زندانیان را بحال خود گذاشتند. مورتون و پیرزن که دستهایشان باز بود بسرعت مشغول باز کردن قید و بند هائی که بدستان کادی و کشیش قرار داشت شدند. وقتی آنها کار خود را تمام کردند عقبه لشکر سوار نظام از اطراف مقبره که ذکرش قبلا رفت عقب نشینی میکردند. کلاور هاوس که شمشیر خونین خود را بدست داشت غرق در خون بود. اسبش که با وجود جراحتی که برداشته بود صاحبش را نجات داده بود حالا با از دست دادن مقدار زیادی خون ضعیف شده و بسختی حرکت میکرد. لرد او اندیل وضع بهتری نداشت. ستون های تحت فرماندهی او در پشت سر همه حرکت میکردند و هنوز انضباط نظامی خود را حفظ کرده بودند. در حالیکه از تپه عبور میکردند چندین سوار کار مجروح بزمین سقوط کرده و دیگر از جا بر نخواستند.

ماوس که از دست کادی خود را نجات داده بود بار دیگر خود را ببالای دیوار مقبره رساند و از آن بالا رفت. او سر پوشی نداشت و موهای خاکستری رنگش در باد شامگاهی تاب میخورد. خیلی زود متوجه شد که کلاور هاوس در راس سوارکاران شکست خورده اش پا بفرار گذاشته است. او فریاد میزد :

" صبر کن... صبر کن... تو که به جمع مقدسان بی اعتنائی میگردی و بدنبال بر هم زدن تجمعات مذهبی در تمام خاک اسکاتلند بودی حالا تلافی کارهای خود را دریافت کردی . چرا حالا برای بهم زدن تجمع مذهبیون اقدامی نکرده و فرار میکنی؟ تو که خون بیگناهان زیادی را بر زمین ریختی حالا تلاش میکنی که خون خودت را حفظ کنی. ای سگ خونخوار. با هر سرعتی که میخواهی اسب بتاز... شمشیر انتقام بلند است. "

بسادگی میتوان حدس زد که کلاور هاوس در آن شرایط فرصتی برای استماع مطالب ماوس نداشت چون تمام هم و غم خود را مصروف این میکرد که سوارکارانش را از تیررس دشمن دور کند. زنده ماندن هر سرباز برای او اهمیت داشت چون در قرارگاه خود میتواندست به آنهایی که از این مهلکه جان سالم بدر برده بودند تعلیمات کافی داده و برای جنگهای آینده آماده سازد. وقتی عقبه سپاهش به نزدیکی قله تپه رسید ناگهان گلوله ای بطرف لرد او اندیل که از عقب همه اسب میتاخت شلیک شد که اسب او را از پای در آورد. دو نفر از سوارکاران دشمن که جلوتر از همه حرکت میکردند با عجله خود را به لرد او اندیل رسانده و قصد جان او را کردند. مورتون که شاهد این صحنه بود بدون درنگ برای نجات جان او بجلو دوید. مورتون این کمک را از روی احساس سخاوت و بزرگمنشی و همچنین پرداخت دینی که در مورد پادرمیانی لرد او اندیل

وقتی حکم اعدام او صادر شد بگردن داشت انجام داده و به لرد جوان که زخمهای متعددی برداشته بود کمک کرد که خود را از زیر لاشه حیوان بیجان بیرون بکشد. دو سوارکار دشمن سر رسیدند و یکی از آنها که جنبه فرماندهی داشت به دیگری فرمان داد:

" کار آن افسر سرخپوش را فوراً یکسره کن. "

سوارکار با شمشیر آخته بطرف لرد جوان جوان آمده و به او حمله ور شد. مورتون با وجودیکه مسلح نبود با اشکال موفق شد که این حمله را خنثی کند. بعد خطاب به سوارکار که کسی بجز برلی نبود با فریاد گفت:

" جان این آقای جوان را به من ببخش... "

مورتون مشاهده کرد که برلی فوراً او را بجا نیاورده فوراً خودش را معرفی کرده و گفت:

" من هنری مورتون هستم ... همان کسی که اخیراً در خانه خودش بتو پناه داده بود. "

برلی با دستان خون آلودش پیشانی خونینش را پاک کرده و گفت:

" هنری مورتون؟! ... من نگفتم که فرزند سیلاس مورتون سر راه ما سبز خواهد شد. تو یک جوان شجاعی هستی و ما برای تو ارزش قائل هستیم. ولی در مورد این یار و یاور ابلیس... این شیطان زاده در همین لحظه بدرک واصل خواهد شد و هیچ قدرتی نمیتواند او را نجات بدهد. ماموریت ما اینست که تا جائیکه میتوانیم این بدذات ها را از بین ببریم و بزن و بچه آنها هم رحم نکنیم. پس از جلوی من دور شو. "

اینرا گفت و بار دیگر به لرد او اندیل زخمی و بی دفاع حمله ور شد. مورتون خودش را در جلوی لرد او اندیل قرار داد و فریاد کرد:

" شما نمیبایست و نمیتوانید آدمی را که قادر به دفاع از خودش نیست بقتل برسانید. من جان خودم را امروز صبح به ایشان مدیون هستم. من بخاطر اینکه بشما پناه داده بودم امروز صبح به اعدام محکوم شدم. ایشان با بخطر انداختن موقعیت خودشان مرا از مرگ حتمی نجات دادند. ریختن خون کسی که قادر به دفاع از خودش نیست در درگاه پروردگار پذیرفتنی نیست. "

برلی قدری مکث کرد و سپس گفت:

" تو هنوز هم خودت را متعلق به طبقه اشراف احساس میکنی. من از اینکه چشمان تو بر روی حقیقت کور و بسته است برای تو متأسفم. گوشت لخم برای یک کودک شیرخواره غذای مناسبی نیست. شمشیر آخته من برای مثله کردن تمام کسانی که قلبشان از سنگ ساخته شده آماده است. با وجود این من تصمیم نهائی در باره سرنوشت این جوان را بعهده فرماندهی سپاه خداوند میگذارم. من حالا بایستی بدنبال این فراریان بروم و تا جائیکه از دستم بر میآید آنها را بدرک واصل کنم. "

اینرا گفت و مهمیزهای خود را با پهلوی اسبش آشنا کرده و چهارنعل از آنجا دور شد. مورتون خطاب به کادی گفت:

" کادی... محض رضای خدا برو و یکی از این اسبهای بیصاحب را گرفته و به اینجا بیاور. من جان لرد او اندیل را در کف این آدمهای کله شق زبان نفهم نمیگذارم. عالیجناب... شما زخمی شده اید. آیا فکر میکنید که قادر باشید خود را به سپاه خود که در حال عقب نشینی هستند برسانید؟ "

لرد او اندیل که در اثر سقوط از اسب دچار دگرگونی و پریشانی شده بود رفته رفته نیروی فکری خود را باز یافته و جواب داد:

" من فکر میکنم که قادر به این کار باشم. ولی آیا من درست میبینم و جان خود را مدیون آقای هنری مورتون هستم؟ "

مورتون جواب داد:

" من این کار را برای هر کسی که در چنین شرایط قرار داشت انجام میدادم. ولی در مورد عالیجناب من هرگز دینی را که برگردن دارم فراموش نخواهم کرد. این یک وظیفه مقدسی است که من خوشحال هستم قادر به انجامش شدم. "

در همین لحظه کادی با یک اسب سر حال بازگشت و در حالیکه مؤدبانه دهانه اسب را گرفته بود در جلوی لرد جوان توقف کرد. کادی خوشقلب خطاب به لرد او اندیل گفت:

" عالیجناب... محض رضای خدا هر چه زودتر سوار شده و با کمال عجله جان خود را نجات بدهید. این آدمها از کشتن زخمیها و اسیران بیدفاع ابائی ندارند. "

لرد او اندیل سوار اسب شده در حالیکه کادی افسار اسب را همچنان نگاه داشته بود. او خطاب به کادی گفت:

" مرد خوب... مواظب خودت باش. این کار نیک تو ممکن است بیهای جاننت تمام شود. " بعد رو به مورتون کرد و گفت:

" آقای مورتون... این بزرگواری شما ما را با یکدیگر بیحساب نکرد. من بشما بیشتر مدیون هستم و این دین را هرگز فراموش نخواهم کرد. خدا حافظ شما. "

او اسب خود را در جهتی که بنظر میرسید امن تر از بقیه باشد حرکت در آورد. لحظه ای نگذشته بود که چندین سوارکار که توجه کرده بودند که مورتون و کادی سوارکار دشمن را نجات داده اند سر و کله اشان پیدا شد. سوارکاران علت اینکه آنها باعث نجات یک افسر دشمن شده بودند جویا شدند. کادی گفت:

" انتظار داشتید که ما چکار کنیم؟ در مقابل مردی که مسلح به دو تپانچه و یک شمشیر بلند بود ما بدون سلاح چکار میتوانستیم انجام بدهیم؟ "

این عذر و بهانه چندان مؤثر واقع نشد و آشکار بود که سوارکاران کادی و مورتون را بسزای عملی که انجام داده بودند میروساندند. در اینحال کمک مؤثری در جهت نجات کادی و مورتون از ناحیه کشیش و ماوس واصل شد. آنها زبان این سوارکاران را میفهمیدند و کشیش برای خودش شهرتی بسزا در میان آنها داشت. کشیش جلو آمده و به آنها گفت:

" گزندی به این افراد وارد نکنید... آنها را بحال خود بگذارید. این مرد جوان فرزند سیلاس مورتون است که برای تحکیم کلام پروردگار در این سرزمین سالهای سال جنگیده بود. هم او بود که باعث امضای قرارداد و میثاق جدید شد. او قهرمان همه دیندارهای این سرزمین بود. این مرد بزرگ حالا با فرشتگان و قدیسیں در باغ بهشت محشور است. "

ماوس از یک لحظه سکوت کشیش استفاده کرده و گفت

" اینهم پسرمن کادی است. پسر پدرش جادن هدریگ که یک مرد دیندار خداپرست بود. منم اسم ماوس میدلمس هست و پیرو کتاب آسمانی و یکی از خود شما هستم. آقایان اینجا نایستید و وقت خود را با افراد معتقد و خداپرستی مثل ما تلف نکنید. شما الآن بایستی بدنبال آن ستمگرانی باشید که از چنگ شما فرار میکنند و اگر فرصتی بدست بیاورند همه ما را قتل عام خواهند کرد. "

این گروه آنها را بحال خود گذاشته و بدنبال دشمن فراری رفتند. بلافاصله گروه دیگری جای آنها را گرفته و زندانیان مجبور شدند که همه این مطالب را بار دیگر تکرار کنند. کشیش که با کم شدن تیر اندازی شجاعت خود رابدست آورده بود سهم خود را در پیروزی بر دشمن توانا، کم قلمداد نکرده و مورتون و کادی را هم شریک کرد. بدیهی است که همراهان او کلامی در باره اینکه در گیر و دار جنگ کشیش فقط به سلامتی خودش فکر میکرد بر زبان نیاوردند. داستان این زندانیان خیلی زود در میان افراد سپاه پیروز دهان بدهان گشت. همه به این حقیقت اذعان داشتند که مورتون فرزند خلف سیلاس مورتون قهرمان میثاقیون است، گابریل کتلدرامل با موعظه های آتشین خود قلب رزمندگان را گرم کرده، یک زن سالخورده معتقد که از بذل جان خود در راه عقیده اش درنگی نمیکند و پسر او عوامل مؤثری برای این پیروزی درخشان بودند.

فصل هیجدهم

وقتی منبر موعظه ، طبل پر طنین ملکوتی
با دست نواخته میشود.

-- هادیپیراس .

سوارکاران یاغی بالاخره دست از تعقیب نیروهای دولتی برداشته و خسته و گرسنه به محل استقرار خود مراجعت کردند. افراد نیروی زمینی آنها قبلاً دور هم جمع شده و شعف و شادی پیروزی حتی احساس گرسنگی را در آنها بی اثر کرده بود. این پیروزی بمراتب بالاتر از چیزی بود که میتوانستند تصور کنند. آنها بدون اینکه تلفات سنگینی را تحمل کرده باشند توانسته بودند که یکی از بهترین و کارآمدترین هنگ های سوار نظام دولتی را به اضمحلال بکشند. هنگی که توسط بهترین افسران اسکاتلند رهبری شده و فرمانده آنها رشیدترین سوار کار مملکت بوده و نام او لرزه بر تن دشمنانش میانداخت. پیروزی آنها حتی برای خودشان هم غیرمترقبه بود چون آنها از روی امید و انتظار دست به اسلحه نبرده بودند بلکه این اضطراب بود که این روستائیان را بمیدان جنگ کشانید. جمع شدن آنها هم بدور هم و تشکیل یک سپاه هم با شتاب صورت گرفته و فرماندهی آنها را هم کسانی بعهده گرفتند که در کار خود تعصب بیشتری داشتند. هیچ کیفیت دیگری برای رهبری بیشتر از تعصب مورد توجه واقع نشده بود. از این جهت بود که تمام افراد یک سپاه در تصمیم گیری شرکت کرده و در باره اینکه بعد از این پیروزی چه باید کرد تصمیم گیری میکردند. بعضی ها اعتقاد داشتند که بدون ائتلاف وقت بایستی به شهرهای بزرگ اسکاتلند مانند ادیمبورو و گلاسگو و حتی لندن حمله ور شد. بعضی دیگر میخواستند که هیئتی را به لندن فرستاده تا پادشاه را براه راست هدایت کرده و او را متوجه اشتباهات خود بنمایند. آنها پیشنهاد میکردند که شخص دیگری بجای چارلز دوم برای سلطنت انتخاب شده و یا بطور کلی اسکاتلند را یک مملکت مستقل اعلام کنند. یک پارلمان آزاد و آزادی مذهبی خواسته اکثریت آنها بود. در این بین هیچ کس مطلبی در باره امور لجستیک و سررشته داری ابراز نمیکرد. بطور خلاصه این تجمع میثاقیون بعد از چنین پیروزی درخشان و چشم گیر مانند طنابی که از ماسه درست شده باشد در هم میپاشید.

برلی که از تعقیب و نابود کردن سوار نظام دشمن مراجعت کرده بود با فراستی که داشت این وضع آشفته را ملاحظه کرده و پیشنهاد کرد که صد نفر جنگجوی کارآمد و تازه نفس از میان این جمع انتخاب شوند. این صد نفر به همراه چند نفری که تا آن موقع وظیفه رهبری را بعهده گرفته بودند شخصی را بعنوان معرف گروه انتخاب کنند که این شخص کسی بجز کشیش گابریل کتلدرامل نبود که تاج پیروزی را بر سر او گذاشتند. کشیش هم در اولین کار خود مجمع کوچکی از فرماندهان سپاه را جمع کرده و یک جلسه جنگی تشکیل داد. این گروه کوچک بدون اینکه تحت تاثیر پیشنهاد های مختلف و گاه دیوانه وار همگان قرار بگیرند بطور منطقی در باره آینده این لشکر تصمیم گیری میکردند.

خطابه کتلدرامل خارج از انتظار برلی بود. مدت دو ساعت او بدون یک لحظه وقفه سخنرانی کرد. هیچ تئوری بجز آن چیزی که متعلق به خودش بود نمیتوانست دو ساعت تمام توضیح داده شود. مثل همه واعظان آن دوره او یک مهارت خاص در سخنوری بزبان عامیانه و قابل فهم عامه داشت. اینجور موعظه برای کسانی که دارای اندک فهم و شعوری بودند ایجاد دلزدگی کرده و به او اعتراض میکردند. ولی برای عامه مردمی که روی سخن او با آنها بود پسندیده و قابل قبول بود. او از کتاب مقدس نمونه هائی میآورد که برخی از آنها چنین مضمونی داشتند:

" و من کسانی را که بشما ستم کنند و ادار میکنم که از گوشت تن خود تغذیه کنند و خون خود را بیاشامند. "

مطالبی را که او در این باره متذکر شد دارای پانزده سرفصل بود. هر کدام از آنها دارای هفت کاربرد بوده که این هفت کار برد شامل دو تسلیت ، دو وحشت ، دو توضیح در باره خشم و بالاخره آخرین آنها وعده نجات بوده است. در اولین فصل او در باره خودش و کمی هم در باره کسانی که با او بصورت زندانی همراه بودند صحبت کرد. او از فرصت استفاده کرده و چند کلمه ای در باره میلنود جوان هم مطالبی اظهار کرد. قسمت بعد شامل مجازات و تنبیهی بود که قرار بود بر سر حکومت مستبد هبوط کند. او در اینجا با فریاد های رسا افکار انتقامی خود را بیان میکرد. گاهی هم کلماتی از قبیل اینکه هر انسانی مجاز است که خدائی را که دوست دارد بپرستد میگفت و تمام مشکلات و گرفتاریهای مردم را به ندانم کاریهای حاکمان ظالم نسبت میداد. او بعد از آن تئوری خود را در باره مقاومت در قبال پادشاهی که در اسم ، پدر همه مومنان مملکت بود ولی در واقع پدر هیچ کس جز چندین بچه حرامزاده نبود ، تشریح کرد.

کتلدرامل بالاخره موعظه خود را خاتمه داده و از روی دیوار مقبره که برای او نقش منبر را ایفا میکرد پائین آمد. جای او را یک کشیش جوان اشغال کرد. این جوان بنام ابراهیم مک برابر خوانده میشد بسختی بیست سال سن داشت. ولی با وجود جوانی آثار خستگی مفرط ناشی از کار زیاد، اسارت و تبعید در صورت و بدن نحیفش آشکار بود. او دستهایش را روی سینه اش گذاشت و روی خود را بسمت آسمان و ملکوت گرفت. اینطور بنظر میآمد که در دعا های خود غرق شده است. وقتی شروع به صحبت کرد صدای شکسته و رنج دیده او در شروع کار تاثیر زیادی در مخاطبان نکرد. ولی سکوت عمیق مستمعین و حرص و ولع آنان برای شنیده موعظه ، او را بهیجان آورده و رفته رفته خون به صورت رنگ پریده اش دوید و موعظه ای را شروع کرد که همه مستمعینش را تحت تاثیر قرار داد.

او بخوبی کلیسای تنها و متروک را برای حاضران تصویر کرده و آنرا به مادری تشبیه کرد که مرگ کودکانش را در یک صحرای بی آب و علف ، از گرسنگی و تشنگی بچشم خودش میدید. او گفت:

" تن پوش های شما همه رنگین شده است. ولی این رنگ از شراب نتیجه نشده است. این رنگ خون است. ولی این خون گوسفند و بز نیست. این خون کسانی است که با شما ظالمانه رفتار کرده اند. این خون کسانی است که هیچ ترحمی در مورد شما از خود نشان نداده اند. خون آنها توسط شمشیر های مقدس شما بر زمین ریخته شده است. شمشیر های خود را تیز تر کرده و سپر های خود را صیقل بدهید. مردمان کوهی را تعلیم داده که وقتی سوارکاران دشمن به ما حمله میکنند راه عبور آنها را آتش زده و خود آنها از اسب بزیر کشیده و بدرک واصل نمایند.

آیا شما آن شخصی هستید که خانه خود را برای تهیه یک کلاهخود میفروشید و تنها جامه خود را برای داشتن یک شمشیر از دست میدهید؟ دشمن کسانی باشید که به قول خود در میثاقی که امضا کردند وفا نکردند. برخیزید و کاری را که بایستی انجام دهید تمام کنید. خون شهدا که در بالای داربست ها ریخته شد میجوشد و فریاد انتقام میزند. پس از آن سعادت و شادی برای کسانی که خواهد بود که به پیغام پروردگار لبیک گفته باشند. چه در این دنیا و چه در دنیائی که تا ابدیت مطلق ادامه خواهد یافت. بگذارید آنها بخدمت خداوند در آمده و لطف او را شامل خودش و خانواده اش کند. رحمت خداوند برای همیشه و همیشه برای آنها خواهد بود. آمین. "

پایان سخنرانی واعظ جوان با غریبوی از تحسین و تمجید همراه شد که در تمام ستون های نظامی شنیده شد. زخمیان جنگ درد و رنج خود را فراموش کرده ، گرسنگان و خستگان هم به مشکل خود فکر نمیکردند. نقطه نظر های واعظ جوان فراتر از بدبختی ها و ناکامیهای بشری بود و مردم را بسوی پروردگارشان سوق میداد. وقتی واعظ جوان از منبر پائین آمد مردم

دور او جمع شده و دستهای او را گرفته و به او قول میدادند که به چیزهایی که او گفته بود عمل کنند. واعظ که از سخنرانی خود خسته و از استقبال مردم که هر کدام سعی میکردند او را لمس کنند قدری آزرده شده بود فقط بریده بریده میگفت:

" رحمت خداوند شامل حال شما باشد... برادران من... کار ما مورد تایید پروردگار بزرگ است... ما در پیشگاه خداوند راست قامتان ابدی خواهیم ماند. بدترین اتفاقی که ممکن است برای ما بیافتد اینست که با اندکی درد و رنج از این زندگی زمینی خلاص شده و مستقیماً راهی بهشت شویم. "

بالفور و بقیه سرداران وقت خود را تلف نکرده و دستور دادند که آتش های بزرگ افروخته شده و نهبانانی را برای پاسداری تعیین کردند. افرادی را هم به دهکده های مجاور فرستادند که برای جنگجویان آذوقه تهیه کنند. وقتی احتیاجات آنی آنها تامین شد آنها فرصتی پیدا کردند که به آینده فکر کنند. فرماندهان گروه هائی را به اطراف گسیل داشتند که خبر پیروزی خود را در منطقه بگوش همه برسانند.

خارج از کوته نظری ها کمبودهای دانش و اندیشه در این گروه هیچکس نمیتوانست از تحسین یک مشت روستائی ساده که فاقد هر گونه تعلیمات نظامی بودند خودداری کند. آنها بدون فرمانده، بدون پول، بدون پشتیبانی سلاح و مهمات، و بدون نقشه موفق شده بودند که یکی از بهترین و کارآمدترین لشکرهای مملکت را شکست داده و این در حقیقت اعلام جنگ بر علیه حکومت و دولت بود که همه گونه تسهیلات نظامی مملکت در اختیارش بود.



فصل نوزدهم

چرا گفته میشود که یک مرد پیر خدمت بزرگی از دستش بر نمیآید؟

-- هانری چهارم، فصل دوم .

ما حالا بایستی به قلعه تیلی تادلم برگشته که خروج سوار نظام دولتی از آنجا سکوت و نگرانی خاصی را در آنجا برقرار ساخته بود. دلداری لرد او اندیل نگرانی ادیت را در مورد مورتون زایل نکرده بود. ادیت میدانست که لرد جوان سخاوتمند بوده و سر قول خودش باقی میماند ولی اینهم کاملاً واضح بود که او میفهمید کسی را که از مرگ نجات میدهد رقیب عشقی او خواهد شد. چگونه میشد از او انتظار داشت که مورتون را از خطراتی که او را تهدید میکرد نجات داده و برای خود رقیب خیلی جدی درست کند. ادیت خود را برای بدترین وضعیت آماده کرده بود و به دلداری های ندیمه وفادار خودش جنی دنیسون هم وقعی نمیگذاشت.

دلداریهای جنی دنیسون بیکیاره انجام نمیشد و او مانند یک ژنرال کار کشته تمام نیروهای خود را یکباره بکار نمیگرفت. اول از همه با حرارت اثبات میکرد که میلنوود جوان بدون اینکه چشم زخمی به او وارد شود صحیح و سالم بخانه بر خواهد گشت. در این صورت ادیت دو خواستگار خوب در جلوی روی خود خواهد داشت که بیشک کفه ترازو و نفع لرد او اندیل سنگینی خواهد کرد. ولی همانطور که خود لرد او اندیل ذکر کرده بود او یک جنگ جدی و خطرناک در پیش رو داشت که احتمال کشته شدنش وجود داشت. در صورت پیروز شدن یاغیان، مورتون و کادی از زندان نجات پیدا کرده و به قلعه باز خواهند گشت. او در ادامه مطلب دستمالش را روی چشمش گذاشت و گفت:

" خانم... من فراموش کردم که بشما بگویم که بغیر از میلنوود جوان، کادی هم گرفتار عوامل حکومتی شده بود. او هم بعنوان زندانی به اینجا آورده شده بود. من با زبان خوش با سر جوخه هالیدی صحبت کردم و او را راضی کردم که اجازه بدهد من با کادی صحبتی داشته باشم. ولی کادی آنطور که باید و شاید از این اقدام من ممنون و متشکر نبود. "

جنی دستمال را از روی چشمانش برداشت و اضافه کرد:

" شما میدانید که من هیچ زمان وقت خود را بیهوده تلف نمیکنم. اگر نصف مردان جوان را هم اعدام کنند هنوز جوانانی خواهند بود که من مایل بدوستی با آنها باشم. "

بقیه ساکنان قلعه هم کم و بیش دچار دلهره و نگرانی شده بودند. لیدی مارگارت از این ناراحت بود که وقتی جلوی سرهنگ کلاور هاوس برای عدم اجرای حکم اعدام در محوطه خانه او، رو انداخت، سرهنگ بدون توجه به اعتبار و سطح بالای اشرافزادگی او، درخواستش را رد کرد. او به برادر شوهرش گفت:

" سرهنگ بایستی بخاطر داشته باشد که بارون نشین تیلی تاد لم دارای اختیارات خاص خود بوده و حتی اگر قرار هم باشد که کسی در این قلعه اعدام شود بایستی عوامل حکومت مدارک و شواهد خود را به قاضی مربوطه ارائه داده و این قاضی است که در مورد مجازات خاطیان تصمیم میگیرد. "

سرگرد بلندن در جواب گفت:

" زن برادر عزیز من... وقتی حکومت نظامی بر قرار میشود، رای و تصمیم نظامیان بر همه امور قضائی و اداری مرجع است. ولی من تصدیق میکنم که سرهنگ کلاور هاوس در مورد شما قدری بی توجهی و حتی بی ادبی از خود نشان داد. در مورد خود منم او در جواب رد به درخواست من که صمیمی ترین خدمتگزار شاه هستم کوچکترین تردیدی بخود راه نداد ولی لرد اوندیل جوان همین درخواست را از او کرد و او با لرد جوان موافقت کرد. شاید هم دلیل اینکار او این بود که این جوان یک لرد است و بهمین جهت وابسته به مجلس لردان است. "

او بعد از این جواب بخواندن یک شعر پرداخت :

" چه اتفاقی میافتد اگر سرمای زمستان به موهای سفید و تن پوش کهنه و قدیمی یک فرد سالخورده حمله کند؟

دل قویدار ای سوار کار دلیر...

چون یک گیلان مشروب خوب با سرما از در جنگ در خواهد آمد. "

سپس رو به خانم برادر فقیدش کرد و گفت:

" من امروز را مهمان شما خواهم بود. من میل دارم که در جریان آخرین اطلاعات از جنگی که قرار بود امروز پیش بیاید باشم. زمانی بود که اگر جنگی در ده فرسنگی من صورت میگرفت من در خانه منتظر شنیدن اخبار نمیاندم. ولی خوب ... همچنانکه یک شعر قدیمی میگوید:

" زمان هر تیغ تیزی را کند خواهد کرد

گذشت سالها قویترین کمانها را خواهد شکست

آیا هرگز وزنه ای به این سنگینی درست شده بود

که زمان و سالها بسوی ما پرتاب میکنند؟ "

لیدی مارگارت گفت:

" ما خیلی خوشحال خواهیم شد که شما تصمیم داشته باشید با ما بمانید. البته میدانم که از رسم مهمان نوازی بدور است که شما را تنها بگذارم ولی این رفت و آمد نظامیان مهم چیز را در اینجا بهم ریخته و من مجبور هستم که شما را تنها گذاشته و به امور خانه داری بپردازم. "

سرگرد جواب داد :

" من از تشریفات به اندازه یک اسب لنگ بدم میآید. شما ممکن است با من نمانید ولی فکر شما مشغول گوشت های نمک سود و کلوچه های گوشتی خواهد بود. بهتر است که شما بکارهای خود برسید. در ضمن ... میدانید ادیت کجاست؟ "

لیدی مارگارت گفت:

" به من اطلاع داده شد که او با اوقات تلخ به اطاقش رفته و از بسترش بیرون نمیآید. بمحض اینکه از خواب بیدار شد بایستی دواهای خودش را که من برایش آماده کرده ام مصرف کند. "

سرگرد بلندن گفت:

" مریضی او بخاطر این سربازان است. این دختر عادت ندارد که ببیند یکی از دوستان و آشنایانش محکوم به اعدام شده است. دوست دیگرش هم به میدان جنگی رفته است که امکان زیادی وجود دارد که هرگز مراجعت نکند. ولی خوب... اگر جنگ داخلی بار دیگر آغاز بشود او خیلی زود به این مرگ و میر ها عادت خواهد کرد. "

لیدی مارگارت گفت:

" خدا نکند که چنین اتفاقی پیش بیاید. "

سرگرد گفت:

" آری... خدا نکند... در هر حال... من حالا بسروقت هریسون خواهم رفت. "

گودیل پیشکار گفت:

" عالیجناب... هریسون اسبش را زین کرد و بیرون رفت که در باره نتیجه جنگ تحقیق کند. "

سرگرد گفت:

" این جنگ لعنتی... این جنگ طوری روال عادی این خانواده را بهم ریخت که انگار هیچوقت در این مملکت جنگی صورت نگرفته است. جان... همه فراموش کرده اند که چه جنگهای مخوفی در ' کیلسیت ' اتفاق افتاد. "

جان گودیل جواب داد:

" عالیجناب... جنگ ' تیپرمور ' را فراموش نکنید. عالیجناب فقید ، ارباب من در آن جنگ شرکت داشت. "

سرگرد گفت:

" جان... جنگ ' الفورد ' را هم نایستی فراموش کرد که من شخصا با اسم در آنجا جنگیدم. همینطور جنگ ' اینرلاخی ' که من دستیار مخصوص مارکی بزرگ بودم . و بقیه جنگها... "

جان گودیل گفت:

" و جنگ فیلیپاو عالیجناب. "

سرگرد جوابداد :

" آه... در این مورد هر چه کمتر گفته شود بهتر است. "

با وجود این از آنجائیکه رشته کلام به جنگ کشیده شده و برای دو سرباز پیر مطلبی جالب تر از این وجود نداشت گفتگوی آنها بدرزا کشید. دشمن اصلی این دو در این موقع بازنشستگی چیزی جز ' وقت ' نبود که آنها بطور دائم با آن مبارزه میکردند.

این مطلب بارها تذکر داده شده است که اتفاقات پیش آمد های مهم بدون اینکه احتیاجی به اثبات صحت و سقم آنها باشد بدون مانع و رادع مانند پرندگان هوا پرواز کرده و همگان را مطلع میسازد. هریسون که برای دریافت خبر سوار اسب شده و بیرون رفته بود با دلخوری فراوان به قلعه باز گشت. اولین کار او این بود که خود را به سرگرد برساند. سرگرد و جان گودیل هنوز مشغول گفتگو در باره جنگهای خود بودند که هریسون وارد شد و بدون مقدمه کلام آنها را قطع کرده و گفت:

" جناب سرگرد... خداوند به ما لطف کرده است که ما محاصره قلعه تیلیتادلم را خیلی زود بچشم خود نخواهیم دید. "

سرباز پیر با حیرت به هریسون خیره شده و گفت:

" در باره چه چیزی صحبت میکنی هریسون؟ منظورت چیست؟ "

هریسون گفت:

" عالیجناب ... حقیقت اینست که اینطور گفته میشود که سرهنگ کلور هاوس بشدت شکست خورده و سربازانش یا کشته شده و یا فرار کرده اند. یاغیان با سرعت بطرف ما در حرکت هستند. آنها بهیچ کسی که به میثاق آنها اعتقاد ندارد رحم نکرده و همه را از دم تیغ میگذرانند. "

سرگرد از جا برخاست و گفت:

" من بهیچوجه چنین حرفی را قبول نمیکنم. برای من باور کردنی نیست که سوارکاران گارد از جلوی یک مشت یاغی بی تجربه بگریزند. حالا من چرا این حرف را میزنم در حالیکه با چشم خودم نظیر این واقعه را دیده ام. مستخدم شخصی من 'پایک' را بهمراه دو سه نفر از مستخدمین به بیرون بفرست که اطلاعات بیشتر و جدیدتری برای ما بیاورند. به تمام مردان ساکن قلعه و دهکده مجاور هم اطلاع بده که اسلحه برداشته و خود را آماده دفاع بکنند. این قلعه با وجود سن و سال زیادی که از آن گذشته است هنوز بخوبی قادر است از خود دفاع کرده و دشمن را برای مدتی طولانی معطل کند. چه خوب شد که در چنین موقعیت و خیمی من بشخصه در اینجا حضور دارم. هریسون... فوراً برو و کسانی را که گفتم بخارج از قلعه گسیل کن. گودیل... تو هم زود برو و مایحتاج چندین هفته را بهر صورتی که هست به داخل قلعه بیاور. اگر این اخبار صحیح باشد از هر روستائی تا جائیکه میشود مواد خوراکی بگیر... این چاهی است که هرگز خشک نمیشود. چند عراده توپ قدیمی هم در قلعه هست که اگر مهمات برای آنها بتوانیم تهیه کنیم دشمن جرات نزدیک شدن به قلعه را نخواهد کرد. "

هریسون گفت:

" سربازان وقتی اینجا را ترک میکردند مقدار زیادی مهمات در اینجا باقی گذاشتند که در برگشت آنرا با خود به قرارگاه ببرند. "

سرگرد گفت:

" پس معطلش نکن... تمام مهمات و هر گونه اسلحه از قبیل تپانچه، تفنگ و شمشیر که بدستتان رسید فوراً بداخل قلعه بیاورید. چه خوب شد که من در اینجا هستم. من باید فوراً با لیدی مارگارت صحبت کنم. "

لیدی مارگارت از این اخبار بد بشدت متعجب و نگران شده بود چون سوار نظامی که او آنروز صبح دیده بود بنظر او قدرت کافی داشت که تمام مخالفین حکومت را ریشه کن کند. حالا در عرض چند ساعت کار بجائی رسیده بود که عدم کفایت وسائل دفاعی در مقابل دشمنی که کلور هاوس را شکست داده بود کاملاً عیان میگردد. او گفت:

" برادر شوهر عزیز... حالا ما چکار بایستی بکنیم؟ اگر در مقابل این دشمنان از خود دفاع کنیم تنها نتیجه آن انهدام قطعی قلعه ما خواهد بود. چه بلائی بسر ادیت جوان ما خواهد آمد، خدا میداند. من برای خودم که سن و سالی از من گذشته نگران نیستم. "

سرگرد گفت:

" خانم عزیز... دلیلی ندارد که شما خود را به اینصورت ناراحت کنید. این قلعه قدیمی ولی استوار و محکم است. یاغیان بیخرد و بی تجربه هستند و وسائل کافی برای جنگیدن ندارند. خانه برادر شهید من کنام دیوان و ددان نخواهد شد. درست است که دستان من قدرت سابق را ندارند و موهای سفید شده ولی من هنوز اطلاع کافی در باره علوم جنگی دارم. مستخدم من پایک وارد قلعه شد و حتماً اطلاعات مفیدی برای ما آورده است. "

پایک گفت:

" بله... بله... تمام نیروهای دولتی از هم پاشیده شدند. من امروز صبح وقتی آنها تفنگهایشان را بر دوش میگذاشتند فکر میکردم که خیلی زود آنها فاتحانه مراجعت خواهند کرد. "

سرگرد سؤال کرد:

" تو چه کسی را دیدی؟ با چه کسی صحبت کردی؟ "

" آه... نیم دوجین از سوارکاران هنگ دولتی را ملاقات کردم که بعد از شکست در جنگ سعی میکردند هر چه زودتر خود را به شهر هامپلتون برسانند. دشمنان در این جنگ پیروز شدند. "

سرگرد پیر که نگران و مضطرب شده بود خطاب به هریسون گفت:

" هریسون... تلاش خود را برای تهیه مایحتاج دو برابر کن. همه مهمات را هم بداخل قلعه حمل کن. تمام گله ها را سر بریده و گوشت آنها را ذخیره کن. ما یک لحظه را نبایستی از دست بدهیم. زن برادر عزیز... آیا فکر نمیکنید که صلاح باشد که شما و ادیت فوراً بخانه من در چارنوود بروید و تا آرام شدن اوضاع در آنجا بمانید؟ "

لیدی مارگارت رنگش بکلی پریده بود ولی با وجود این کنترل اعصاب خود را داشت و به آرامی جواب داد:

" خیر برادر شوهر عزیز... من در همین جا خواهم ماند و در صورت لزوم جان خود را از دست خواهم داد. در گذشته من دو بار مجبور شدم که اینجا را ترک کنم و وقتی بازگشتم تعداد زیادی از شجاع ترین و بهترین افرادش دیگر در جمع ما نبودند. من در همین جا خواهم ماند و زندگی خود را در همین جا بی پایان خواهم رساند. "

سرگرد گفت:

" شاید هم اینجا از هر جای دیگر برای شما و ادیت بی خطرتر باشد. این یاغیان با اتفاقی که افتاد حالا در تمام مسیر از اینجا تا گلاسگو سر بشورش در خواهند آورد و خانه خود منم جای مطمئنی برای شما و ادیت نخواهد بود. "

لیدی مارگارت گفت:

" هر چه بادا باد... برادر شوهر عزیز... شما نزدیکترین خویشاوند من و همسر فقید من هستید. من این عصای مالکیت قلعه را که سر طلائی شیر دارد به شما تفویض میکنم. اداره و حکومت این قلعه از این بیعده بعهد خود شما خواهد بود. شما مجاز هستید که به هر نحوی که میل داشته باشید با هر کسی که پا به این قلعه میگذارد رفتار کنید. شما میتوانید با خشونت با آنها رفتار کرده و حتی آنها را مثله کنید. من مطمئن هستم که شما از این قلعه که شخص پادشاه از آن دیدن کردند بخوبی دفاع خواهید کرد. "

سرگرد حرف زن برادرش را قطع کرد و گفت:

" خانم عزیز... الان ابداء موقع آن نیست که داستان صبحانه خوردن شاه را بتفصیل بیان کنید. "

او این را گفت و با عجله اطاق را ترک کرد و با چابکی یک جوان بیست و پنج ساله به اینطرف و آنطرف میدوید و قرارگاه جنگی خود را مورد دقت قرار میداد. او تمام جهات تدافعی لازمه را فراهم میکرد.

قلعه تیلینتادلم دارای دیوارهای قدیمی و بسیار عریض، پنجره های باریک و دیوار حیاط داخلی بسیار محکم بود. برج های دو طرف فقط از طریق حیاط داخلی قابل دسترسی بودند و به این ترتیب قابلیت دفاعی بسیار بالایی داشته و فقط یک توپخانه واقعی میتوانست راه ورود به آنجا را بگشاید.

چیزی که ساکنان این قلعه مستحکم را نگران کرده بود این بود که در صورت محاصره طبعاً با کمبود مواد غذایی روبرو میشدند. چند عراده توپ در بالای برج ها مستقر شده که در عین حالیکه قدیمی بودند هنوز قدرت تخریبی قابل ملاحظه ای داشتند.

سرگرد با کمک جان گودیل توپ ها را تمیز کرده و با مهماتی که به بالای برج ها منتقل شده بود آنها را پر کرده و توپ ها آماده شلیک بودند. آنها همه بطرف جاده ای که از طرف کوهستان بسمت قلعه میآمد متمرکز شده بودند. چند درخت قطور را بسرعت قطع کرده و در جاده قرار دادند. سوار نظام دشمن مجبور بودند که برای رد شدن از این موانع سرعت خود را کم

کرده و همین به مدافعین فرصت مناسبی برای هدف گیری و شلیک میداد. سرگرد دستور داد که دروازه بزرگ قلعه را با انواع و اقسام چیزها استحکام بخشیده و فقط در کوچکی برای رفت و آمد سکنه باقی مانده بود. چیزی که فکر سرگرد را بیشتر از هر چیزی بخود مشغول میکرد این بود که با وجود تلاش زیاد بیشتر از نه نفر مرد برای دفاع از قلعه نفر در اختیار نداشتند. دو نفر از این تعداد خود سرگرد و جان گودیل بودند. پاپک مستخدم سرگرد به لیدی مارگارت پیشنهاد کرد که او اجازه بدهد که 'غاز دلاور' هم در دفاع از قلعه اسلحه بدست بگیرد. لیدی مارگارت که هنوز خاطره فاجعه ای که غاز دلاور بوجود آورد از خاطرش نرفته بود اظهار داشت که حاضر است که قلعه توسط دشمنان تصرف شود ولی غاز دلاور در دفاع از قلعه نقشی نداشته باشد. با داشتن دوازده مرد که یکی از آنها خودش بود سرگرد پیر تصمیم گرفته بود که تا آخرین نفر با دشمنان بجنگد.

تدارک و ترتیبات دفاعی قلعه خالی از بروز مشکلاتی که در اینجور مواقع پیش میآید نبود. زنها ضجه میزدند، حیوانات میگریزند و سگها زوزه میکشیدند. مردان به اینطرف و آنطرف دویده و در هر فرصتی دشنام و نفرین از دهان آنها بیرون میریخت. حرکت دادن توپ های سنگین تمام ساختمان را بلرزه در میآورد. بیک های متعددی به اطراف ارسال شده و رفت و آمد آنها در حیاط داخلی قلعه طنین میانداخت.

این رفت و آمد های پر سر و صدا مرده ها را هم از خواب ابدی بیدار میکرد و بهمین دلیل طولی نکشید که دوشیزه ادیت بلندن برای سر در آوردن از این هیاهو از رختخواب بیرون آمد. اولین کار او این بود که ندیمه خود جنی را به بیرون فرستاده که علت آنرا جستجو کند. جنی وقتی مشغول پرس و جو شد طوری حواسش معطوف اتفاقات آنروز شده بود که فراموش کرد که ارباب خود را در وضعیت روحی بدی در اطاقش منتظر گذاشته است. ادیت که فاقد کیوتر نامه بر بود و کلاغ خبرچین او، جنی، هم بکلی اربابش را فراموش کرده بود برای کسب اطلاع مجبور شد که از اطاق نیمه تاریک خود خارج شده و وارد دنیای پر جنجال خارج بشود. چندین نفر در آن واحد با فریاد بایکدیگر اطلاعات رد و بدل کرده و اولین چیزی که بگوشش خورد این بود که کلور هاوس و مردانش همگی کشته شده اند. ده هزار نفر از دشمنان هم به سرکردگی جان بالفور از برلی بطرف قلعه رهسپار شده اند که آنرا تحت محاصر در آورده و ساکنانش را بقتل برسانند. مینوود جوان و کادی هم همراه آنها هستند. سؤال دوم ادیت این بود:

" لیدی مارگارت کجا هستند؟ "

در جواب او گفته شد:

" ایشان برای دعا به نمازخانه رفته اند. "

نمازخانه ساختمان کوچکی بود که لیدی مارگارت اغلب اوقات خود را در آنجا میگذرانید. بخصوص در سالگرد از دست دادن بستگان و آشنایان وقت بیشتری در نمازخانه باقی میگذاشت. ادیت سپس سؤال کرد:

" پس عموی من سرگرد بلندن کجاست؟ "

جواب آمد:

" جناب سرگرد در بالای برج بلند قلعه مشغول نصب یک عراده توپ هستند. "

ادیت بیدرنگ بسمت برج بلند روانه شد. سر راه او هزار و یک مانع و رادع وجود داشت که دختر جوان مجبور بود از میان آنها با احتیاط عبور کند. او عمویش را بعنوان فرمانده قلعه در بالای برج بلند پیدا کرد که مشغول رفع و رجوع امور مرتبط به دفاع از قلعه بود. ادیت با دیدن او گفت:

" عموی عزیز... محض رضای خدا به امن بگوئید که اینجا چه خبر شده است؟ "

سرگرد که عینکش را بچشم گناشته بود به آرامی پاسخ داد:

" چه خبر شده است؟ ... عزیز من... خیلی خبرها... جان گودیل... سر این توپ را قدری بیشتر بالا بیاور... بله خبر زیاد است. کلاور هاوس شکست خورده و قوای دشمن بطرف ما میآید. این خبرهای جالب ماست. "



" RAISE HER BREECH
A THOUGHT MORE,
JOHN GUDYILL "

ادیت که با چشمان جوان و تیزبینش حرکتی را در جاده نزدیک رودخانه میدید گفت:

" خدای بزرگ... آنها بطرف ما میآیند. "

سرباز سالخورده گفت:

" بطرف ما میآیند؟ از کجا و کدام طرف؟ "

او عینکش را جابجا کرد و بطرفی که ادیت اشاره کرد خیره شد. چند سوار کار بسمت قلعه روانه بودند. سرگرد بعنوان فرمانده قلعه فرمان داد:

" همه سر پست های خود مستقر شوند. آنها وقتی از سر پیچ عبور میکنند بهای گزافی پرداخت خواهند کرد. ولی صبر کنید... صبر کنید... کسی شلیک نکند. این سوار کاران دشمن نیستند. این سوار نظام دولتی است که به اینطرف میآید. "

ادیت با عجله و نگرانی گفت:

" آه... عموی عزیزم... اینطور نیست. این سوار کاران نمیتوانند نیروهای دولتی باشند. ببینید که چطور در هم و برهم و بی انضباط اسب میزنند. اینها سربازان کار کشته ای که امروز صبح از اینجا رفتند نیستند. "

سرگرد سرش را تکان داد و گفت:

" دختر عزیز من... تو فرق بین سربازانی که عازم جنگ هستند و سربازانی که شکست خورده اند نمیدانی. ولی این ها همانطور که من گفتم سوارکاران دولتی هستند. من رنگهای قرمز و آبی لباس های آنها را که رنگ مخصوص پادشاه هست از دور میبینم و خوشحال هستم که این سربازان جان سالم بدر برده اند. "

وقتی سوارکاران نزدیکتر شدند معلوم شد که نظر سرباز سالخورده صائب بوده است. آنها بالاخره در پائین برج در کنار دروازه توقف کردند. فرمانده آنها به آنها امر کرد که از اسبهای خود پیاده شده و اسبهایشان را تیمار کنند، خود او با سرعت به بالای تپه برگشت. سرگرد گفت:

" این فرمانده کسی جز خود کلاور هاوس نبود. من خوشحالم که او موفق به فرار شد. ولی اینطور بنظر میرسد که او در گیر و دار جنگ اسب وفادار سیاهرنگ باشکوهش را از دست داده است. جان گودیل... به لیدی مارگارت این خبر را برسانید و نوشابه و غذای مختصری هم برای سربازان فراهم کنید. اسبهای آنها را هم تیمار کرده و به آنها هم غذا برسانید، ادیت عزیز... مرا با خود به تالار ببر که در آنجا کلاور هاوس را ملاقات کنیم. شرط میبندم که داستان او با داستانهائی که تا کنون شنیده ایم فرق زیادی نخواهد کرد. "



فصل بیستم

با اشاره ای از روی بیقیدی
سوارکار بسمت شمال دشت راهی شد
او با مخالفت های جدی روبرو شد
برنده مسابقه هم همینطور

-- هاردیکنوت .

سر هنگ گراهام کلور هاوس با خویشاندانی که در تالار جمع شده بودند دیدار کرد. او با همان خونسردی ، متانت و ادبی که در صبح آنروز از خود نشان داده بود با میزبانانش برخورد کرد. او حتی قبل از ورود به تالار آثار جنگ خونین را از روی لباسهای خود زدوده و سر و صورت خود را با آب شسته بود. او طوری آرام بود که توگویی از اسب سواری صبحگاه خود برگشته است.

لیدی مارگارت به سر هنگ گفت:

" جناب سر هنگ گراهام... من واقعا غصه دار و متاسف شدم. "

لیدی مارگارت اینرا گفت و اشک از چشمانش سرازیر شد. کلور هاوس در جواب گفت:

" لیدی مارگارت عزیز... خود منم غصه دار و ناراحت شدم که این اتفاق باعث شد که ادامه زندگی در این قلعه را برای شما خطرناک و ناامن کند. مخصوصا میهمان نوازی با شکوه شما در مورد سوار نظام پادشاه و پشتیبانی بی حد و حصر شما از اعلیحضرت چیزی نیست که بر کسی معلوم نباشد. من مخصوصا به اینجا آمده ام که از شما و دوشیزه خانم بلندن دعوت کنم که اجازه بدهید که شما را تا شهر گلاسگو همراهی کرده که از آنجا شما میتوانید با خیال آسوده به ادینبورو یا قلعه دانبارتون بروید. "

لیدی مارگارت در جواب گفت:

" جناب سر هنگ... نوه ام و من از این لطف شما نهایت تشکر را داریم ولی برادر شوهر فقید من سرگرد بلندن مسولیت حفاظت این قلعه را در مقابل هجوم یاغیان بعهده گرفته اند. تا وقتی که مردان شجاعی مانند ایشان پیدا میشوند که چنین مسولیت خطیری را بعهده بگیرند من با کمال میل در قلعه خودم باقی خواهم ماند و در همین جا خواهم مرد. "

کلور هاوس با عجله در حالیکه چشمانش از خوشحالی برق میزد بطرف سرگرد برگشت و گفت:

" آیا جناب سرگرد چنین مسؤلیتی را قبول میکنند؟ ولی چرا من این سؤال را مطرح میکنم؟ این یک افتخاری برای ایشان در این سن و سال خواهد بود. ولی جناب سرگرد، آیا شما خود را برای جنگ آماده کرده و همه وسائل را حاضر کرده اید؟ "

سرگرد جواب داد:

" همه چیز بجز نفرات و آذوقه و مهمات. "

کلور هاوس گفت:

" در مورد نفرات... من ده یا بیست نفر از سربازانم را که به رشادت آنها اطمینان دارم برای کمک به شما در اینجا باقی خواهم گذاشت. جناب سرگرد، اگر شما بتوانید برای مدت یک هفته از اینجا دفاع کنید بیشک تا آنموقع قوای کمکی به منطقه ما ارسال خواهد شد. "

سرگرد جواب داد:

" جناب سرهنگ... ما نهایت سعی خود را خواهیم کرد. با بیست و پنج نفر مرد کاری و ذخیره خوبی از مهمات حتی اگر مجبور شویم که پاشنه چرمی کفش خود را سق بزنیم به مقاومت خود ادامه خواهیم داد. ولی من مطمئن هستم که بهر صورتی شده ما میتوانیم آذوقه خود را برای این مدت تامین کنیم. "

لیدی مارگارت گفت:

" جناب سرهنگ گراهام... من درخواستی از شما دارم. آیا ممکن است که شما فرماندهی گروهی را که قرار است در اینجا بمانند به استوار فرانسیس استوارت که شما او را بازول مینامید محول کنید؟ این شاید باعث شود که او رشادت خود را به اثبات رسانده و به درجه افسری ارتقا پیدا کند. من نسبت به این شخص با نسبتی که با شخص اعلیحضرت دارد تعصب خاصی دارم. "

سرهنگ با لحنی محزون گفت:

" مادام... برای این استوار جنگ بی پایان رسیده است. او دیگر به ترفیعی که یک انسان زمینی فانی میتواند به او تقدیم کند احتیاجی ندارد. "

سرگرد بلندن جلو آمده و بازوی کلور هاوس را گرفت و او را بکناری کشید. آهسته بطوریکه خانمها صدای او را نشنوند به سرهنگ گفت:

" میبخشید جناب سرهنگ... ولی من اینطور تصور میکنم که شما اخبار بد از این دست زیاد دارید. من نگران دوستان خودم هستم. اینطور که من مشاهده کردم افسران درجات نظامی و مدال های رشادت برادر زاده شما را حمل میکردند. آیا خدای ناکرده برای ایشان مشکلی پیش آمد؟ "

کلور هاوس با تاکید گفت:

" شما درست میگویند جناب سرگرد. برادر زاده من در این جنگ جان خود را از دست داد. او در حین انجام وظیفه شهید شد. "

سرگرد بلندن با تأسف عمیق گفت:

" خدای بزرگ... چه اتفاق وحشتناکی. این جوان زیبا با آن روحیه والا و رفیع... "

کلور هاوس گفت:

تمام این چیزهایی که میگویند در مورد او صادق بود. ریچارد برای من مانند پسر خودم بود. او روی چشم من جای داشت و

وارث منم بود. ولی او در راه انجام وظیفه جانش را از دست داد. "

سپس چند بار محکم به بازوی سرگرد پیر کوبید و اضافه کرد:

" جناب سرگرد بلندن... من زنده ماندم که انتقام او را بگیرم. "

سرباز سالخورده خوشقلب که چشمانش پر از اشک شده بود گفت:

" جناب سرهنگ... من چقدر خوشحال هستم که شما چنین مصیبت بزرگی را با شجاعت تحمل میکنید. "

کلور هاوس جواب داد :

" من آدم خودخواهی نیستم هر چند که همه در پشت سر من برعکس این حرف را میزنند. من در امید ها ، ترس ها ، خوشی ها و نومیدیها ی خودم آدم خودخواهی نبوده و نیستم. زندگی را بخود سخت نگرفته و جاه طلب هم نبوده ام. من در خدمت اربابم بوده و به او وفادار بوده ام. عقیده من اینست که کاری را که انجام میدهم بنفع مملکت است. شاید گاهی سختگیری را بعد بیرحمی کشانده باشم ولی در اینکار هم منافع شخصی خود را در نظر نگرفته ام. حالا هم که این فاجعه برای من اتفاق افتاده است من توقع همدردی بیشتر از آنچه به بقیه داده ام ندارم. "

سرگرد گفت:

" من از استحکام و مقاومت شخصیت شما تحت چنین شرایط سخت و سنگین در حیرتم. "

کلور هاوس گفت:

" دشمنان من در شورای فرماندهی از این اتفاق بر علیه من استفاده خواهند کرد. من از اتهامات آنها بشدت آزرده خاطر هستم. آنها به پادشاه اطلاعات نادرست ارائه میکنند. من البته قادر هستم که این اتهامات را رد کنم. این دشمنان از شکست من در جنگ شادی میکنند ولی اگر به من فرصتی داده شود من به آنها ثابت خواهم کرد که آنها در خوشحالی و مسرت خود تعجیل کرده اند. این جوانی که در گیر و دار کارزار کشته شد نزدیکترین فامیل من و وارث من محسوب میشود. شما خود میدانید که بستر من تهی از یک همسر است ولی خداوند برادرزاده مرا رحمت کند چون از دست رفتن او برای این مملکت صدمه کمتری در بردارد تا از دست دادن لرد او اندیل که دلیرانه جنگید و کشته شد. "

سرگرد با تاسف گفت:

" عجب روز بدی بود امروز... من این خبر بد را شنیدم هر چند که خبر هائی هم شنیدم که این عدم کامیابی در میدان جنگ قدری هم تقصیر خودش بوده است. "

سرهنگ گفت:

" اینطور نیست جناب سرگرد... اجازه بدهید که افسرانی که زنده ماندند بار سرزنش و ملامت را بدوش بکشند. بگذارید پرچم افتخار بدون کوچکترین خدشه در بالای گورهای این عزیزان به اهتزاز در آید. در ضمن بایستی بگویم که من کشته شدن لرد او اندیل را بچشم خود ندیدم. شاید هم اسیر شده باشد. آخرین مرتبه که باهم صحبت کردیم او در انتهای هنگ بود و از گیر و دار جنگ تقریبا خلاص شده بود. تقریبا تمام افراد هنگ از هم پاشیده شده بودند. "

سرگرد که از پنجره به بیرون نگاه میکرد و سربازان دولتی را میدید که در کنار نهر آب اسبهایشان را تیمار میکنند گفت:

" جناب سرهنگ... آنها خیلی زود دوباره به سوارکاری و انجام وظائف نظامی خود مشغول شده اند. "

کلور هاوس گفت:

" بله همنطور است. آنها علاقه ای به فرار از خدمت ندارند ولی خیلی زیاد هم در انجام وظیفه فداکاری نمیکنند. رابطه ای هم بین آنها و زارعین و کارگران این منطقه موجود نیست. از هر دهکده ای که عبور میکنند هیچ بعید نیست که روستائیان

بر علیه آنها بشورند. آنها حالا بایستی مواظب بیل، کلنگ و داس روستائیان باشند. ولی حالا اجازه بدهید که در مورد نقشه های شما صحبت کنیم و اینکه چگونه میتوانیم با یکدیگر در تماس باشیم. حقیقت اینست که من فکر نمیکنم برای مدتی طولانی در گلاسگو بمانم. حتی وقتی که من همراه عالیجناب 'راس' شدم بعلت این پیروزی نابهنگام یاغیان تمام متعصبین ایالات غربی سر به شورش بر خواهند داشت."

بعد از آن آنها بطور مفصل در باره نقشه سرگرد بلندن در مورد دفاع از قلعه مذاکره کردند. نقشه نهائی آنها این بود که در صورت طغیان و شورش همگانی روستائیان میبایستی بصورتی با هم در تماس باقی بمانند. کلاور هاوس بار دیگر پیشنهاد خود را برای همراهی کردن خانمها بیک مکان امن تکرار کرد ولی سرگرد گفت که آنها در خانه خودشان امنیت بیشتری خواهند داشت.

سپس سرهنگ کلاور هاوس با ادب از لیدی مارگارت و دوشیزه بلندن اجازه مرخصی گرفت و به آنها اطمینان داد که هر چند با بی میلی آنها را در قلعه تنها میگذارد ولی در اولین فرصت با نیروی کافی به آنجا خواهد گشت.

لیدی مارگارت با تردید و بدبینی زیاد، قادر به انجام یک سخنرانی غرا و مؤثر نبود ولی بهر صورتی بود با کلاور هاوس خداحافظی کرده و از اینکه تعدادی از سربازانش را در آنجا برای کمک به دفاع از قلعه باقی گذاشته از او تشکر کرد. ادیت با بی صبری منتظر بود که شاید کلاور هاوس از سرنوشت هنری مورتون به آنها خبری بدهد. کلاور هاوس چیزی نگفت و ادیت هم رویش نمیشد که از او در این باره سؤال کند. امید او این بود که شاید سرهنگ که صحبتی طولانی با عموی او داشت چیزی در این باره به او گفته باشد و یا عموی او از کلاور هاوس در این باره سؤال کرده باشد. در این مورد بخت با دختر جوان یار نبود چون سوارکار پیر طوری غرق در انجام وظائف تدافعی خود بود که حتی اگر پسر خودش هم بود او را فراموش میکرد چه برسد به هنری مورتون.

کلاور هاوس از قلعه خارج شده و دستور داد که سربازانش برای حرکت آماده شوند. سرگرد بلندن هم او را تا بیرون قلعه مشایعت کرده که افرادی را که قرار بود به مدافعین قلعه ملحق شوند تحویل بگیرد. کلاور هاوس به او گفت:

"من سر گروهان اینگلیس را به همراه چند سرباز برای شما میگذارم. در شرایط فعلی متاسفانه من قادر نیستم که یک افسر برای شما بگذارم. این بیشترین کاریست که از دست من برمیآید. ولی اگر هر یک از افسران ما بر حسب اتفاق به این قلعه آمدند من بشما این اختیار را تفویض میکنم که آنها را برای کمک بخود در اینجا نگاه دارید. آنها برای اینکه تحت نظر شما خدمت کنند مشکلی نخواهند داشت."

سوار نظام او آرایش حرکت بخود گرفته بودند و او از میان آنها شانزده نفر را باسم انتخاب کرده و آنها را تحت نظر سر گروهان اینگلیس قرار داد. او در همان جا اینگلیس را برتبه استواری ارتقا داد.

بعنوان آخرین فرمان، او به این گروه او گفت:

"آقایان... من شما را در اینجا برای حفاظت از خانه یک خانم محترم میگذارم و شما را تحت فرماندهی جناب سرگرد بلندن از افسران و سوارکاران قدیمی و وفادار پادشاه قرار میدهم. شما در اینجا با شجاعت، جدیت و اطاعت خدمت خواهید کرد و من در بازگشت جایزه شما را خواهم داد. اگر خدای نکرده شورش، جبنوی و قصور در انجام وظیفه صورت بگیرد سر و کار شما با دادگاه صحرایی خواهد بود. شما بهتر میدانید که من پیوسته سر قول خودم خواهم بود."

او دستش را بکلاه خودش نزدیک کرده، با سرگرد بلندن سلام نظام رد و بدل کرده و گفت:

"دوست عزیز و قدیمی من... من برای شما آرزوی موفقیت میکنم و برای هر دو ما، امید روزهای بهتری را دارم."

سوارکاران هنگ که تعدادشان بسیار کم شده بود تحت فرماندهی سرگرد آلن خروجی منظم و با انضباط داشتند. این دومین خروج آنها از قلعه تیلی تادلم در آن روز پر حادثه بود.

سرگرد بلندن که حالا تنها مانده بود افرادی را در جهات مختلف به بیرون گسیل داشته که ماموریت آنها بطور اعم تهیه و تدارک مواد غذایی و همچنین بدست آوردن اخبار تحرکات سپاهیان دشمن بود. تمام اخبار حاکی از آن بود که شورشیان

تصمیم گرفته بودند که آنشب را در میدان جنگ بصبح برسانند. آنها هم افرادی را از سپاه خود انتخاب کرده و به اطراف فرستاده که برای آنها آذوقه تهیه کنند. کسانی که در دکان خود مناعی برای فروش داشتند در دو قطب مخالف دست و پا میزدند. یک لحظه بنام پادشاه از آنها طلب مواد خوراکی میشد و چند لحظه بعد بنام کلیسا. خریداران گروه اول از آنها درخواست میکردند که خوار و بار خریداری شده را به قلعه تیلیتادلم بفرستند و دسته دیگر از آنها میخواستند آذوقه ایتیاغ شده را به قرارگاه آنها حمل کنند. هر دسته به فروشنده ها اخطار میکردند که در صورت غفلت از رساندن آذوقه تنبیه بسیار سختی در انتظار آنها خواهد بود. مردم بیچاره تکلیف خود را نمیدانستند و اگر حقیقت را خواسته باشید باید گفت که تعداد کسانی که بهر دو طرف کمک میفرستادند کم نبود.

آشنای قدیمی ما ' نیل بلین ' نوازنده نی لیک اسکاتلندی و صاحب میخانه شهر به دختر خوانده اش میگفت:

" جنی... زمانی فرا رسیده است که عاقل ترین آدمها گیج شده اند که چه رفتاری را در پیش بگیرند. آذوقه ما در صندوقخانه چه چیزهایی هست؟ "

جنی جواب داد:

" چهار مجمه بلغور و جو دو سر ، دو خمره آبجو و دو دیس لوبیا سبز. "

نیک بلین آه سرد و عمیقی کشید و گفت:

" بسیار خوب جنی... به ' بودلی ' بگو که لوبیا ها و آبجو ها در گاری بار کرده و آنرا به قرارگاه شورشیان ببرد. او خودش یکی از آن متعصب های پرزبیتاری است و برای انجام اینکار از همه مناسبتر است. بعد از رفتن او بلغورها و جودوسر را به ' دانکن گلن ' بده که به قلعه تیلیتادلم برای سرکار خانم و جناب سرگرد ببرد. اگر دانکن کار خود را درست انجام بدهد یک بطری ویسکی در آخر ماه نزد من خواهد داشت. "

جنی پرسید:

" پدر جان... پس تکلیف خود ما چه میشود وقتی هیچ چیز در صندوقخانه موجود نباشد؟ "

نیل با حالی تسلیم و رضا گفت:

" نصیب ما آرد و نان خواهد بود. نان غذای بدی نیست و برای اغلب اسکاتلندی ها غذای باشکوهی بشمار میآید. ممکن است که انگیسی ها به چنین غذائی احم و تخم کنند ولی برای ما کافی خواهد بود. "

در همان موقعی که نیل بلین سعی زیادی میکرد که با طرفین متخاصم رابطه مناسبی برقرار کند و به اصطلاح هم از توبره بخورد هم از آخور آنها که بهر دلیلی متمایل بیکی از این دو طرف بودند شروع به جمع آوری اسلحه و مهمات کردند. در مناطق روستائی نشین، طرفداران شاه و حکومت چندان زیاد نبودند ولی بخاطر ثروت و نفوذی که داشتند در اطراف خود بتعداد زیاد کسانی را داشتند که برای ادامه زندگی به آنها محتاج بودند. برادران، پسر عموها و سایر بستگان نزدیک و دور بهمراه مستخدمین ، یک تشکیلات شبه نظامی بوجود آورده و بخوبی قادر بودند که در مقابل حمله احتمالی شورشیان مقاومت کرده و بر آنها پیروز شوند.

آنها این امکان را داشتند که جلوی ارسال مواد غذائی را به قرارگاه یاغیان را بگیرند. اخبار اینکه ساکنان قلعه تیلیتادلم تصمیم گرفته اند در مقابل شورشیان قد علم کنند تاثیر مثبت زیادی در طرفداران حکومت ایجاد کرد. آنها این قلعه را بعنوان آخرین خط دفاعی خود قلمداد میکردند که در صورت لزوم به آنجا پناهنده خواهند شد.

از طرف دیگر شهرها ، دهات و خانه های روستائی تعدادی زیاد نفراتی که تجربه زیادی در جنگجویی نداشتند برای کمک به نیروی شورشیان پرزبیتاری فرستادند. اینها اغلب آدمهایی بودند که قبل از جریانات اخیر متحمل بیشترین اذیت و آزار از طرف نیروهای دولتی شده بودند. آنها بهیچ صورتی در میان خود با یکدیگر همصدا و متحد نبودند و در مورد نیت واقعی شورش و روشهایی که برای رسیدن به هدف بایستی در نظر گرفته میشد اتحاد نظر نداشتند. خیلی از آنها با این

انتظار به شورشیان پیوسته بودند که فکر میکردند که پروردگار دری را بر روی آنها گشوده است که آزادی و قدرت انتخاب خود را بدست بیاورند.

تعداد زیادی از این نفرات بهر صورتی که مقدور بود خود را مسلح کرده و با پیروزمندان جنگ اخیر بیعت کردند.



فصل بیست و یکم

انانیاس... من از این مرد خوش نمی‌آید. او یک مشرک خدا شناس

است و بزبان کنعانیان سخن می‌گوید.

بدبختی و مصیبت ، شما بایستی منتظر آمدن و ورود او باشید

شما در ارزیابی او مرتکب اشتباهی بزرگ شدید.

-- کیمیاگر .

ما حالا به نزد هنری مورتون که او را در میدان جنگ باقی گذاشتیم باز میگردیم . او در کنار یکی از آتش های بزرگ که شورشیان افروخته بودند نشسته و سهم ناچیز غذائی خود را که بین همه جنگجویان تقسیم شده بود به آرامی میخورد. ناگهان سر و کله برلی پیدا شده که به همراه کشیش جوان که موعظه غرای او چنان تاثیر بزرگی در مستمعین کرد بطرف او میآمدند. بالفور گفت:

" هنری مورتون... شورای جنگی میثاقیون تصمیم گرفته است که فرزند صالح سیلاس مورتون ، شهید بزرگ، در چنین روزی بزرگ نمیتواند بیتفاوت و سرافکنده باشد. این شورا شما را بعنوان کاپیتان این شورا انتخاب کرده و شما در این شورا حق رای دارید. تمام حقوق یک افسر فرمانده برای شما محفوظ است. "

مورتون بیدرنگ جواب داد:

" آقای بالفور... من از این انتخاب و اعتمادی که به من نشان داده شده متشکر هستم و این نشان دهنده عمق فشار ها و جراحاتی است که روی افراد مملکت من اعمال شده است. حالا من در باره ناروائی هائی که در حق خود من بکار رفته چیزی ابراز نمیکنم. ناروائی هائی که به من این اجازه را میدهد که شمشیر خود را در جهت حفاظت از آزادی فردی و مذهبی بکار گیرم. ولی قبل از اینکه من به دعوت شما لیبیک بگویم بایستی از انگیزه واقعی شما در شروع این جنگ بزرگ سر در بیاورم. "

برلی جواب داد:

" چطور میتوانید در مورد اصول اعتقادات ما شک داشته باشید. ما این اصول را بوجود آورده که ساختمان مذهب و حکومت را ترمیم کرده و بهبود ببخشیم. کلیساهای متروکه و نیمه خراب را مرمت کرده و تجمع مردان واقعی خدا را که هر کدام بیکسو فرار کرده اند بار دیگر برقرار کنیم و در همین حال گناهکاران را بسزای اعمال خود برسانیم. "

مورتون گفت:

" آقای بالفور... من بایستی اعتراف کنم که این مطالب سفت و سخت است و ممکن است روی آدمهای دیگر تاثیر بسزائی داشته باشد روی من بدون تاثیر است. من میل دارم که قبل از اینکه ما وارد جریانات جدیدی بشویم شما از این حقیقت اطلاع حاصل کنید. "

در اینجا کشیش جوان غرشی کرد. مورتون رو به او کرده و گفت:

" آقا... آیا من باعث ناراحتی شما شدم؟ شاید شما خوب نشنیدید که من چه گفتم. من بدستورات کتاب مقدس بهمان اندازه شما و یا هر مسیحی واقعی دیگر عمل میکنم. من به این دستورات با دقت نگاه کرده و سعی بلیغ میکنم که از لابلای آنها راه و روش عملکرد صحیح و قانون رستگاری را بدست بیاورم. ولی من انتظار دارم که این منظور من از تحقیق و تفحص در کلیات نوشته ها تحقق پیدا کند نه اینکه جملاتی از اینطرف و آنطرف پیدا کرده و بدون توجه به روح و معانی نوشته بمیل خود آن جملات را معنی و تفسیر کرده و از آنها استفاده کنم. "

مرد خدای جوان که توگوئی یک صاعقه بر سرش هیبوط کرده ، گیج و مبهوت به این اظهارات مورتون گوش فرا داده و خود را برای اعتراض آماده میکرد. برلی با اشاره ای او را خاموش ساخت و گفت:

" ابراهیم... ساکت باش. فراموش نکن که این شخص کودکی در لباس آدمهای بزرگ است. حالا مورتون به من گوش بده. من با تو بزبان عامیانه سخن خواهم گفت چون در حال حاضر تو یک موجود چشم و گوش بسته ای بیش نیستی. چه چیزی باعث خواهد شد که شمشیرت را از غلاف بیرون بکشی؟ آیا این در مسیر بهبود حکومت و مذهب نخواهد بود که بحرف یک پارلمان آزاد گوش فرا دهند؟ پارلمانی که قوانینی وضع کند که حکومت قادر نباشد خون بیگناهان را بر زمین بریزد. افراد را بیجهت شکنجه نکرده و بزندان نیاندازند. بخاطر ارضای هوسهای خود به مردم با وجدان بنظر تحقیر نگاه نکنند. " مورتون گفت:

" این حرف کاملا صحیح است. این هدف لزوم جنگ را کاملا توجیه میکند. منم بنوبه خود برای رسیدن به این هدف از شمشیرم استفاده خواهم کرد. "

کشیش جوان گفت:

" خیر... این درست نیست. شما این مسئله مهم را سرسری رد کرده اید. وجدان من به من اجازه نمیدهد که کاری انجام بگیرد که خشم پروردگار را سبب بشود. "

برلی بار دیگر سخن کشیش را قطع کرد و گفت:

" ابراهیم مک برابر ... آرامش... آرامش خود را حفظ کنید. "

کشیش جوان گفت:

" من آرامش خودم را حفظ نخواهم کرد. این راه و روش مطلوب مخدوم من نیست که مرا به اینجا فرستاده است. گذاشتن یک پارلمان و یا پادشاه بجای مخدوم من کفر مطلق است و چیزی جز کوتاه کردن دست او در امور اداره مملکت نیست. همه چیز در این مملکت بایستی توسط خود پروردگار انجام بگیرد. "

برلی او را گوشه ای کشید و گفت:

" تو خیلی خوب داد سخن میدهی ولی مطالبی که عنوان میکنی عاقلانه نیست. خود تو در جلسه شورای جنگی بگوش خود شنیدی که تا چه حد نظریات و انتظارات افراد با هم تفاوت دارد. حالا تو هم سعی زیادتری میکنی که هر چه بیشتر تفرقه بیاندازی؟ آیا تو دیواری میسازی که اگر یک روباه از آن بالا رفت در هم بریزد؟ "

کشیش جوان در جواب گفت:

" من میدانم که تو یک فرد معتقد ، صادق و خداپرستی هستی. تو حتی در کشتن دشمنان هم همین صفات را حفظ میکنی. ولی باور کن که این مدارا کردن با گناه و سرسری گرفتن احکام کتاب آسمانی کاریست بغایت اشتباه و باعث رنجش پروردگار بزرگ خواهد شد. برای رسیدن به هدف مقدس بایستی راه و روش های مقدس را انتخاب کنیم. "

بالفور گفت:

" من بتو میگویم... این تعصب خشک تو باعث شکست ما خواهد شد. ما بکمک افرادی که تا این حد خشک و دگم فکر نمیکنند احتیاج داریم. ما در شورای فرماندهی بایستی اجازه بدهیم که افراد عقیده خود را براحتی و به آزادی بیان کنند. در غیر اینصورت دیری نخواهد پائید که همه از اطراف ما پراکنده خواهند شد. "

کشیش مک برابر گفت:

" منم بتو میگویم که من اینکار را دوست ندارم و خداوند مقصود خود را اگر لازم باشد بوسیله چند آدم فداکار و معتقد پیش خواهد برد. آن آدمهایی هم که با از دست دادن جانشان در این جنگ باعث اضمحلال دشمن شدند این کار را نکردند که ما با اشخاصی مانند خود پادشاه که فقط به امور دنیوی دل بسته اند ، از در آشتی در بیائیم. "

بالفور گفت:

" بسیار خوب... تو خوت خوب میدانی که شورای فرماندهی راه و روش مدارا را در پیش گرفته است. روشی که تمام کسانی را که از ستم حکومت رنج میبرند در بر میگیرد. اگر بخواهی میتوانی نزد شورا برگردی و از آنها بخواهی که راه و روش خود را عوض کنند. ولی در اینجا توقف نکن و سعی نداشته باش که کاری را که برای راهنمایی این جوان انجام میدهم خراب کنی. تنها اسم او باعث خواهد شد که صدها نفر به ما بپیوندند. "

مک برابر گفت:

" هر کار که میخواهی بکن. ولی از من انتظار نداشته باش که در گمراه کردن این جوان بتو کمک کنم. اگر من مسئول راهنمایی او بودم او را براه خدا هدایت میکردم که جایزه ابدی نصیبش شود. "

در اینجا دیگر کاسه صبر بالفور لبریز شده ، واعظ متعصب را مرخص کرده و خود بسمت شاگردش بازگشت.

ما برای اینکه بتوانیم بخوبی نشان دهیم که بالفور با چه ترفندی سعی داشت مورتون جوان را به شورشیان ملحق کند بایستی توضیحات مختصری در باره این شخص به خوانندگان ارائه دهیم. جان بالفور که از شهر کینلاک یا برلی آمده بود در تاریخ به هر دو این اسامی نامیده شده است. او یک اصیلزاده و متعلق بیک خانواده خوب در منطقه ' فایف ' بود. در جوانی به خدمت ارتش در آمد و مراحل ترقی را در آنجا طی کرد. در جوانی بی بند و بار و قدری وحشی بود ولی خیلی زود این روش زندگی را کنار گذاشته و به یکی از سختگیرترین گروه های مذهبی پیوست. عادات زیاده روی و عدم تحمل به آسانی از وجود او رخت بر بست ولی خلق و خوی انتقام جوئی و جاه طلبی جای آنرا گرفت. در طرح نقشه ، اجرای آن در سختگیرانه ترین وضع ممکنه ، او آرزویش این بود که در راس معتقدان به کلیسای پرزبیتاری ، کلیسای مشایخی قرار بگیرد.

برای رسیدن به این مقصود او در اغلب جلسات مذهبی گروه که در کوه پایه ها برقرار میشد شرکت میکرد. چندین بار در راس گروهی از این متعصبین مذهبی موفق شد که گروه های ارتشی را که از طرف حکومت برای برهم زدن جلسات مذهبی آنان فرستاده شده بودند شکست داده و ارتشیان شکست خورده دست خالی به قرارگاه های خود مراجعت کردند. بالاخره کار بجائی رسید که او در راس گروهی به کالسکه اسقف اعظم اسکاتلند حمله کند . دلیل این کار او را بعضی ها دشمنی شخصی او با اسقف اعظم میدانستند . عکس العمل شدید و وحشیانه دولت در قبال این جنایت فقط شامل حال مرتکبین آن نشده و تمام افراد متعلق به کلیسای مشایخی را در بر میگرفت. این افراد برای سالیان دراز تحت فشار نیروهای دولتی بودند ولی حادثه قتل اسقف اعظم آنرا چند برابر کرد. چاره ای برای این مردم تحت فشار باقی نمانده بود که اسلحه بدست گیرند و شورش کنند. ما قبلا در مورد شکست کلانور هاوس توضیح مفصل داده ایم.

ولی برلی قطع نظر از نقشی که در این پیروزی داشت بی‌هوجبه به هدف نهائی خود که رهبری این فرقه مذهبی باشد نزدیک نشده بود. این عمدتاً بخاطر این بود که همه شورشیان در ارتباط با قتل اسقف اعظم با او موافقت نداشتند. تندرو های این فرقه مذهبی قتل اسقف اعظم را اجرای عدالت دانسته و خواست خدا قلمداد میکردند. ولی قسمت بزرگی از افراد متعلق به فرقه پرزبیتاری این کار را یک جنایت مسلم میدیدند. هرچند که در عین حال اعتراف میکردند که تنبیه اسقف اعظم که طرفدار شاه و حکومت بود از حد و حدود خود خارج نشده است. یک نکته دیگر هم بود که طرفداران این فرقه با هم موافقت نداشتند. مذهبیبون تندرو هر گونه آشتی پذیری را با حکومت وقت نهایت کفر و الحاد تلقی میکردند در صورتیکه خیلی از رهبران کلیسا و کشیش ها بدنبال کسب اجازه از مقامات دولتی برای آزادی انجام فرائض مذهبی خود بودند. بنظر تندروها این کار تسلیم کلیسای خداوند به یک حکومت بشری و زمینی بود. همچنین میانه رو های این فرقه مشکل زیادی در قبول اصل سلطنت نداشته و اختیارات پادشاه را تا جائیکه به آزادی آنها در اجرای فرائض مذهبی لطمه ای نزند تصویب میکردند. به این ترتیب جرثومه نفاق و اختلاف بین طبقات مختلف فرقه پرزبیتاری کاشته شده و سرعت رشد و نمو میکرد. بالفور که بر حسب طبیعت خود معتقد به شدت عمل و خونریزی بود بچشم خود مشاهده کرد این شکاف و عدم موافقت باعث شکست محتوم این جنبش خواهد شد. تنها راه نجات، یکپارچه کردن تمام نیروها بود. بهمین دلیل بود که او با کشیش مک برابر که در کار خودش صادق بود مخالفت کرده و مشتاق حمایت اکثریت اقلیت حزب پرزبیتاری بود که نظر آنها سرنگون کردن دولت فعلی بوده به این امید که دولت بعدی خواسته های آنان را قانونی دانسته و آنها را برآورده کند.

علت اینکه برلی خیلی نگران پیوستن هنری مورتون بصوفور شورشیان بود جز این نبود که خاطره پدر او هنوز در میان افراد معتقد به کلیسای پرزبیتاری زنده بوده و بعلاوه او یک روستائی معمولی نبود و به خانواده بزرگ اشرافی تعلق داشت. چیزی که در میان شورشیان بسیار بندرت دیده میشد. بهمین دلیل در صورت قبول، هنری مورتون میتواند بصورت یکی از رهبران اصلی این جنبش بشمار آید. برلی ترقی خود را در صورت موافقت مورتون تقریباً حتمی میدید چون توسط مورتون او میتواند قشر وسیع میانه روها را هم بطرف خود بکشد و به این ترتیب امکان اینکه فرماندگی کل قوا را به او محول کنند کاملاً محتمل میشد. این نقطه اوج جاه طلبی برلی بود. بهمین دلیل او معطل نشد که کس دیگری این موضوع را پی گیری کند و به اطلاع شورای فرماندهی رساند که مورتون با کیفیت های بالائی که دارد تا چه حد میتواند برای آنها مؤثر واقع شده و ارتش از هم گسیخته و متزلزل را بیک سپاه منضبط تبدیل کند.

برلی بمحض اینکه توانست خود را از شر کشیش مک برابر خلاص کند با چرب زبانی بسراغ مورتون آمد و سعی کرد که او را متقاعد کند که عضویت در شورای فرماندهی را قبول کند. او این حقیقت را پنهان نمیکرد که نظر او در مورد فرماندهی شورش و نتایج حاصل از آن با عقیده روحانیون تندرو تفاوت میکرد. او چنین میگفت که آنقدر فشار بر مردم وارد آمده است که اگر امکان سرنگونی حکومت پیش بیاید مردم تفاوت نظرهای خود را کنار گذاشته و در طرفداری از او شمشیر بر خواهند داشت. خیلی از این اختلاف سلیقه ها وقتی فشار از روی مردم برداشته شد بخودی خود از بین خواهد رفت. او در اثبات نظریه خود اصرار میورزید و سعی میکرد به مورتون بقبولاند که باید از این موقعیت استثنائی که پیش آمده استفاده کند و مردم اسکاتلند را از شر دیکتاتور های در راس حکومت نجات دهد.

مورتون تمایلی نداشت که در جهت ملحق شدن به ارتش شورشیان به مطالب برلی ترتیب اثر بدهد. او حتی تردید داشت که موفقیت اخیر سپاه شورشیان باعث جلب تعداد کثیری از مردم برای الحاق به آنها شود. در عین حال در شورای فرماندهی فعلی، جهان بینی و درک و فهم کافی برای هماهنگی مردم و حتی افراد سپاه مشاهده نمیکرد. با وجود این با در نظر گرفتن تمام ظلم و ستم و مخاطره ای که جان او را بخطر انداخت و تا پای اعدام پیش رفت دلیلی نمیدید که به سپاه شورشیان ملحق نشود.

اما در مورد قبول کردن عضویت شورای فرماندهی و اینکه در پست فرماندهی قسمتی از ارتش شورشیان قرار بگیرد به اطلاع برلی رساند که توافق او با این کار مشروط به چندین مورد است. او گفت:

" من با کمال میل هر کاری که از دستم بر بیاید در جهت آزادی افراد مملکت خودم انجام خواهم داد. ولی اشتباه نکنید. من با روشی که این شورش و قیام ایجاد شده بدون کوچکترین شک و تردیدی مخالفت دارم. اگر این روش بخواد ادامه داشته

باشد هیچ چیز باعث نخواهد شد که من به ارتش شورشیان ملحق شوم. "

ابری از خشم و ناراحتی بر جبین برلی نشست و در حالیکه سعی میکرد احساسات خود را کنترل کند گفت:

" آیا منظور تو از گفتن این مطلب کشته شدن اسقف اعظم است؟ "

مورتون جواب داد:

" اگر حقیقت را خواسته باشید... منظور من همین است. "

برلی گفت:

" پس شما اینطور تصور میکنید که قادر متعال در شرایط سخت بکمک بندگان که قصدشان رها کردن کلیسا از چنگ ستمگران است، وارد عمل نمیشود؟ شما عقیده دارید که اجرای عادلانه احکام الهی فقط بایستی توسط کسانی که جامه قضاوت بتن کرده و در دادگاه های فرمایشی نشسته اند بایستی جاری گردد. تنبیه بایستی توسط هر انسان مؤمن و معتقد انجام بگیرد. این قضات که ردای خود را با خون مقدسین ما رنگ آمیزی کرده و در اطاقهای مجلل میشینند برای هر شخصی که روان آزاد و شجاع دارد قابل قبول نیستند. آیا شمشیر این شجاعان برای تنبیه افراد خاطی مجاز نیست؟ "

مورتون جواب داد:

" من علاقه ای ندارم که در باره این مسئله بخصوص وارد بحث و مذاکره بشوم. ولی من مایلم که شما را از اصول و عقاید خودم با خبر کنم. بهمین دلیل است که با دیگر متذکر میشوم که وجدان من در مورد قتل اسقف اعظم آسوده نیست و چنین عملی را تصویب نمیکنم. اگر قادر متعال تصمیم بگیرد که هر یک از بندگان را بسزای اعمال بد خود برساند راه مناسب آنرا خودش انتخاب خواهد کرد. اما اینکه تعدادی افراد، اعدام افراد دیگر را تحت نام خداوند بعهده گرفته و خود را منتقم الهی فرض کرده و بدون داشتن هیچگونه اختیار قانونی نقش قاضی و جلد را بعهده بگیرند من نمیتوانم با آن موافقت داشته باشم. "

برلی با هیجان زاید الوصفی گفت:

" آیا ما منتقم الهی نبودیم؟ ... آیا هر کسی که معتقد به کلیسای میثاقیون پرزبیتاری است اجبار ندارد که شمشیر بدست گیرد و سر از بدن یهودای خائنی که خدای بزرگ را به حقوق های کلان فروخته است جدا کند؟ ما مانند قاطعان طریق به او حمله نکرده و فقط وظیفه خود را در قبال قادر متعال انجام داده ایم. آیا این خود خداوند نبود که او را بچنگ ما انداخت؟ آیا ما قبل از اینکه حکم اعدام او را اجرا کنیم دعا نکرده و در ضمیر خود کوچکترین تردیدی در انجام این حکم پیدا نکرده بودیم؟ حالا چطور میشود ادعا کرد که دستی قویتر از دست ما به ما در اجرای حکم اعدام به ما کمک نکرده است؟ "

مورتون گفت:

" آقای بالفور... شما خودتان را گول میزنید. پس به این ترتیب هر قتل و جنایتی که موفقیت آمیز بوده بسبب این بوده که دستی قویتر از دست انسانهای فانی آنها را کمک کرده است؟ ولی در صلاحیت من نیست که در مورد شما قضاوت کنم. من فراموش نکرده ام که در جنگ قبلی که شما برای آزادی اسکاتلند ایجاد کردید سپاه شما مرتکب جنایت هائی شد که هیچ موجود بشری نمیتواند آنرا توجیه کند. من این ها را بشما میگویم که در نظر داشته باشید که من از کسانی که مورد ظلم قرار گرفته اند در یک جنگ عادلانه حمایت میکنم. جنگی که قانون و مقررات آن توسط کشور های متمدن تصویب شده است. بدون آن، هر عملی جز خشونت و خونریزی غیر قانونی تلقی نخواهد شد. "

بالفور برای اینکه جواب تندی به مورتون ندهد لب خود را طوری گاز گرفت که خون از لبش بیرون آمد. او دریافت که این مرد جوان پایبند به عقایدی است که مانع از این میشود که او بتواند مورتون جوان را تحت تاثیر قرار دهد. بعد از چند لحظه سکوت او بسر دی گفت:

" رفتار و کردار من برای فرشتگان و بشرهای فانی کاملاً باز و بدون پرده پوشی است. عملی را که من انجام دادم کاری نبود که در یک گوشه و مخفیانه صورت گرفته باشد. من در اینجا تا دندان مسلح بوده و به کاری که انجام داده ام معترف هستم ولی بهیچوجه پشیمان نیستم. برای منم اهمیتی ندارد که بوسیله چه کسی به من گفته شده بود که این کار را به انجام برسانم. من وظیفه خود را به انجام خواهم رساند ، حالا چه مطبوع طبع شورای فرماندهی یا هر کس دیگر باشد یا نباشد. من بیش از این میل ندارم که در این باره با کسی مذاکره کنم که در طرف دیگر این طرز تفکر ایستاده است. ولی از آنجائیکه هر کس مختار است که چگونه فکر و رفتار کند من بشما میگویم که اگر میل دارید با همین روش انتخابی خود با برادران خود مساعدت و همکاری کنید با من به شورای فرماندهی بیائید که هنوز در جلسه حضور دارند. آنها در باره عملیات آینده سپاه پیروزمند شورشیان تصمیم گیری میکنند. هدف آنها اینست که تا سرحد ممکن روش های جنگی خود را اصلاح و کیفیت مبارزه را بالا ببرند. "

مورتون از جا برخاست و در سکوت بدنبال او روانه شد. او از همراهی با چنین شخصی خیلی خوشحال و سرفراز نبود و ترجیح میداد که پیوسته یک تشکیلات قضائی مستقل برای افراد مملکت تصمیم بگیرد. او فکر میکرد که اگر هر کس بمیل خودش و برحسب تمایلات خود به ماوراء الطبیعه در مورد تنبیه خطاکاران تصمیم بگیرد وضعیت آشفته ای در سیستم قضاوت پیش خواهد آمد که بمراتب از وضعیت کنونی بدتر خواهد بود.



فصل بیست و دوم

و نگاه کن که چند خیمه و خرگاه یونانی در این دشت برپا شده است

خالی و بی ارزش— اینهمه فرقه و جناح های توخالی

-- ترویلوس و کرسیدا .

در بالای یک تپه متروک و خالی که در حدود نیم فرسنگ با میدان جنگ فاصله داشت یک کلبه چوپانی قرار داشت که تنها جایی بود که چهاردیوار و یک سقف داشت و امکان داشت که در آن قدری استراحت کرد. این کلبه بسیار بدوی و بدون کوچکترین امکانات بود ولی شورای فرماندهی ارتش شورشیان چاره ای نداشت جز اینکه آنرا بعنوان محل تشکیل جلسات شورا بپذیرد. برلی مورتون را بسمت این کلبه هدایت کرده و با نزدیک شدن آنها به کلبه مورتون بشدت متعجب شده بود. از همه و سر و صدائی که از داخل کلبه بگوش میرسید میشد تشخیص داد که افراد داخل کلبه عادت به حضور در چنین جلساتی را نداشته و هر کس سعی میکند با فریاد حرف خود را بکرسی بنشانند. مورتون انتظار داشت که در چنین لحظه حساس و خطیری که شورا در باره آینده این جنبش تصمیم میگیرد ، اعضای شورا ساکت و آرام ، بیشتر از صحبت کردن و فریاد زدن به تفکر و اندیشه در باره آینده بپردازند.

وقتی آنها به در نزدیک شدند دریافتند که در کلبه باز بوده و از میان آن سرو کله روستائینی که جزو شورا نبودند بچشم میخورد. ولی این روستائیان کوچکترین ابائی نداشتند که کلام اعضای شورا را قطع کرده و عقیده خود را با فریاد به اطلاع بقیه برسانند. بوسیله اعتراض ، تهدید ، ارباب و حتی خشونت ، برلی که خلق و خوی تند او بر کسی پنهان نبود و بهمین دلیل یک نوع ریاست بر دیگران را برای او ایجاد میکرد روستائینی را که عضو شورا نبودند مجبور کرد که از کلبه خارج شده و از آن فاصله بگیرند. او مورتون را با خود بداخل برده و او را به شورا معرفی کرد. شاید اگر این اتفاق در یک موقعیت دیگر پیش آمده بود مورتون از حضور در چنین جلسه ای چندان هم ناراضی نمیشد ولی تحت شرایط فعلی ، حضور در این جلسه برای او که یک شنونده و بیننده شده بود کمتر از یک شکنجه نبود.

داخل کلبه همه چیز حکایت از فقر و فلاکت میکرد و تنها نقطه روشن ، کوره ای بود که در اطاق با شعله زیاده مشتعل بود. از آنجائیکه این کلبه فاقد یک دودکش بود دود و دم حاصل از احتراق در فضای اطاق باقی مانده و مانند یک ابر در بالای سر حاضران خودنمایی میکرد. این چتر دود که از لابلای آن شعله های چند شمع مانند ستارگان آسمان در شب سو سو میزدند یک حال و هوای اساطیری در آنجا بوجود آورده بود. چهره های مردانی که در آن اطاق دور هم نشسته بودند بدلیل پیروزی در جنگ شگفته و مشتاقانه بنظر میرسید و همه با یکدیگر گفتگو میکردند . چند نفری هم بودند که نگران بنظر میآمدند ولی در چنین جمعی جرات ابراز نظر پیدا نمیکردند. این جمع بواقعیت یکدست و متحد نبودند و تنها کسانی که با هم توافق داشتند آنهایی بودند که به اتفاق برلی برای بقتل رساندن اسقف اعظم توطئه کرده بودند. اغلب آنها بعلت تعصب شدید مرتکب جنایاتی شده بودند که بشدت تحت تعقیب عوامل حکومت بودند.

در میان آنها کشیشان موعظه گری هم وجود داشت که جزو روحانیونی بودند که توسط حکومت واپس زده و تحقیر شده بودند. از اینرو آنها ترجیح میدادند که جلسات مذهبی - سیاسی خود را در کوهپایه های دور افتاده تشکیل بدهند. آنها به این ترتیب از اعمال نفوذ روحانیون متعلق به مذهب رسمی اسکاتلند جلوگیری میکردند. در میان این گروه چند نفری هم از طبقه نسبتاً مرفه وجود داشتند که بخاطر جور و ستم عوامل حکومتی اجبار پیدا کرده بودند که اسلحه بدست بگیرند و به شورشیان ملحق شوند. این گروه هم کشیش مخصوص خود را به همراه داشتند که در صورت لزوم میتوانست در مقابل تندروها و خشونت برخی دیگر از شورشیان مقاومت کند.

کشیش مک برابر ، کتلدرامل و برخی دیگر از کشیشان شورشی مشغول مباحثه و گفتگو با کشیش کلیسای میلنود بنام پیتر پاوندتکست بودند. او شمشیر بزرگی بکمر بسته بود و از او دعوت شده بود که برای علل مختلف به طرفداران پرزبیتاری شورشیان کمک کند. دعوی اصلی بین پیتر پاوندتکست و کشیش کتلدرامل در گرفته بود. البته طرفداران شورشی هر کدام از این دو کشیش در این دعوا شرکت داشتند. هر دو کشیش موعظه گران خوبی بوده و قادر بودند ساعتها به جر و بحث خود ادامه بدهند. هر کدام بشدت از موضع خود دفاع کرده و جابجا از نوشته های کتاب مقدس برای منکوب کردن طرف مقابل خود استفاده میکردند. چیزی نمانده بود که دو طرف دعوا بجان همدیگر بیافتند.

برلی که قدرت تخریبی این مجادله را در روحیه جنگجویان مشاهده میکرد بمحض ورود گفتگوی آنها را قطع کرده و از دو طرف دعوا خواست که روش عاقلانه ای در پیش بگیرند و از غرور و خودخواهی بپرهیزند. او از وجهه زیادی که در طول جنگ برایش ایجاد شده بود استفاده کرده و بالاخره موفق شد که برای مدت کوتاهی هم که شده آنها را ساکت کند. هرچند که کتلدرامل و پاوندتکست برای مدتی کوتاه ساکت ماندند ، طوری بیکدیگر نگاه میکردند که نزاع سگهای وحشی را بخاطر میآورد که در موقعی که صاحبانشان آنها را از هم جدا کرده و هرکدام را در گوشه ای نشانده اند با نفرت و درنگی بیکدیگر نگاه کرده و گاهگاهی صدای غرشی از آنها شنیده میشود. این نشان میداد که هرچند سگها برای مدتی کوتاه از ترس صاحبان خود با یکدیگر نمیجنگند ولی منتظر یک فرصت کوچک هستند که از جا پریده و گلوی خصم را بدنند بگیرند.

بالفور از یک لحظه سکوت آنها استفاده کرده و آقای هنری مورتون از منطقه میلنود را به اعضای شورای فرماندهی معرفی کرد. او متذکر شد که که ایشان فرزند سیلاس مورتون مشهور بوده که جان خود را در راه خدمت به محرومین و ستم کشیدگان فدا کرده بود. هنری مورتون بدون معطلی مورد استقبال شدید افراد شورا قرار گرفت و همه بگرمی دست او را فشردند. پاوندتکست که از همان مسقط الراس مورتون میآمد و نظریات میانه روی او بر کسی پوشیده نبود از ورود مورتون جان تازه ای گرفته و خود را برای ادامه مبارزه آماده میکرد. در جهت مخالف، بعد از مدت کمی زمزمه هائی شنیده میشد که حکایت میکرد که سیلاس مورتون ، پدر هنری ، در ابتدای کار ، خود را خادم کلیسای پرزبیتاری میثاقیون میدید و از جان و دل در خدمت آنها بود. بعدها وقتی حکومت چارلز استیوارت مسلم و منسجم شد او یکی از کسانی بود که در این انسجام نقش مهمی داشت. ولی آنها با وجود این قبول داشتند که در یک چنین روزی عدم استفاده از وجود ذیقیمی مانند هنری مورتون بلاهت مسلم خواهد بود. این بود که بدون اعتراض ورود او را به شورای فرماندهی پذیرا شدند.

بنا بر پیشنهاد برلی ، مردان جنگی سپاه شورشیان ، بین سردارانی که لیاقت و قابلیت خود را به اثبات رسانده بودند تقسیم شدند. شورشیان کلیسای پاوندتکست بطور طبیعی تحت فرماندهی هنری مورتون قرار گرفتند. این تقسیم بندی مورد تائید هردو طیف متخاصم قرار گرفت چون آنها همه به مورتون اطمینان داشتند و مورتون در همان منطقه آنان بدنیا آمده و بزرگ شده بود.

وقتی کار تقسیم بندی پایان رسید ، سؤال بعدی این بود که چگونه بهترین استفاده را از پیروزی اخیر حاصل کرد. قلب مورتون در قفس سینه اش بجنب و جوش غریبی افتاد وقتی مشاهده کرد که یکی از اولین هدف های شورشیان تصرف قلعه تیلنتادلم میباشد. همانطور که قبلاً هم توضیح داده ایم ، این قلعه در مرز بین زمینهای حاصلخیز و زمینهای کم حاصل و لم یزرع واقع شده بود و بهمین جهت از نظر سوق الجیشی اهمیت خاصی را دارا بود. این محل جایی بود که عوامل حکومتی پیوسته در آن رفت و آمد کرده و محل ملاقات سوار نظام دولتی بود. پاوندتکست بطور اخص مشتاق این بود که هرچه زودتر این قلعه را شورشیان تصرف کرده چون خانواده هائی که در منطقه کلیسای او زندگی میکردند بستگانشان در

اطراف قلعه زراعت کرده و با توجه به شرایطی که پیش آمده بود نمیتوانستند اجازه بدهند که قلعه کماکان در دست نیروهای دولتی باقی بماند.

پاوندتکست که مانند بسیاری از روحانیون آن دوره در مسائل نظامی که از آن بهچوجه سر در نمیآورد از دخالت و توصیه خودداری نمیکرد گفت:

" من اعتقاد دارم که اولین کاری را که ما بایستی انجام بدهیم اشغال و با خاک یکسان کردن قلعه متعلق به خانم مارگارت بلندن است. ما ممکن است بعد از خراب کردن آن برج و باروی جدیدی بسازیم که در مقابل حمله دشمنان بتوانیم از خود دفاع کنیم. نژاد این خانم بلندن یک نژاد فاسد و خونریز است. دست آنها بخون بچه های کلیسای پرزبیتاری آغشته است. آنها ما را به قلاب کشیده بدهان ما دهانه زده اند. "

برلی سؤال کرد:

" آنها چگونه از این قلعه دفاع میکنند؟ این قلعه بیشک قدرت تدافعی خوب دارد ولی من فکر نمیکنم که دو زن تنها قادر باشند بطرز مؤثری از آنجا دفاع کنند. "

پاوندتکست گفت:

" بغیر از آن دو نفر، هریسون سرمستخدم و جان گودیل که پیشکار خانم است در آنجا حضور دارند. این پیشکار در جوانی در ارتش بوده و در جنگهایی شرکت داشته است. افتخار او اینست که در جنگها پیوسته در کنار جیمز گراهام از منطقه مونتروز بوده است. "

برلی پوزخندی زد و گفت:

" به... یک پیشکار... "

پاوندتکست ادامه داد:

" یکنفر دیگر هم به آنها کمک خواهد کرد. این شخص یک سرباز پیر بنام مایلز بلندن از منطقه چارن وود است که خون قدیسان ما از پنجه هایش میچکد. "

برلی گفت:

" اگر این همان مایلز بلندن برادر سر آرتور باشد کسی است که هرگز پشت به دشمن نمیکند. هرچند که حالا بایستی مردی سالخورده باشد. "

یکی دیگر از اعضای شورای فرماندهی گفت:

" وقتی من از آن منطقه با اسب عبور میکردم اینطور شنیدم که بمحض آنکه آنها خبر پیروزی شورشیان را شنیدند آنها دروازه قلعه را بسته و تمام مردانی را که میتوانستند جنگ کنند در قلعه جمع کردند. تا جائیکه میتوانستند هم آذوغه و هم مهمات جمع آوری کرده اند. تسخیر این قلعه کار آسانی نخواهد بود. "

برلی گفت:

" من رضایت نمیدهم که ارتش ما وقت خودش را با محاصره این قلعه بیهوده تلف کند. ما از اینکار استفاده زیادی نخواهیم برد. ما بایستی تمام نیروهای خود جمع آوری کرده و بدون اتلاف وقت به شهر بزرگ گلاسگو حمله کنیم. حتی اگر سپاهیان عالیجناب لرد راس هم بکمک نیروهای این شهر بیایند سپاه آماده و سرحال ما مقاومت آنها را در هم خواهد شکست. "

پاوندتکست گفت:

" این نقشه خوببست معهدا بحرف من گوش کنید. شاید ما اصلا لازم نباشد که با ساکنان قلعه درگیر شویم. وقتی ما با چنین

سپاهی به آنجا برسیم کافی باشد که روی یک تابلوی بزرگ برای آنها بنویسیم که بایستی تسلیم شوند و شیپور چی هم توجه آنها را به این تابلو جلب خواهد کرد. آنها هر چند که ممکن است آدمهای مقاومی باشند ولی به احتمال زیاد در مقابل ما بدون مقاومت تسلیم خواهند شد. ما از ساکنین مؤنث قلعه، لیدی مارگارت، نوه او و جنی دنیسون ندیمه خانم جوان و بقیه مستخدمه ها خواهیم خواست که جلو بیایند و آنها را با احترام به محلی امن و یا حتی به ادیمپورو خواهیم فرستاد. ولی جان گودیل، هیو هریسون و مایلز بلندن که در زمان خود در حق قدیسان ما جنایت کرده اند بزنجیر خواهیم کشید. "

صدائی خشن و بریده از میان جمعیت برخاست و گفت:

" این چه حرفی است که زنان دشمن را با احترام به محل امن بفرستیم؟ "

کشیش مک برابر گفت:

" برادر هاباکوک... آرامش خودت را حفظ کن. "

شخصی که نام هاباکوک داشت با همان صدای خشن و بریده گفت:

" من آرامش خودم را حفظ نخواهم کرد. این زمان صحبت از صلح، احترام و فرستادن دشمنان به محل امن نمیباشد. وقتی زلزله هیو می کند، کوه ها سرنگون میشوند و در رودخانه ها خون جاری میشود ابراز چنین مطالبی واقعا جایز است؟ "

گوینده این مطاب همانطور که صحبت میکرد از میان جمع خود را بزحمت بنزدیکی مورتون رسانده و او این شخص را که مستحق چنان صدائی بود از نزدیک مشاهده کرد. این مرد یک لباس ژنده که زمانی میبایست سیاه رنگ بوده باشد بر تن داشت و ریش بلند و سفید او تا سینه اش میرسید. موهای پریشان اطراف صورتش را که مانند قحطی زده ها بود گرفته و خیلی کم به صورت یک انسان شباهت داشت. چشمانش خاکستری رنگ و در دستش شمشیری زنگ زده بچشم میخورد. ناخن هایش طوری بلند شده بود که چنگال های عقاب را بذهن متبادر میکرد.

مورتون زیر لب به کشیش پاوندتکست گفت:

" محض رضای خدا به من بگو که این شخص کیست. "

پاوندتکست هم زیر لب جواب داد:

" او نامش هاباکوک ماکل راث است که دشمن او را برای مدت های مدید در قرارگاه ها و قلعه های خود زندانی کرده و آنقدر در اسارت باقی مانده که تمام هوش و حواس خود را از دست داده است. من شخصا اعتقاد دارم که روح او توسط ابلیس تسخیر شده است. ولی با وجود همه اینها او حرف خودش را بر زبان می آورد. "

ماکل راث با صدائیکه تیرهای چوبی سقف را به ارتعاش در آورد گفت:

" چه کسی در باره صلح و رفتار مناسب صحبت کرد؟ چه کسی در باره ترحم به افراد قلعه ای که دستشان بخون قدیسین ما آغشته است سخن گفت؟ من میگویم که بچه های آنها را بگیرید و سر آنها را بسنگ بکوبید. دختر و مادر از بالای دیوار بلند قلعه بیائین پرتاب کنید. اجساد آنها را از تیر آویزان کرده که همه پوسیدن آنها را شاهد باشند. "



Habakkuk Mucklewrath struggled forward to the inner part of the circle,

بیشتر از یکی دو نفر کلام او را تصدیق کرده و گفتند

" این مرد درست میگوید. در طریق انجام وظیفه بزرگی که بعهده ما قرار گرفته خدمت های کوچکی نظیر کشتن این موجودات گناهکار مطبوع طبع پروردگار بزرگ قرار خواهد گرفت. "

مورتون که قادر نبود خشم و نفرت خود را پنهان کند گفت:

" این مطالب نفرت انگیز چیزی نیست که مطلوب پروردگار بزرگ باشد. نام پاک او را با این مطالب جنایت کارانه و پلید خدشه دار نکنید. کسانی که در اینجا حضور داشته و به این مطالب نفرت انگیز گوش میدهند چه انتظاری برای تبرک دارند ؟ "

کشیش کتلدر امل گفت:

" ساکت باش مرد جوان... و از گفتن مطالبی که نمیتوانی دلیلی برای ابرازشان داشته باشی خودداری کن. تو کی هستی که قضاوت میکنی پروردگار از چه چیز خوشش میآید یا متنفر است؟ "

پاوندتکست بطرفداری از مورتون گفت:

" ما درخت را از میوه اش مورد قضاوت قرار میدهیم. ما رفتار و کرداری را که مغایر دستورات الهی باشد رد میکنیم. " کشیش مک برابیر گفت:

" برادر پاوندتکست... شما فراموش کرده اید که دستورات الهی تحت شرایط مختلف تفسیر های مختلف دارد. "

پاوندتکست از جا برخاست که جواب تندى به او بدهد ولی فریاد گوشخراش ماکلراث او را مجبور به سکوت کرد. او گفت:

" چه کسی در باره تفسیر دستورات صحبت میکند؟ من ندای الهی را شنیده ام. من این ندا را وقتی در قلعه 'باس' بودم شنیدم. جائیکه دریا بطرز واژگونه در بالای آن قرار داشت، باد صغیر میزد، میغرید و میخروشید، زمانیکه مرغان دریائی صیحه میکشیدند، بر امواج سوار میشدند، پرواز میکردند و فرو میافتادند، من بچشم خودم دیدم. شاید من در بلندیهای اسکاتلند ایستاده و بسمت دشتهای حاصلخیز غربی نگاه میکردم. ابرهای سیاه آسمان را فرا گرفته و طوفان شروع شد. من چه دیدم؟ ... اجساد آدمها و اسبان، افرادی که جامه آنها غرق خون بود. من چه شنیدم؟ ... صدائی فریاد میکرد، بکشید... قطعه قطعه کنید، اجازه ندهید که چشمان شما احساس ترحم کنند. قتل عام کنید. پیر، جوان، دختران، کودکان و زنانی که موهای آنها سفید شده است. بهیچ کس رحم نکنید. خانه را هم از پای بست ویران کرده و حیاطش را از اجساد پر کنید. "

چند نفر از حاضران در تایید حرفهای واعظ مجنون گفتند:

" ما پیام را دریافت کردیم... برای مدت شش روز او یک کلمه حرف از دهانش خارج نشد و و یک لقمه نان بدهان نگذاشت. ولی حالا زبانش گشوده شده است. ما پیام او را دریافت کردیم. ما همان کاری را خواهیم کرد که او میگوید. "

مورتون که نفرت زده و هراسناک شده بود خود را از این جمع بیرون کشیده و از کلبه خارج شد. برلی که خروج او را مشاهده کرد از جا برخاسته و خود را به او رساند. بازویش را گرفت و گفت:

" کجا میروی؟ "

مورتون جواب داد:

" هر کجا که باشد برای من فرقی نمیکند. من فقط نمیخواهم در اینجا باشم. "

برلی گفت:

" مرد جوان... به این زودی جا زدی؟ ... دست تو الان دیگر در این خرمن است و تو هنوز اتفاقی نیافتاده قصد رها کرده یاران خود را داری؟ آیا به این ترتیب تو دین خود را به پدرت ادا میکنی؟ "

مورتون با حالتی ناباورانه گفت:

" هیچ دینی نمیتواند تحت چنین شرایطی صادق باشد. یک مرد مبتلا به جنون آدمکشی در راس گروهی قرار دارد. گروه دیگر توسط یک ستمگر پیر هدایت شده و گروه سوم ... "

مورتون در این جا توقف کرد و ساکت شد ولی همراهش بحرف او ادامه داده و گفت:

" گروه سوم هم تحت رهبری یک قاتل حرفه ای بنام جان بالفور از برلی قرار دارد. من این اشتباه ترا بدون اینکه ناراحت بشوم میتوانم تحمل کنم. این حقیقت را تو بایستی درک کنی که کسانی که تحت چنین شرایطی بر میخیزند آدمهای منطقی و صالح نیستند. همین ها هستند که کار جلاد ها را بعهده گرفته و احکام را اجرا میکنند. آیا ارتش انگلیسی ها را در جنگهای پارلمان سال ۱۶۴۰ دیده بودی که صفوف آنها پر از آدمهایی بود که بمراتب از این اشخاصی که در کلبه قرار داشتند وحشی تر و درنده تر بودند. ولی همین مردان در میدان جنگ، شکست ناپذیر شده و برای رهائی میهن کارهای معجزه آسا انجام دادند. "

مورتون گفت:

" ولی رفتار و کردار آنها بطرز عاقلانه ای کنترل میشود. تعصب آنها در اجرای مراسم مذهبی بود و اصراری در ابراز خشونت نداشتند. من اغلب از پدرم در این باره شنیده بودم. تفاوت بزرگی که بین اصول مذهبی آنها که بر اساس تعصب و بیرحمی بنا شده بود با رفتار عاقلانه آنها با مغلوبین و سایر مردم وجود داشت. ولی این شورای جنگی ما چیزی جز یک مجموعه وحشی، نامفهوم و در هم و بر هم نیست. "

بالفور گفت:

" هنری مورتون... تو بایستی قدری شکیبائی پیشه کنی. تو نبایستی بخاطر یک حرف یا عمل اشتباه و ناشایست مذهب و مملکت خود را رها کنی. به من گوش کن. من از قیل دوستان عاقلتر خودمان را ترغیب کرده ام که ما در شورای فرماندهی بیشتر از حد لازم عضو داریم. با اینهمه عضو نمیتوان انتظار داشت که تصمیمات مهم بسرعت اتخاذ گردد. آنها بحرف من گوش کرده و خیلی زود شورا اصلاح شده و تعداد اعضای آن تقلیل پیدا خواهد کرد. در چنین صورتی تصمیمات منطقی و سریع گرفته خواهد شد. در این جمع کوچک تو یک نظر مستقل خواهی داشت. نظرات تو برای ادامه جنگ و رفتار صحیح با بقیه مردم مملکت قطع نظر از گرایش مذهبی آنها در نظر گرفته خواهد شد. آیا این موجبات رضایت ترا فراهم میکند؟ "

مورتون جواب داد:

" اگر من بتوانم که از سختی، دلسنگی، ظلم و جور جنگ بکاهم بدون شک باعث خوشحالی من خواهد شد. و تا زمانیکه رفتار و کردار جنگجویان ما طوری باشد که من دچار عذاب وجدان نشوم در پست خودم باقی خواهم ماند. ولی تحت هیچ شرایطی من به کشتن و اعدام کردن مردم بدون محاکمه عادلانه رضایت نخواهم داد و با جسم و روحم با آن بمبارزه خواهم پرداخت. "

بالفور دست خود را با بیحوصلگی تکان داد و گفت:

" حالا خودت خواهی دید سنگدل ترین افراد ما طوری تغییر خواهند کرد که شدیدترین تنبیهات را برای اشتباهی که مرتکب شده اند بی چون و چرا خواهند پذیرفت. ولی هرچه تا کنون انجام شده، مربوط به گذشته است. ما در باره آینده صحبت میکنیم. "

مورتون گفت:

" ممکن است حق بجانب شما باشد ولی من باید بگویم که خشونت و آدمکشی که از قبل طراحی شده و انجام میگیرد با اتفاقی که در یک لحظه و بدون تمهیدات قبلی میافتد فرق میکند. "

بالفور گفت:

" تو هنوز خیلی جوان هستی و نمیتوانی بخوبی قضاوت کنی که چند قطره خون در مقابل دست آوردهای این جنبش چیز مهمی نیست. ولی در هر صورت نگرانی تو موردی ندارد چون قبل از هر اقدامی در باره آن در شورا که خود تو عضوی از آن هستی بحث خواهد شد . "

با چنین توافقی که از طرف بالفور اعلام شد مورتون رضایت داد که حد اقل در حال حاضر با آنها همکاری نماید. برلی او را تنها گذاشت و قبل از رفتن به او توصیه کرد که در یک گوشه دراز کشیده و قدری استراحت کند چون به احتمال زیاد روز بعد همه افراد حرکت خواهند کرد. مورتون به او گفت:

" شما چطور?... آیا شما احتیاجی به استراحت نخواهید داشت؟ "

برلی گفت:

" خیر... چشمان من برای یک لحظه هم بسته نخواهند شد. کارهایی هست که نمیتوان از آن با سهل انگاری گذشت. اولین کار من اینست که افراد شایسته ای را بعصوبت شورای فرماندهی انتخاب کنم. فردا صبح وقتی جلسه آنها تشکیل شد من بتو خبر خواهم داد. "

برلی برگشت و مورتون را در جایی که بود تنها گذاشت.

جائیکه مورتون برای استراحت انتخاب کرده بود محل بدی نبود. یک غار کوچک در پائین یک تخته سنگ عظیم او را از گزند باد و باران محافظت میکرد. زمین غار پوشیده از خزه قطوری بود که بستر نرمی برای مورتون مهیا کرده بود. مورتون بالاپوش خود را بدور خود بست ، روی زمین دراز کشید و طولی نکشید که نیروی جوانی افکار بد و ناراحت کننده را از ذهن او زدود و مورتون بخواب عمیقی فرو رفت.

بقیه افراد سپاه هم بگروه های کوچک تقسیم شده و هر گروه گوشه ای اختیار کرده و مشغول استراحت شدند. تنها چند نفر از سرکردگان شورشیان بهمراه برلی جلسه ای تشکیل داده و تعدادی نگهبان را مامور کردند که در فواصل مشخص به نگهبانی و دیده بانی بپردازند.



فصل بیست و سوم

براحتی بدست آمده است - حالا با خوشحالی بطرف اسبت روانه شو

-- هانری چهارم . فصل اول .

با دمیدن اولین سپیده سحر هنری مورتون از خواب بیدار شد و کادی وفادار را دید که جامه دانی نو نوار برای لباسها و لوازم شخصی او را بدست دارد. کادی که دید مورتون از خواب بیدار شده است گفت:

" عالیجناب... من لباسهای شما را مرتب و آماده کرده و در این جامه دان گذاشته ام که در صورتیکه مایل به تعویض لباس باشید حاضر باشند. من از اینکه در خدمت شما هستم و شما قبول کرده اید که ارباب من باشید بسیار خوشحالم. "

مورتون با تعجب گفت:

" من قبول کرده ام که ارباب تو باشم؟ حتما خواب دیده ای. "

کادی گفت:

" نه ... نه... عالیجناب اینطور نیست و من خواب نما نشده ام. آیا وقتی در آنجا من روی اسب قرار گرفته بودم بشما نگفتم که اگر از این وضعیت خلاص بشویم من برای همیشه مستخدم شما خواهم بود. شما هم با این حرف من مخالفتی نکردید. اگر این عدم مخالفت شما بمعنای اجیر کردن من نیست پس من در اشتباه بوده ام . درست است که شما بعد از استخدام من به من جیره و موابجی ندادید ولی شما در قبل وقتی در میلنوود بودیم به اندازه کافی به من و مادرم کمک کردید. "

مورتون تسلیم شد و گفت:

" کادی... حالا که تو تا این حد اصرار داری که به استخدام آدم بی سر و سامانی مثل من ... "

کادی حرف اربابش را قطع کرد و گفت:

" عالیجناب... من مطمئن هستم که همه کارها درست خواهد شد و من مستخدم یک آقای ثروتمند خواهم بود. مادر پیر من اینرا پیش بینی کرده است. من شروع به یاد گرفتن راز و رمز پولدار شدن کرده ام. "

مورتون با لخنندی گفت:

" این راز و رمز خیلی پیچیده ای نیست. این کاردر زبان ما اسمش تاراج و چپاول است. در غیر اینصورت تو چطور توانستی یک جامه دان نونوار مانند این را در اینجا بدست بیاوری؟ "

کادی گفت :

" این جامه دان از راه دزدی و چپاول بدست من نرسیده است بلکه از راه های طبیعی نصیب من شده است. سربازان ما قبل از اینکه ما را آزاد کنند کشته های دشمن را لخت کرده بودند . ولی وقتی من دیدم که شورشیان همه جور البسه و لوازم را برای کشیش کنترامل جمع آوری میکنند منم با خودم گفتم که همین کار را برای خودم و اربابم انجام بدهم. بهمین دلیل بسمتی روان شدم که جای سم اسبان زیادی در آن جهت بچشم میخورد. قدری جلوتر و بطرف راست من بجائی رسیدم که لوازم سوار کاران ارتشی روی زمین پخش شده بود . هیچ کس تا آنموقع اینجا را کشف نکرده بود. حدس بزنید که در وسط این لوازم و اسباب ها جسد چه کسی روی زمین افتاده بود. این جسد متعلق به آشنای قدیمی ما استوار بازول بود. "

مورتون گفت:

" آه... آیا بازول در جنگ کشته شد؟ "

کادی جواب داد:

" بله عالیجناب... این جسد بیروح خودش بود. زخمهای زیادی برداشته، پیشانیش خمیده و آرواره هایش قفل شده بود. من از اینکه به او نگاه کنم وحشت داشتم. ولی با وجود این تصمیم گرفتم که مرد مرده را بچرخانم و جیبهایش را بگردم. فکر کردم که او حتما مقدار زیادی پول با خود داشته است. من پولهای شما (و یا عموی شما) را که در خانه میلنود بدست آورده بود در جیب او پیدا کردم و این پول های نقره را برای شما آورده ام. "

مورتون گفت:

" از آنجاییکه ما خوب میدانیم که این پول ها چطور بدست او رسیده بود من کوچکترین مانعی نمیبینم که از این پولها استفاده کنیم. فقط تو بایستی این پولها را با من تقسیم کنی. من همه این پول را قبول نخواهم کرد. "

کادی گفت:

" عالیجناب... صبر داشته باشید. من وقتی او را خوب گشتم یک حلقه طلا که بیک رویان سیاه متصل شده بود روی سینه او پیدا کردم. مرد بیچاره... من اینطور فکر میکنم که این حلقه طلا میبایستی رابطه ای با یک داستان عشقی داشته باشد. یک دفترچه هم در بین لوازم او پیدا کردم که چند چیز عجیب در آن بچشم خورد. من در این باره چیزی نخواهم گفت. "

مورتون با تعجب گفت:

" بعنوان یک نورسیده در امور چاول و غارت ، باید بگویم تو خیلی با موفقیت عمل کرده ای. "

کادی جواب داد:

" عالیجناب... من که قبلا هم بشما گفته بودم که ممکن است من احمق بنظر برسم ولی در واقعیت خیلی هم زرنگ هستم. من در ضمن دو اسب خیلی خوب سالم و چابک هم پیدا کردم . یک مرد ریسنده که در پشت تپه کلبه کوچکی دارد و دائم با چرخ ریسنده خود مشغول است این دو اسب را که صاحبان خود را گم کرده بودند پیدا کرده ولی نمیدانست که با آنها چکار کند. من چون پول خرد نداشتم مجبور شدم که یک سکه نقره برای اسبها به او بدهم. اگر پول خرد داشتم میتوانستم این معامله را با نیم سکه به انجام برسانم. "

" کادی... تو یک معامله عالی و مفید انجام داده ای... حالا بگو ببینم این جامه دان لباس را از کجا پیدا کردی؟ "

کادی گفت:

" این جامه دان دیروز جزو اموال لرد اواندیل بود و امروز به عالیجناب تعلق دارد. من آنرا در پشت یک بوته بزرگ پیدا کردم. در ضمن اگر عالیجناب به من اجازه بدهند و کار لازمی با من نداشته باشند ، من بدنیاال مادرم بگردم چون نمیدانم که او حالا در کجا و در چه وضعیتی قرار دارد. "

مورتون گفت:

" کادی... من همه این چیزها را بدون اینکه چیزی در عوض آنها بپردازم نمیتوانم از تو قبول کنم. "

کادی جواب داد:

" عالیجناب... حرفش را هم ننزید. شما اینها را قبول کرده و در مورد پرداخت چیزی در ازای آنها در موقع مناسب با هم مذاکره خواهیم کرد. من برای خودم هم چیزهای خوبی پیدا کرده ام. جامه دان لباسهای لرد او اندیل بچه درد من میخورد؟ استوار بازول از این بهتر برای من باقی گذاشته بود. "

مورتون که ملاحظه کرد این شخص بهیچوجه چیزی از این غنائم برای خودش نمیخواهد تصمیم گرفت که در اولین فرصت جامه دان لباس لرد او اندیل را به او برگرداند. البته اگر او از جنگ جان سالم بدر برده باشد. در این ضمن مورتون از اینکه از بعضی از غنائم حاصل شده استفاده کند درنگی نکرد. از جمله این غنائم ملاقه های تمیز و برخی اقلام کم ارزش دیگر بود.

بعد از آن او با عجله به نوشته های کتابچه ای که کادی در جیب بازول پیدا کرده بود نظر انداخت. این یادداشت ها شامل مطالب مختلف از قبیل حضور و غیاب سربازان تحت فرماندهی او، مبالغ بدهکاری به میکده شهر و رونوشت دستور شورای شهر برای دستگیر کردن اشخاص میشد. در قسمت دیگر این کتابچه گواهینامه خدمات نظامی در کشور های خارجی و تشویق نامه های او نگهداری میشد. مدارکی هم مربوط به اعطای درجات اشرافی توسط پادشاه جیمز ششم به پدر بزرگ بازول موجود بود. این مدارک ثابت میکرد که اصل و نسب بازول کاملاً آن چیزی نبود که ما تا به اینجا به اطلاع خوانندگان خود رسانده ایم.

در یک قسمت سری دفترچه که مورتون مجبور شد برای پیدا کردن آن قدری تلاش کرده و وقت بگذارد دو سه نامه پیدا شد که دستخط زیبای یک خانم را روی خود داشت. این نامه ها خیلی قدیمی و بیشتر از بیست سال قبل نوشته شده و هیچکدام آدرسی هم نداشتند. پیدا بود که این نامه ها را برای کسی نوشته بودند که از خود حسادت نشان داده و نویسنده سعی کرده بود این احساس را برطرف و خاموش کند. هرچند که دقت فراوانی بکار برده شده بود که نامه ها بخوبی حفظ شوند گذشت زمان رنگ مرکب را زایل و یا کمرنگ کرده بود. بهمین دلیل در قسمت هائی کلمات نوشته شده قابل خواندن نبود. در روی پاکتی که نامه ای در آن قرار داشت که از همه بیشتر صدمه خورده بود جمله ای توجه مورتون را بخود جلب کرد. روی پاکت نوشته شده بود:

" مهم نیست که بیشتر این نامه قابل خواندن نیست چون من همه آنرا از بر هستم. "

بهمراه این نامه ها یک حلقه مو هم بود که در کاغذی پیچیده شده بود که روی آن شعر عاشقانه زیبایی نوشته شده بود. وقتی مورتون خواندن این شعر را که پیدا بود توسط بازول در نومییدی و تنهایی نوشته شده بود و نشان میداد که هرچند این شخص واژگون بخت به پائین ترین درجات اجتماعی نزول کرده بود هرگز فراموش نمیکرد که اصل و نسب او به خانواده سلطنتی رسیده و در خلوت خود را با این تصورات مشغول میکرد.

مورتون با خودش گفت:

" افسوس... ما چه هستیم که والاترین و پسندیده ترین احساسات ما میتواند به این ترتیب مشوش و آلوده شده و در نظر بقیه مردم بصورت یک موجود احساس و بی عاطفه جلوه کنیم. ولی همیشه همینطور بوده است. تمایلات آزاد منشی یک نفر میتواند بسهولت تبدیل به بی تفاوتی گردد. شخص دیگری که تعصبات مذهبی دارد ممکن است بصورت یک موجود خطرناک و وحشی بدل شود. نیت و علاقه ما مانند امواج دریا است که بدون درخواست کمک از آن کسی که انسان را خلق کرد، باید به این امواج بگوئیم که تا اینجا پیش رفتیم و از این جلوتر نخواهیم رفت. "

مورتون در این افکار بود که سر بلند کرد و برلی را دید که بالای سر او ایستاده است. برلی گفت:

" صبح به این زودی از خواب بیدار شده ای؟ این چیز خوبیست و نشان میدهد که برای پیمودن مسیری که در جلوی تو گذاشته شده است آمادگی داری. این کاغذها چیست که با این دقت آنها را مطالعه میکنی؟ "

مورتون شرح مختصری از کارهای موفقیت آمیز کادی برای برلی بازگو کرد. بعد کتابچه بازول را به محتویات آن به برلی داد. برلی بادقت قسمتهائی را که مربوط به مسائل نظامی میشد مطالعه کرد ولی وقتی به بخش عشقانه و احساساتی یادداشت ها رسید دفترچه را با نفرت بدور انداخت و گفت:

" با کمک و حمایت پرودگار من موفق شدم که سه مرتبه شمشیر خود را وارد بدن این اسطوره بیرحمی و ظلم وارد کنم و او را بدرکات اسفل بفرستم. باعث تعجب است که شخص خطرناکی مانند بازول در موقع استراحت متوسل به هنر ظریف ولی بی خاصیتی مانند شعر و شاعری میشود. ولی من از این حقیقت مطلع هستم که ابلیس قادر است شخصیت‌های مختلفی را با هم، حتی در فرشتگان الهی ممزوج کند. همان دستی که اسلحه قتال را بلند میکند که بزنگی شخصی بیگناه پایان دهد همین دست میتواند آلات موسیقی را بصدا در آورده که کودکان بوجد آورده و باعث شود که برقص و پایکوبی پردازند. "

مورتون گفت:

" پس به این ترتیب عقیده شما در باره وظیفه، عشق را جزو هنر های ظریفه بشمار نمیآورد. چیزی که بدون شک باعث اعتلای روح و روان شده و همه چیز را پاک و منزه میکند. "

برلی جواب داد:

" مرد جوان... تا جائیکه به من مربوط میشود لذتهای این دنیا بهر ترتیب و نامی که باشد همزاد غرور و تکبر بوده و همانند علاقه غیر متعارف به قدرت است. وظیفه ما در این دنیا فقط یک چیز است و آن اینکه معبدی برای پرستش خداوند بنا کنیم. "

مورتون گفت:

" من از پدرم شنیدم که میگفت خیلی از آنها که بنام خدا به قدرت رسیده اند و در گذشته در اجرای فرما نهی او سختگیر بوده اند ولی بعد از رسیدن بقدرت تمایلی به انجام دستورات خداوند از خود نشان نمیدهند. کارهای آنها بر حسب انگیزه های دنیوی انجام میگردد. ولی این بحث را میتوان در آینده در موقعیت مناسب تری دنبال کرد. آیا شما موفق شدید که اعضای شورای فرماندهی را انتخاب و اعلام کنید؟ "

برلی جوابداد:

" بلی و من موفق به این کار شدم. تعداد اعضای شورا محدود به شش نفر میشود که خود شما یکی از آنها هستید. من آمده ام که شما را با خود برای تصمیم گیری به آنجا ببرم. "

محل تشکیل شورا یک چمنزار کوچک در یک گوشه دور افتاده بود و اعضای آن منتظر ورود برلی و مورتون بودند. دو شاخه اصلی قوای شورشیان که در تعیین راه و روش آینده با هم در تضاد بودند هرکدام سه نفر نماینده به این شورا فرستاده بودند. نمایندگان قشر تندرو که خود را ' کامرونی ' مینامیدند، خود برلی، کشیش مک برابری و کشیش کتلدرامل بودند. در شاخه میانه رو ها کشیش پاوندتکست، مورتون و مردی که صاحب زمین های کوچکی بود بنام ' لنگ کیل ' عضویت داشتند. به این ترتیب هر دو شاخه اصلی تعداد مساوی عضو در شورای فرماندهی داشتند. البته همانطور که در چنین اجتماعاتی انتظار می رود شاخه تندرو به احتمال زیاد کنترل اصلی روند آینده ارتش شورشیان بدست میگرفت ولی در این جلسه صبحگاهی، برعکس جلسه شب گذشته، آنها بیشتر شبیه انسانهای زمینی رفتار میکردند. وقتی عاقلانه در باره موقعیت و توانائی های نظامی خود مطالعه و دقت کرده به این نتیجه رسیدند که با نظم و ترتیب و بدون عجله که فرصتی برای تجدید قوا به افراد خود بدهند صبح روز بعد بطرف قلعه تیلی تادلم حرکت کنند و همانطور که آنها این قلعه نامگذاری کرده بودند ' کانون فساد ' را تسخیر کنند.

اگر ساکنان قلعه بدرخواست آنها در جهت تسلیم بلا شرط تن در دادند جان آنها در امان خواهد بود ولی در صورت مقاومت ارتش شورشیان حمله برق آسائی را شروع خواهد کرد. اگر این حمله موفقیت آمیز نبود، گروه کوچکی از سپاه در آنجا باقی مانده و سعی خواهند کرد که قلعه را محاصره کرده تا ساکنان آن از فرط گرسنگی و آوار به تسلیم شوند. در این ضمن

هر کاری از دست این گروه کوچک ساخته است در جهت تخریب قلعه انجام بدهند. بقیه ارتش شورشیان بدون اتلاف وقت بیشتر به منطقه کلاورهاوس و لرد راس از شهر گلاسگو خواهند رفت. چنین بود تصمیمات شورائی که مورتون جوان خود عضوی از آنان بود. به این ترتیب اولین تصمیم مهم او در زندگی این بود که به قلعه ای که دلداده او در آن زندگی میکرد و توسط منسوبان او حفاظت و از آن دفاع میشد حمله کند. مورتون شخصا ارادت و احترام فراوانی برای سرگرد بلندن قائل بود و از این تصمیمات شورا شرمگین شده بود. ولی از طرف دیگر بخود این دلداری را میداد که با قدرتی که در این ارتش کسب کرده است قادر خواهد بود که جان ساکنان قلعه در صورت لزوم نجات دهد. او بخود این اطمینان را میداد که شاید بتواند رابطه صلح جویانه و آشتی پذیری را بین ساکنان قلعه و ارتش شورشیان برقرار کرده و ساکنان قلعه در این معرکه بیطرف باقی بمانند.



فصل بیست و چهارم

یک سوارکار شجاع از میدان جنگ باز می‌گردد
اسب او غرق در خون دشمنان شده است.

-- فیلی .

ما حالا بایستی به قلعه تیلی تادلم برگردیم و از احوال ساکنان آن جویا شویم. آن روز صبح ، اولین روز بعد از جنگ شورشیان با قوای دولتی بود. ساکنان قلعه کارهای مربوط به نگهداری قلعه را شروع کرده بودند. نهبانی را که در مرتفع ترین برج قلعه برای دیده بانی گذاشته بودند با اشاره اعلام کرد که یک سوار کار به قلعه نزدیک میشود. وقتی او نزدیکتر شد از لباس او مشخص شد که او یکی از افسران گارد سوارنظام دولتی است. حرکت آهسته اسب و خم شدن سوارکار روی زمین نشان میداد که که این افسر یا مریض و یا زخمی شده است. درب کوچک روی دروازه اصلی بسرعت باز شده و سوار کار که کسی جز لرد او اندیل نبود به محوطه حیاط وارد شد. او بر اثر خونریزی از زخمهایی که برداشته بود طوری ضعیف شده بود که بدون استفاده از کمک قادر نبود از اسبش پیاده شود. یک مستخدم بطرف او دوید و به او در پیاده شدن از اسب کمک کرد. او در حالیکه به بازوی مستخدم تکیه داده بود بزخمی وارد سرسرا شد. خانم ها با دیدن او از وحشت و تعجب فریادشان بلند شد. لرد او اندیل طوری رنگش پریده بود که به مردگان شباهت داشت. از سر تا پا آغشته بخون بود و اونیفرم نظامی او تکه و پاره و خون آلود شده بود. او بیشتر شبیه یک شیخ بود تا آدمیزاد. ولی اقلا این خوشحالی وجود داشت که توانسته بود از چنگ مرگ فرار کند. لیدی مارگارت گفت:

" خدار را شکر که شما اینجا هستید و از چنگ جنایتکاران خونخوار فرار کرده اید. آنهایی که تعداد زیادی از خادمین صادق اعلیحضرت را بقتل رساندند. "

ادیت هم گفت :

" خدار را شکر که شما زنده به اینجا وارد شدید. ما تصور بدتر از اینرا داشتیم. معلوم است که شما زخمی شده اید و من بایستی بگویم که ما چندان وسیله ای در اختیار نداریم که خیلی بحال شما مفید واقع شود. "

نجیب زاده جوان در حالیکه روی یک صندلی مینشست گفت:

" زخمهای من در اثر بریدگی شمشیر ایجاد شده اندو درد ناشی از آن قابل تحمل است و اگر بخاطر خونریزی نبود من حتی احساس خستگی هم نمی‌کردم. ولی من اینجا نیامده ام که درد و رنج خودم را به مشکلات شما اضافه کنم. من آمده ام ببینم که چه کاری از دست من برای کمک بر میآید. سرکار خانم... شما به من مانند پسر خودتان نگاه کنید. ادیت... شما هم مرا برادر خود بدانید. "

او آخرین جمله ایرا که گفت آنرا با تاکید خاصی ادا کرد. او فکر میکرد که شاید خدمات او حمل بر این شود که او خواستگار ادیت میباشد. ادیت متوجه ظرافت گفتار او شد ولی تحت آن شرایط فرصت رد و بدل کردن تعارفات وجود نداشت.

لیدی مارگارت گفت:

" ما خط دفاعی خود را مرتب میکنیم. برادر شوهر من فرماندهی افراد مدافع را در این قلعه بعهدہ دارد و بمدد پروردگار اگر شورشیان در اینجا پیدایشان بشود ما از آنها بخوبی پذیرائی خواهیم کرد. "

او اندیل گفت:

" من با خوشحالی هر چه تمامتر در دفاع از این قلعه شرکت خواهم داشت. ولی در شرایط حاضر وجود من فقط به مشکلات شما اضافه خواهد کرد. بدتر از این آنست که اگر این بدذات ها بفهمند که یک افسر گارد در این جا حضور دارد با تمام قدرت خود سعی خواهند کرد اینجا را تسخیر کنند. شاید اگر آنها ببینند که افراد خانواده از این قلعه دفاع میکنند آنها راه خود را کج کرده و بسمت گلاسگو روانه شوند. "

ادیت با لحنی که فقط زنان میتوانند ادا کنند گفت:

" عالیجناب... آیا شما فکر میکنید که ما چنین افراد ضعیف النفسی هستیم که تحت هر شرایطی دوستی را که احتیاج به مراقبت دارد و نمیتواند از خودش دفاع کند در مقابل دشمن تنها بگذاریم؟ آیا شما فکر میکنید که ما بشما اجازه میدهیم که از این قلعه که میتواند بخوبی از خودش دفاع کند خارج شوید؟ "

لیدی مارگارت هم در تایید حرفهای نوه اش اضافه کرد:

" عالیجناب لرد او اندیل... حتی فکرش را هم نباید بکنند. من زخم های ایشان را تمیز کرده و مرهم روی آنها خواهم گذاشت. این کار هر پیر زنی در مواقع جنگ است. ولی ترک این قلعه در موقعیکه شمشیر آخته دشمن در بالای سرش قرار دارد که او را قطعه قطعه کند امکان ندارد. ما به پائین ترین سرباز ساده گارد این اجازه را نخواهیم داد چه برسد به نجیب زاده ای مانند عالیجناب لرد او اندیل جوان ما. خانه ما جائی نیست که این بیغیرتیاها در آن اتفاق بیفتد. این قلعه جائی است که اعلیحضرت پادشاه برای صرف صبحانه ... "

در این موقع سرگرد وارد اطاق شد و کلام لیدی مارگارت قطع شد. ادیت گفت:

" عموی عزیز من... ما یک اسیر جنگی گرفته ایم. ما یک زندانی مجروح در اینجا داریم که سعی دارد از اینجا فرار کند. شما بایستی به ما کمک کنید که او را در اینجا نگاه داریم. "

سرباز پیر با خوشحالی آشکاری گفت:

" عالیجناب لرد او اندیل... من از دیدن شما طوری خوشحال شدم که وقتی درجه افسریم را گرفتم تا این اندازه خوشحال نشده بودم. سرهنگ کلور هاوس به ما گفت که شما در جنگ کشته و یا حد اقل مفقود شده اید. "

لرد او اندیل با هیجان سرش را پائین انداخت مثل اینکه نمیخواست اثر گفته های خودش را روی ادیت مشاهده کند و گفت:

" اگر بخاطر مساعدت یکی از دوستان شما نبود من حالا اینجا نبودم. من از اسبم بزیر افتاده و کاملاً بیدفاع بودم. شمشیری بالای سرم بلند شد که مرا بدنای دیگر بفرستد. آقای مورتون جوان ، آن زندانی که روز قبل شما به او مرحمت داشتید با نهایت جوانمردی ، جان خودش را بخطر انداخت و جان مرا نجات داد. او به من یک اسب و چیزهای لازم دیگر داد که بتوانم فرار کنم. "

وقتی مرد جوان گفته خود را بپایان رساند کنجاوی دردناکی او را در بر گرفت. سرش را بلند کرد و به ادیت نگرست. او احساس کرد که میتواند خوشحالی و سرور دختر جوان را در گونه های برافروخته او مشاهده کند. چشمان دختر جوان از شنیدن نام دلدادہ اش برق میزد. حالا او میدانست که محبوبش زنده ، سالم و آزاد است. ادیت همچنین از شنیدن این

سقاوت‌مندی بزرگمنشانه مورتون غرق در شادی شده بود. در عین حال او برای لرد اواندیل که با صداقت هر چه تمامتر از رقیب عشقی خود تعریف و تمجید میکرد احترام زیادی در قلبش احساس میکرد.

سرگرد بلندن که آثار احساسات هیچ یک از این دو نفر را ندیده بود با رضایت گفت:

" از آنجائیکه این بدذات ها تحت تاثیر هنری مورتون قرار گرفته اند من خوشحالم که او از این موقعیت برای مقصود خوبی استفاده کرده است. من شک ندارم که با فرو نشستن گرد و خاک جنگ و آرام شدن اوضاع او از آنها کناره گیری خواهد کرد. من او را خوب میشناسم و میدانم که از خشونت و دورویی آنها بیزار است. در منطقه ما کشیشی بنام پاوندتکست وجود دارد که متعلق به شاخه پرزبیتاری مسیحیت است که سالها جیره خوار عوامل حکومت بود و با اولین ندای جنبش شورشیان تمام اعضای کلیسای خود را جمع آوری کرده و به آنها پیوست. هنری مورتون پیوسته به عقاید دگم و متحجرانه این کشیش میخندید. بگذریم... عالیجناب... وقتی شما از مورتون جدا شدید چگونه از دست این بدذات ها گریختید؟ "

لرد اواندیل با لبخندی گفت:

" من مانند یک سوار کار ترسو با تمام قدرت اسب تاخته و از آنجا فرار کردم. راهی را انتخاب کردم که احتمال برخورد با دشمنان بعد اقل برسد. در وسط راه جایی را پیدا کردم که بتوانم در آنجا برای چند ساعتی استراحت کنم. نمیتوانید تصور کنید که این چه جایی بود. "

لیدی مارگارت گفت :

" قلعه براکلن یا خانه نجیب زاده ای که هنوز به پادشاه وفادار است. "

لرد اواندیل گفت:

" نخیر خانم... مرا در چندین خانه بداخل راه ندادند چون میترسیدند که مبادا دشمن مرا تعقیب کرده باشد. ولی تنها جائیکه در را بر روی من گشودند خانه یک بیوه زن بیچاره بود که شوهرش را سربازان خود ما هدف گلوله قرار داده و کشته بودند. پسر او در همین لحظه به طرفداری از شورشیان به آنها پیوسته است. "

لیدی مارگارت گفت:

" حقیقت همین است که شما میگوئید. آیا این زن که قادر به انجام چنین کار خطرناک و سقاوت‌مندانه ای بود با رفتار و کردار پسرش مطمئنا موافق نبود. "

اشرافزاده جوان گفت:

" درست برعکس خانم... وقتی پای عقاید پیش می‌آمد این پیرزن مانند سنگ غیرقابل انعطاف و نفوذ ناپذیر بود. ولی او به من بچشم یک انسانی که در رنج و تعب بود نگاه میکرد و کاری به اینکه من متعلق به سوار نظام گارد بودم نداشت. او زخمهای مرا مرهم گذاشت و آنها را بست. بعد مرا در رختخواب خودش خواباند و وقتی یک گروه شورشیان بجستجوی من بدر خانه او آمدند مرا پنهان کرد. او به من غذا داد و تا موقعی که من مطمئن نشدم که من میتوانم خودم را به اینجا برسانم مرا در خانه اش نگاه داشت و از من پذیرائی کرد. "

دوشیزه ادیت بلندن گفت:

" این یک کار بزرگوارانه بود که این پیرزن در حق شما انجام داد. من مطمئن هستم که برای شما موقعیتی پیش خواهد آمد که این خوبی او را تلافی کنید. "

لرد اواندیل جواب داد:

" دوشیزه بلندن... در این اتفاقات دهشتناک ، من از تمام جهات مورد کمک و لطف قرار گرفته ام و بار تلافی این خوبیها خیلی سنگین شده است. ولی وقتی من توانستم که قدری به کارها سر و سامان بدهم قدردانی از این کمک ها را فراموش نخواهم کرد. "

همه حاضران دست بدست هم داده و لرد او اندیل را برای ماندن در قلعه تشویق و ترغیب میکردند ولی او زیر بار نمیرفت. تا بالاخره مطلبی که سرگرد بلندن عنوان کرد باعث شد که نجیب زاده جوان متقاعد شده و در قلعه بماند. سرگرد گفت:

" عالیجناب... مانند شما در این قلعه اگر حیاتی نباشد اهمیت زیادی داشته و کمک مؤثری به ما خواهد بود. همه افرادی که در این قلعه برای دفاع از آن اسلحه بدست گرفته اند با کمال میل و افتخار تحت فرماندهی شما جانفشانی خواهند کرد. مخصوصا افرادی را که سرهنگ کلور هاوس در اینجا گذاشته سربازانی هستند که خود شما افسر ارشد آنها بوده اید. در عین حال بر طبق دستور صریح سرهنگ کلور هاوس ، ما اجازه داریم که هر افسری از گارد سوار نظام از اینطرف گذر کند او را نزد خود نگاهداریم. من بعنوان فرمانده این گروه مدافعین بشما دستور میدهم که در همین جا بمانید. "

لرد او اندیل گفت:

" جناب سرگرد... در مقابل این مطلبی که اظهار داشتید من متقاعد شده و تسلیم میشوم. بیشتر به این خاطر که همانطور که شما اشاره کردید حضور من در اینجا حتی با شرایط بدنی وخیمی که دارم ممکن است مفید واقع شود. "

سرگرد گفت:

" عالیجناب... همسر برادر فقید من لیدی مارگارت بر علیه هر ناراحتی و عفونتی که زخمهای شما ایجاد کنند اعلام جنگ خواهد داد. تحت نظر سرکار خانم مارگارت بلندن ، گیدیون پایک همکار قدیمی و وفادار من از مرهمی که در جنگهای گذشته برای زخم بندی مجروحین استفاده میکرد برای بهبود جراحات شما مورد استفاده قرار خواهد داد. او در ارتش سردار مونت روز تجربیات عمده ای زیر نظر جراحان نظامی بدست آورده است. پس به این ترتیب شما موافقت کردید که نزد ما بمانید؟ "

لرد او اندیل نگاهی بسمت ادیت انداخت و گفت:

" علت اینکه من تصمیم داشتم از اینجا بروم این بود که نمیخواستم تحت چنین شرایطی یک مشکل اضافی برای شما ایجاد کنم. جناب سرگرد... من با کمال میل تحت فرماندهی شما خدمت خواهم کرد ولی آیا ممکن است سؤال کنم که برای تشکیل یک خط دفاعی مؤثر چه اقداماتی انجام داده اید؟ شاید هم بد نباشد که اگر اجازه بدهید من از نزدیک سیستم تدافعی شما را ببینم. "

خستگی و فرسودگی جسمی و روحی لرد او اندیل از چشم تیزبین دوشیزه بلندن مخفی نماند و خطاب به عمویش گفت:

" آقا... از آنجائیکه عالیجناب لرد او اندیل رضایت داده اند که اینجا نزد ما مانده و در دفاع از قلعه به ما کمک کنند و در ضمن خود ایشان اظهار داشتند که تحت فرماندهی شما خدمت خواهند کرد از این فرصت استفاده کرده و به ایشان امر کنید که بیدرنگ به اطاق خود رفته و در آنجا به استراحت بپردازند. قدری غذا و نوشابه برای ایشان در اطاق گذاشته شده که بعد از صرف آن و استراحت طولانی ایشان میتوانند امور نظامی مربوط بخود را رفع و رجوع نمایند. "

لیدی مارگارت بکمک نوه اش آمد و گفت:

" ادیت کاملاً حق دارد. عالیجناب... شما هم اکنون بایستی به اطاقتان رفته و دارویی را که من با دست خودم برای تخفیف تب درست کرده ام مصرف کنید. خانم مارتا و دل ندیمه مخصوص من سوپ مرغی برای شما درست خواهد کرد که خیلی سبک و خیلی مقوی است. اگر کاری لازم پیش آمد ، جان گودیل پیشکار من در خدمت شما خواهد بود. پایک مستخدم جناب سرگرد زخم بندیهائی را که آن پیرزن مهربان روی زخم های شما گذاشته باز خواهد کرد و بهبود زخم ها را نظارت خواهد کرد. عالیجناب لرد او اندیل بدون یک لحظه معطلی بایستی به استراحت بپردازند. "

لرد او اندیل در حالیکه بطرف در میرفت که از تالار خارج شود خطاب به لیدی مارگارت گفت:

" خانم... این تمهیدات برای من بشدت تأثر آور هستند ولی من بفرمان شما سرکار خانم گردن گذاشته و مطمئن هستم که مهارت شما در بهبود بخشیدن به مجروحین جنگ خیلی زود مرا قادر خواهد کرد که با قدرت از این قلعه و ساکنانش دفاع کنم. من باید هرچه زودتر قدرت خودم را باز بیابم و تحت فرمان جناب سرگرد بلندن به امور تدافعی قلعه بپردازم. "

او این مطلب را ادا کرده و از تالار خارج شد.

وقتی مرد جوان از تالار خارج شد سرگرد بلندن گفت:

" یک جوان با شخصیتی عالی و البته فروتن. "

جنی دنیسون ندیمه ادیت که کمی قبل وارد و وارد تالار شده بود در ادامه سخن سرگرد گفت:

" اشرافزاده جوانی به این آراستگی و خوش تیپی. "

سرگرد برای سرکشی به امور تدافعی از تالار خارج شده و لیدی مارگارت بدنبال او از آنجا برای درست کردن دارو و مرهم رفت. ادیت و جنی در تالار تنها ماندند.

ادیت در جواب این حرف جنی فقط آهی کشید. هر چند که ادیت ساکت بود او احساس میکرد که بیشتر از همه در باره کسی که همه آنها به او مدیون بودند میدانند. جنی در ابتدای جلسه وقتی لرد او اندیل در باره مورتون صحبت میکرد در آنجا نبود ولی باهوشتر از آن بود که به عمق افکار ارباب خود پی نبرد. او گفت:

" آنچه که سرکار خانم گفت حقیقت داشت. آیا میلنود جوان و کادی هدریگ در میان شورشیان چه میکنند؟ "

ادیت که از این حرف جنی ناراضی شده بود گفت:

" جنی... این مزخرفات چیست که میگوئی؟ "

جنی جواب داد:

" مادام... من میفهمم که شما میل ندارید به این مطالب گوش بدهید. برای خود منم شنیدن و بازگو کردن این مطالب لذت آور نیست ولی بهتر است که شما در باره این قضیه که مثل یک ناقوس صدایش در همه جا پیچیده است بدانید. "

ادیت با خسونت و بی صبری گفت:

" منظورت از صدای ناقوس چیست؟ آیا تصمیم گرفته ای که مرا با این حرفهای بی سر و ته دیوانه کنی؟ "

جنی گفت:

" فقط میخواستم بگویم که هنری مورتون نه تنها بصف شورشیان پیوسته بلکه حالا یکی از رهبران آنها شده است. "

ادیت گفت:

" تمام این حرفها دروغی بیش نیست. یک دروغ بیشرمانه. تعجب میکنم که تو چطور بخودت اجازه میدهی که در حضور من این مزخرفات را سر هم کنی؟ من هنری مورتون را خوب میشناسم و او کسی نیست که به مملکت و مردم خودش خیانت کند. این یک ستمگری آشکار در حق یک شخص بیگناه است. من بتو میگویم که هنری مورتون قادر به چنین کاری نیست. "

جنی کماکان روی حرف خودش پافشاری کرده و گفت:

" دوشیزه خانم عزیز... بحرف من گوش کنید. یکی از سربازان ما به همراه همقطارش خود را بصورت شورشی ها در آورده و وارد قرارگاه آنها میشوند که برای ما اطلاعاتی کسب کنند. جان گودیل پیشکار سرکار خانم آنها را فرستاده بود. آنها

میلنود جوان را دیده اند که سوار بر اسب سوار نظام دولتی بوده ، مسلح به تپانچه و شمشیر به افراد شورشی دستور میداده است. کادی هم در خدمت او بالاپوش استوار بازول را بتن کرده و یک کلاهخود هم بر سر گذاشته است. "

ارباب جوان گفت:

" جنی... این چیزی که تو میگوئی امکان ندارد. این دو مرد گزارش اشتباه داده اند. عموی من چنین گزارشی بگوشش نخورده بود و هیچ چیز در باره آن در جلسه نگفت. "

دختر ندیمه گفت:

" دلیل آن اینست که تام هالیدی که یکی از آن دو نفر بود فقط پنج دقیقه قبل از ورود لرد جوان به قلعه باز گشت. وقتی او شنید که عالیجناب لرداواندیل در اینجا هستند سوگند خورد که این خبر مهم را قبل از همه به افسر عالیرتبه هنگ خودش گزارش خواهد کرد. بعد از آن این خبر را به سرگرد بلندن خواهد رساند. وقتی فهمید که لرد اواندیل مجروح شده و تا فردا صبح در اطاق خودش استراحت خواهد کرد روی تصمیم خودش ایستاد و تصمیم گرفت تا فردا صبح صبر کند. با تنها کسی که در این باره صحبت کرد من بودم. دلش هم این بود که میخواست کادی را از چشم من بیاندازد. "

ادیت که قدری شهامت خود را باز یافته بود گفت:

" " آها... دختر بیعقل... پس معلوم شد که اینها همه نقشه تام هالیدی بوده که رقیبش را از میدان بدر کند. "

جنی سرش را تکان داد و گفت:

" نخیر خانم... قضیه اینطور نیست. من بشما گفتم که دونفر سرباز خود را در صفوف شورشیان جا زدند. جان گودیل پیشکار سرکار خانم مرد دوم را که من اسمش را نمیدانم با خود به زیرزمین برده و ضمن تعارف یک گیلان براندی از او سؤال میکند که خبرهای دست اول چیست. این مرد هم همان حرفهای تام هالیدی را تکرار کرد. جان گودیل از شدت خشم میخواست منفجر شود چون اگر سرکار خانم ، جناب سرگرد ، لرد اواندیل پافشاری نکرده بودند مورتون و کادی هر دو اعدام شده بودند. حقیقت اینست که خود منم بر این عقیده هستم. "

این جمله آخر که جنی ادا کرد تاثیر وحشتناکی روی دوشیزه ادیت گذاشت. صورتش مانند یک مرده رنگ پریده شده و بسختی نفس میکشید. پاهایش قادر به تحمل وزن او نمیشدند و ادیت مجبور شد که خود را روی نزدیکترین صندلی بیاندازد. جنی بسر و صورت آب سرد پاشید و هر کار دیگری که بلد بود انجام داد که اربابش را دو مرتبه بحال بیاورد ولی موفقیتی کسب نکرد. او با خودش گفت:

" خدایا مرا ببخش ... من چکار کردم؟ کاش زبانم بریده شده بود و این حرفها را نمیزدم . من نمیدانستم که حرفهای من در باره آن جوان چنین تاثیر بدی روی او خواهد گذاشت. ایکاش زبانم لال شده بود. زمانی شخصی به من گفت که این زبان بالاخره کار دست من خواهد داد. حالا اگر سرکار خانم به این بیاید و نوه خود را در چنین حالتی ببیند به من چه خواهد گفت؟ این دختر جوان هم خود را روی صندلی پرتاب کرد که دفعه آخر خود پادشاه روی آن نشسته بود و سرکار خانم قدغن کرد که هیچ کس اجازه ندارد روی این صندلی بنشیند. خدایا چه بلایی قرار است بسر ما بیاید؟ "

در این حال که جنی دنیسون مشغول ملامت کردن خود بود ادیت رفته رفته هوش و حواس خود را باز مییافت. او گفت:

" اگر مورتون بدبخت شده بود من هرگز او را رها نمیکردم. اگر بقتل رسیده بود من تا آخر عمر عزا دارم میشدم. اگر به من خیانت کرده بود او را میبخشیدم ولی پیوستن بصف شورشیانی که بر علیه پادشاه خود قیام کرده اند خیانت به مملکت است و این شخص دست کمی از قاطعان طریق و قاتلان و جنایتکاران ندارد. من این جرثومه فساد را از قلب خودم خواهم زدود حتی اگر این کار باعث شود که قلب من از حرکت باز ایستد. "

ادیت اشکهای خود را پاک کرد و با عجله از روی صندلی شاهانه بلند شد. ندیمه اش با سرعت صندلی و کوسن های آنرا مرتب کرد هر چند که با احتمال قوی خود پادشاه از اینکه دختر زیبا و جوانی مانند ادیت روی صندلی او نشسته باشد کوچکترین اعتراضی نداشت.

ادبیت در حالیکه بفکر فرو رفته بود در تالار قدم میزد و وقتی جنی از کار مرتب کردن صندلی فارغ شد بطرف او رفت و گفت:

" خانم... به بازوی من تکیه کنید. غم و غصه میتواند عوارض خطرناکی داشته باشد. "

ادبیت با قاطعیت گفت:

" نخیر جنی... لازم نیست. تو ضعف مرا دیدی و حالا قدرت مرا مشاهده خواهی کرد. "

" دوشیزه خانم ادبیت... شما روز قبل به بازوی من تکیه دادید. "

دختر جوان اشرافزاده با قاطعیت گفت:

" جنی... علاقه و محبتی که اشتباهها در مورد کسی اعمال شود محتاج رسیدن کمک و مساعدت است. ولی انجام وظیفه احتیاج به کمک ندارد. ولی منم هیچ کار عجله ای نخواهم کرد. وقتی از علت واقعی اینکار مورتون اطلاع حاصل کردم او را برای همیشه از قلب خودم بیرون خواهم انداخت. "

جنی زیر لب گفت:

" عجیب است... وقتی اولین حمله دفع میشود دوشیزه ادبیت همان کاری را میکند که من انجام میدهم. من از اینکه کادی هدریگ را از دست داده ام در ابتدا ناراحت شدم ولی بعد بکلی فراموشش کردم. ولی دنیا را چه دیدی؟ شاید هم خیلی بد نباشد که دوستی در هر دو طرف داشته باشم. حالا که شورشیان برای تسخیر قلعه به اینجا میآیند اگر موفق به تسخیر قلعه بشوند آن موقع مورتون و کادی دست بالا خواهند داشت. دوستی با آنها جان ضامن جان و مال ما خواهد بود. "

جنی که از این فکر آخر احساس رضایت کرده بود بدنبال انجام کارهای معمولی روزانه خود رفت و اربابش را تنها گذاشت که با افکار و احساسات متضاد خود دست و پنجه نرم کند شاید بتواند علاقه ای را که نسبت به هنری مورتون احساس میکرد از قلب خود بزدايد.



فصل بیست و پنجم

یک حمله دیگر از طریق شکافی که در دیوار قلعه ایجاد شده است
فقط یک بار دیگر

-- هانری پنجم .

در غروب این روز پر حادثه ، با جمع آوری تمام اطلاعات ممکنه ، مدافعین قلعه مجاب شدند که ارتش شورشیان برای تسخیر قلعه تیلی تادلم هرچه زودتر براه خواهد افتاد. زخمهای لرد اواندیل که توسط پاییک زخم بندی میشد بکمک نیروی جوانی خیلی سریع التیام پیدا میکرد. تعداد این جراحات زیاد بود ولی هیچکدام زخم کاری و کشنده نبود که خونریزی ناشی از آنها باعث شود که لرد جوان به تب و تشنج دچار شود. به این ترتیب با وجود ضعف و درد ، بیمار ما قادر شده بود که بکمک یک چوبدستی خود را به اینطرف و آنطرف بکشاند. او از اینکه تمام مدت در اطاق خود به استراحت مشغول باشد سر باز زد و وجود او بیشک باعث میشد که سربازان و مدافعین قلعه روحیه بهتری پیدا کنند. او پیشنهاداتی هم برای سرگرد ارائه کرد چون تمهیدات سرگرد در قسمتهائی قدری قدیمی بوده و روش های جدید میتوانست تاثیر بهتری داشته باشد. لرد اواندیل که در اوائل تحصیلات نظامی خود در فرانسه و انگلستان تعلیم یافته بود نظریاتش بدون شک قابل بررسی و انجام بود. بدیهی است برای کارهای انجام شده وقت کافی موجود نبود که تغییری در آنها ایجاد شود. بجز مسئله آذوقه ، واقعیت این بود که ساکنان این قلعه مستحکم دلیلی نداشتند که نگران چیزی باشند. آنها باراحتی میتوانستند در مقابل هجوم دشمنان مقاومت کنند.

در سپیده سحر ، لرد اواندیل و سرگرد بلندن در خط دفاعی قلعه حاضر شده و بارها و بارها وضعیت آنرا بررسی کرده و با نگرانی منتظر نزدیک شدن دشمن بودند. ما در اینجا بایستی برای خوانندگان توضیح بدهیم که گزارش دو جاسوسی که خود را در صفوف شورشیان جا زده بودند حالا کاملا بر ملا شده و همه از آن باخبر شده بودند. سرگرد این اخبار را با ناپاوری میشنید و مایل نبود که قبول کند مورتون در راس قوای شورشی بر ضد حکومت میجنگد.

تنها چیزی که در جواب سوآلی که از او در این مورد شد ابراز کرد این بود:

" من این پسر را بهتر از شما میشناسم. ممکن است که کسی خود را بنام او جا زده است ولی در اینصورت جرات نخواهد کرد که به اینجا نزدیک شود. این باعث شده که جاسوسان به اشتباه بیفتند. شاید هم این داستان را از زبان یکی از شورشیان بعمد بگوش آنها رسیده است. "

لرد اواندیل گفت:

" جناب سرگرد... من نظر متفاوتی دارم. من فکر میکنم که شما این اصلیزاده جوان را در راس قشون شورشیان خواهید

دید. گرچه من از این بابت واقعا متاسفم، از این قضیه تعجب زیادی نخواهم کرد."

سرگرد جواب داد:

" شما هم بهتر از کلور هاوس نیستید. او دیروز اینجا بود و بزور میخواست به من بقبولاند که این اصیلزاده جوان که من او را از کودکی میشناسم فقط منتظر یک فرصت مناسب بود که خود را در راس قشون شورشیان بنشاند."

لرد او اندیل گفت:

" و بایستی در نظر داشته باشیم که رفتاری که با او انجام گرفت و از یک قدمی اعدام توسط جوخه آتش نجات پیدا کرد و سوء ظنی که همه به او نشان دادند چه راه دیگری در مقابل او گشوده بود؟ من واقعا نمیدانم که آیا او مستحق اینهمه ملامت است یا اینکه بایستی دل بحالش سوزاند."

سرگرد که از شنیدن این کلمات حیرت زده شده بود گفت:

" عالیجناب... ملامت... دلسوزی؟ ... اگر این داستان حقیقت داشته باشد او استحقاق اینرا دارد که بدار آویخته شود. حتی اگر پسر خود منم بود با کمال میل او را به چوبه دار آویزان میکردم. ملامت... حقیقتا. ولی شما عالیجناب فکر نمیکنید علت این شورش مربوط به چه عواملی است؟"

" جناب سرگرد بلندن... من بشما قول شرف میدهم که مدتها بود که به این نتیجه رسیده بودم که سیاسیون و رؤسای مذهبی ما در این مملکت از حد گذرانده اند. با اعمال حد اکثر خشونت بصورتهاى مختلف باعث بیگانگی و جدائی هرچه بیشتر این فرقه مذهبی شده اند."

سرگرد گفت:

" من یک فرد سیاسی نیستم و از سیاست سر در نمیآورم. شمشیر من در خدمت پادشاه است و وقتی ایشان فرمان دهد آنرا از نیام خارج کرده و بهر نحوی که صلاح باشد بنفع ایشان از آن استفاده خواهم کرد."

لرد جوان گفت:

" من مطمئن هستم که شما مرا خیلی دورتر از خود برای خدمت به پادشاه نمیبینید. ولی ایکاش که این دشمن یک نیروی خارجی بود و نه هموطنان خود ما. البته الان وقت آن نیست که چنین مباحثه ای را شروع کنیم. چون اگر به آن گوشه نگاه کنید ملاحظه خواهید کرد که آنها بطرف ما میآیند."

همان وقتی که لرد او اندیل صحبت میکرد جلوداران قشون شورشیان از دور قابل رؤیت بودند. آنها از بالای تپه سرازیر شده و مستقیما بطرف برج بلند قلعه میآمدند. آنها بطور دسته جمعی حرکت نمیکردند و مثل این بود که از قدرت آتش توپهائی که در بالای برج نصب شده بود با خبر بودند. ولی تعداد آنها که در وحله نخستین کم بنظر میرسید حالا جاده ای را که از تپه بطرف قلعه میآمد بکلی پر کرده بود. یک لحظه هر دو طرف با نگرانی مکث کردند. صفوف شورشیان ناآرام بوده و این یا از هیجان و یا فشاری بود که از طرف ستونهای پشت به آنها وارد میشد. خورشید بالا آمده بود و کلاخود های شورشیان و اسلحه های آنها زیر نور آفتاب برق میزد. بعد از چند لحظه سه یا چهار سوار که مشخص بود رؤسای قشون هستند از صفوف شورشیان جدا شده و در بالای یک بلندی نزدیکتر به قلعه دور هم جمع شدند. جان گودیل یکی از توپهائی کوچکتر را به این سمت هدف گیری کرد و گفت:

" من شاهین (آنها اسم این توپ کوچک را شاهین گذاشته بودند) را به پرواز در خواهم آورد. هر موقع عالیجناب امر کنند شاهین به پرواز در خواهد آمد. این شاهین بال و پر خودش را بر سر آنها خواهد ریخت."

سرگرد به لرد او اندیل نگاه کرد. نجیب زاده جون گفت:

" قدری صبر داشته باش. دشمنان سواری را با پرچم سفید به اینطرف فرستاده اند."

در حقیقت یک سوار کار در کنار برج قلعه از اسبش پیاده شده و پارچه سفیدی را بر سر چوبی نصب کرده بودند تکان میداد. سرگرد و لرد او اندیل هم از پله های برج پائین آمده و تا پشت استحکامات جلو رفتند که پیک ارسالی را ملاقات کنند. آنها فکر کردند که شاید صلاح نباشد یکی از افراد دشمن را بداخل قلعه بیاورند. در همان موقع که پیغامبر بطرف برج بلند قلعه میآمد گروهی که روی بلندی دور هم جمع شده بودند به عقب برگشته و به صفوف قشون ملحق شدند. نشانه گیری جان گوددیل به این ترتیب بیفایده شد.

پیغام رسان شورشیان میثاقیون از رفتار و لباسهایش پیدا بود که از مذهب یون پر و پا قرص است و صورت خود را کاملاً پوشانده و فقط چشمهایش از پشت پوشش برق میزد. این مرد بطرز عجیبی راه میرفت و در حقیقت جستن میکرد. انگشتان پای او بطرف خارج منحرف شده و پای جانوران را بخاطر میآورد. لرد او اندیل که جلوی خنده خود را نمیتوانست بگیرد به سرگرد بلند گفت:

" آیا شما هرگز یک آدم آهنی به این خنده داری دیده بودید؟ وقتی این مرد راه میرود مثل اینست که زیر پاهایش فنر کار گذاشته اند. آیا فکر میکنید این آدم آهنی قادر به صحبت کردن باشد؟ "

سرگرد جواب داد:

" بله... این مرد شبیه یکی از آشنایان قدیمی منست. یک فرد معتقد به اصول مذهبی خودش. صبر کنید... او سرفه کرده و گلوی خود را باز میکند. بجای آوردن یک شیبور چی با خودش، او همین الآن در پائین برج قلعه شروع به موعظه کردن خواهد کرد."

سرباز پیر که در گذشته از این قبیل آدمها زیاد دیده بود اشتباه نمیکرد. او که خرده مالکی بنام لنگکیل بود صدایش را بلند کرد و سوره بیست و چهارم مزبور های کتاب مقدس را برای مدافعین قلعه قرائت کرد:

" دروازه ها ... سر خود را بلند کنید. درها همه باز شوند... "

سرگرد به لرد او اندیل گفت:

" من بشما گفتم که این مرد چنین کاری را خواهد کرد. "

سپس به ورودی استحکامات نزدیک شد و از مرد تازه وارد سؤال کرد که منظورش از این سخنرانی در پائین برج قلعه چیست؟

پیغام رسان بدون ادای احترامات معمول با صدای بلند گوشخراشی گفت:

" من از سپاه مقدس الهی میثاقیون به اینجا آمده ام که با دو نفر انسان زمینی و مفلوک بنام ویلیام مکسول که بنام لرد او اندیل نایده میشود و شخصی بنام مایلز بلندن از چارنوود، صحبت کنم. "

سرگرد پرسید:

" حالا چه مطلبی داری که به مایلز بلندن و لرد او اندیل ابراز کنی؟ "

مردی که بنام لنگکیل نامیده میشد با همان لحن و صدای بلند و بی ادبانه اش پرسید:

" آیا شما دو نفر همین اشخاص هستی؟ "

سرگرد گفت:

" تو اینطور فرض کن. "

مرد پیغام رسان کاغذی در دست لرد او اندیل گذاشت و گفت:

" پس به من گوش بدهید. من یک اعلامیه عمومی دارم که بایستی قرائت کنم و یک نامه خصوصی هم برای مایلز بلندن از طرف یک جوان خدا پرست که این افتخار را پیدا کرده که یک قسمتی از ارتش ما را رهبری کند دارم. خیلی سریع این نامه را مطالعه کنید و پرورگار بشما کمک کند که با مضمون آن همراهی کنید. هر چند که من به این کار امیدی ندارم. "

اعلامیه چنین میگفت:

" ما ، فرماندهان، کشیشان و سایر کسانی که اسلحه بدست گرفته که آزادی و مذهب واقعی را در این کشور مستقر کنیم به لرد اواندیل ، سرگرد مایلز بلندن از چارنوود و بقیه کسانی که اسلحه بدست گرفته که از قلعه تیلی تادلم دفاع کنند اخطار میکنیم که بدون شرط و شروط اسلحه خود را زمین گذاشته و قلعه را به ما تسلیم کنند. در اینصورت این افراد با یک کیسه محتوی اموال شخصی اجازه پیدا میکنند که بدون اینکه آزاری به آنها برسد قلعه را ترک کنند. در غیر اینصورت بایستی منتظر آتش و شمشیر ارتش الهی باشید. خدا خودش از تصمیمات خوب و بر حق حمایت خواهد کرد. "

این اعلامیه توسط جان بالفور از برلی پیشکار کل ارتش میثاقیون و از طرف بقیه رهبران امضا شده بود.

مضمون نامه ای که هنری مورتون برای سرگرد بلندن نوشته بود از این قرار بود :

" دوست ارجمند... من گامی برداشته ام که نتایج نامطلوب و احیانا دردناک آن مورد تصویب شما قرار نخواهد گرفت. ولی من این تصمیم را با حفظ آبرو و افتخار و با وجدانی راحت اتخاذ کرده ام. برای من از این پس دیگر هیچ امکانی وجود ندارد که بر حقوق شهروندی خود متکی باشم. تمام افرادی که در اطراف من هستند وضعی مشابه من دارند. خون ما بر زمین ریخته میشود بدون اینکه دلیل متقنی برای آن وجود داشته باشد و یا در دادگاه عادلانه محاکمه شده باشیم. پروردگار بزرگ بدلیل ستمگری های عناصر سرکوبگر بنظر میرسد راهی برای ما گشوده که از این وضعیت تحمل ناپذیر خود را خلاص کنیم. خداوند بزرگ شاهد است که من مانند بقیه رنج دیدگان خشمگین نبوده و معتقد به خشونت نیستم. تمام مقصود و هدف من اینست که تا جاییکه میتوانم این جنگ بیهوده غیرطبیعی را بسرعت هر چه تمامتر به اتمام برسانم. پشتیبان من در این امر مهم پروردگار بزرگ و افرادی عاقل و میانه رو در هر دو طرف متخاصم خواهند بود. صلی برقرار خواهد شد که به اختیارات قانونی پادشاه لطمه ای وارد نخواهد کرد و با کوتاه کردن دست نظامیان ، هر کس اجازه خواهد یافت که بهر طریقی که میل دارد خدای خود را پرستش کند. تعصب خشک را با منطق و ملایمت تعویض خواهیم کرد و اجازه نخواهیم داد که تفاوت های افراد به سرکوبی و عدم انعطاف منجر شود.

با این تفصیل شما میتوانید حدس بزنید که تا چه حد برای من سخت و درد آور است که به خانه بستگان ارجمند شما مانند یک دشمن حمله کنم. اجازه بدهید که من به شما اطمینان بدهم که مقاومت در مقابل نیروی که در اینجا گرد هم آمده اند نتیجه ای جز ریخته شدن خون افراد در بر نخواهد داشت. حتی اگر حمله به قلعه بطور موثر هم دفع شود هیچ چیز مانع از این نخواهد شد که قلعه را محاصره و ساکنان آن به گرسنگی و قحطی کشیده شوند. قلب من ببرد میآید وقتی تصور میکنم که تحت چنین شرایطی تا چه حد به ساکنان قلعه سختی وارد خواهد شد.

دوست ارجمند... تصور نفرمائید که من پیشنهادی ارائه میکنم که سر سوزنی خدشه به شخصیت والا و افتخار آمیز شما وارد کند. اگر شما سربازانی را که در قلعه جای گرفته اند مرخص کنید و قول بدهید که در این کشمکش بیطرف باقی بمانید همین برای ما کافیهست و قلعه و ساکنانش بحال خود باقی خواهند ماند. من بشخصه از املاک لیدی مارگارت و خود شما محافظت خواهم کرد و هیچ نیروی نظامی در این منطقه باقی نخواهد ماند. من میتوانم مدتی طولانی در مزایای این پیشنهاد داد سخن بدهم ولی توجه دارم که در این لحظه من بنظر شما یک تبه کار بیشتر نیستم. من به این نامه پایان میدهم و بشما اطمینان میدهم که عقیده شما راجع به من هر چه باشد در احترام و ارادتی که من بشما دارم هیچگونه نقصانی وارد نخواهد کرد. بنابر این چون من این احتمال را میدهم که در اولین عکس العمل به این نامه آنرا مردود قلمداد کنید ولی من از شما درخواست میکنم که با توجه به اتفاقاتی که در آینده رخ خواهد داد با لطف بیشتری به پیشنهاد من فکر بفرمائید. برای من خدمت بشما و خانواده شما تحت هر شرایطی نهایت افتخار و خوشحالی مرا در بر خواهد داشت.

-- هنری مورتون. "

سرگرد بلندن که با نفرت آشکاری این نامه طوانی را میخواند بعد از اتمام مطالعه آنرا در دست لرد اواندیل گذاشت و گفت: " اگر نصف جمعیت دنیا هم سوگند میخوردند من نمیتوانستم باور کنم که هنری مورتون قادر به انجام چنین کار ننگینی باشد. خائن شورشی نمک شناس. ولی من میبایستی بخودم یادآوری میکردم که او در باطن یک پرزبیتاری و طرفدار میثاقیون بود. من مار در آستین پرورش میدادم. باید میدانستم که این مار در اولین فرصت به من حمله خواهد کرد. اگر قدیسی مانند پُل مقدس بزمین میآمد در عرض سه ماه یک شورشی میشد. این در خون آنهاست. "

لرد اواندیل پس از مطالعه نامه گفت:

" من آخرین نفری هستم که پیشنهاد خواهم کرد که تن به تسلیم بدهیم. ولی در صورت تمام شدن آذوغه و نرسیدن کمک از گلاسگو و ادینبورو، ما بایستی از این فرصت استفاده کرده و حد اقل خانم ها را از قلعه بجای امنی بفرستیم. "

سرگرد جواب داد:

" آنها هر ناملامی را تحمل خواهند کرد. اگر بجز این بود من آنها جزو منسوبین خودم محسوب نمیکردم. ولی حالا اجازه بدهید که پیغام رسام را مرخص کنیم. "

او بطرف لنگکیل برگشت و گفت:

" دوست من... به فرماندهان خود و گروهی که در آنجا دور هم جمع شده اند بگو اگر آنها از استحکام کله های خود صد در صد مطمئن نیستند بیخود سر خود را به دیوارهای مستحکم این قلعه قدیمی نکوبند. دیگر هم پیغام و پسغام برای ما نفرستند در غیر اینصورت بتلافی قتل ستوان گراهام ما پیغام رسان ها را بدار خواهیم آویخت. "

با وصول این پیغام، پیغام رسان با عجله برگشته و بصوف کسانی که او را فرستاده بودند ملحق شد. طولی نکشید که هیاهویی در صفوف سپاه شورشیان در گرفت و پرچم های سرخ متعددی که حاشیه آبی رنگ داشت در دست آنها ظاهر شد. این پرچم جنگ بود و در جواب بلافاصله پرچم خانوادگی لیدی مارگارت و درفش پادشاهی از بالای دیوارهای بلند قلعه آویزان شد. در همین موقع اولین گلوله های توپ بسمت نزدیکترین صف سپاه شورشیان شلیک شد. این کار باعث کشته و مجروح شدن تعدادی از شورشیان گردید. رهبران آنها با عجله سربازان خود را به پشت تپه که از دسترس توپهای قلعه خارج بود منتقل کردند. جان گودیل پیشکار سرکار خانم که مسؤل هدف گیری توپها بود در حالیکه مشغول پر کردن مجدد توپها بود گفت:

" من فکر میکنم که این بد ذاتها حالا متوجه شدند که شاهین ما پنجه های قوی و دردناکی دارد. بیخود نیست که پرنده های شکاری در موقع حمله صغیر میکشند. "

ولی در همان حالی که او صحبت میکرد بار دیگر افراد سپاه شورشیان در بالای تپه ظاهر شده و در آنجا اجتماع کردند. آنها مجهز به اسلحه گرم بوده و بطرف مدافعین قلعه نشانه رفته و گلوله های خود را شلیک کردند. در پشت یک دیوار دود که ایجاد شده بود یک ستون از مردان کارآموده با شجاعت زیادی وارد جاده ای که بطرف برج قلعه میرفت شده و بسمت قلعه پیشروی کردند. با وجود دفاع شدید مدافعین، آنها موفق شدند که خود را به نزدیک اولین سنگر بندی برسانند. شخص بالفور رهبری آنها را بعهده داشت که شهامت و دلاوری خود بعرض نمایش گذشته بود. با وجود دفاع مؤثر مدافعین قلعه، شورشیان راه خود را از اولین سنگر بندی بدخل قلعه گشوده و تعدادی از مدافعین را کشته و زخمی کردند. باقیمانده مدافعین مجبور شدند که تا پشت سنگر بندی دوم عقب نشینی کنند. ولی این پیروزی موقتی بود چون سرگرد پیر پیش بینی چنین واقعه ایرا کرده بود و تعداد زیادی تفنگچی در نقاط مختلف قلعه قرار داده بود که میتوانند این قسمت را زیر آتش بگیرند. بارانی از گلوله های داغ بر سر مهاجمین ریزش کرد و چون مدافعین در پشت دیوارهای قطور و محکم سنگر گرفته و مهاجمین وسیله ای برای حفاظت خود نداشتند با تحمل چندین کشته و زخمی مجبور به عقب نشینی شدند. ولی قبل از عقب نشینی آنها با تبر و کلنگهایی که بهمراه داشتند تمام استحکامات این قسمت را نابود کرده و امکان اینکه مدافعین بتوانند آنرا بار دیگر مورد استفاده قرار بدهند از بین بردند.

بالفور آخرین نفری بود که از این سنگربندی خارج شد. او حتی برای مدت کوتاهی بتنهائی در آنجا ماند و تیر بدست به کار خراب کردن سنگرها ادامه میداد. گلوله های زیادی بطرف او شلیک شد که هیچ کدام به هدف اصابت نکرد. گروهی که او فرماندهی میکرد متحمل از دست دادن تعداد زیادی نفرات شده بود. این درس خوبی بود که مدافعین قلعه به شورشیان بی تجربه داده و نشان دادند که آنها قابلیت کامل دفاع از قلعه را دارند.

حمله بعدی میثاقیون با احتیاط بیشتری صورت گرفت. یک گروه بزرگ از تک تیر اندازان که بسیاری از آنها در مسابقه تیراندازی شرکت داشتند تحت فرماندهی هنری مورتون بدون اینکه جلب نظر کنند وارد جنگل شدند که برای آنها بهترین پناهگاه بود. آنها از میان درختان، بوته ها و تخته سنگها خود را بنزدیکی قلعه رسانده و از آنجا بدون اینکه مستقیماً خود را در تیررس مستقیم مدافعان قلعه قرار بدهند میتوانستند بطرف سنگربندی شماره دو تیراندازی کنند. در همین حال حمله دوم برلی به این سنگر آغاز شد. مدافعین قلعه بچشم خود میدیدند که این تاکتیک تا چه حد برای آنها خطرناک است. بهمین دلیل تصمیم گرفتند که از هر فرصتی استفاده کرده و بمحض اینکه تک تیراندازی در جنگل بچشم میخورد بطرف او تیراندازی میکردند. مهاجمین از طرف دیگر با اعتماد بنفس و خونسردی کار خود را انجام داده و قدم بقدم به مدافعین نزدیکتر میشدند. این یک نقشه عالی بود که توسط فرمانده جوان آنها، هنری مورتون طراحی شده بود. او نشان داد که بهمان اندازه که مهارت در حفظ ایمنی و سلامتی برای افراد خودش دارد دشمن را نیز بزحمت و دردرس انداخته بود.

او مکرراً به افرادش دستور میداد که هدف خود را از بین سرخپوشان سوار نظام دولتی انتخاب کرده و به بقیه مدافعین تیراندازی نکنند. مهمتر از همه هیچ کس سرگرد پیر را فرمانده مدافعین بود هدف قرار ندهد. سرگرد که بشدت مضطرب شده بود چندین بار با بی احتیاطی زیاد خود را معرض گلوله تک تیر اندازان قرار داده بود. اگر سخاوتمندی گروه تک تیرانداز نبود به احتمال زیاد سرگرد خیلی زود کشته شده بود. حالا از هر گوشه تپه ای که قلعه روی آن بنا شده بود بسمت قلعه و ساکنان آن تیراندازی میشد. از هر پستی و بلندی در روی زمین، هر پشته خاک، هر بوته، و هر درخت تک تیراندازان با استفاده از شاخ و برگ درختان خود را استتار کرده و قدم بقدم به قلعه نزدیک و نزدیکتر میشدند. خیلی از آنها بجائی رسیدند که از موضع خود براحتی میتوانستند مدافعین سنگربندی شماره دو را هدف قرار بدهند. برلی که سردرگمی مدافعین را مشاهده کرد از این فرصت استفاده کرده و دست بیک حمله بزرگ زد. او با همان حدت و شدت حمله قبل بسمت سنگر بندی روی آورد ولی با مقاومت کمتری روبرو شد. مدافعین از ترس ضربات مداوم تک تیراندازان قادر به مقاومت کافی در مقابل نیروی برلی نبودند. برلی که مصمم بود از این نقطه ضعف مدافعین نهایت استفاده را حاصل کند، تیر به دست نیروهای خود را بجلو برده، از سنگر بندی دوم رد شد و به آخرین استحکامات رسید.

سربازان تحت فرماندهی او که از این پیشرفت برق آسا بشدت هیجان زده شده بودند فریاد میزدند:

" بکشید... بکشید... مرگ بر دشمنان خدا ... ما قلعه را فتح کردیم. قلعه متعلق به ماست. "

تعداد زیادی از این شورشیان با بیل، کلنگ و تبر زمین را کنده، درختان را بریده و برای خود در پشت استحکامات شماره دو سنگر بندی مفصلی ایجاد کردند که در صورتی که مجبور به عقب نشینی شدند در پشت آن موضع بگیرند.

لرد اواندیل بیش از این نتوانست طاقت بیاورد و در اس چند سرباز دولتی دست به حمله بر علیه شورشیانی زد که خود را به حیاط قلعه رسانده بودند. او بازویش را که شکسته شده بود بین دو تخته بسته ولی با این وجود سربازان خودش را تشویق میکرد که بجنگ خود بر علیه نیروهای برلی ادامه بدهند. جنگ حالت نومیدانه و از جان گذشته بخود گرفته و جاده باریکی که به قلعه منتهی میشد مملو از سربازان شورشی شده بود. سربازان دولتی که شهادت لرد اواندیل فرمانده خود را میدیدند با شجاعت میجنگیدند و کمبود نفرات خود را با مهارت هائی که در ارتش کسب کرده بودند جبران میکردند. آنها از یک مزیت دیگر هم برخوردار بودند که محلی را که اشغال کرده بودند بالاتر از شورشیان بود. مدافعینی که در داخل قلعه بودند از هر فرصتی استفاده کرده و با دقت که سربازان خودی را هدف قرار ندهند بسمت شورشیان تیراندازی میکردند. دود تمام قلعه را پر کرده بود و تخته سنگها از فریاد جنگجویان مرتعش میشد. در میان تمام این هیاهو و جنجال اتفاقی افتاد

که کم مانده بود شورشیان تمام قلعه را تصاحب کنند.

کادی هدریگ که در میان تک تیراندازان قرار داشت از آنجائیکه همه سنگریزه های اطراف را بخوبی میشناخت و اغلب با جنی دنیسون دانه های درختان مانند بلوط را جمع آوری میکردند توانست که از بقیه جلو افتاده و بدون اینکه خطری جدی او را تهدید کند به همراه سه یا چهار نفر که او را تعقیب میکردند کاملاً به قلعه نزدیک شود. کادی آدم ترسوئی نبود ولی از خطر هم استقبال نمیکرد. در این پیش رفتن هم او ب فکر نشان دادن شجاعت خود نبود و در خط مقدم جبهه هم قدم بر نمیداشت. او قدم بقدم خود را از کانون درگیری دور کرده و از قسمت چپ به ساختمان داخلی قلعه نزدیک شد. در این قسمت از ساختمان یک درخت کهنسال سرخدار در زیر یک پنجره شاخ و برگ خود را باز کرده بود این راهی بود که 'غاز دلاور' که خوانندگان او را بیاد میآورند مخفیانه از قلعه خارج میشد. او نامه ادیت را که برای عمویش نوشته بود از همین راه به چارنوود برد. کادی قنطاق تفنگ خود را روی زمین گذاشت و به آن تکیه داده و بیکی از همقطاران خود گفت:

" آن پنجره را که میبینی من بارها به جنی دنیسون کمک کردم که از آن خارج شده و با کمک شاخه های درخت صحیح و سالم خود را بزمین برساند. "

مرد دیگر گفت:

" حالا چه چیزی مانع از این میشود که تو نتوانی خودت را از این پنجره بداخل قلعه برسانی؟ "

کادی جواب داد:

" چیزی مانع من نمیشود ولی بعد از اینکه من خودم را بداخل رساندم چه باید بکنم؟ "

مرد دیگر گفت:

" ما قلعه را فتح میکنیم. ما مجموعاً پنج یا شش نفر هستیم و در حالیکه همقطاران ما در پای استحکامات مشغول جنگ هستند ما وارد قلعه شده کار رفقای خود را ساده خواهیم کرد. "

کادی گفت:

خیلی خوب... ما همین کار را خواهیم کرد. ولی مواظب باش...کوچکترین چشم زخمی به لیدی مارگارت، دوشیزه ادیت و سرگرد بلندن وارد نخواهد شد. همینطور است برای جنی دنیسون. برای بقیه هر کاری دلتان خواست بکنید، من اهمیتی نمیدهم. "

مرد دیگر گفت:

" البته... البته... بگذار اول به آنجا وارد بشویم و بعد در این باره صحبت کنیم. "

کادی بچابکی از مسیری که بارها بالا رفته بود شروع به صعود کرد. او چندان خوشحال و سرزنده نبود. نه تنهاگران عکس العمل مدافعين قلعه بود بلکه وجدانا معذب بود که با قوه قهریه خانه لیدی مارگارت را که پیوسته از او در گذشته حمایت کرده بود فتح میکند. بهرحال او خود را به درخت کهنسال زیر پنجره رساند و همقطارانش هم او را تعقیب میکردند. پنجره کوچک بود و با میله های آهنی تقویت شده بود. ولی این نرده های آهنی در اثر مرور زمان زنگ زده و مستخدمین خانه هم برای منظور های خاص خود میله را جابجا کرده بودند. به این ترتیب این میله های آهنی مشکل بزرگی برای کادی و همراهانش ایجاد نمیکرد. اگر کسی در آن موقع در آشپزخانه نبود آنها بسادگی میتوانستند وارد قلعه بشوند.

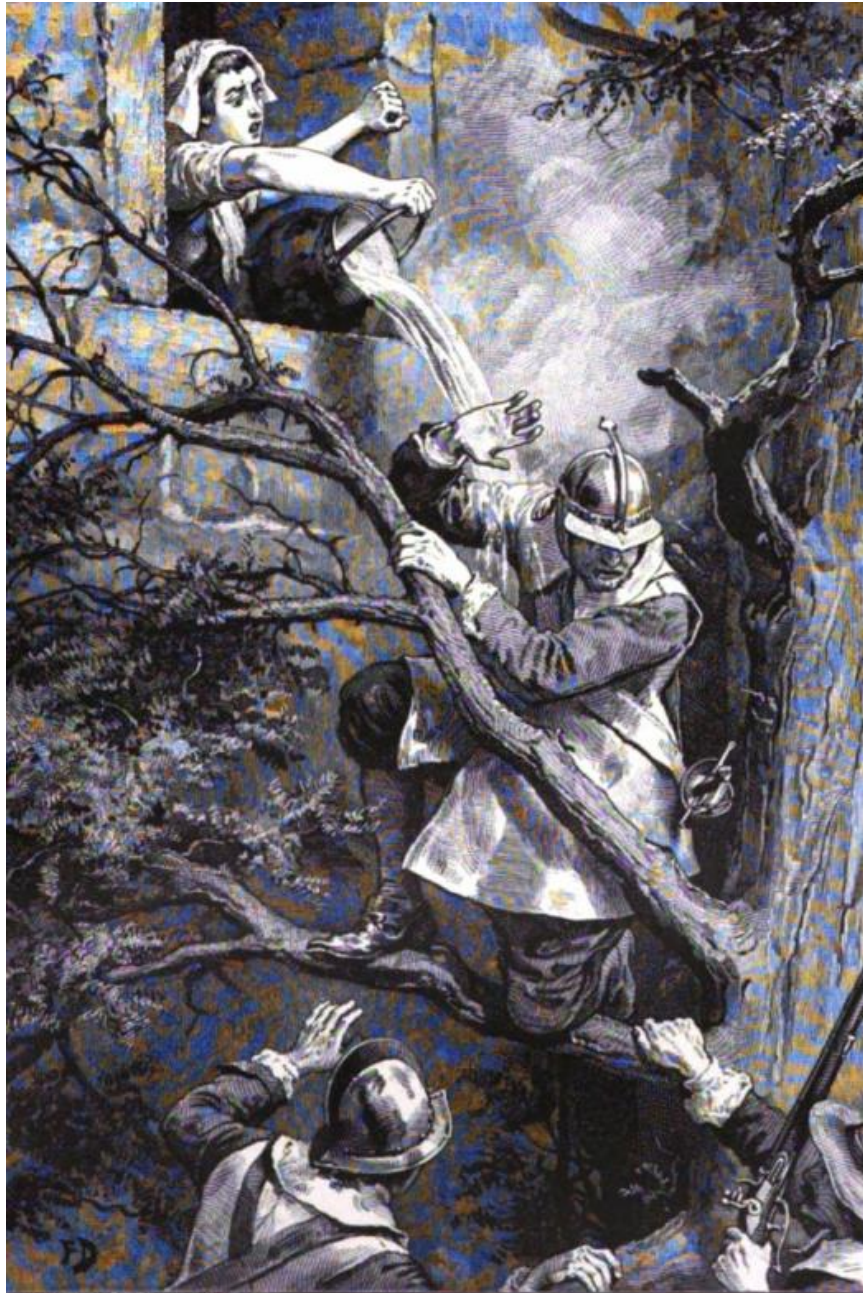
همراهانش از پشت به او فشار وارد کرده و او را تهدید میکردند. او با بیمیلی از درخت بالا رفته و گردن میکشید که ببیند آیا کسی در آشپزخانه هست یا نه. جنی دنیسون در همان موقع به این آشپزخانه پناهنده شده چون از سروصدای جنگجویان وحشت زده شده بود. او کادی را که کلا خود بر سر داشت ملاحظه کرد و فریادش بلند شد. جنی خودش را با سرعت به آشپزخانه مجاور رساند و یک دیگ بزرگ پر از سوپ را که خودش قبلاً در آن آشپزخانه روی آتش گذاشته بود بلند کرد. قبل از شروع جنگ به تام هالییدی قول داده بود که صبحانه خوبی برایش تهیه کند.

جنی در حالیکه فریاد میزد :

" قاتل ها... قاتل ها... به ما حمله میکنید؟ پس اینرا تحویل بگیرید. "

او تمام محتویات دیگ بزرگ را که حال جوش بود روی سر مهاجمان خالی کرد. اگر کادی مانند معمول از درخت بالا رفته و قصد ورود داشت اینکار جنی او را برای همیشه از زمره سربازان جدا کرده و خانه نشین میکرد. خوشبختانه برای مرد کارزار ما ، او در همان لحظه مشغول صحبت کردن با همقطاراناش بود که برای وارد شدن به قلعه تعجیل داشتند. کادی که فریاد جنی را شنیده بود به آنها تذکر میداد که نقشه آنها کشف شده است.

چیزی که باعث نجات کادی شد و از سوختگی شدید او جلوگیری کرد کلاهخود بزرگی بود که بر سر داشت و پالتو چرمی



Copyright 1893 by A. & C. Black

JENNY DENNISON SCALDING CUDDIE WITH THE BROSE.

ضخیمی که قبلاً متعلق به استوار بازول بود بر تن داشت. ولی در هر صورت به اندازه کافی حلیم در حال جوش به قسمتهای مختلف بدن او رسید که فریادش را از شدت درد و سوزش به آسمان بلند کرد. او طوری دستپاچه شد که خودش را از روی درخت بیابین پرتاب نمود و بدون اینکه به اعتراضات همراهانش توجه کند از نزدیکترین و امن ترین راه خودش را به قلب سپاهیان شوشی رساند. با رسیدن به آنجا او زمینگیر شده و تشویق و تهدید برای برگرداندن او به خط مقدم جبهه بدون تأثیر بود.

و اما در مورد جنی... وقتی او غذائی را که برای یکی از دلباختگانش با دستهای خودش تهیه کرده بود روی سر دلباخته دیگر خالی کرد در حالیکه در راهروهای ساختمان میدوید با جیغ و فریاد به همه اطلاع میداد که قتل، غارت، آتش و تجاوز به داخل قلعه سرایت کرده است. او طوری سر و صدا براه انداخت که سرگرد بلندن پیر و لرد اواندیل وحشت کرده تصمیم گرفتند که برای دفاع از داخل قلعه، مهاجمین را در خارج از قلعه بحال خود گذاشته و چاره ای برای کسانی که وارد قلعه شده بودند بیاندیشند.

بقیه امروز از هیچ یک از دوطرف اقدامی بر علیه طرف دیگر انجام نگرفت. شورشیان متحمل بیشترین تلفات را شدند. بیشترین صدمه به آنها در پشت سنگر بندیهای خارج از قلعه وارد شد. به این ترتیب امید اینکه بتوانند قلعه را بزودی و براحتی تسخیر کنند تقریباً بر باد رفته بود. از طرف دیگر وضعیت مدافعین قلعه هم چندان رضایت بخش نبود. در درگیری های شدید آنها چندین تلفات داده و چند نفر دیگر هم زخمی شدند. هر چند که تعداد مصدومین و مجروحین آنها نسبت به شورشیان که بیست کشته در خارج از قلعه بر جای گذاشتند، بمراتب کمتر بود ولی تعداد آنها نسبت به تعداد شورشیان اندک و همین تلفات کم تأثیر زیادی در قدرت دفاعی آنها گذاشت. ولی مدافعین قلعه از چیزی که بیشتر از همه نگران و متوحش بودند ترس از گرسنگی در صورت محاصره بود. دستورات سرگرد برای جمع آوری مواد غذائی به آن ترتیبی که او میل داشت انجام نگرفته بود. در عین حال سربازان دولتی با وجود اخطار شدید فرماندهان بدون توجه به ریخت و پاش خود ادامه میدادند. بهمین دلیل بود که وقتی سرگرد دستور میداد که از پنجره ای که نزدیک بود قلعه بتصرف دشمن در آید بهتر حفاظت شود در ته دل امید زیادی به آینده این جنگ احساس نمیکرد.



فصل بیست و ششم

پادشاه تمام سران منطقه را

بدور خودش جمع کرد.

--هائری چهارم . قسمت دوم .

در غروب اولین روز جنگ بر علیه قلعه تیلی تادلم ، فرماندهان ارتش شورشیان جلسه خیلی جدی و فوری تشکیل دادند. فرماندهان بچشم خود میدیدند که روحیه نفرات از عدم کامیابی در جنگ و از دست دادن تعدادی زیادی جنگجو ، ضعیف شده است. همانطور که معمول این قبیل کارزار ها میباشند افرادی که جان خود را از دست داه بودند متهورترین و کوشا ترین سربازان این ارتش بودند. این ترس در فرماندهان بوجود آمده بود که اگر قرار است که برای تسخیر این قلعه زیبا که از نظر اهمیت نظامی و سوق الجیشی در درجه دوم اهمیت بود آنها تمام نفرات مؤثر و با شهامت خود را از دست بدهند ، این تلفات زیاد باعث خواهد شد که نقشه های آنها برای حمله به شهرهای بزرگ مانند گلاسگو که توسط نیروهای مجرب دولتی محافظت میشد محکوم به شکست گردد. در جهت چنین تفکری ، فرماندهان تصمیم گرفتند که بدون تحمل تلفات بیشتر قسمت اصلی و اعظم نیروهای خود را در این محل بیجهت معطل نکرده و قبل از اینکه سربازان دولتی بتوانند تدبیرهای مؤثری در جهت دفاع از شهر گلاسگو بیاندیشند آنجا را تسخیر کنند. شورای فرماندهی برلی را برای ادامه محاصره قلعه با تعدادی سرباز که تعدادشان به پانصد نفر بالغ میشد در آنجا باقی گذاشته و هنری مورتون و بقیه شورای فرماندهی را بعنوان فرمانده نیروهای اعزامی به گلاسگو تعیین کرد. مورتون نارضایتی شدید خود را از این تصمیم ابراز کرد. او گفت:

" من قویترین انگیزه شخصی را برای ماندن در کنار قلعه تیلی تادلم را دارم. اگر شورای فرماندهی این ماموریت را به من واگذار کند بدون شک من قادر خواهم بود که این جدال خونین را بسادگی و بدون خونریزی به پایان برسانم. بدون اینکه نسبت به مدافعین سخت گیری بشود نیات شورای فرماندهی را برآورده خواهم کرد. "

برلی خیلی راحت میتوانست حدس بزند که علت عدم تمایل مورتون برای رفتن از آنجا چیست. او از سادگی کادی و پرحرفی ماوس استفاده کرده و تمام اطلاعاتی را که در مورد روابط مورتون با ساکنان قلعه لازم داشت از آنها کسب کرده بود. از فرصتی که کشیش پاوندتکست که شروع به پرحرفی کرده بود استفاده کرده و مورتون را بگوشه ای کشید و به او گفت:

" هنری مورتون... این عکس العمل تو چندان عاقلانه نبود. تو یک دوستی ساده را بیک ماموریت الهی ترجیح میدهی. شاید هم شهوت رسیدن بیک زن متعلق به طبقه گناهکار چشمان ترا کور کرده است. "

مورتون با خشم جواب داد:

" آقای بالفور... من معنای حرف شما را درک نمیکنم و نمیتوانم بفهمم که علت اینکه بخود اجازه میدهید که با من با این لحن صحبت کنید چیست؟ "

بالفور گفت:

" جوان... حقیقت را اعتراف کن. اعتراف کن که بمراتب ترجیح میدهی که الان در داخل قلعه نشسته بودی و از دلداده خودت مواظبت کرده تا اینکه درفش خونین کلیسای اسکاتلند را بر روی گردن دشمنان فرود بیاوری. "

مورتون جواب داد:

" اگر منظور شما اینست که من تمایل دارم که این جنگ را بدون خونریزی از دو طرف متخاصم بپایان برسانم بدون اینکه روی منافع شخصی خودم فکر کنم بایستی بگویم که شما کاملا درست فکر کرده اید. "

برلی گفت:

" و حتما من خیلی در اشتباه نخواهم بود که فرض کنم این نقشه بدون خونریزی مربوط به دوست کوچک شما در قلعه تیلی تادلم میشود. "

مورتون جواب داد:

" این حرف کاملا صحیح است و من شخصا آنقدر به سرگرد بلندن مدیون هستم که هر کاری از دستم بر بیاید در خدمت به او انجام خواهم داد. من هرگز این حقیقت را از هیچ کس مخفی نکرده ام. "

برلی گفت:

" من از این حقیقت با خبر هستم. ولی اگر هم این حقیقت را از ما مخفی کرده بودی من بنحوی از آن اطلاع حاصل میکردم. حالا بحرف من گوش کن. این مایلز بلندن امکاناتی ایجاد کرده که بتواند تا یک ماه دیگر هم مقاومت کند. "

مورتون گفت:

" من فکر نمیکنم که اینطور باشد. ما اطلاع داریم که انبارهای او ذخیره آذوغه برای یک هفته هم ندارد. "

برلی گفت:

" بله... ولی من دلایل قوی دارم که پیرزن موسفید صاحب قلعه از سربازان مدافع خواسته است که جیره غذایی خود را به نصف تقلیل دهند. آنها نقشه کشیده اند که آنقدر ما را در پشت دیوارهای قلعه نگاهدارند تا نیروی کمکی دولتی به پشتیبانی آنها بیاید و ما را نابود کند. "

مورتون گفت:

" پس علت اینکه چنین اطلاع مهمی در جلسه شورا مطرح نشد چیست؟ "

برلی جواب داد:

" فایده اینکار چه میتواندست باشد؟ تو خودت خوب میدانی که هر چه بگوش کنلدرامل و مک برابر برسد در اولین فرصت توسط همکاران موعظه گر آنها بگوش تمام افراد لشکر خواهد رسید. آنها در همین لحظه از عدم موفقیت ما در تسخیر قلعه ناراحت و بیطاعت شده اند. تصور کن که اگر آنها بفهمند که ما تا یک ماه دیگر هم در اینجا خواهیم بود چه اتفاقی خواهد افتاد. "

مورتون گفت:

" بسیار خوب... ولی چرا این موضوع از من هم پنهان شده بود؟ چرا این مطلب حالا به من گفته میشود و بالاتر از همه ما از کجا بدانیم که این اطلاعات حقیقت داشته باشد؟ "

برلی دست در جیب کرده و یک مشت رسید هائی که کسبه محلی به امضای سرگرد برای تدارک خوار و بار باری قلعه رسیده بود بیرون آورد. این محصولات شامل گاو و گوسفند، غلات، ذرت و سایر چیزها بود و نشان میداد که قلعه در وضعی نیست که بخاطر گرسنگی بزودی سقوط کند. ولی چیزی را که برلی از مورتون مخفی میکرد این بود که خیلی از این اقلام هرگز به قلعه برده نشده بود. برلی که دید حرفهای او مؤثر واقع شده است ادامه داد:

" من فقط اینرا بایستی بتو بگویم که این اطلاعات که من خودم همین امروز صبح حاصل کردم و این را بتو میگویم که ترا خوشحال کنم که دوستانت مشکل خورد و خوراک در قلعه ندارند. به این ترتیب تو میتوانی با خیال راحت بدنبال ماموریت الهی برای تسخیر گلاسگو رفته و مطمئن باشی که هیچ اتفاق بدی برای دوستانت نخواهد افتاد. "

مورتون که هنوز کاملا متقاعد نشده بود گفت:

" پس اگر اینطور باشد چرا این کار بی اهمیت را به من واگذار نمیکنی و خودت فرماندهی سپاهیی را که برای فتح شهر گلاسگو عازم میشوند بعهده نمیگیری؟ "

برلی جواب داد:

" مرد جوان... من ترجیح دادم که این افتخار نصیب فرزند برومند سیلاس مورتون بشود. من پیر شده ام و این موهای سفید من به اندازه کافی کسب افتخار برای من کرده اند. من در باره افتخارات زمینی که مردم با آنها بخود میبالند حرف نمیزنم. افتخار واقعی فقط در خدمت به پروردگار بزرگ حاصل میشود. کاریر نظامی و جنگی تو تازه شروع شده است. تو بایستی از اطمینانی که من بتو دارم استفاده کنی و خود را از قید مسائل دنیوی خلاص کنی. در اولین جنگ تو یک اسیر بیش نبودی و در جنگ بعد که در همین مکان اتفاق افتاد تو در امنیت جنگل به مدافعین قلعه شلیک میکردی. این من بودم که تیر بدست رو در روی دشمن ایستاده و با آنها مبارزه کردم. حالا تو میخواهی عاطل و باطل در پای این دیوارها بایستی در حالیکه وجودت در جای دیگر ضروری است. حرف مرا قبول کن... به این ترتیب که تو پیش میروی طولی نخواهد کشید که مردم پشت سرت خواهند گفت که پسر سیلاس مورتون به پدرش نبرده است. "

این کلام آخری بشدت روی مورتون تأثیر کرد چون بعنوان یک اصلزاده و یک سرباز جوابی برای حرف برلی نداشت. او بدون بهانه دیگر، پیشنهاد برلی را پذیرفت. ولی در ته دل از این برنامه ای برای او تنظیم شده بود ناراضی و مظنون بود. او بالاخره گفت:

" آقای بالفور... بیائید با هم بدون رودر و اسی، بی پرده صحبت کنیم. شما در غیاب من وقت خود را تلف کرده و در باره من تحقیقات مفصلی انجام داده اید. بخاطر بسپرید که همانقدر که خودم را وقف این هدف شما و همدینانتان کرده ام بهمان اندازه در مورد ساکنان قلعه تیلی تادل همبسته و وفادار هستم. این امکان وجود دارد که در غیاب من شما مرتکب عملی ناروا در حق ساکنان قلعه بشوید. من بشما قول میدهم که قول و قرار ما در این لحظه هر چه باشد در چنین صورتی با قهر و انتقام ابدی من روبرو خواهید بود. شک نداشته باشید که من دوستانی پیدا خواهم کرد که مرا در انجام اینکار حمایت کنند. "

برلی با غرور و بسردی جواب داد:

" اگر تهدیدی در این کلام تو نهفته است بهتر است که همین الآن آنرا بزدائی. من خیلی خوب میتوانم خوبی های دوستانم را تلافی کنم و نفرت و انزجار خود را از تهدیدات دشمنانم ابراز کنم. ولی من خیال جنگ و جدال با ترا در این لحظه ندارم. هر اتفاقی که در غیاب تو در اینجا بیافتد اطمینان داشته باش که تا من زنده هستم اجازه نخواهم داد سر سوزنی از آنچه مورد نظر توست کم و کسر شود. "

با این قول صریح مورتون جایز ندید که در این مورد بیشتر از این پافشاری کند. او بخودش گفت:

" در صورت شکست ما ، محصره قلعه بخودی خود خاتمه پیدا خواهد کرد. اگر هم در جنگ آینده پیروز شدیم من به اندازه کافی پیرو و طرفدار پیدا خواهم کرد که حرف من به اندازه کلام برلی ارزش و نفوذ داشته باشد. "

او بدنبال برلی بطرف محلی که شورای فرماندهی جلسه تشکیل داده بود براه افتاد. وقتی به آنجا رسیدند کشیش کتلدرامل آخرین قسمت سخنرانی مفصل خود را بیان میکرد. وقتی حرفهای کشیش تمام شد مورتون در جمع فرماندهان شهادت داد که فرماندهی قسمت اعظم سپاه شورشیانی را بعهدہ گرفته که برای بیرون راندن نیروهای دولتی از شهر گلاسگو عازم آنجا هستند. نام اشخاصی که در امر فرماندهی به مورتون قرار بود کمک کنند در آنجا ذکر شده و کشیش های حاضر آنها را تیرک کردند. صبح زود روز بعد، بدنه اصلی سپاه از ارتش شورشیان جدا شده و راهی گلاسگو شد.

ما بعنوان مورخ خیال نداریم که وارد جزئیاتی بشویم که در کتابهای تاریخ آن دوره بتفصیل مورد بحث قرار گرفته است. فقط کافیسیت که ذکر کنیم که سرهنگ کلاور هاوس و لرد راس وقتی متوجه شدند که لشکر عظیمی بسمت آنها در حال حرکت است ، در مرکز شهر گلاسگو سنگر بندی کرده و با عجله استحکاماتی فراهم کردند. عمارت شهرداری و زندان بزرگ شهر در این قسمت واقع شده بودند بعنوان هسته اصلی مقاومت در مقابل شورشیان در نظر گرفته شده و تصمیم بر این شد که بهر قیمت که شده در مقابل حمله شورشیان مقاومت کنند.

شورشیان پریزبیتاری در دو جناح به شهر حمله میکردند. جناح اول از مسیر کالج و کلیسای اعظم شهر به مرکز شهر نفوذ کرده و جناح دوم از جنوب غربی شهر و دروازه ' گلوگیت ' خود را به مرکز شهر میرسانند. رزمندگان هر دو جناح افراد معتقد و آماده برای ایثار خون خود بودند. ولی نیروهای دولتی با مهارتی که در تعلیمات نظامی پیدا کرده بودند دشمن مهیب و ورزیده ای بودند که نمیبایستی آنها را دست کم گرفت.

لرد راس و سرهنگ کلاور هاوس با دقت افراد تحت فرماندهی خود را در موقعیت های مناسب و حیاتی در خانه های ابتدای خیابانی که به مرکز شهر ختم میشد ، قرار دادند. نگیهان هائی هم در جلو هر کوچه بن بست گذاشته که توسط سربازانی که در پشت دیوار سنگی یا آجری انتهای کوچه قرار داه شده بودند کمک و حفاظت میشدند. مهاجمین که در ابتدای وارد شدن به شهر مواجه با مقاومتی نشده بودند ، در ورود به این خیابانها ، هدف گوله های رزمندگان دولتی قرار گرفته که محل تیراندازی آنها بر شورشیان معلوم نبود و بهمین دلیل آنها نمیتوانستند به این حمله جوابگو باشند. مورتون و سایر فرماندهان با دلاوری و از جان گذشتگی زیادی خود را در معرض خطر قرار داده ولی این تفاوتی در وضعیت شورشیان که هر لحظه وخیم تر میشد ایجاد نمیکرد. کسانی که فرماندهان خود را تعقیب میکردند در سر هر پیچ خیابان تعدادشان کمتر و کمتر میشد. قوای شورشیان چاره ای بجز عقب نشینی نداشت و مورتون با تمام نیرو سعی میکرد که این عقب نشینی منظم بوده و امتیاز زیادی به نیروهای مدافع ندهد. او بوضوح میشنید که شورشیان بیکدیگر میگفتند:

" تقصیر این شکست بگردن آن جوان خدانشناس است که فرماندهی ما را بعهدہ گرفت. اگر خود برلی فرمانده ما بود همان کاری را که با تیرش در قلعه تیلی تادلم کرد اینجا هم انجام داده و ما الآن شهر را تصرف کرده بودیم. "

مورتون این حرفها را از زبان کسانی میشنید که اولین کسانی بودند که فرار را بر قرار ترجیح داده بودند. این ملامت های آشکار خون او را بجوش آورد و متقاعد شد که در این کشمکش دو راه بیشتر در جلوی او نیست. یا باید در این جنگ پیروز شده و یا همانجا کشته شود. او به خودش گفت:

" من عقب نشینی نخواهم کرد. بگذار همه .. منجمله سرگرد بلندن و حتی ادیت ، بدانند که مورتون شورشی دست کمی از پدرش ندارد. "

اوضاع ارتش شورشیان در هم ریخته و بی نظم و ترتیب بود. فرماندهان به این نتیجه رسیدند که قوای خود را بخارج از شهر منتقل کرده و سرو صورتی به انتظام صوف داده و برای حمله بعدی خود را آماده کنند. در این بین تعداد زیادی داوطلب محلی که از فرط فشار و بیعدالتی نیروهای دولتی بجان آمده بودند بصوف شورشیان ملحق شدند. خیلی از آنها به صفوف نیروهای تحت فرمان مورتون پیوستند.

ولی مورتون بچشم خود میدید که شورشیان قدیمی و میانه رو که تجربه بیشتری در کارزار داشتند هر چه بیشتر اعتماد خود را نسبت به او از دست میدهند. آنها از روحیه آشتی پذیر و صلح طلب او ناراضی بوده و همچنانکه معمول شورشیان ساده و بی دانش است هر کس که بیشتر سر و صدا برای بیان‌آزد و عقاید خشن تری داشته باشد او را برای فرماندهی بیشتر مناسب میدانند. عقیده مورتون برای ایجاد انضباط از نظر آنها نفرت انگیز و دست و پا گیر بود. با وجودیکه همقطاران او در مقام فرماندهی کوشش میکردند که خواسته های او را بر آورده کنند مورتون بدون پشتبانی مؤثر افرادش کار زیادی از دستش بر نیامد.

با جود همه اینها با تلاشی فوق العاده در عرض چند روز آینده او توانست تا حد زیادی نظم و ترتیب و انضباط را در ارتش شورشیان ایجاد کند. حالا او در موقعیتی بود که این امکان را داشت که با یک حمله حساب شده گلاسگو شهر بزرگ اسکاتلند را فتح کند.

در این حقیقت نمیتوان شک کرد که انگیزه این مرد جوان در مقابله با سرهنگ کلاور هاوس که بفرمان او محکوم به اعدام شده بود چیزی جز انتقام نبود و بهمین جهت تا این حد کوشش خستگی نا پذیر از خودش نشان میداد. ولی کلاور هاوس کاری کرد که مورتون جوان را بکلی نا امید کرد. کلاور هاوس که توانسته بود اولین حمله شورشیان را به شهر گلاسگو دفع کند به این نتیجه رسیده بود که با تعداد کم نفراتی که تحت فرمان او بودند نمیتواند منتظر حمله دوم شورشیان گردد. شورشیانی که از نظر تعداد بمراتب از نیروهای او بیشتر بوده و بعد از عدم موفقیت اولیه، نظم و انضباط بهتری را خواهند یافت. بهمین مناسبت در اولین فرصت قرار گاه خود را تخلیه و در راس نیروهای خود راهی پایتخت اسکاتلند، شهر ادینبورو شد. شورشیان بخیال براه انداختن کارزار وارد شهر شده ولی با مقاومتی روبرو نشدند. مورتون هم با کمال تاسف این امکان را پیدا نکرد که در میدان جنگ بر علیه کلاور هاوس وارد کارزار شود. با وجود عدم موفقیت اولیه، نفس اینکه کلاور هاوس در راس سربازان خود از جلوی نیروهای شورشیان گریخته بود و شهری به بزرگی گلاسگو بدست آنها افتاده بود موفقیت بزرگی بشمار می‌آید. بخاطر همین موفقیت تعداد افرادی که به سپاه مورتون ملحق میشدند شدیداً افزایش پیدا کرد. حالا همه این پیروزی را از چشم مورتون میدیدند و به اهمیت انضباط در امور نظامی پی برده بودند. اگر بینش نظامی مورتون نبود، تندروها در اولین حمله طوری تلفات سنگینی میدادند که سپاهشان از هم گسیخته میشد. مورتون که از کودکی تحت تعلیمات پدرش با فنون نظامی آشنا شده بود بموقع دستور عقب نشینی صادر کرد و در نتیجه آن، شهر گلاسگو بدون تحمل تلفات زیاد بچنگ شورشیان افتاد.

در این حال دست تقدیر بنفع شورشیان وارد معرکه شده و اتفاقی افتاد که خوشبین ترین افراد نمیتوانستند تصور آنرا بکنند. شورای مملکتی اسکاتلند که از همه گیری و فتوحات شورشیان شگفت زده شده بود، بوحشت افتاده و نمیتوانستند تصمیم بگیرند که با این پدیده چگونه برخورد کنند. تعداد کمی نیروهای دولتی در اسکاتلند حضور داشتند که آنها را برای دفاع از پایتخت به ادینبورو اعزام کرده بودند. به اشراف و اصیلزادگان محلی دستور داده شد که اسلحه بدست گرفته و در مقابل شورشیان مقاومت کنند. این دستورات چندان در میان این گروه مقبولیت نیافت و حتی آنهایی که بیمیل نبودند که در جنگ شرکت کنند با مخالفت همسران، مادران و خواهرانشان روبرو شده که آنها را از رفتن به میدان جنگ منع میکرد.

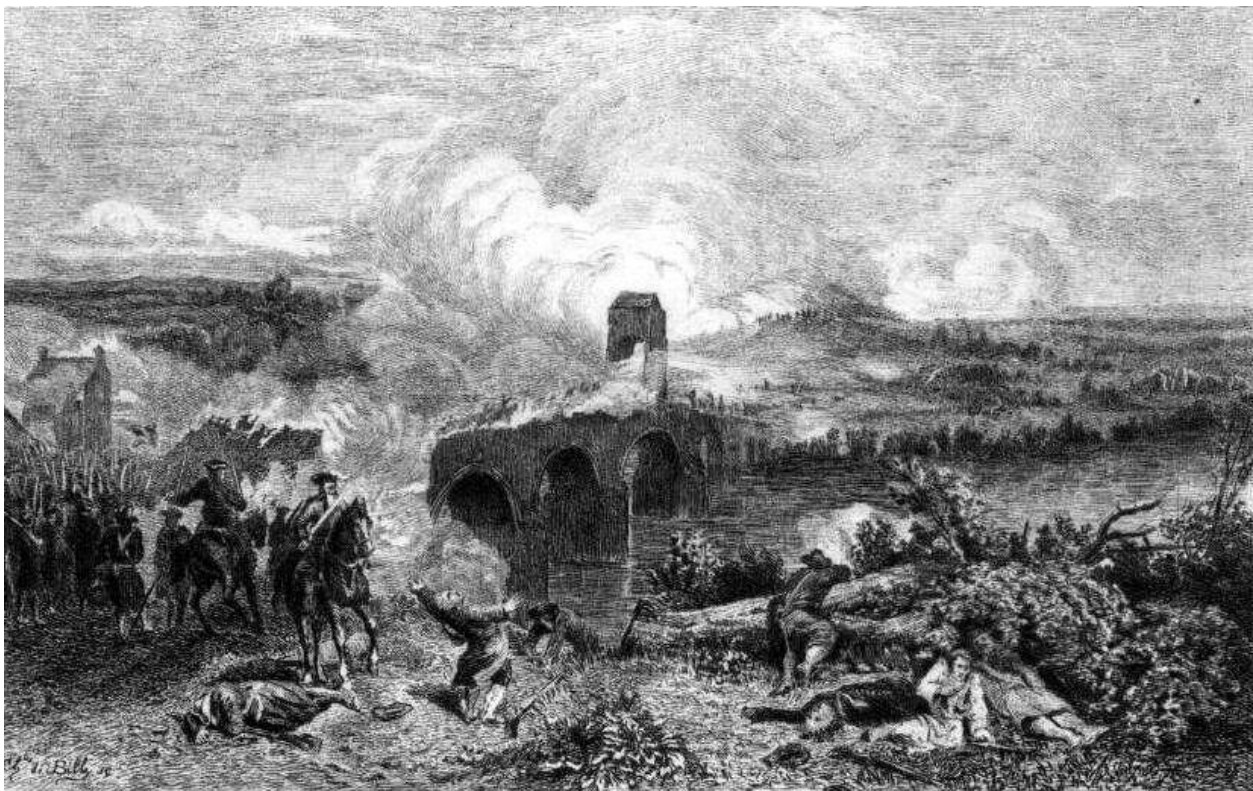
در این حال عدم کفایت دولت اسکاتلند برای تامین دفاع از خود و ضعف در فرونشاندن آتش شورش، به سردمداران حکومت در انگلستان فهماند که میبایستی روش دیگری در پیش بگیرند. آنها تصمیم گرفتند که فرماندهی کل ارتش اسکاتلند را به دوک مانموث بسپارند که در جنوب اسکاتلند دارای املاک وسیعی بود. او در گذشته لیاقت و شهامت خود را در امور نظامی در خارج از کشور به اثبات رسانده بود. بعقیده آنها شهرت دوک مانموث کافی بود که باعث شود شورشیان از ترس پراکنده شوند. ولی در عین حال او مردی صالح و خلق و خوی آرام و متعادل داشت و مساعدت او با پیروان فرقه پرزبیتاری بر کسی پوشیده نبود. به دوک مانموث اختیارات کامل داده شد که بهر طریقی که صلاح میدانند اوضاع در هم ریخته اسکاتلند را بحال عادی در آورد.



فصل بیست و هفتم

من بطرف بلندیهای بازول میروم
که در آنجا یا پیروز شده و یا گشته شوم.

-- یک آهنگ قدیمی .



The Battle of Bothwell Bridge

در هردو سپاه برای مدتی یک وقفه در عملیات نظامی صورت گرفت. اینطور بنظر میرسد که حکومت از اینکه مانع شود که شورشیان به پایتخت برسند راضی خواهد بود. شورشیان هم با در نظر گرفتن اینکه هر روز تعداد زیادی داوطلب جدید به آنها اضافه میشود و احتیاج به وقت برای متشکل کردن صفوف خود داشتند بی میل نبودند که برای مدتی دست از عملیات نظامی بکشند. آنها قرارگاه خود را در یک پارک در همیلتون ایجاد کرده و نفرات جدید را در آنجا میپذیرفتند. رودخانه بزرگ و خروشان کلاید در جلو آنها مانع از این میشد که آنها با یک حمله برق آسا، غافلگیر شوند. عبور از روی این رودخانه فقط از طریق یک پل باریک در مجاورت قریه 'بازول' امکان پذیر بود.

مورتون بعد از حمله به گلاسگو، در حدود دو هفته در همین مکان باقی ماند و بطور تمام وقت مشغول رتق و فتق امور نظامی بود. در این مدت او یکی دو نامه از برلی دریافت کرد که بطور عمومی ذکر کرده بود که قلعه تیلی تادلم هنوز به مقاومت خود ادامه میدهند. مورتون که حساسیت زیادی به این قضیه داشت بیتاب شده از شورای فرماندهی درخواست کرد که با مرخصی کوتاه مدت او موافقت کرده که او بتواند سری بخانه سابق خود در میلنوود بزند. درخواست مرخصی کوتاه مدت روشی متداول بود و مورتون دلیلی نمیدید که با آن مخالفت شود. ولی شورای فرماندهی شورشیان درخواست او را رد کرده چون آنها از اهمیت وجود مورتون در سپاه خود مطلع بوده و تحت هیچ شرایطی نمیخواستند او را از دست بدهند. آنها میدانستند که بدون مورتون آنها قادر نخواهند بود جای خالی او را پر کنند. در عین حال آنها تمایلی نداشتند که قانونی را که برای همه اجرا میشد از مورتون دریغ کنند. بهمین مناسبت با وجود مخالفت، آنها از خروج او جلوگیری نکردند.

کشیش پاوندتکست که در همان منطقه میلنوود میزیست از این موقیت استفاده کرده و مورتون را در این سفر همراهی میکرد. این منطقه از کشور، با اهداف شورشیان کاملا موافق بوده آنها با خیال راحت بدون اینکه افراد اضافی برای محافظت با خود ببرند فقط به خدمات کادی وفادار اکتفا کردند.

وقتی آنها به میلنوود رسیدند آفتاب غروب کرده بود. کشیش پاوندتکست از همراهان خود خداحافظی کرده و بطرف خانه خود روان شد. مورتون و کادی هنوز حدود یک کیلومتر تا رسیدن به مقصد فاصله داشتند. برای رسیدن به آنجا میبایستی از نزدیکی قلعه تیلی تادلم عبور میکردند. وقتی کشیش مورتون را تنها گذاشت مورتون بیشتر به اطراف خود دقت کرد و تمام چیزهایی را که با آنها آشنائی داشت بچشمش خورد. جنگل ها، رودخانه، و مزارع همه برای او آشنا و خاطرات زیادی بهمراه داشت. در همین مدت زمان کوتاه که از دو هفته تجاوز نمیکرد همه چیز برای او تغییر پیدا کرده بود. مثل این بود که سالها از عمر او در همین دو هفته سپری شده است. جوان خوشخو، مهربان و متکی بدیگران که پیوسته از در تسلیم و رضا وارد میشد حالا فرمانده یک گروه کثیر جنگجوی مسلح شده و درگیر یک جنگ واقعی گردیده و احساس میکرد که سرنوشتش با شورشیان و انقلابیون گره خورده بود. تمام چیزهایی که در گذشته توجه او را جلب میکرد حالا فراموش شده و تنها چیزی که بهمان شدت روز اول و بلکه بیشتر در وجود او باقی مانده بود تعلق خاطرش به ادبیت بود. حتی همین احساس هم حالا تغییر شکل داده و بهمراه انجام وظائف و مسئولیت ها در ذهن او جایگرفته بود. او با سخاوت ذاتی و شخصیت والا تمام افکاری را که روحیه او را تضعیف میکرد از خود راند و با خود گفت:

"من در جوانی از این دنیا خواهم رفت. اگر من بایستی کشته شوم پس انگیزه های من راه خطائی رفته و اعمال من محکوم به شکست است. ولی شمشیر آزادی و میهن پرستی در دست منست و من بزبونی و بدون اینکه انتقام کشیده شود از این دنیا نخواهم رفت. آنها ممکن است که بدن مرا مثله کرده و بند بند استخوان های مرا از هم جدا کنند ولی روزی فرا خواهد رسید که صدور چنین مجازاتهایی، عکس العملش دامنگیر کسانی خواهد شد که آنها را صادر کرده اند. و ساکن ملکوت که نامش بجا و بیجا در این جنگ غیر طبیعی بمراتب بگوش میخورد شاهد خواهد بود که انگیزه ای که مرا در این جدال راهنمایی کرده، خالص و پاک بوده است."

وقتی آنها به میلنوود رسیدند هنری در زد ولی نه مانند سابق که با سرافکنندگی و شرم در میزد. این بار با اعتماد بنفس مردی که از قابلیت های خود بخوبی با خبر است و میداند چکار میکند دق الباب کرد. خانم آلیسون ویلسون در را باز کرد و با دیدن کلاهخود و لباس نظامی شخصی که پشت در ایستاده بود یک قدم عقب رفت. مورتون از اینکه خانم ویلسون به این صورت ترسید لبخندی زد و گفت:

" آلیسون... عمومی من کجاست؟ "

زن پیر جواب داد:

" پناه بر خدا... آقای هنری... این شما هستید؟ راستش را بخواهید من از ترس نزدیک بود سکنه کنم. ولی این خود شما نیستید... چون شما شکل آن پسر جوان چند هفته پیش نبوده و او از شما قدش کوتاهتر بود. "

هنری مورتون آهی کشید و گفت:

" در هر صورت این خود من هستم. شاید این لباس منست که که مرا بلند قد تر نشان میدهد. آلیسون... این دوره و زمانه پسرها خیلی زود بایستی مانند مردان رفتار کنند. "

پیرزن گفت:

" زمانه خیلی بدیست... و شما هم با ملحق شدن به آنها جان خود را بخطر انداخته اید. ولی خوب کاری هم نمیتوان کرد. شما را براه اشتباه کشانده اند و همانطور که من به عمویتان میگویم اگر شما پا روی یک کرم هم بگذارید آن کرم در روی شما خواهد ایستاد. "

مورتون گفت:

" آلیسون... شما همیشه از من طرفداری کرده اید و اجازه نداده اید که کسی بجز خودتان مرا ملامت کند. حالا بگوئید عمومی من کجاست؟ "

آلیسون جواب داد:

" او به ادینبورو رفته است. او فکر کرد که تحت چنین شرایطی بهتر است به ادینبورو برود که از حمله احتمالی شورشیان در امان باشد. حقیقت اینست که قدری ترسیده بود. "

هنری گفت:

" امیدوارم که او مشکل جسمانی پیدا نکرده است. "

آلیسون گفت:

" تا جائیکه من میدانم او مشکل خاصی ندارد. نه خیلی خوبست و نه خیلی بد. ما تا جائیکه میتوانستیم از خودمان دفاع کردیم. سربازان دولتی که در قلعه تیلیتادلم هستند آن گاو قرمز ما و گاری کهنه را که حتماً بیاد میاورید از ما گرفتند. با وجود این معامله برای ما ضرری نیاورد. "

مورتون با تعجب گفت:

" معامله... چه معامله ای؟... منظور شما چیست؟ "

آلیسون گفت:

" آنها آمده بودند که خوار و بار برای ساکنان قلعه جمع آوری کنند. ولی وقتی وارد شدند آنها به راه و روش قدیمی خود بازگشت کردند. آنها هر چه میخواستند از همه جا جمع کردند بدون اینکه پولی از بابت آن بردارند. همه این کارها را هم بنام سرگرد بلندن انجام میدادند که من مطمئن هستم چیز مهمی بدست خود سرگرد نرسیده است. "

مورتون با عجله گفت:

" پس بین ترتیب ساکنان قلعه میبایستی دچار قحطی شده و گرسنه باشند. "

آلیسون گفت:

" این که کاملا قطعیت دارد. وضع آنها اصلا خوب نیست. "

برقی در آسمان افکار تیره و تار مورتون جست. او با صدای بلند گفت:

" برلی حتما مرا گول زده است. در مرام او حقه بازی و بیرحمی کاملا مجاز است. خانم ویلسون... من متاسفانه نمیتوانم بیش از این در اینجا بمانم و بایستی براه خود ادامه بدهم. "

پیرزن مهربان با دستپاچگی گفت:

" اگر چند لحظه توقف کنید من غذای خوبی برایتان تهیه خواهم کرد. همانطور که در سابق غذای شما را کنار می گذاشتم. "

مورتون گفت:

" من خیلی دلم میخواست که میتوانستم نزد شما بمانم ولی کارهایی هست که باید فوراً صورت گرفته شود. کادی... اسب ها حاضر کن که حرکت کنیم. "

کادی گفت:

" اسب ها مشغول خوردن ذرت هستند. "

الیسون گفت:

" کادی؟... چطور شد که شما این بدبخت نکبت را با خود آورده اید؟ تمام این گرفتاریها که بسر این خانواده آمد تقصیر او و مادر زبان درازش بود. "

کادی گفت:

" خانم... شما بایستی این چیزها را فراموش کرده و خطای بقیه را ببخشید. مادر پیر من همین الان در گوشه ای از ادینبورو افتاده و دیگر برای شما درد سر درست نخواهد کرد. حالا اسم منم کاپیتان والی بوده و از آقای هنری جوری مواظبت میکنم که شما هرگز در گذشته تا این حد به او رسیدگی نکرده بودید. "

مستخدمه پیر که با اشتیاق و تحسین به ارباب جوان سابقش نگاه میکرد گفت:

" من بایستی اعتراف کنم که تو درست میگوئی. آقای هنری تا وقتی که در اینجا زندگی میکرد کراواتی به این زیبایی و شیکی بگردن خود نمیپشت. این کراوات را من ندوخته ام. "

کادی جوابداد:

" نخیر خانم... این کراوات از دسترنج من فراهم شده است. این کراوات در اصل متعلق به لرد اواندیل بوده است. "

زن پیر با تعجب گفت:

" چه گفتی؟ لرد اواندیل؟... این همان شخصی است که قرار است شورشیان فردا او را بدار بکشند. "

مورتون با نهایت تعجب با عجله گفت:

" شورشیان قرار است لرد اواندیل را دار بزنند؟ "

مستخدمه گفت:

" حقیقت همین است که گفتم. شب گذشته او به همراه چند سرباز مخفیانه از قلعه خارج شد که آذوغه برای ساکنان قلعه فراهم کند. شورشیان متوجه شده و به آنها حمله کردند. سربازان موفق شدند جان خود را نجات بدهند ولی لرد اواندیل که هنوز از جراحات جنگ قبلی رنج میبرد بدست آنها گرفتار شد. فرماده آنها باسم کاپیتان بالفور دستور داد که یک سکوی اعدام بر پا

کنند و سوگند یاد کرد که اگر تا فردا صبح آنها قلعه را به او تسلیم نکنند او لرد جوان را بدار خواهد آویخت. زمانه خیلی بدی شده است. هیچ کس نمیتواند به این جوان کمکی بکند. حالا شما حاضر هستید که کمی بیشتر نزد ما مانده و من شام خوبی برای شما بیاورم؟ من چیزی در این باره نگفتم چون فکر کردم این خبر بد اشتباهی شما را از بین خواهد برد. "

مورتون گفت:

" کادی... غذا خورده و نخورده ما بایستی بدون معطلی حرکت کنیم. تا رسیدن به قلعه یک لحظه وقت را تلف نخواهیم کرد. "

مورتون در راه قلعه از نزدیکی محل اقامت کشیش پاوندتکست عبور میکرد و صلاح دید که او را هم با خود به قرارگاه شورشیان ببرد. مرد خدای صادق لباسهای خود را عوض کرده، پپیش را بدهان گذاشته و یک لیوان کوچک آبجو در کنارش گذاشته بود که کمک به هضم غذا کند. او با بیمیلی اینها را کنار گذاشته و سوار بر اسب شد که بسمت قلعه بروند. چون وقتی از حقیقت ماجرا مطلع شد غرشی کرد و موافقت کامل خود را با مورتون اعلام کرد که بهر صورتی شده بایستی از اعدام نجیب زاده جوان جلوگیری شود. هر دشمنی و نفرتی که بین برلی و عوامل دولتی موجود است نبایستی باعث شود که چنین اقدامات خشونت بار و وحشت آوری توسط مردمی که خود را خدا شناس مینامند صورت بگیرد. او با مورتون موافق بود که لرد جوان میتواند بصورت یک واسطه بین آنها و نیروهای دولتی عمل کرده و صلح قابل قبولی را بین دو گروه متخاصم برقرار کند. آنها با سرعت اسب میخانند و در حدود ساعت یازده شب بود که به قرارگاه شورشیان وارد شدند. این قرارگاه دهکده کوچکی در نزدیکی قلعه تیلی تادلم بود که برلی اطاق فرماندهی خود را در آنجا قرار داده بود. در ورود به قرارگاه، نگهبان مسئول جلوی آنها را گرفت و بعد از اینکه از نام و مرتبه آنها آگاه شد آنها را بسمت اطاق فرماندهی راهنمایی کرد. نگهبان دیگری در جلوی یکی از خانه ها قدم میزد که مشخص بود جایی است که لرد اواندیل را زندانی کرده اند. برلی در اطاق خودش نشسته و مشغول خواندن کتاب آسمانی بود. او از وارد شدن همقطاران خود به اطاق یکه خورد و گفت:

" چه اتفاقی افتاده که شما در نیمه شب به اینجا آمده اید؟ آیا اتفاق بدی برای ارتش پرزبیتاری پیش آمده است؟ "

مورتون جواب داد:

" خیر... ولی ما با خبر شده ایم که در اینجا اتفاقاتی افتاده که امنیت تمام ارتش را بخطر انداخته است. آیا شما لرد اواندیل را به اسارت گرفته اید؟ "

برلی جواب داد:

" لرد خودش خود را بچنگ ما انداخت. "

" و شما از این امتیازی که پروردگار بزرگ در اختیار شما قرار داده به صورتی استفاده خواهید کرد که آبروی این نهضت را در مقابل چشم جهانیان بر باد دهید. شما یک زندانی بیدفاع را بقتل میرسانید. "

برلی جواب داد :

" اگر تا فردا صبح ساکنان قلعه بدون شرط تسلیم نشوند این اتفاق خواهد افتاد. این مرد زیر دست کلور هاوس کار میکرد که دستش بخون قدیسان ما آغشته است. "

مورتون گفت:

" درست بهمین دلیل است که ما اسلحه بدست گرفته و مبارزه میکنیم. ولی شما چگونه رفتار خشونت بار خود را توجیه میکنید؟ "

برلی گفت:

" اگر تو جاهل هستی و از این مسائل سر در نمیآوری این آقای که همراه توست اطلاع کافی دارد که خداوند این شمشیر را در کف من گذاشته که در راه خواسته های او از آن بهر طریق ممکن استفاده کنم. "

مرد خدا در جواب گفت:

" ولی ما از خداوند کلامی بهتر و بالاتر داریم که به ما امر میکند که به تلافی بدی ، خوبی کرده و برای کسانی که به ما بد کرده اند دعا کنیم. "

برلی گفت:

" پس به این ترتیب تو پیرمرد موسفید با این جوان دست بیکی کرده که با من در انجام اینکار خیر مخالفت کنید؟ "

کشیش پاونتکتست گفت:

" ما دو نفر و خود تو جزو آن گروهی هستیم که تمام تصمیمات مهم توسط آنها و بصورت شورا اتخاذ میشود. ما اجازه نخواهیم داد که یک مو از سر زندانی کم شود. خداوند بزرگ براتب بیشتر خوشحال خواهد شد که این شخص بتواند واسطه ای شود که خون افراد بیگناه بر زمین ریخته نشود. "

برلی گفت:

" من بایستی حدس میزدم که با قرار دادن تو در شورای مردان مجرب و دنیا دیده این اتفاق بیافتد . "

کشیش گفت:

" من کیستم که با چنین لحن تحقیر آمیزی با من صحبت میکنی؟ آیا این من نبودم که که گله گوسفندان خودم را برای مدت سی سال از چنگ گرگهای درنده نجات داده ام؟ آری جان بالفور ... تو که دستانت بخون مردم آغشته است بخود اجازه میدهی با من به این صورت صحبت کنی؟ "

برلی گفت:

" چون تو خیلی دلت میخواهد که بدانی که چه کسی هستی ، من بتو میگویم که تو چه جور آدمی هستی. تو یکی از آن آدمهایی هستی که محصول کسان دیگر را درو کرده و از شیره پرورده استفاده میکنی. وقتی دیگران در میدان جنگ جان خود را در کف گرفته و خود را بخطر میاندازند تو در گوشه ای برای خودت استراحت میکنی. تو کسی هستی که از اوراق کتاب مقدس برای پیچیدن سبزی و ماهی استفاده میکنی. خانه خودت را بیشتر از کلیسای خداوند دوست میداری و ترجیح میدهی که آرام قدم برداری که مبادا زمین بخوری. "

پاوند تکست که بحق از این مطالب آزرده خاطر شده بود در جواب گفت:

" جان بالفور... حالا که اینطور شد بگذار من هم بتو بگویم که تو چه جور آدمی هستی. تو از آن آدمهایی هستی که بعلت خلق و خوی جنایتکارانه براتب ترجیح میدهی که تمایل و سرشت بیرحمی و خون آشامی خود را تسکین داده حتی اگر این کار تو بقیمت سقوط کلیسای خداوند در این مملکت گردد. اگر در راه تسکین خواسته های جنایتکارانه خود بر حسب اتفاق کاری هم برای کلیسا انجام بدهی هرگز مورد تصویب بندگان شریف و دلسوز پروردگار قرار نخواهد گرفت. "

مورتون که ملاحظه کرد که کار به جاهای باریک کشیده میشود بانگ زد:

" آقایان... آقایان... این مطالبی را که جز جریحه دار کردن خاطر طرف مقابل تاثیر دیگری ندارد متوقف کنید. آقای بالفور... به ما بگوئید که آیا شما با آزاد کردن لرد اواندیل که در این برهه از زمان تاثیر کاملا مثبتی خواهد داشت مخالفتی دارید یا نه. "

بالفور با اوقات تلخی گفت:

" شما اینجا آمده اید که دو رای داشته باشید در مقابل من که فقط یک رای دارم. ولی من از انجام درخواست شما سرباز میزنم و منتظر رای همه اعضای شورای انقلاب می‌شوم. آنها دسته جمعی برای هر کاری تصمیم خواهند گرفت. "

مورتون گفت:

" من با این حرف شما مخالفتی ندارم. ولی شما خود خوب میدانید که تصمیم خود را از قبل گرفته و مرا هم گول زده اید، " برلی با تحقیر گفت:

" تو یک پسر بچه بی سر و پا بیشتر نیستی. برای تو خم ابروی یک دختر احمق بالاتر از تمام اعتقادات، ارزشها و شرافت است. تو خداوند و مملکت خود را بیک تار موی آن دختر احمق میفروشی. "

مورتون دست به شمشیر برد گفت:

" یک کلمه دیگر از این قبیل و سر و کار شما با شمشیر من خواهد بود. "

برلی گفت:

" من هر زمان که تو جرات کنی روی من شمشیر بکشی برای مصادف آماده هستم. من این را بتو قول میدهم. "

حالا نوبت پاوندتکست بود که در بگو مگوی آنها دخالت کرده و به آنها یادآوری کند که این جنگ و دعوا محلی از اعراب در این موقعیت ندارد. او با سختی توانست که طرفین را مجاب کند که دست از این جدال بیهوده بر دارند. برلی گفت:

" حالا که کار به این جا کشید من این زندانی را بدست شما دو نفر سپرده و هر کار میخواهید با او بکنید. از این لحظه ببعد من هیچ نقشی در تصمیم گیری شما در باره او ندارم و خود شما مسئول و جوابگوی شورای فرماندهی خواهید بود. این شخص زندانی و اسیر جنگی منست که بضرر شمشیر بچنگ من افتاده است. درست همان موقع آقای مورتون مشغول تمرین نظام جمع و رژه سربازانش بود. شما هم آقای کشیش... در همان موقع مشغول پیچیدن سبزیجات و ماهی در اوراق کتاب مقدس بوده اید. بهر جهت... از این لحظه ببعد این زندانی متعلق بشما خواهد بود و هر کاری را که صلاح میدانید انجام بدهید. "

بعد با صدای بلند گماشته خود را صدا کرده و به او گفت:

" دینگوال... نگرهبانی را که مسئول مواظبت از زندانی است از طرف من مرخص کن و به او بگو زندانی را به آقای کاپیتان مورتون تحویل بدهد. "

بعد بار دیگر بطرف مورتون و پاوندتکست برگشت و گفت:

" آقایان... زندانی حالا تحت اختیار شماست. ولی بیاد داشته باشید که هر تصمیمی که اتخاذ کردید در آینده بایست جوابگوی آن باشید. "

اینرا گفت و بدون اینکه از آن دو نفر خداحافظی کند وارد اطاق پشتی شد. آن دو نفر پس از رفتن برلی چند لحظه با یکدیگر مشورت کرده و به نتیجه رسیدند که برای حفاظت جان لرد او اندیل بهتر است نگرهبانان اضافی از افراد کلیسای پاوندتکست قرار داده و به او سفارشات لازم را بکنند. یک گروه از این سربازان که در حال حاضر بطور موقت تحت فرماندهی برلی خدمت میکردند در یکی از خانه های قریه کوچک مسکن داده شده بودند. آنها عموماً جوانانی کاری و معتقد بودند که تمایل داشتند تا جاییکه میتوانند در نزدیکی خانه خود باقی بمانند. بر حسب درخواست مورتون، چهار نفر از آنها داوطلبانه حفاظت از زندانی را بعهده گرفتند. مورتون که از وفاداری کادی هدریگ مطمئن بود او را در راس این گروه در همان جا باقی گذاشت و به او تذکر داد که اگر هر اتفاقی افتاد بیدرنگ به او خبر بدهد.

وقتی که این کارهای لازم ترتیب یافت ، مورتون و کشیش بزحمت جایی را برای گذراندن شب بدست آوردند. تمام خانه های قریه کوچک از سربازان شورشی پر شده بود و میتوان حدس زد که برای تازه واردان پیدا کردن محلی برای استراحت کار ساده ای نبود. آنها قبل از اینکه به استراحت پردازند متنی در باره نرمش و انعطاف در جامعه پرزبیتاری تهیه کرده که خط مشی این فرقه را در آینده مشخص میکرد. آنها میبایستی این اجازه را به پیروان سایر فرقه ها بدهند که بمیل خود بهر نحوی که تمایل داشته باشند امور مذهبی خود را انجام بدهند. در این بیانیه ذکر شده بود که یک پارلمان مستقل و آزاد بایستی بوجود بیاید که امور مربوط به کلیسا و حکومت را رفع و رجوع کند. تمام کسانی که برای رسیدن به این مقاصد اسلحه بدست گرفته و جنگیده اند بایستی از تعقیب قضائی مصون بمانند. مورتون امید فراوانی داشت که این بیانیه که توسط میانه روهای انقلابیون تهیه شده بود در سایر اقلشار شورشی مورد قبول واقع شده و پیروان فرقه های مذهبی دیگر که انعطاف و نرمش آنرا مشاهده کردند آنها هم از این بیانیه پشتیبانی کنند.

او همچنین اطمینان داشت که از آنجائیکه دوک مانموث که توسط پادشاه برای فرو نشانیدن این شورش مامور شده بود یک نجیب زاده آرام، منطقی و آماده برای صلح و سازش بود از این بیانیه حمایت کند. دوک مانموث شهرت خیلی خوبی در میان پرزبیتاری ها داشت و شاه به او اختیار کامل داده بود که بهر ترتیب که میل داشته باشد این غائله را در اسکاتلند ختم کند. بنظر مورتون تنها کاریکه لازم بود انجام گردد این بود که راهی پیدا کنند که با شخص دوک تماس حاصل کرده و سر گفتگو را با او باز کنند. برای اینکار وجود نجیب زاده عالیقدری مانند لرد اواندیل که در مراتب اشراف زادگی دست کمی از شخص دوک نداشت میتوانست فوق العاده مفید واقع شود. بهمین دلیل او تصمیم گرفت که صبح خیلی زود شخصا بدیدن زندانی برود و عقیده خودش را در باره میانجیگری با او در میان بگذارد. ولی در این بین اتفاقی افتاد که بناچار مجبور شد که اینکار را بتعویق بیندازد.



فصل بیست و هشتم

او گفت خانه ات را تسلیم کن خانم
خانه ات را به من بده.

-- ایدام گوردون .

مورتون بعد از اینکه بیانیه را مرور کرد آنرا رونویسی کرده و با پاوندتکست توافق کردند که این نوشته اظهارنامه درد و رنجی باشد که اعضای گروه آنها در گذشته تحمل کرده و خط مشی این فرقه را برای آینده تعیین کند. اگر با مفاد این اظهار نامه توافق شود اکثریت شورشیان اسلحه های خود را زمین گذاشته و بسر خانه و زندگی خود برخواهند گشت. مورتون خود را آماده میکرد که به استراحت شبانه بپردازد که کسی در اطاق آنها را زد. مورتون گفت:

" وارد شوید. "

سر و کله کادی هدریگ در میان در پیدا شد و مورتون گفت:

" داخل شو و به من بگو که چه میخواهی؟ آیا خبری شده است؟ "

" نخیر آقا... ولی من کسی را با خود آورده ام که میخواهد با شما صحبت کند. "

مورتون گفت:

" این کیست که این وقت شب میخواهد با من صحبت کند؟ "

کادی گفت:

" یکی از آشنایان قدیمی شما... "

و در را باز کرد و زنی را که همه سر و صورت خود را پوشانده بود وارد کرد. کادی به آن زن گفت:

" بیا ... بیا... جنی... لازم نیست که اینقدر جلوی آشنایان قدیمی خجالتی باشی. "

کادی اینرا گفت و روسری و نقاب جنی را برداشت و مورتون جنی دنیسون را شناخت. کادی به جنی گفت:

" حالا بزبان خودت به عالیجناب بگو که چه میخواستی به لرد اواندیل بگویی. "

جنی جواب داد:

" ابله... همان چیزی را که به عالیجناب وقتی خودش زندانی بود میگفتم. آیا برای تو سخت است که بفهمی برای آدمها

مشکل است که دوستان خود را در وضعیت نامناسب و خطرناک ببینند؟ "

این جواب جنی معمولی جنی بود ولی در موقع گفتن آن بی اختیار صدایش میلرزید. با وجودیکه سعی میکرد خودش را کنترل کند از سر تا پا شروع به لرزیدن کرد. مورتون با مهربانی گفت:

" جنی... چه خبر شده است؟ شما خوب میدانید که من تا چه حد بشما مدیون هستم. هر درخواستی که از من داشته باشی تا جائیکه از دستم بر بیاید برای تو انجام خواهم داد. "

جنی در حالیکه میگریست گفت:

" من از شما تشکر میکنم آقای میلنود... شما مثل همیشه مهربان و بزرگوار هستید ولی مردم پشت سر شما میگویند که شما خیلی عوض شده اید. "

مورتون پرسید:

" در باره من چه میگویند؟ "

جنی جواب داد:

" یک شخصی میگفت که شما و شورشیان سوگند خورده اید که پادشاه را از تخت سلطنت بیائین کشیده و هیچ کس از نسل او اجازه نخواهد یافت که بر این مملکت سلطنت کند. جان گودیل هم میگوید که شما اُرگ های کلیسا های ما را به کسانی که نی لیبک میزنند داده اید و کتابهای مذهبی آنها را به آتش افکنده اید. "

مورتون گفت:

" دوستان من در قلعه تیلی تادلم در مورد من خیلی بسرعت قضاوت کرده اند. تمام چیزی را که من میخواهم اینست که این آزادی را داشته باشم که بمذهب خودم خداوند را نیایش کنم بدون اینکه به من تحقیر و توهینی روا شود. و اما راجع به خانواده شما ... من از خدا طلب میکنم که موقعیتی برای من جور کند که بتوانم نشان بدهم که من مانند همیشه دوست و پشتیبان همه آنها هستم. "

جنی که بشدت بگریه افتاده بود گفت:

" خدا بشما عمر بدهد. آنها هرگز بیشتر از الان احتیاج به کمک و مساعدت نداشته اند. آنها همه از فرط گرسنگی در حال مرگ هستند. "

مورتون گفت:

" خدای بزرگ... من شنیده بودم که ممکن است در قلعه کمبود بعضی مواد غذایی باشد ولی بهیچوجه فکر نمیکردم که قحطی شده باشد. خانم ها و سرگرد چه میکنند؟ "

جنی جواب داد:

" آنها هم مثل بقیه از گرسنگی در حال مرگ هستند. آنها هرچه داشتند با بقیه افراد قلعه در یک سفره گذاشتند. من همین الان پنجاه رنگ مختلف از جلوی چشمانم رژه میروند و سرم طوری گیج شده است که قادر به راه رفتن نیستم. "

گونه های تکیده دختر جوان شهادت میداد که چیزی که او میگوید حقیقت محض است. مورتون بشدت یکه خورده بود و با عجله دست او را گرفته و بسمت یک صندلی که در اطاق بود برد و در حالیکه خودش در اطاق قدم میزد گفت:

" جنی... محض رضای خدا روی این صندلی بنشین. من در این باره هیچ چیز نمیدانستم. این تند روهای سنگ دل... تبه کاران حقه باز. کادی ... معطل نشو و برای جنی نوشابه و غذا دست و پا کن... عجله کن و هر چه توانستی بدست بیاوری زود به جنی برسان. "

کادی غرولند کنان گفت:

"ویسکی از همه چیز برای او خوبتر است. اگر هم که غذا آنقدر در آنجا کم شده که همه به غش و ضعف افتاده اند پس چطور این ملکه خانم یک دیگ پر از آش را روی سر مردم خالی میکند؟"

هرچند که جنی وضعی بسیار ضعیف و نکبت بار داشت از شنیدن این مطلبی که کادی ابراز کرد بخنده افتاد و مورتون که دید کادی بدنبال انجام دستور او نمیروود دستورش را تکرار کرد. وقتی کادی از در خارج شد مورتون با کنجکاوئی از جنی سؤال کرد:

"من اینطور حدس میزنم که شما بدستور خانم خودتان به اینجا آمده اید که با لرد او اندیل ملاقات کنید. به من بگوئید که خواسته ایشان چیست؟ دستورات او برای من در حکم قانون است و از آن اطاعت خواهم کرد."

جنی قدری فکر کرد و سپس گفت:

"عالیجناب... شما یکی از قدیمیترین دوستان ما هستید و من فکر میکنم که میتوانم بشما اطمینان کرده و حقیقت را با شما در میان بگذارم."

مورتون که ملاحظه کرد جنی تردید دارد با عجله گفت:

"جنی... از تو خواهش میکنم که بمن اعتماد داشته باش. اگر حقیقت را به من بگوئی من بهتر میتوانم به خانم تو و بقیه کمک کنم."

جنی گفت:

"بسیار خوب... در اینصورت من حقیقت را بشما خواهم گفت. همانطور که قبلا هم گفتم ما همه از فرط گرسنگی در شرف مرگ هستیم. گرسنگی از دیروز شروع نشده بلکه چندین روز است که ما هیچ چیز برای خوردن پیدا نکرده ایم. سرگرد قسم میخورد که خیلی زود برای ما کمک خواهد رسید و او قلعه را به دشمن تسلیم نخواهد کرد. ما مجبور خواهیم شد که پوتین های چرمی خود را بخوریم که پاشنه های خیلی ضخیم داشته و مانند سنگ سفت و سخت هستند. سربازانی که از گارد دولتی نزد ما باقی مانده اند از این بیشتر نمیتوانند گرسنگی را تحمل کرده و در غیاب لرد او اندیل استوار اینگلیس میگویند اگر این وضع ادامه پیدا کند قلعه را تحویل شورشیان خواهد داد. اگر اجازه بدهند که سربازان گارد پس از خروج از قلعه آزاد باشند که بهر کجا که میخواهند بروند، سرگرد و سرکار خانم را دست بسته به آنها تحویل خواهند داد."

مورتون گفت:

"ای بد ذات ها... چرا آنها این قول و قرار را شامل همه افراد قلعه نمیکنند؟"

"آنها فکر میکنند که درخواست آزادی همه ساکنان قلعه مورد تصویب شورای جنگی شورشیان قرار نخواهد گرفت. آنها خودشان به اندازه کافی در این منطقه سنگدلی کرده و تعداد کسانی که بخون آنها تشنه هستند کم نیستند. برلی دو سه نفر از آنها را در همین چند روزه بدار آویخته است. آنها برای نجات خود حاضر شده اند که افراد صادق و خوب را فدا کنند."

مورتون گفت:

"و شما را فرستاده اند که خیر ناگوار شورش سربازان دولتی را به اطلاع لرد او اندیل برسانید."

جنی گفت:

"تام هالیدی مرا بکناری کشید و در این باره با من صحبت کرد. او خودش مرا از قلعه خارج کرد که اینمطالب را به لرد او اندیل بگویم و در صورت امکان نظر موافق او را جلب کنم."

مورتون با تعجب گفت:

"او چگونه میتواند بشما کمکی بکند وقتی خودش زندانی است؟"

جنى غمزده گفـت:

" آرى... ولى شايد او بتواند با فرماندهان اين ارتش به توافق رسيده و باعث آزادى همه افراد ساكن در قلعه شود. شايد هم بتواند براى ما نقشه خوبي داشته باشد و شايد هم بتواند پيغامى براى سربازان گارد بفرستد كه آنها از تصميم خود منصرف شوند. "

مورتون گفـت:

" و شايد هم تو ميتوانستى موجبات فرار او را از زندان فراهم كنى؟ "

جنى گفـت:

" اگر هم اينطور باشد شما تصديق ميكنيد كه اين اولين بارى نيست كه من براى كمك بيبك دوست اسير دست به چنين اقدامى ميزنم. "

مورتون جواب داد:

" جنى... حرف تو كاملا درست است. من اينرا فراموش نكرده و تا ابد خودم را بتو مديون ميدانم. آه... كادى با خوراكى و نوشابه برگشت. تو مشغول صرف غذا و نوشابه باش تا من بروم و با لرد اوانديل مذاكره كنم. "

كادى به اربابش گفـت:

" خيلى بد نيست كه فراموش نكنيم كه اين جنى... اين خانم دنيسون چند لحظ قبل مشغول عشوه گرى با ' تام رند ' آسيابان بود. او به اين ترتيب ميخواست كه بدون اينكه كسى متوجه شود خودش را به داخل اطاق لرد اوانديل برساند. فقط نميدانست كه من مانند كولى ها در كنارش ايستاده ام. "

جنى با عشوه گرى خاص خود نيشگون نرمى از كادى گرفت و گفـت:

" حالا من چيزى نميگويم كه تو پسر بد تا چه حد مرا ترساندى. اگر تو يك دوست قديمى و عزيز نبودى من بلائى سرت مياوردم كه هرگز فراموش نكنى. "

كادى كه از اين شوخى جنى حيله گر سر حال آمده و اوقات تلخى هائش را فراموش كرده بود لبخندى زد و در اينحال مورتون شمشيرش را زير بغل زد ، خود را در بالا پوشش پيچيد و مستقيماً بطرف اطاقى كه اشرفزاده جوان در آن زندانى بود رفت. او از نگهبانانى كه در جلو در اطاق پاسدارى ميدانند سؤال كرد كه آيا اتفاقى بخصوصى در آنجا افتاده يا نه. آنها گفـتند :

" اتفاق مهمى پيش نيامده است. فقط يك دختر در اينجا پيدايش شد كه كادى او ميشناخت و او را با خود برد. كاپيتان بالفور هم دو پيك مخصوص ، يكي براى كشيـش مك برابـر و يكي هم براى كشيـش كتلدرامل اعزام كرد. "

مورتون گفـت:

" مقصود از اين كار اينطور كه من تشخيص ميدهم اين بوده كه آنها را به اينجا بياورد. "

نگهبانانى كه با پيك ها صحبت كرده بود گفـت :

" من هم همين فكر را ميكنم. "

مورتون با خودش فكر كرد:

" برلى باحضرار دو كشيـش تندرو تصميمات شوراي جنگى را بنفع خودش تمام خواهد كرد. به اين ترتيب هر كوششى براى متوقف كردن كارهاى خشونت بار او مواجه با شكست خواهد شد. من بايستى عجله كنم وگرنه فرصت از دست خواهد رفت. "

وقتی او وارد اطاقی که لرد اواندیل در آن زندانی بود گردید اشرافزاده جوان روی یک تخت حصیری دراز کشیده و در فکر فرو رفته بود. او که متوجه شد کسی وارد اطاق شده است بسمت مورتون برگشت. صورت مرد جوان از فرط خستگی، کم خونی و بی غذایی طوری عوض شده بود که شناختن او را مشکل میکرد و ممکن نبود بتوان تصور کرد که این همان افسر با شکوه و با وقاری است که در جنگ اول با شورشیان شرکت داشت. علائم تعجب از دیدن مورتون در صورتش ظاهر شد. مورتون جلو رفت و گفت:

" عالیجناب... من خیلی متاسفم که شما را در این وضعیت میبینم. "

زندانی جوان جواب داد:

" اینطور که من شنیده ام شما خیلی مشتاق شعر و شاعری هستید. آقای مورتون... اگر این موضوع حقیقت داشته باشد شما بایستی این چند مصرع را بخاطر بیاورید:

دیوارهای سنگی زندان درست نمیکنند

میله های فولادی قفس نمیسازند

یک روح آرام و آزاد میتواند از این چیزها

یک خلوت گاه و عزلتکده بسازد .

ولی حتی اگر این زندان از این هم بدتر بود مشکلی برای من نداشت چون فردا صبح روز رهایی و آزادی منست. "

مورتون گفت:

" رهایی توسط مرگ؟ "

لرد اواندیل گفت:

" بدیهی است. من انتظار و توقع دیگری ندارم. همقطار شما ، برلی ، از قبل دستش را بخون افرادی آغشته است که اسم و رسمی هم نداشتند. من حتی این امید را هم ندارم و میدانم که از چنگ انتقام او نخواهم رست. من میدانم که او به هر روشی متوسل خواهد شد مرا از بین ببرد. "

مورتون گفت:

" ولی شاید سرگرد بلندن بخاطر نجات شما هم که شده تسلیم شود و در آنصورت جان شما در خطر نخواهد بود. "

" هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد. او تا آخرین نفر از قلعه دفاع خواهد کرد. من شرف این افسر پیر را درک میکنم و برای من سرافکنندگی بزرگی خواهد بود که او بخاطر نجات من شرف سربازی خود را زیر پا بگذارد. "

مورتون با عجله سعی کرد که به اشرافزاده جوان بفهماند که سربازان گارد که لرد اواندیل فرماندهی آنان را بعهده داشت سر بشورش گذاشته و در ازای آزادی خود قرار است سرگرد ، لیدی مارگارت و دوشیزه ادیت را به دشمنان تحویل دهند. در ابتدا لرد اواندیل متعجب و سراسیمه شده بود ولی وقتی وخامت اوضاع را درک کرد سر بزیر انداخت و غمزده پرسید:

" حالا بنظر شما چکار بایست کرد؟ چگونه میتوان از این فاجعه جلوگیری کرد؟ "

مورتون گفت:

" عالیجناب ... بحرف من گوش بدهید. من معتقد هستم که شما بیمیل نیستید که پرچم صلح را بین ارباب همه ما، اعلیحضرت پادشاه و این افرادی که هم اکنون اسلحه بدست گرفته و آماده جنگ و خونریزی هستند بلند کنید. این یک کار دلخواه نبوده و کاملاً الزامی است. "

لرد اواندیل گفت:

" شما در مورد من درست حدس زدید ولی این کار من بکجا خواهد کشید؟ "

مورتون گفت:

" عالیجناب... اجازه بدهید من حرفم را تمام کنم. من شما را مشمول عفو قرار داده و آزاد میکنم. شما میتوانید به قلعه بازگشته و خانم ها، سرگرد و تمام کسانی را که در آنجا هستند با مطمئن ترین وسیله از آنجا خارج کنید. محاصره کنندگان قلعه میتوانند بعد از رفتن شما آنجا را اشغال کنند. شما خوب میدانید که اگر زندانی هم نبودید هیچ راه دیگری با توجه به شورش سربازان گارد برای شما باقی نبود. اگر کسانی در در قلعه باشند که به اوامر شما بی اعتنا بوده و در آنجا باقی بمانند شما دیگر مسئولیتی در قبال آنها نداشته و خود آنها مسئول عواقب تصمیم خود خواهند بود. شما و کسانی که با شما هستند با خیال راحت عازم شهر ادینبورو و یا هر جائیکه دوک مونموث اقامت داشته باشد، خواهید شد. در ازای این آزادی چیزی که من از شما طلب میکنم اینست که به حضرت والا نایب السلطنه اسکاتلند این اظهار نامه را که من خودم تهیه کرده ام تقدیم نمائید. من سر خود را بضمانت میگذارم که قست اعظم این افرادی که اسلحه بدست گرفته اند، اسلحه های خود را زمین گذاشته و سر خانه و زندگی خود بر گردند. "

لرد اواندیل کاغذ را گرفت و با دقت آنرا مطالعه کرده و گفت:

" آقای مورتون... بر حسب قضاوت من هیچ ایرادی به مفاد این اظهار نامه نمیتوان گرفت. من خودم بشخصه اعتقاد دارم که نکته های ذکر شده با انگیزه های شخصی دوک مونموث هماهنگ است. ولی این را هم بایستی صادقانه بشما بگویم که آنها با هیچ چیزی موافقت نخواهند کرد مگر اینکه در اولین مرحله شما اسلحه های خود را بر زمین بگذارید. "

مورتون گفت:

" موافقت با زمین گذاشتن بی قید و شرط اسلحه بمنزله اینست که قبول کنیم که هر بلائی که میخواهند بسر ما بیاورند. من بعنوان یک نفر از چنین اقدامی خودداری نخواهم کرد. "

لرد اواندیل گفت:

" البته سخت است که بتوان تصور کرد که شما کار دیگری انجام بدهید. با وجود این کاملاً واضح است که مذاکرات صلح با عدم توافق در این مورد بتواند ادامه پیدا کند. من عقیده شخصی خودم را بشما گفتم ولی از هر کاری که از دستم بر بیاید برای تثبیت یک صلح شرافتمندانه دریغ نخواهم کرد. "

مورتون جواب داد:

" این تمام چیزی است که ما از شما انتظار و توقع داریم. سرنوشت همه ما بدست خداوند است. پس به این ترتیب شما با نقشه من موافقت میکنید؟ "

لرد اواندیل جواب داد:

" آقا... اگر من در باره جوانمردی و سخاوت شما خیلی داد سخن نمیدهم دلیل آن نیست که از شما با تمام وجود متشکر و ممنون نباشم. این مرتبه دوم است که شما جان مرا نجات میدهید. "

مورتون پرسید:

" و در باره ساکنان قلعه تیلیتادلم چه خواهید کرد؟ "

اشرافزاده جوان جواب داد:

" همانطور که شما پیشنهاد کردید همه از قلعه خارج خواهند شد و قلعه بدون دفاع در اختیار ارتش پربیتاری قرار خواهد گرفت. من میتوانم تصور کنم که سرگرد قادر خواهد بود که شورش سربازان گارد را فرو نشاند. وقتی به نتایج این شورش فکر میکنم تنم به لرزه میافتد. اگر سرگرد پیر و خانمها بدست این برلی خونخوار بیفتند او چه بلایی بسر آنها خواهد آورد. " مورتون گفت:

" پس به اینصورت شما از این لحظه بیعد آزاد هستید. من چند نفر را که به آنها اعتماد دارم با شما همراه خواهم کرد که شما را سوار بر اسب تا رسیدن به قلعه مشایعت کنند. "

مورتون لرد اواندیل را که هنوز از تعجب و خوشحالی آزادی غیرمنتظره خود در نیامده بود تنها گذاشت و با عجله چند نفر از سربازان مور اعتماد خود را جمع آوری کرده و به آنها دستورات لازم را داد. آنها همه سوار اسبهای خود شده و یک اسب را برای لرد اواندیل آماده نگاه داشتند. جنی که از غذا و نوشابه ای که کادی برایش آورده بود استفاده کرده و قرار شد که در سمت چپ سوار کار نجیب زاده جوان اسب بتازد. دو نفر سرباز که لرد اواندیل آنها را تا آن موقع ندیده بود وارد اطاق او شده، قیدها را از دست و پای او باز کرده، به او کمک کردند که از پله ها پائین رفته و سوار اسب خود شود. آنها بتاخت بسمت قلعه حرکت کردند.

وقتی آنها به پشت دیوارهای قلعه قدیمی رسیدند، مهتاب جای خودش را به سپیده سحر داده و برج های رفیع قلعه که در تاریکی شب بشکل توده های سیاه رنگ دیده میشدند اولین رنگهای مختلف سحر را روی خود منعکس میکردند. گروه سوار کار در پشت دروازه قلعه متوقف شده چون از این وحشت داشتند که مدافعین قلعه روی آنها آتش باز کنند. تنها لرد اواندیل بود که تنها اسبش را بطرف دروازه راند و جنی دنیسون او را در فاصله ای نسبتاً زیاد تعقیب میکرد. آنها هنوز کاملاً به دروازه نرسیده بودند که از داخل قلعه صدا فریاد و دشنام بلند شده و یکی دو گلوله هم شلیک شد. مشخص بود که شورش سربازان گارد شروع شده است. درست همین موقع بود که لرد اواندیل به دروازه رسید و تام هالیدی را دید که نگرهبانی میدهد. تام که صدای لرد اواندیل را شنید بدون معطلی دروازه را باز کرده و با خوشحال زیاد الوصفی او را وارد کرد. نجیب زاده جوان در میان سربازان شورشی مانند کسی که از آسمان سقوط کرده باشد قرار گرفت. سربازان مشغول پیاده کردن نقشه خود بودند که زمام امور قلعه را بدست گرفته، سرگرد بلندن، هریسون و بقیه را خلع سلاح کرده و همه را بازداشت کنند.

ورود لرد اواندیل همه چیز را عوض کرد. او یقه سر جوخه اینگلیس را گرفت او را بخاطر پست فطرتی خود سرزنش کرد. بعد دستور داد که دو نفر از سربازان خودش او را گرفته و دست و پایش را ببندند. به بقیه اطمینان داد که تنها راه نجات آنها اطاعت مطلق از دستورات او خواهد بود. تمام سربازان با سرافکندگی اطاعت کردند. او به آنها دستور داد که اسلحه های خود را روی زمین گذاشته و بدون گفتگو تسلیم شوند. سربازان قدری مکث کردند ولی غریزه نظامی گری و اطاعت از دستور مافوق از یکطرف و از طرف دیگر با دانستن اینکه لرد اواندیل محکوم به اعدام شده بود و حالا سوار بر اسب به آنها تحکم میکند به این نتیجه رسیدند که او توسط یک نیروی خارج از دروازه حمایت میشود. همین باعث شد که آنها از فرامین لرد اواندیل اطاعت کنند. لرد اواندیل به افراد قلعه فرمان داد:

" اسلحه های این سربازان را جمع کنید. این سلاح ها به آنها برگردانده نخواهد شد تا زمانی که درک کنند که از این اسلحه ها چگونه و در خدمت چه شخصی باید استفاده کنند. "

بعد رو به سربازان شورشی کرد و گفت:

" از جلوی چشم من دور شوید. شما سه ساعت وقت دارید که دشمن با شما کاری نداشته باشد. جاده ادینبورو را در پیش بگیرید و در خانه 'میور' منتظر من باشید. من لازم نمی بینم که بشما تذکر بدهم که از ایجاد درد سر و جار و جنجال خودداری کنید. بخاطر خودتان هم که شده سرتان را پائین انداخته و سر موقع در جایی که گفتم حاضر باشید. "

سربازان بدون اسلحه در سکوت از فرمانده خود جدا شده و راه ادینبورو را در پیش گرفتند و از ترس اینکه گرفتار شورشیان بشوند با نهایت سرعت حرکت میکردند. آنها میدانستند که در شرایط فعلی، بدون اسلحه و با توجه به خشونت‌هایی که در قبل از خود نشان داده بودند، در صورت گرفتاری نمی‌بایستی توقع ترحم از دشمن را داشته باشند. سر جوخه اینگلیس بفرمان لرد اواندیل در همانجا ماند که به تنبیه لازم برسد. در مورد تام هالیدی، شجاعت او مور تشویق فرمانده قرار گرفت و به او وعده داده شد که در اولین فرصت ترفیع درجه بگیرد. تمام این ترتیبات بسرعت تمام عملی شد و لرد اواندیل به سرگرد بلندن که ناظر همه این جریانات بود نزدیک شده و گفت:

"جناب سرگرد عزیز... ما هرچه زودتر بایستی اینجا را ترک کنیم."

سرگرد جواب داد:

"پس که اینطور... من امیدوار بودم که شما با خود نیروهای کمکی و آذوقه آورده باشید."

لرد اواندیل گفت:

"نه حتی یک نفر بعنوان نیروی کمکی و یک قرص نان بعنوان آذوقه."

سرگرد صادق گفت:

"با وجود این من از دیدن شما خوشحال هستم. به من دیروز خبر رسید که این بدذات‌های پرزبیتاری برای جان شما نقشه کشیده‌اند. من ده دقیقه پیش تصمیم داشتم که در راس همین سربازان شورشی به مقر فرماندهی برلی حمله کرده و به آنها شبیخون بزنم. با این کار میتوانستیم جان شما را از خطر نجات بدهیم. ولی این سگ کثیف... سر جوخه اینگلیس بجای اطاعت از دستورات من، با بی شرمی سر به طغیان و شورش گذاشت. بگذریم... حالا چه بایست کرد؟"

لرد اواندیل گفت:

"تا جائیکه به من مربوط میشود من یک اسیر جنگی هستم که و مرا با این شرط آزاد کرده‌اند که بلافاصله راهی ادینبورو شوم. بنظر من شما و خانم‌ها هم بایستی همین کار را بکنید. من بلطف یکی از دوستانم، برای خودم و همه شما اسبان تازه نفس تهیه کرده و شورشیان متعهد شده‌اند که در راه ادینبورو به ما حمله نکنند. شما با هفت هشت نفر مرد گرسنه و خسته از پس یک لشکر آماده به جنگ بر نخواهید آمد. شما هرکاری که از دستتان بر می‌آید در دفاع از قلعه انجام دادید و باقی ماندن در این قلعه بمثابة یک انتحار است. نیروهای انگلیسی هم در حال وارد شدن به ادینبورو هستند و خیلی زود به اینطرف هم خواهند آمد. قلعه تیلیتادلم بطور موقت بدست شورشیان خواهد افتاد."

سرباز آهی از سر نارضایتی کشید و گفت:

"عالیجناب... از آنجائیکه من میدانم که شما پیشنهادی که میکنید شرافتمندانه و از روی دلسوزی است من حرف شما را قبول میکنم. با خیانت کردن این سربازان گارد بدذات، من میتوانم ببینم که دفاع از این قلعه امکان پذیر نیست... گودیل... فورا برو و به خانمها خبر بده که برای رفتن آماده بشوند. ولی عالیجناب... اگر شما فکر میکنید که باقی ماندن من در اینجا بتهنایی خدمتی به پادشاه میکند من با کمال میل تنها در اینجا خواهم ماند و از قلعه دفاع خواهم کرد. تا یک قطره خون در بدن مایلز بلندن پیر وجود داشته باشد خواهد جنگید."

خانم‌ها که از قبل با تحرکاتی که در قلعه اتفاق افتاده بود آماده و حاضر بودند، از اینکه سرگرد بالاخره رضایت داده و با این کار از خونریزی بیشتر جلوگیری خواهد شد، از ترک قلعه چندان ناراضی نبودند هرچند که لیدی مارگارت آهی کشید و گفت که اطاقی که اعلیحضرت در آن صبحانه میل کرده بوند حالا بدست یک مشت شورشی خواهد افتاد. با عجله تمام مقدمات ترک قلعه فراهم شده و لیدی مارگارت و بقیه خانم‌ها، سرگرد بلندن، هریسون، گودیل و بقیه مستخدمین و کسانی که برای کمک از همسایگی آنها آمده بودند بر اسب سوار شده و بطرف شمال به مقصد ادینبورو براه افتادند. گروهی که بهمراه لرد اواندیل به قلعه آمده بودند بعد از رفتن ساکنان قلعه با احتیاط وارد آنجا شدند. وقتی آفتاب طلوع کرد درفش سرخ و آبی میثاقیون بر فراز بلندترین برج قلعه تیلیتادلم به اهتزاز در آمده بود.



فصل بیست و نهم

و در سینه من جوالدوزی که بدست آن زن بود
کاری تر از هزاران خنجر زهرآگین بود.

-- مارلو.

دسته اسب سواران که قلعه تیلی تادلم را ترک کردند وقتی بشهر کوچک بازول رسیدند از پاسگاه مرزی ارتش شورشیان رد شده و توقف کوتاهی کرده که از غذا و نوشابه مختصری که مستخدمین در طول راه توانسته بودند دست و پا کنند استفاده کنند. همین چند لقمه برای کسانی که از گرسنگی در شرف مرگ بودند از همه چیز واجب تر بود. آنها سپس بدون معطلی با استفاده از نور خورشید که حالا بالا آمده و همه جا را روشن کرده بود با عجله بسمت ادینبورو روانه شدند. میتوان حدس زد که در طول راه لرد او اندیل از هر فرصتی استفاده کرده و خود را به نزدیک دوشیزه بلندن برساند و از احوال او جويا شود. ولی در واقع بعد از اولین سلام و احوالپرسی، وقتی نجیب زاده جوان مطمئن شد که همه خانم ها در امنیت و آرامش کامل طی طریق میکنند او به گروه سرگرد بلندن ملحق شده و مواظبت از این دوشیزه جوان را بیکی از سوارکاران ارتش شورشی که به همراه آنها حرکت میکرد سپرد. این سوارکار بالا پوش بزرگی بتن داشت که تمام هیكل و قدری از صورت او را میپوشاند و کلاه لبه دار بزرگ او بقیه صورتش را پنهان میکرد، آنها در سکوت کامل در حدود سه کیلومتر اسب راندند. در این موقع سوارکار غریبه خطاب به دوشیزه بلندن با صدائی آرام و آهسته گفت:

" دوشیزه بلندن میبایستی در همه جا دوست و آشنای نزدیکی داشته باشد. حتی در میان آنهایی که رفتار و کردارشان حالا مورد تصویب ایشان قرار نمیگیرد. آیا هیچ کاری هست که که چنین شخصی بتواند انجام بدهد که احترام عمیقی را که برای ایشان قائل است به اثبات رسانده و نشان دهد که تا چه حد از اینکه ایشان دچار ناراحتی و رنج شده اند متأثر و پشیمان است؟ "

ادیت جواب داد:

" بگذارید که این شخص خودش این موضوع را درک کند و شاید این باعث شود که به قانون احترام بگذارد و خون بیگناهان را بر زمین نریزد. "

سوار کار گفت:

" پس به این ترتیب شما فکر میکند که این غیر ممکن است که شخصی در میان افراد ما باشد که عشق به وطن را در قلب داشته و آرزویش این باشد که بتواند وظائف میهن پرستانه خود را با موفقیت انجام دهد؟ "

دوشیزه بلندن جواب داد:

" تا وقتی که زندگی و مرگ من بطور کامل من در اختیار شما قرار دارد ، این بی احتیاطی بزرگی خواهد بود که من با صداقت به سؤال شما پاسخ بدهم. "

سوار کار جواب داد:

" من بشرافت سربازی خود سوگند یاد میکنم که جواب شما هرچه باشد کوچکترین تاثیری در وضع شما نداشته باشد. "

ادیت گفت:

" من از بچگی اینطور تربیت شده ام که پیوسته صادق و رک گو باشم. اگر قرار است که من دهان باز کنم آنچه در دل دارم خواهم گفت. فقط خداوند است که به چیزی که در قلب ما میگذرد وقوف دارد و برای ما بندگان خدا تنها راهی که وجود دارد که به مکتوبات قلبی یکدیگر پی ببریم اینست که بعملکرد یکدیگر نگاه کنیم. خیانت ، کشتن با شمشیر و اعدام ، در تنگنا گذاشتن یک خانواده مانند ما که فقط برای دفاع از حکومت حقه این مملکت و یا دفاع از خود اسلحه بدست میگیرد کارهایی است که برای کسی که آنها را انجام داده چیزی جز ننگ و نفرت نخواهد آورد. هیچ تفاوتی هم نخواهد کرد که چه لباس زرینی بر آن بپوشانید. "

سوار کار گفت:

" گناه و تقصیر جنگ داخلی بعهدہ کسانی است که با روش های مذموم و غیر انسانی افراد را مورد شکنجه جسمی و روانی قرار داده است. افرادی که از اینهمه ظلم و جور بجان آمده و برای احقاق حق خود دست به اسلحه میبرند قابل ملامت نیستند. "

ادیت جواب داد:

" این قضیه سؤالی را مطرح میکند که بایستی به اثبات برسد. هر گروه متخاصم ادعا میکند که حق بجانب آنهاست و همه تقصیرات بگردن کسانی است که در ابتدا شمشیر کشیده اند. حتی در قانون هم چنین چیزی پیش بینی شده است که جنایتکار کسی است که در ابتدا بزور متوسل میشود. "

سوار کار گفت:

" افسوس... اگر ثبوت بیگناهی بهمین جا خاتمه پیدا کند چقدر ساده خواهد بود که نشان بدهیم که ما تا چه حد در سکوت و شکنجائی شکنجه و دردهایی را متحمل شده ایم که فوق طاقت بشری بوده است. طبیعی ترین خواسته های انسانی ما با شمشیر مواجه شده است و همین شمشیر آخته مارا بسمت مقاومت آشکارا کشانده است. "

سوار کار آهی سرد کشید و در ادامه گفت:

" ولی من متوجه هستم که مطرح کردن این مسئله در مقابل دوشیزه بلندن که از قبل قضاوت خود را کرده و تصمیمش را گرفته بیفایده و بی ثمر است. شاید هم نفرتی که از اشخاص این گروه در دل دارند مانع از این میشود که به درد دل آنها گوش داده و به آن آگاه شوند. "

ادیت گفت:

" مرا ببخشید... من با آزادی عقیده خودم را راجع به اصول اعتقادات شورشیان بیان کردم. من بجز در یک مورد ، هیچ کس را در میان جمع شورشیان نمیشناسم. "

سوار کار گفت:

" و آن مورد بخصوص باعث شده که شما عقیده منفی نسبت به همه این افراد پیدا کنید؟ "

ادیت گفت:

" درست برعکس ... حد اقل در یک زمانی من هیچ کس را در همه جهان از او بالاتر و شایسته تر نمی‌دیدم. او بنظر من یکی از پاک ترین ، باهوش ترین ، معتقد ترین و جوانمرد ترین شخصی هست یا بود که من در تمام زندگیم دیده بودم. آیا من میتوانم بخودم بقبولانم که یک طغیان و شورش چنین مردی را که بوجود آمده بود که از میهنش دفاع کند و مانند جواهری بر تارک افتخارات مملکت بدرخشد خودش را وابسته به گروهی کند که تعصب کورکورانه داشته و فرماندهان آنها کسانی باشند جز تبه کاری و راهزنی کار دیگری نکرده اند؟ اگر شما چنین شخصی را در بین همقطاران خود مشاهده کردید به او بگوئید که ادبیت بلندن از سقوط چنین شخصیتی خون گریه کرده است. به او بگوئید که این دختر بمراتب ترجیح میداد که از شدت گرسنگی تلف شود تا اینکه قلبش به دردی گرفتار شود که مشاهده کند تمام این مشکلات و بدبختیها از جانب او بروز کرده است. "

بعد از گفتن این کلمات ادبیت بطرف مخاطب خود برگشت و صورت تکیده و گونه های گود رفته او حکایت از واقعیت رنج و تعبی بود که دختر جوان متحمل شده بود. سوار کار از این حقیقت غافل نبود و ناگهان دست خود را بالا برده و و کلاه بزرگ خود را هرچه بیشتر بیابن کشید که صورتش را بیشتر از پیش مخفی نگاه دارد. این حرکت از چشم ادبیت مخفی نماند و با احساس زیادی ادامه داد:

" حالا اگر این شخصی را که من در باره اش با شما صحبت کردم بنظر شما عمیقا از اظهار نظر یک دوست قدیمی متأثر شده است به او بگوئید توبه صمیمانه و خالصانه نزدیکترین چیز به بیگناهی است. ولی او هم از صدر بزیر افتاده و برپا خواستنش هم بسادگی ممکن نیست. او ممکن است مسئول کارهای بدی باشد که انجام داده است. "

سوار کار با لحنی غمزده گفت:

" بچه صورتی باید این توبه را انجام بدهد؟ "

" با کوشش و تلاش برقرار کردن صلح برای تمام افراد مملکتش. ترغیب اینکه شورشیان متمرد اسلحه خود را زمین گذاشته ، خود و خانواده خود را بیجهت بخطر نیاندازند. با حفظ زندگی و سلامت افراد شاید خونهایی را که بر زمین ریخته جبران شود. در صورت موفقیت ، نسل فعلی از او متشکر و قدردان خواهند شد و نسل بعدی او را بیاد خواهند آورد. "

سو ار کار با لحنی قاطع گفت:

" دوشیزه بلندن... در چنین صلحی دوشیزه خانم بلندن تمایلی نخواهند داشت که منافع تعداد بیشماری از آحاد ملت ، فدای منافع تعداد قلیلی که در راس حکومت قرار دارند گردد ؟ "

دوشیزه جوان جواب داد:

" من دختری هستم که که عقایدم بر اساس فرضیاتی که بنظرم صحیح میرسد بنا شده است. ولی حالا که کار به اینجا رسیده است من میتوانم بجات ادعا کنم که من صلحی را میپسندم که منافعتش شامل حال همه مردم بشود و اموال کسی بی دلیل مصادره نشود. این چیزی است که من از آن نفرت دارم و بهمین دلیل است که در مقابل آن تا پای جان مقاومت کرده ام. "

هنری مورتون قد راست کرد و با صدای معمولی خود گفت:

" دوشیزه بلندن... کسی که چنین مقام بلندی نزد شما داشت و آنرا از دست داد هنوز تمایل دارد که از خود که بعنوان یک تبه کار معرفی شده است دفاع کند. این شخص بخوبی اطلاع دارد که دیگر جایی در قلب شما نخواهد داشت بهمین دلیل با وجودیکه دلایل متقن وجود دارد که او هم در همین مسیر قدم بر میدارد ، مهر سکوت بر دهان خواهد زد. " مهربست بر دهانم و افغانم آرزوست. " ولی اگر روزی لازم شود ، برای اثبات صحت این گفتار از شهادت عالیجناب لرد او اندیل استفاده شود که ایشان گواهی خواهند داد که تمام تلاش و کوشش این شخص فقط در بثمر رساندن چنین صلحی بوده است. "

بعد از گفتن این حرف هنری مورتون با وقار به دوشیزه بلندن تعظیم کرد. از لحن کلام ادبیت کاملا مشخص بود که او بخوبی میداند که با چه کسی در حال مذاکره و گفتگو هست و شاید انتظار نداشت که مورتون با این شدت و حدت از خود

دفاع کند. او اظهار ادب مورتون را با حرکتی شایسته پاسخ گفت و با حالتی سر در گم ساکت شده و ب فکر فرو رفت . مورتون حرکت اسبش را سرعت بخشید و به نفرات سرگروه ملحق شد.

سرگرد بلندن که با کمال حیرت نزدیک شدن او را مشاهده کرد بانگ زد:

" هنری مورتون... "

مورتون جواب داد:

" خودم هستم... و از اینکه شما و خانواده شما را در چنین وضعی میبینم بینهایت متاسفم. "

بعد بطرف لرد او اندیل که همراه سرگرد اسب میراند برگشت و با تعظیمی گفت:

" من قضاوت رفتار و کردار خود را بعهدہ عالیجناب لرد او اندیل میگذارم که در مورد روش و انگیزه های من به شما شهادت بدهند. جناب سرگرد... من شما و خانواده شما را بخدا سپرده و برای همه شما آرزوی شادی و خوشی دارم. شاید در آینده روزهای بهتری در زندگی ما پیش بیاید که ما بتوانیم بار دیگر با یکدیگر ملاقات کنیم. "

لرد او اندیل گفت:

" آقای مورتون... باور کنید که اعتماد شما به من کار اشتباهی نبوده است. من جوانمردی که شما در حق من انجام دادید هرگز فراموش نخواهم کرد و تمام سعی خودم را انجام خواهم داد که چهره واقعی و شریف شما را به جناب سرگرد بلندن و خانواده ایشان نمایان کنم. "

مورتون جواب داد:

" عالیجناب... با توجه به سخاوتمندی والای شما ، غیر از اینهم انتظاری نداشتم. "

او سپس همراهانش را صدا کرده و راه شهر همیلتون را در پیش گرفت. در زیر نور آفتاب که حالا کاملاً بالا آمده بود پرهای کلاهخود آنها موج میزد و کلاهخود فولادی آنها میدرخشید. تنها کسی از این گروه که برای چند لحظه دیگر در آنجا باقی ماند کادی هدریگ بود که خداحافظی پر احساسی با جنی دنیسون داشت. جنی بعمد ، در طول اسب سواری آنروز ، با کادی گرم گرفته بود . در پشت چند درخت ، آنها اسبان خود را متوقف کرده که با هم خداحافظی کنند.



کادی گفت:

" جنی... خداحافظ... گاهگاهی هم یادی از کادی بیچاره خود بکن. کسی که صادقانه و پیوسته ترا دوست داشته است. "

جنی عشوہ گر کہ نمیتوانست لبخند خود را پنهان کند گفت:

" گاهگاهی... "

کادی انتقام خود را از جنی از طریق کہ روستائیان انجام میدهند گرفت. او با اسبش به جنی نزدیک شده، او را در آغوش گرفت و گونه و لبهایش را بوسید. بعد به اسبش مهمیز زده و بتاخت بدنبال اربابش روان شد. جنی کہ لبها و صورتش را پاک میکرد گفت:

" این پسر شیطان بطور حتم از تام هالیدی پر شر و شور تر است. آہ... آہ... سرکار خانم به این طرف میآید... خدا کند کہ ما را ندیده باشد. "

جنی اسبش را بطرف لیدی مارگارت بحرکت در آورد و خانم پیر با دیدن او گفت:

" آیا آن آقای جوانی کہ فرمانده گروه شورشیان بود همان کسی نبود کہ در مسابقه تیراندازی به مقام قهرمانی رسید؟ همان کسی کہ در صبح روزی کہ کلاور هاوس به قلعه آمد دستگیر و زندانی شد؟ "

جنی از اینکه سؤال سرکار خانم ربطی به ماجرای او با کادی نداشت خوشحال شده و قبل از اینکه جوابی بدهد برای اینکه مطمئن شود کہ حرفی نزنند کہ برای خانم جوانش درد سر درست کند به ادیت نگاه کرد. چون از ظاهر دوشیزه ادیت چیزی غیر عادی بنظرش نرسید با توسل به غریزه خودش در شغل ندیمه خانم جوان، بدروغ گفت:

" سرکار خانم... من فکر نمیکنم کہ این شخص همان جوان بود. این مرد پوست تیره ای داشت. "

سرگرد با تعجب گفت:

" جنی... مگر تو کور هستی؟ هنری مورتون بلند قد است و چهره ای سفید دارد. این جوان همان هنری مورتون بود. "

جنی گفت:

" من کارهای زیادی داشتم کہ انجام بدهم تا اینکه این مرد را با دقت تماشا کنم. شاید هم کہ او مانند شمع کلیسا سفید بود. "

لیدی مارگارت گفت:

" من فکر میکنم کہ ما تا چه حد خوش شانس بودیم کہ گیر این شورشی خونخوار نیفتادیم. "

لرد او اندیل گفت:

" مادام... به شما اطلاعات اشتباه داده اند. آقای مورتون شایسته چنین القابی کہ شما به او نسبت دادید نیست. اینکه من در این لحظه زنده هستم و خود شما صحیح و سالم در راه رفتن به نزد دوستان خود هستید تنها و تنها بخاطر جوانمردی و از خود گذشتگی این اصیلزاده جوان است وگرنه شما و همه بقیه در این لحظه اسیر یک مشت شورشی متعصب کوردل بودید. "

سپس او شروع کرد به تعریف داستان نجات خودش از مرگ حتمی در دو مورد کرد کہ خوانندگان ما با جزئیات آن آشنا هستند. او سپس اضافه کرد:

" اگر من در بیان حقایق نجات خودم از مرگ حتمی در دو نوبت ساکت میماندم، در حق این جوان کہ جان خود را برای کمک به ما بخطر انداخته ظلم کرده و میتوانستم متهم به عدم قدردانی بشوم. "

سرگرد گفت:

" عالیجناب... من با کمال میل در مورد هنری مورتون عقیده خوبی پیدا میکنم چون بدون شک او عالیجناب را از مرگ نجات داده و به ما کمک کرده که اسیر دشمنان نشویم. ولی من متأسفانه روشی را که او در پیش گرفته بر عکس عالیجناب تصویب نمیکنم. "

لرد او اندیل گفت:

" شما بایستی توجه داشته باشید که کاری را که او حالا قبول کرده است در مرحله اول به او تحمیل شده بود. من بایستی بشما بگویم که اصول اعتقادات او هر چند در برخی موارد کوچک با اعتقادات من تفاوت میکند ولی بدون شک در خور احترام فراوان است. کلاور هاوس که در آدم شناسی شهرت دارد در مورد این جوان میگوید که او صاحب والاترین کیفیت های انسانی است و افکار نظریات شخصی خودش به خود او مربوط میشود. "

سرگرد بلندن گفت:

" عالیجناب... شما مدت مدیدی نیست که این شخص را میشناسید ولی در همین مدت کوتاه به شخصیت والای او پی برده اید. من او را از بچگی میشناختم و قبل از اینکه این اتفاقات بیفتد این من بودم که همه جا از او تعریف و تمجید میکردم. "

لرد او اندیل سخاوتمند گفت:

" همه این امتیازات احتمالا پنهان بوده و شاید بر خودش هم آشکار نبوده است. تغییر شرایط باعث شد که شخصیت استثنائی او آشکار شود. دلیل اینکه من سجایای اخلاقی او را کشف کردم این بود که بر حسب اتفاق ما دو نفر سر راه یکدیگر قرار گرفته و دامنه گفتگوی ما به مسائل مهم کشیده شد. این جوان حالا تمام تلاش خود را بخرج میدهد که شورشیان را براه درست هدایت کرده و این غائله را خاتمه بخشد. شرایطی پیشنهادی او طوری طبیعی و ساده است که احتیاجی به پشتیبانی از طرف هیچ کس را ندارد. "

لیدی مارگارت گفت:

" آیا شما امیدوار هستید که بتوانید یک صلحی را که تا این حد جامع و گسترده است برقرار کنید؟ "

" مادام... هر کدام از افراد شورشی که به اندازه مورتون میانه رو و فهیم باشند و هر کدام از سلطنت طلبان مانند جناب سرگرد بلندن باشند احتمال تثبیت چنین صلحی بسیار زیاد است. ولی مشکل من چنین افرادی نیستند. در هر دو جبهه افرادی متعصب کوردلی هستند که هیچ چیز بجز لبه برنده شمشیر در مورد آنها کارائی ندارد. "

میتوان حدس زد که ادیت در سکوت، با چه دقتی به این گفتگو گوش میداد. او حالا قدری پشیمان بود که چرا با دلداد خود با چنین لحن تند و عتاب آلودی صحبت کرده است. ولی از طرف دیگر احساس مسرتی به او دست میداد وقتی فکر میکرد که سجایای اخلاقی مرد محبوبش مورد تائید و تحسین جوان براننده و اشرافزاده والا مقامی مانند لرد او اندیل قرار گرفته است. و این با وجود رقابت عشقی شدید بین دو جوان ظاهر شده بود. ادیت با خود گفت:

" دشمنیها و تعصبات شاید مرا مجبور کند که نهال محبت و علاقه به او را از قلب خود ریشه کن کنم ولی جای شک و شبیه نیست که او شایسته مقام و منزلتی بود که در قلب من داشت. "

در حالی که ادیت با رنجش و آزردهی عمیق خود دست و پنجه نرم میکرد، مرد محبوبش به حوالی شهر همیلتون، جایی که قرارگاه ارتش شورشیان بود رسیده بود. هرج و مرج شدیدی در آنجا حکمفرما بود. اخباری واصل شده بود که ارتش سلطنتی از انگلستان حرکت کرده و طولی نخواهد کشید که به آنجا برسند. اینطور شایع شده بود که تعداد آنها بسیار زیاد، در بهترین وضع از نظر اسلحه و انضباط بوده و برای شورشیان دشمن مخوفی ارزیابی میشد. هر گونه ترحم و مدارائی که از طرف دوک مانموث انتظار میرفت به احتمال زیاد توسط مشاوران او تعدیل شده و به سختگیری مبدل میشد. افسر ارشد ارتش تحت فرمان دوک مانموث، ژنرال مشهوری بنام توماس دالزل بود که در جنگهای زیادی در سرزمینهای غیر متمدن روسیه شرکت داشته و شهرت زیادی به بیرحمی، بی تفاوتی به زندگی انسانها و درد و رنج آنها داشت. در عین

حال ، در وفاداری و حفظ شئونات سربازی هم زبانزد خاص و عام بود. این ژنرال بعد از دوک مانموث ، بالاترین مقام فرماندهی ارتش پادشاهی را بعهده داشت. سرهنگ کلاور هاوس که تمام هم و غمش این بود که شدیدترین انتقام را از عاملین قتل برادر زاده اش بگیرد به فرماندهی سوار نظام منصوب شده و مصمم بود که شکست خود را در جنگ قبلی بهر طریق ممکن جبران کند. به این گروه خشن و مرگبار ، یک هنگ توپخانه هم اضافه شده بود که هر گونه مقاومتی را بر سر راهش از راه دور نابود میکرد.

تعداد زیادی از طوایف کوه نشین که از نظر زبان، مذهب و رفتار هیچ ارتباطی با شورشیان نداشتند تحت فرماندهی رؤسای قبیله خود به صفوف ارتش پادشاهی پیوسته و مانند عقاب برای کشتن و مثله کردن شورشیان روی سر آنها هیوط میکردند. بعلاوه از هر کس دیگری که میتوانست اسلحه بدست گیرد و اسب سواری کند دعوت شده بود که به ارتش آنها ملحق شوند . بطور خلاصه ، هر خبر تازه باعث نگرانی و ترس بیشتر در صفوف شورشیان میگردد. تنها دلیل اینکه پادشاه عجله ای برای انتقام از خود نشان نمیداد این بود که سر فرصت با نیروی ضربتی غیر قابل دفاع، سپاه درهم ریخته شورشیان را منهدم کرده و آنها را از دم تیغ بگذراند.

مورتون کوشش میکرد که به شورشیان معمولی قوت قلب داده و به آنها بفهماند که شاید در این اخبار تا حد زیادی مبالغه شده است. به آنها گوشزد میکرد که آنها در بهترین موقعیت سوق الجیشی قرار گرفته اند . یک رودخانه بزرگ در جلو آنها قرار داشت که توسط یک پل باریک با طرف دیگر رودخانه ارتباط پیدا میکرد. مورتون به آنها یادآوری میکرد که چگونه کلاور هاوس را شکست داده آنها در موقعی که تعداد آنها خیلی کمتر از زمان حال بود و هیچگونه تعلیمات نظامی هم ندیده بودند. به آنها نشان میداد که در زمینی که آنها قرارگاه درست کرده اند پستی و بلندی زمین و درختان و گیاهان ، کار نشانه گیری دقیق را توسط توپخانه بسیار مشکل کرده و موفقیت آنها در دست خودشان قرار دارد.

ولی در همین حال که مورتون سعی میکرد روحیه افراد را بالا ببرد او کوشش میکرد که فرماندهان و سردمداران سپاه را متقاعد کند که به حکومت پیشنهاد های معتدل و قابل قبول برای صلح ارائه دهند. در مواجهه با نیروهای ورزیده دوک مانموث به احتمال زیاد تاب مقاومت نیاورده و پراکنده خواهند شد. این حرکت که برای رهایی از ظلم و ستم حکومت صورت گرفته بود در چنین صورتی بصورت یک بهانه در دست حکومت ، باعث بروز محدودیت های بیشتر و سرکوبی گسترده تر خواهد شد.

این سخنان و ترس از اینکه سپاه شورشیان تحت این فشار روحی از هم بپاشد اکثریت رهبران بسادگی قبول کردند که اگر شرایطی که توسط لرد اواندیل به دوک مانموث تسلیم شده است مورد قبول واقع شود تقریباً تمام چیزهایی که شورشیان بخاطر آنها اسلحه برداشته بودند ، مورد قبول حکومت واقع شده و ادامه جنگ چیزی جز خونریزی بی هدف نخواهد بود. آنها دور هم جمع شده و اعلام کردند که با مفاد اظهارنامه مورتون موافقت دارند. ولی هنوز افرادی پیر نفوذ در میان شورشیان بودند که حرف آنها تأثیر زیادی در جمع شورشیان داشت. آنها هرگونه پیشنهاد صلح را خیانت به این جنبش قلمداد میکردند. آنها با این عقاید خود در میان جمع طرفدارانی پیدا کرده که تعداد آنها رفته رفته بیشتر میشد. آنها خواستار انحلال سلطنت شده کسانی را که خواستار صلح با حکومت شده بودند خائن نامیده بودند. در هر خیمه قرار گاه افراد با هم مشاجره کرده و از آنجائیکه مشاجره لفظی اغلب به زد و خورد تبدیل میشود این جنگ و دعوا بین افراد متعلق بیک سپاه نمایانگر آینده محتوم این جنبش بود.



فصل سی ام

نفرین زیاد شدن دسته ها قسمت ها
هنوز شورای فرماندهان شما را نگران میکند.

-- و نیز حفاظت شده.

روش محتاطانه مورتون در قبال حمله عنقریب ارتش دولتی باعث بروز جار و جنجال زیادی در بین افراد سپاه شورشیان شده بود. دو روز بعد از اینکه او به همیلتون باز گشته بود دوست و همکارش ، کشیش پاوندتکست که از دست بالفور فرار کرده و بسراغ او آمد . چون معلوم شده بود که او در نقشه فرار دادن لرد اواندیل نقش کوچکی داشته است بالفور در صدد گرفتن انتقام از او بر آمده بود. مرد خدای صادق بعد از اینکه قدری استراحت کرده و خستگی مسافرت را قدری جبران کرد اتفاقاتی را که در غیاب مورتون در نزدیکی قلعه تیلی تادلم افتاده بود برای او تشریح کرد.

حرکت شبانه مورتون و همراهش طوری با سرعت و دقت صورت گرفت و افراد تحت فرماندهی اش آنچنان وفادار و صادق بودند که برلی کوچکترین اطلاعی راجع به تحرکات او تا پاسی از روز گذشته کسب نکرده بود. اولین چیزی که او سؤال کرد این بود که آیا کشیش مک برابری و کشیش کتلدرامل وارد شده اند یا نه. مکبرابری وارد شده بود و کتلدرامل هم با وجودیکه نمیتوانست سرعت حرکت کند پیغامی فرستاده که خیلی زود در آنجا خواهد بود. برلی سپس یک پیک به محلی که مورتون در آنجا اقامت داشت فرستاد و از او خواست که فوراً برای شرکت در جلسه شورای فرماندهی خود را به آنجا برساند. پیک خیلی زود بازگشت و به برلی خبر داد که مورتون آنجا را ترک کرده است. کسی که بعد از او به جلسه خوانده شد کسی بجز کشیش پاوندتکست نبود. کشیش که در مجموع از رفتار و کردار برلی ناراضی بود ترجیح داده بود که برغم خستگی ، شبانه از آنجا بطرف مسقط الراس خود برود. برلی بعد از این در باره لرد اواندیل سؤال کرد. وقتی فهمید که لرد اواندیل در پناه مورتون و تعدادی تک تیرانداز تحت فرمان او شب گذشته از آنجا رفته اند از شدت خشم دیوانه شده بود. او با دیدن مک برابری بانگ زد:

" تبه کار بدذات ... خائن پست فطرت. او همدست عوامل حکومت بوده و اسیری را که من بدست خودم گرفته و زندانی کرده بودم آزاد کرده است. من شک ندارم که اینکار او برای ما درد سر های زیادی درست خواهد کرد. اگر او نبود الآن قلعه بچنگ ما افتاده بود. "

مک برابری گفت:

" ولی من از اینجا پرچم میثاقیون را در بالای برج قلعه میبینم. آیا قلعه بدست ما نیفتاده ؟ "

برلی گفت:

" این یک حيله زیرکانه و توهين مستقيمي به ما است. اينکار را انجام داده که روحيه ما را تضعيف کند. "

در همین موقع یکی از همراهان مورتون وارد شد. او خبر اشغال قلعه توسط نیروهای شورشی را آورده بود. برلی بجای اینکه از این خبر دچار خوشحالی بشود بیشتر خشمگین شده و گفت:

" این من بودم که شب و روز مواضبت کردم، نقشه کشیدم، نظر من این بود که این قلعه را با خاک یکسان کنم و ساکنان آنرا که برای ما بعنوان گروگان ارزش زیادی داشتند همگی را به اسارت بگیرم. من راه عبور و مرور ساکنان قلعه را مسدود کرده، چشمه آب را روی آنها بسته و آنها از گرسنگی در شرف مرگ بودند. درست وقتی که آنها میخواستند خود را تسلیم من بکنند که مردانشان دربند افتاده و دخترانشان مایه خنده و استهزای سربازان ما بشود این جوان از راه میرسد و تصمیم میگیرد که مرغ را از قفس آزاد کند. حقا که او در خدمت دشمنان موفقیت بینظیری کسب کرد. "

مک برابری که از دیدن خشم و هیجان برلی شگفت زده شده بود گفت:

" بی جهت خود را ناراحت و عصبی نکن. خداوند خودش راه هائی دارد که شاید این جوان انتخاب شده است که ... "

برلی حرف او را با عجله قطع کرد و گفت:

" ساکت باش... ساکت باش. قضاوت صحیح خود را با این حرفها مخدوش نکن. این خود تو بودی که در اولین بار به من اخطار کردی که مواظب این مار خوش خط و خال باشم. این شخص یک فلز بی اهمیت و بی ارزش مانند مس بیش نیست که من به اشتباه او را طلا فرض کرده بودم. این سزای آدمهائی است که توصیه مردان خدای برجسته و زاهدی مثل ترا آویزه گوش خود نمیکند. "

این خوش آمدگویی بمزاق کشیش خیلی خوش آمد. برلی متوجه این موضوع شده و نتیجه گیری کرد که او برای شکل دادن عقیده این کشیش، مشکل زیادی نخواهد داشت. او گفت:

" بیانید بدون معطلی به به قلعه برویم. این قلعه در مقابل ما همیشه یک پایگاه مستحکم خواهد بود و بهمین دلیل بایستی توسط ما اشغال شود. "

کشیشی گفت:

" ولی آیا این کار بنفع پیروان کلیسای ما خواهد بود؟ در میان ما افراد زیادی هستند که هنوز تشنه ملک و املاک، نقره و طلا و سایر مایملک زمینی هستند. شاید اینکار ما باعث نارضایتی افراد بشود. "

برلی گفت:

" تو اشتباه میکنی... ما باید در حدود امکاناتمان کار کنیم و این گروه زمینی عوامل ما خواهند بود. با اشغال کردن قلعه، آن پیرزن شاه پرست ملک و اموال خود را از دست خواهد داد و نه او اندیل و نه مورتون هیچکدام در صورت ازدواج با آن دختر صاحب این قلعه نخواهند شد. "

اینرا گفت و بسمت قلعه براه افتاد. او هر چیزی را که در آنجا بدرد ارتش شورشیان میخورد ضبط کرده اطاق ها را یک بیک غارت کرده و کسانی که به او تذکر دادند که در موافقت نامه تصریح شده است که به قلعه و اسباب و اثاثیه آن لطمه ای وارد نشود، با تحقیر وادار بسکوت کرد.

برلی و مک برابری وقتی خود را در محل جدید مستقر کردند، کشیش کتلدرامل هم به آنها ملحق شد. وقتی همه آنها دور هم جمع شدند پیکری برای احضار کشیش پاوندتکست فرستادند که هر چه زودتر در محل قلعه تیلی تادلم حاضر شود. کشیش بیاد آورد که در آنجا اطاقی با میله های آهنی و سیاه چالی مخوف وجود دارد و ترجیح داد که به این گروه اعتماد نکند. او با عجله بسمت شهر همپلتون که مورتون در آنجا بود براه افتاد. او مطمئن بود که برلی، مک برابری و کتلدرامل بمحض اینکه بتوانند نیروئی جمع آوری کنند که قادر به منکوب کردن شورشیانی که در همپلتون تحت فرماندهی مورتون جمع شده بودند، باشد به آنجا حمله خواهند کرد.

کشیش پاوند تکست آهی کشید و گفت:

" میتوانی ببینی که آنها با داشتن اکثریت در شورای فرماندهی میتوانند بهر کاری که میخواهند دست بزنند. "

پاوندتکست صادق بار دیگر آه کشید چون بچشم خود میدید که خود را در وضع بدی گرفتار کرده است. در میان افراد خودی، او دشمنان قوی پنجه برای خودش درست کرده بود و دشمنان خارجی هم آماده برای حمله نهائی میشدند. مورتون او را دلداری داده و دعوت به شکیبائی کرد. او از امید خود برای پیش بردن یک صلح پایدار که منافع همه را در بر داشت برای او سخن گفت. کاری که از طریق لرد او اندیل قرار بود انجام بگیرد. به کشیش وعده داد که خیلی زود او میتواند به مسقط الراس خود بازگشته، غروبها پیشش را چاق کرده و لیوان آبجویش هم در کنارش قرار دهد. اینها همه با قبول پیشنهاد صلح مورتون قابل انجام بود.

پاوند تکست از حرفهای مورتون راضی و قانع شده و اعلام کرد که با شکیبائی منتظر ورود شاخه اصلی سپاه انقلابیون به همیلتون باقی میماند.

برلی و همدستانش تعداد زیادی طرفداران فرقه های مختلف را جمع آوری کرده و ارتشی متشکل از یکصد سوارکار و هزار و پانصد پیاده را براه انداخت. این مردان ظاهری ترسناک، مهاجم و حسود در مکالمات، مغرور و مطمئن بودند و اعتقاد داشتند که فرشته نجات فقط در بالای سر آنها پرواز میکند. این سپاه وارد قرار گاه پرزبیتاری ها شده و با وجودیکه ظاهرا همه همدست یکدیگر بودند عدم اطمینان از هر دو طرف انکار ناپذیر بود. برلی زحمت دیدن همقطاران میانه رو خود را بخود نداد و فقط پیغامی رسمی و خشک فرستاد که در غروب آنروز برای شرکت در جلسه شورای فرماندهی حاضر باشند.

وقتی مورتون و پاوندتکست به جلسه وارد شدند ملاحظه کردند که برادران تازه وارد همه از قبل در آنجا جلوس کرده اند. تعارفات مختصری بین آنها رد و بدل شد و بخوبی پیدا بود که این جلسه یک گردهمائی دوستانه نیست. اولین سؤال از طرف مک برابر مطرح شد که میل داشت بداند که لرد او اندیل بد طینت خطرناک بچه مجوزی از زندان و اعدام نجات پیدا کرده بود. کشیش پاوندتکست که میل داشت شهادت خبدر را به اثبات رسانده و در عین حال مجادله با یکی از افراد نظیر خودش را به جدال با فردی مثل برلی ترجیح میداد جواب داد:

" این مجوز را من و آقای مورتون صادر کرده ایم. "

کشیش کتلدرامل پرسید:

" برادر... چه کسی بشما چنین اختیاری داده بود که تصمیم به این مهمی را اتخاذ کنید؟ "

پاوندتکست گفت:

" مفاد تصویب شده در جلسات قبل به ما این اختیار را تفویض کرده بود که مختار باشیم که ببندیم و یا رها کنیم. اگر شخص لرد او اندیل قرار بود بنا به اختیاری که به یکی از اعضای شورای فرماندهی تفویض شده، اعدام گردد، بهمین استدلال میتوانست با رای دو نفر از اعضا، آزاد گردد. "

برلی گفت:

" برو پی کارت... ما خیلی خوب میدانیم که انگیزه شما برای این کار چه بوده است هدف شما از آزاد کردن این کرم ابریشم و این بچه لرد این بود که او اظهارنامه صلح را بدست ستمگری که در آن بالا نشسته است برساند. "

مورتون که ملاحظه کرد که رفیقش قدری مرعوب رفتار و گفتار خشن برلی شده است گفت:

" بله... همینطور بود. و حالا مگر چه اتفاقی افتاده است؟ آیا ما تصمیم میگیریم که افراد یک ملت را بجان یکدیگر انداخته و این جنگ خانمان سوز را تا ابد ادامه دهیم؟ "

بالفور گفت:

" به حرفهای این شخص با دقت گوش دهید. او کفر میگوید. "

مورتون جواب داد:

" این خلاف واقع است. کسانی کفر میگویند که تظاهر میکنند که انتظار یک معجزه را دارند و از قابلیت های انسانی که پروردگار در اختیار بشر گذاشته ، احتراز میکنند. من تکرار میکنم... هدف ما از اینکار برقراری یک صلح عادلانه و شرافتمندانه که آزادی انجام فرائض ما را تضمین کند ، بوده است. ما هر گونه تصویری را که طرفی را بر طرف دیگر حاکم کرده باشیم بشدت رد میکنیم. "

جر و بحث بالا گرفته بود که خبر رسید که دوک مونموث ارتش تحت فرمان خود را بطرف غرب حرکت داده است. ارتش او در همان لحظه به نیمه راه ادیپورو رسیده است. برای چند لحظه این خبر همه افراد را ساکت کرد. قرار بر این شد که روز بعد برای پاک کردن گناهان روی زمین روزه فروتنی گرفته شود. کشیش پاوندتکست در مراسم صبحگاه برای سپاه سخنرانی خواهد کرد. در بعد ظهر سخنرانی و موعظه بعهده کشیش کنلدرامل خواهد بود. هیچ کس در باره اختلاف نظر خود با دیگران مطالبی نگویید و فقط سربازان را تشویق کرده که تا آخرین قطره خود خود در مقابل دشمن ایستادگی کنند. وقتی این قضیه مورد تایید قرار گرفت ، میان رو ها پیشنهاد دیگری را مطرح کردند. آنها فکر میکردند که پیشنهادشان مورد تائید یکی دیگر از اعضای شورا بنام لنگکیل قرار خواهد گرفت که بنظر میرسید از شنیدن خبر حمله ارتش سلطنتی آشفته و پریشان حال شده بود. این پیشنهاد به این صورت بود که حالا که پادشاه فرماندهی لشکر خود را بیکی از افسرانی که در گذشته ظلم و ستم کرده بودند ، تفویض نکرده و بر عکس نجیب زاده ای را برای فرماندهی انتخاب کرده که به اعتدال و میانه روی شهرت داشت. این شخص به احتمال زیاد روشی در پیش خواهد گرفت که با روش فرماندهان سابق بکلی متفاوت باشد. آنها ابراز میکردند که از طریق تماس با شخص دوک مانموث این اطلاع را بدست بیاورند که آیا او توسط یک دستور پنهانی تشویق به مصالحه با انقلابیون شده است. اینکار فقط از طریق فرستادن یک سفیر به ارتش دوک امکان پذیر میشد.

برلی که مشاهده میکرد این پیشنهاد منطقی تر از آنست که بتوان به آن اعتراض کرد ، گفت:

" حالا چه کسی قرار است که انجام این کار خطرناک را قبول کند؟ همه میدانند که سرهنگ کلاور هاوس بعد از کشته شدن برادرزاده اش سوگند یاد کرده است که بتلافی آن کار ، هر کسی که از طرف سپاه انقلابیون نزد او فرستاده شود بدار بیاویزد. "

مورتون جواب داد :

" اجازه ندهید که این خطرات مشکلی در انجام این امر مهم ایجاد کند. من شخصا تمام خطرات را بجان خریده و این کار از قبول میکنم. "

بالفور بانگ زد:

" بگذارید بروم . "

و سپس رو به مک برابری کرده و زیر لب گفت:

" باشد که دشمن ، ما را از شر او نجات دهد. "

این اقدام بدون اینکه حتی یک رای مخالف داشته باشد بتصویب رسید. موافقت شد که هنری مورتون بنمایندهگی از طرف سپاه انقلابیون نزد دوک مونموث رفته و شرایط او را برای صلح دریافت کند. بمحض اینکه مسجل شد که مورتون بنمایندهگی انقلابیون نزد دوک مونموث خواهد رفت یک گروه از میانه روی های حاضر دور هم گرد آمده و درخواست کردند که به مفاد اظهار نامه ای که در دست لرد او اندیل قرار داده شده عمل گردد. نزدیک شدن ارتش سلطنتی باعث بروز نگرانی و وحشت در صفوف شورشیان شده بود. با وجود بیمیلی ، تندروها در مخالفت با این پیشنهاد هم از خود هیچانی بخرج ندادند. با دریافت این دستورات و بهمراهی کادی وفادار ، مورتون بیدرنگ عازم قرارگاه سلطنتی شده و تمام خطرات رفتن به قلب ارتش دشمن را بجان خرید.

مورتون هنوز ده کیلومتر راه طی نکرده بود که اینطور بنظرش رسید که به ارتش سلطنتی نزدیک میشود. وقتی از بلندای یک تپه پائین رفت مشاهده کرد که تمام راه ها در آن منطقه توسط سربازان گارد سلطنتی اشغال شده که در کمال نظم و آرامش بسمت قریه بازول پیش میرفتند. با رسیدن به آنجا، شب را در همان محل اطراق کرده و با سپاه شورشیان بیشتر از دو یا سه کیلومتر فاصله نداشتند.

مورتون به اولین نفرات سوارکاران نزدیک شده و در حالیکه پرچم سفید رنگ صلح را حمل میکرد از نیت خود برای ملاقات با دوک مانموث به آنها خبر داد. ستوانی که ریاست این گروه را بعهده داشت او را نزد فرمانده خود برد. این شخص هم بنوبه خود بعد از اینکه به حرفهای مورتون با دقت گوش کرد او را به فرماندهان بالاتر از خود معرفی کرد. یکی از این افسران ارشد رو به مورتون کرده و گفت:

" دوست من... شما وقت خود را تلف کرده و جان خود را بخطر میاندازید. من بشما میگویم که عالیجناب دوک هرگز شرایطی را که توسط یک مشت خائن تهیه شده، تا وقتی که اسلحه بدست داشته باشند نخواهد پذیرفت. بیرحمی ها و خشونت های آنها، دست ما را برای هر نوع تلافی باز گذاشته است. بهتر است که سر اسب خود را برگردانده، به پایگاه خود برگردی و اجازه بدهی که این اسب استراحت کاملی داشته باشد چون برای نجات جان خود، فردا ممکن است به او احتیاج مبرم پیدا کنی. "

مورتون گفت:

" من نمیتوانم تصور کنم که حتی اگر دوک مانموث به ما بچشم یک مشت قاتل و جانی نگاه کند، بدون اینکه حتی حاضر باشد به حرفهای ما گوش فرا بدهد حکم قتل اینهمه آدم را صادر نماید. تا جائیکه به شخص من مربوط میشود من از چیزی ترس ندارم چون وجدانم راحت است که هرگز هیچ خشونتی در حق کسی نکرده و اجازه آنرا هم بکسی نداده ام. ترس اینکه کارهای ناشایست دیگران دامن گیر من بشود، مرا از اینکه تمام تلاش خود را در راه صلح انجام بدهم باز نمیدارد. "

افسران ارشد نگاهی بیکدیگر کردند. افسری که جوانتر بود گفت:

" من یک عقیده ای دارم و آن اینست که این همان جوانیست که لرد اواندیل در باره اش صحبت میکرد. "

مورتون گفت:

" آیا عالیجناب لرد اواندیل هم اکنون در ارتش شماست؟ "

افسر جواب داد:

" خیر... او اینجا نیست. ما او را در ادینبورو باقی گذاشتیم. او از نظر سلامتی در وضعی نبود که بمیدان جنگ بیاید. آقا... اسم شما من فکر میکنم هنری مورتون باشد. "

مورتون جواب داد:

" بله آقا... اسم من هنری مورتون است. "

افسر مؤدبانه گفت:

" آقا... ما مانع دیدار شما با عالیجناب دوک نخواهیم شد. ولی میتوانم بشما اطمینان بدهم که تلاش شما مثمر ثمر واقع نخواهد شد چون هرچند حضرت والا خودش چندان علاقه ای به جنگ و خونریزی ندارد و تحت شرایطی حاضر به صلح است، در اطراف او بتازگی کسانی جمع شده اند که بهیچ ترتیبی حاضر بقبول صلح نیستند. "

مورتون گفت:

" من خیلی متأسفم که این حقیقت را میشنوم. ولی من یک مامور هستم و وظیفه به من حکم میکند که این امکان برای من ایجاد شود که بتوانم حضرت والا را ملاقات کنم. "

افسر ارشد مسن تر به همقطارش گفت:

" لاملی... لطفا به حضرت والا خبر بدهید که آقای مورتون برای دیدن او به اینجا آمده است. به حضرت والا یادآوری کن که این همان شخصی است که لرد او اندیل در باره اش با ایشان صحبت کرده بود. "

افسر خیلی زود برگشت و خیر داد که عالیجناب در این موقع وقت ندارند که مورتون را ملاقات کنند ولی فردا صبح زود میتوانند او را ببینند. مورتون درخواست کرد که اگر ممکن است به او و کادی جانی برای استراحت تخصیص بدهند. آنها او را در یک اتاق که تحت نظر بود قرار داده ، ولی با مهربانی و ادب با او رفتار کرده و هر چیزی که او احتیاج داشت برایش فراهم کردند. صبح روز بعد ، همان افسر بدیدن او آمد که او را برای ملاقات با دوک مومنوت ببرد.

ارتش برای مراسم صبحگاهی آماده شده بود و شخص دوک بعنوان فرمانده کل در وسط آنها ایستاده بود. مورتون که سوار بر اسب بطرف دوک میرفت در ضمن عبور از صفوف ارتشیان ، تعداد و قابلیت های جنگی آنها را تخمین میزد. این ارتش با سپاه درهم ریخته و پریشان شورشیان قابل مقایسه نبود. سه یا چهار لشکر این ارتش که گل سر سبد لشکرهای پادشاه بود در آن جمع حضور داشتند. علاوه بر آنها ، گارد سوار نظام اسکاتلند هم با نظم و آرایش جدید در آنجا بودند که پیدا بود برای گرفتن انتقام شکست قبلی ، سر از پا نمیکناسند. مورتون که بدقت آنها را محک زده و شمارش میکرد متوجه شد که گروه کثیری از کوه نشینان اسکاتلند هم به این ارتش ملحق شده اند. کمی دورتر ، پشت سر سوار نظام ، واحد توپخانه ، بهمهراه عراده های توپ جمع کرده بودند. این ردیف طولانی توپخانه طوری مخوف بود که مورتون با خود گفت که فقط یک معجزه میتواند باعث شود که شورشیان آشفته و تعلیم نیافته ، بتوانند جان سالم بدر ببرند. افسری که مورتون را نزد دوک میبرد از چهره او دریافت که چگونه این نمایش قدرت و آتش در روحیه این جوان تاثیر کرده است. ولی از آنجائیکه او برای انجام یک ماموریت به آنجا آمده بود با تلاشی فوق العاده آثار نگرانی را از صورت خود زدود. افسری که با او بود گفت:

" آیا از این نمایشی که برای شما ترتیب یافته لذت میبرید؟ "

مورتون جواب داد:

" اگر من اشتهای این کار را نداشتم هم اکنون کنار شما اسب نمیآختم. ولی بهر جهت من شخصا صلح و آرامش را ترجیح میدهم. "

در این حال آنها به فرمانده کل نزدیک میشدند که در بالای یک تپه در میان افسران ارشد ارتش نشسته بود. از آنجا او به منطقه وسیعی که رودخانه با شکوه کلاید از آن عبور میکرد اشراف داشت. در طرف دیگر رودخانه قرارگاه سپاه شورشیان بچشم میخورد. اینطور بنظر میرسید که افسران ارتش سلطنتی مشغول بررسی زمین های اطراف برای یک حمله برق آسا بودند. وقتی لاملی ، افسری که مورتون را آورده بود اسم او را در گوش دوک مامنوت زمزمه کرد ، دوک با اشاره ای تمام افسرانی که در اطرافش جمع شده بودند مرخص کرد. از میان همه افسران فقط دو ژنرال که بعد از خود دوک به همه ارشدیت داشتند در آنجا باقی ماندند. آنها قبل از اینکه مورتون اجازه پیدا کند که جلو برود برای چند دقیقه در گوشی با هم صحبت کرده و این به مورتون اجازه داد که شخصی را که قرار بود با او مذاکره کند مورد مطالعه قرار بدهد.

امکان نداشت که کسی به دوک مامنوت نگاه کند و شدیداً تحت تاثیر وقار و ابهت او قرار نگیرد. در باره او ، کشیش اعظم که رئیس تمام نه فرقه مسیحیت بود نوشته است :

" هر کاری که او میکرد با چنان سادگی و وقاری انجام میداد که باعث حیرت همه میشد. در او خاصیتی بود که احترام همگان را بر میانگیخت. بهشت روی صورت او باز شده بود. یک ناظر دقیق هر چند که زیبایی مردانه او را تحسین میکرد میوانست یک حال و هوای تردید و دودلی را در او مشاهده کند. پیدا بود که در موارد حاد و فوق العاده ، او مردی نبود که بتواند یک تصمیم جدی اتخاذ کند. "



DUKE OF MONMOUTH.

در کنار او سرهنگ کلور هاوس ایستاده بود که ما قبلا او را بطور کامل به خوانندگان خود معرفی کرده ایم. ژنرال دیگری هم که نزدیک دوک ایستاده بود بنظر فرد متشخصی می‌آمد. لباسهای نظامی او قدیمی و متعلق به دوره چارلز اول بود. چکمه ها و مهمیزهای او هم چنین وضعیتی را داشتند. او کلاهی بر سر نداشت و سرش تقریبا طاس و بیمو بود. او یک پلاک روی سینه اش داشت که قسمتی از آن با ریشهای بکلی سفید او پوشیده شده بود. او بعد از مرگ پادشاه محبوبش هرگز ریش های خود را نتراشید. چنین بود مردی که در تاریخ نام او ژنرال توماس دازل ثبت شده است. مردی که شورشیان از او بیشتر از کلور هاوس منتفر بوده و هراس داشتند. خشونت و درندگی او بر علیه شورشیان در گذشته از کلور هاوس پیشی گرفته و در ابعاد انجام وظیفه نمیگنجید. اگر او قدرت داشت، بدون یک لحظه تامل تمام پیروان فرقه پرزبیتاری را یکجا نابود میکرد.

مورتون درک کرده بود که حضور این دو ژنرال در مذاکره ای که با دوک مانموث قرار بود داشته باشد تاثیر حیاتی خواهد داشت. ولی با وجودیکه او جوان و بی تجربه بود و استنباط اینکه پیشنهادات او به احتمال قوی رد خواهد شد، وقتی به او اشاره شد که جلو برود با قوت قلب پیش رفته و مصمم بود تا جائیکه به او مربوط میشود ماموریتی را که به او محول شده بنحو احسن انجام دهد. مانموث مورتون جوان را با ادب و وقار همیشگی خود پذیرفت. با دیدن او، ابری از اندوه و عدم موافقت، بر ناصیه دالزل ظاهر شد. کلور هاوس هم لبخند استهزا آمیزی بر لبانش راه یافت و سرش را بعلافت اینکه این شخص را میشناسد بیکطرف خم کرد.

دول مانموث گفت:

" آقا... شما از طرف این گروه بخت برگشته آمده اید که حالا اسلحه بدست گرفته و آماده جنگ شده اند. من معتقدم که نام شما مورتون است ... آقای مورتون ... ممکن است لطف کنید و به ما بگوئید که هدف شما از حضور در اینجا چیست؟ "

مورتون با ادب جواب داد:

" حضرت والا... تمام چیزهای مورد نظر افرادی که دور هم جمع شده که ندای مظلومیت خود را بگوش عالیجنابان برسانند در اظهار نامه ای که عالیجناب لرد او اندیل خدمت شما تقدیم کرده است ذکر شده است. من اینطور فرض میکنم که این اظهار نامه بدست حضرت والا رسیده است. "

دوک جواب داد :

" بله آقا... من آنرا دریافت کردم. من از لرد او اندیل شنیدم که آقای مورتون در چنین ساعات شوم و غم انگیز، تلاش زیادی بخرج داده که با روح سخاوت و همکاری، این اظهارنامه را تهیه کند. بهمین مناسبت من میل دارم که تشکرات خود را بشما ابلاغ کنم. "

مورتون که بشدت تحت تاثیر بزرگواری و انسانیت این اشرافزاده والامقام قرار گرفته بود برای لحظه ای غافلگیر شده و بدنبال جواب مناسبی میگشت. در این موقع چشمش به دالزل افتاد که سرش را با تحقیر و عدم رضایت تکان داده و چیزی در گوش کلور هاوس زمزمه کرد. کلور هاوس در جواب لبخندی زد و بطرز نامحسوسی ابروانش را بالا برد. دوک اظهارنامه را از جیبش بیرون آورد. پیدا بود که او در میان دو قطب متضاد قدری سرگردان شده است. از یکطرف مطالب و درخواست هایی که در آن نامه مطرح شده بود همه بسیار طبیعی و منطقی بنظر او میرسیدند. از طرف دیگر حضور ژنرال هانی که با هرگونه مصالحه مخالف بودند و تمایل شخصی خودش برای تحکیم اساس سلطنت با مصالحه فوری قدری در تناقض بود. او میدانست که انتخاب افرادی نظیر این دو ژنرال، علاوه بر اینکه به او از جنبه مشورت، کمک کنند شاید بقصد کنترل او هم بوده است. او خطاب به مورتون گفت:

" آقای مورتون... در این اظهارنامه پیشنهاداتی شده است که من بایستی در این لحظه عقیده خودم را در باره آن برای شما روشن کنم. بعضی از آنها بنظر من منطقی و عادلانه میرسد و هرچند که من دستور خاصی از طرف اعلیحضرت پادشاه در رد یا قبول این پیشنهادات دریافت نکرده ام ولی میتوانم بشما آقای مورتون قول شرف بدهم که با تمام قدرت در این موارد میانجیگری خواهم کرد و تمام نفوذ خودم را بکار خواهم گرفت که اعلیحضرت با درخواست های شما موافقت کنند. ولی

شما هم بایستی بروشنی و وضوح درک کنید که من فقط در صورتی میتوانم اینکار را برای شما انجام بدهم که شما و مردانتان ، درخواست کننده و مطیع باشید ، نه یک مشت یاغی شورشی که اسلحه بدست گرفته و خیال لشکر کشی دارید. اولین کاری که اطرافیان شما بایستی بدون شرط و شروط انجام بدهند اینست که اسلحه خود را بر زمین بگذارند و متفرق شوند. "

مورتون با بیبکی جواب داد:

" عالیجناب دوک... انجام این کار بمنزله اینست که ما اذعان کنیم که شورشی و یاغی هستیم و به شرایط دشمن خود گردن نهاده ایم. شمشیر های ما آخته شده است که حقوق انسانی خود را که حق هر انسانی است که آزاد متولد شده ، تحصیل کنیم. البته اعتدال و ملایمت حضرت والا که مخصوص ارواح والا و برجسته است زبانزد خاص و عام بوده و بهمین دلیل پیشنهاد های ما را غیر منطقی تلقی نمیکنید. ولی این درخواست های ما چیز جدیدی نیست و مدت های مدیدی است که در هر موقعیتی مطرح شده است. بهمین دلیل ما نمیتوانیم و جرات نمیکنیم که اسلحه های خود را زمین گذاشته حتی اگر حضرت والا فرمان عفو برای ما صادر کنند. مگر اینکه چنین فرمانی به همراه شروع اصلاحاتی باشد که مورد نظر ماست. "

دوک گفت:

" آقای مورتون... من بایستی این گفتگو را کوتاه کنم. ارتش ما همانطور که خود شما هم میبینید آماده برای شروع یک حمله بزرگ است. ولی من دستور میدهم که شروع حمله را یکساعت بتعویق بیاندازند. در این مدت شما وقت کافی خواهید داشت که به قرارگاه خود برگشته و سران سپاه شورشی را متقاعد کنید که افراد خود را بدون معطلی متفرق کنند. اگر همه اسلحه های خود را زمین گذاشته و نمایندگان صلح خود را نزد من بفرستند، من به قول خود وفا خواهم کرد و آنچه از دست من بر بیاید در انجام پیشنهادات شما انجام خواهم داد. اگر غیر از این باشد ، من بشما بچشم یک مشت یاغی نگاه خواهم کرد و قرارگاه شما را در هم خواهم کوبید. از آن بعد هر چه پیش بیاید مقصرش خود شما خواهید بود. ... و حالا آقایان... این بیشترین کاریست که من در حق یک مشت انسان فریب خورده میتوانم انجام بدهم. "

دالزل ناگهان خود را وارد گفتگو کرده و گفت:

" عالیجناب... من همین قدر هم نمیتوانستم در قبال این یاغیان شورشی کوتاه بیایم چون بایستی هم به وجدان خود و هم به اعلیحضرت پادشاه جوابگو باشم. ولی البته والاحضرت به کنه نظریات و افکار اعلیحضرت بیشتر از ما آگاه هستند. ما فقط نامه ای را که دستورات اعلیحضرت در آن نوشته شده دریافت کرده ایم. "

رنگ چهره دوک مانموث بشدت قرمز شد. بعد رو به مورتون کرده و گفت:

" میشنوید؟... ژنرال دالزل مرا ملامت میکند که خیلی زیاد در مصالحه با شما پیشرفته ام. "

مورتون گفت:

" عالیجناب... افکار و عقاید ژنرال دالزل بر کسی پوشیده نیست و از ایشان انتظاری جز این نمیروود. من بایستی در اینجا اضافه کنم که اعلیحضرت پادشاه با داشتن چنین مشاورانی این شک و شبهه را در ما ایجاد میکنند که حتی با پادرمیانی حضرت والا ، با زمین گذاشتن اسلحه ، امکان اینکه وضع ما از آنچه هست بدتر هم بشود هم کاملاً وجود دارد. از آنجائیکه ما نمیتوانیم صلح را انتخاب کنیم، پس جنگ تنها راه بقا در جلوی ماست. "

دوک گفت:

" آقا... من کارهای لازمی دارم که باید به آنها رسیدگی کنم. همانطور که وعده دادم، من یکساعت بشما وقت میدهم که به قرار گاه خود مراجعت کنید. اگر قبل از پایان وقت پیغامی برای من دارید من آنرا در همین جا دریافت خواهم کرد که در صورت امکان مانع از ریختن خون تعداد بیشماری از مردم بشویم. "

در این موقع، لبخندی معنی دار بین دالزل و کلاور هاوس رد و بدل شد. دوک این را دید و با وقار و ابهت همیشگی خود اضافه کرد:

" بله آقایان... اگر میخواهید باز هم تکرار میکنم که من هر کاری را که از دستم بر بیاید در جلوگیری از رختن خون افراد انجام خواهم داد. من امیدوارم که این تصمیم من بعنوان فرمانده کل قوا تمسخر یا عدم رضایت شما را سبب نشده باشد. "

دالزل در مقابله با اخم دوک ، با نگاهی خیره به او نگریست ولی جرات نکرد که جوابی بدهد. کلاور هاوس که لبهایش به تبسمی طعنه آمیز باز شده بود تعظیمی کرد و گفت:

" حضرت والا ... در حد این جوان نیست که در مورد تصمیم عالیجناب نظر مثبت یا منفی داشته باشد. "

دوک اشاره ای به مورتون کرد و او فهمید که از حضور دوک مرخص شده است. مورتون با نهایت ادب اطاعت کرده و بهمراه افسری که او را به آنجا آورده بود بدون عجله بسمت قرارگاه خودش روانه شد. وقتی که از کنار گارد سوار نظام رد میشد کلاور هاوس را مشاهده کرد که آماده در راس هنگ خودش ایستاده است. او بمحض دیدن مورتون جلو رفته و با کمال متانت و ادب گفت:

" من فکر نمیکنم که این اولین باری باشد که من آقای مورتون از میلنود را ملاقات میکنم. "

مورتون هم با همان ادب و متانت همیشگی خود پاسخ داد:

" این تقصیر جناب سرهنگ نیست که تحت این شرایط از حضور من معذب شده باشند. "

کلاور هاوس گفت:

" اقلا به من اجازه بدهید که مطلبی را بشما بگویم. شرایط کنونی آقای مورتون به من این اجازه را میدهد که عقیده خوبی را که راجع به ایشان داشتم تجدید و تقویت کنم. و اما در مورد اتفاقی که بین ما در گذشته واقع شد بایستی بگویم که ابا جنبه شخصی نداشت و من وظیفه خود را انجام میدادم. "

مورتون که هرگز نمیتوانست حکم اعدام خود را که توسط کلاور هاوس صادر شده بود فراموش کرده و در ذهن خود او را عفو کند بسر دی گفت:

" آشتی دادن رفتار و کردار شما با وظیفه و توجیه کردن وظیفه با وجدان ، امریست که بخود شما مربوط شده و ربطی به من ندارد. "

کلاور هاوس گفت:

" نخیر... ولی یک لحظه صبر کنید. او اندیل به من تذکر داده که من مرتکب اشتباه میشوم اگر بخواهم خود را در آن مورد بی تقصیر جلوه بدهم. عقیده من پیوسته چنین بوده که بین یک اصیلزاده روشن فکر که توسط اطلاعات اشتباه گمراه شده است و یک دلچک متعصب تشنه بخون فرق بگذارم. بنابراین من از شما میخواهم که اگر در بازگشت ، آنها بیدرنگ و بطور کامل پراکنده نشدند از شما خواهش میکنم که فوراً به ارتش ما آمده و خود را تسلیم کنید. من هیچ شکی ندارم که آنها قادر نخواهند بود که حتی نیم ساعت مقاومت کنند. اگر شما این کاری را که من از شما میخواهم انجام دادید ، مرا پیدا کنید . ممکن است که این حرف من بنظر شما عجیب بیاید ولی من بشما میگویم که مانموث قادر نخواهد بود که از شما حفاظت کند. دالزل اینکار را نخواهد کرد ولی من میتوانم و انجام میدهم. من به او اندیل قول داده ام که اگر شما این فرصت را در اختیار من بگذارید در خدمت شما باشم. "

مورتون بسر دی جواب داد:

" من از لطف و محبت عالیجناب لرد او اندیل ممنون و سپاسگزار هستم. در این قول و قرار اینطور فرض شده که من نسبت به افرادی که به من در صفوف خود جا داده ، خیانت کرده و بشما پناهنده شوم. و اما راجع بخود شما جناب سرهنگ... اگر به من این افتخار را بدهید که با یکدیگر شمشیر هایمان را متقاطع کنیم ، باعث نهایت خوشحالی و رضایت من خواهد شد .

از این لحظه ، یکساعت دیگر شما میتوانید مرا بتهائی در قسمت غربی پل قدیمی بازول پیدا کنید. من شمشیر بدست منتظر شما خواهم بود. "

کلور هاوس گفت:

" من با کمال میل در آنجا حاضر خواهم شد ولی بار دیگر از شما خواهش میکنم که به پیشنهاد اول من بیشتر و دقیقتر فکر کنید. "

آنها با یکدیگر احترامات نظامی رد و بدل کرده و از هم جدا شدند.

کلور هاوس به افسری که مورتون را تا آنجا آورده بود گفت:

" لاملی... این جوان اصیلزاده مرد رشید و دلاوری است. افسوس که او گول خورده است. حالا خونش در گرو عملکرد بعدیش خواهد بود."

اینرا گفت و برای آماده کردن هنگ سوار نظام جهت حمله فوری مشغول کار شد.



فصل سی و یکم

بهوش باشید، صدائی که از خیمه ها میآید عوض شده است
از صلح و آرامش دیگر خبری نیست .

-- برن .

آنها شبه نظامیان لودین هستند
که با لباسهای آبی رنگ میآیند
پانصد نفر سرباز هم از لندن میآید
که لباسهای قرمز بتن دارند.

--بازول لاین .

وقتی مورتون از ارتش منظم، تعلیم یافته و با انضباط دوک مانموث خارج شده و خود را به سپاه شورشیان رساند نمیتوانست از تفاوتی که این دو نیروی متخاصم داشتند سرسری عبور کند. او از آخر و عاقبت کار شورشیان بیمناک شده بود. همان چیزهایی که شورای فرماندهی را بهیجان آورده و مانع از این میشد که خطر واقعی را احساس کنند ، به افراد معمولی و تنگ نظر سپاه شورشیان هم سرایت کرده و مورتون مشاهده میکرد که بجای آماده شدن برای جنگی مهیب ، مشغول جر و بحث با یکدیگر بودند. بعوض رصد کردن حرکات دشمن و تخمین نیروی ضربتی آنها ، از کتاب آسمانشان مثالهایی برای اثبات حقانیت کلام خودشان میآوردند. هرچند که ارتش سلطنتی طوری نزدیک شده بودند که صدای طبل و شیپورشان بگوش میرسید.

مورتون همانطور که جلو میرفت نقشه دفاعی مؤثری در ذهن خود طرح میکرد. ارتش سلطنتی برای رسیدن به آنها چاره ای جز عبور از روی پل بازول نداشتند. مورتون فکر میکرد که با قرار دادن تعدادی افراد مسلح به تفنگ در خانه های کوچکی که در نزدیکی پل ساخته شده بود رفت و آمد یک ارتش کارآمد و قوی پنجه ای مانند ارتش سلطنتی را میشد برای مدتهای مدید به تعویق انداخت. او در همین جهت فرامینی صادر کرده و دستور داد که بسرعت دیوار سنگی کوتاهی که برای مدافعین نقش سنگر را ایفا میکرد بنا کنند. او تعدادی افراد را به نگهبانی گماشته و به آنها قول داد که خیلی زود برایشان کمک بفرستد. یک عده کوچک را هم بطرف دیگر پل گسیل کرد که در صورت مشاهده دشمن بسرعت از پل عبور کرده و خبر نزدیک شدن آنها را به مدافعین برساند. سربازانی که خطر جنگ را احساس میکنند معمولاً به افسران و فرماندهان لایق احترام گذاشته و اوامر آنان را بسرعت انجام میدهند . مورتون از هوش بالائی برخوردار بود و با فعالیت

خستگی ناپذیر خود احترام و فرمانبرداری سربازان را جلب کرده بود. وقتی او برای دادن گزارش به طرف محل شورا رفت سربازان به افتخار او سه مرتبه هورا کشیدند.

مورتون سپس بتاخت بطرف موضع اصلی سپاه شورشیان حرکت کرد. او از دیدن بهم ریختگی و دستپاچی افراد آنهم در چنین موقعیتی بشدت نگران و ناراحت شد. سربازان شورشی بجای اینکه خطوط منظمی برای دفاع در مقابل دشمن تشکیل داده و گوش بفرمان افسران خود باشند، در توده های گسترده و بی شکل به اینطرف و آنطرف میدویدند و امواج دریا را بخاطر میآوردند. هزاران نفر در آن واحد صحبت میکردند یا بانگ میزدند و یک گوش شنوا وجود نداشت. در یک جا وضع طوری افتضاح شده بود که مورتون تصمیم گرفت به آنجا سری بکشد که ببیند چه خبر شده و در صورت امکان قدری سر و صورتی به این بی نظمی بدهد. ما او را در این حال که کوشش میکرد سر و سامانی به این وضع بدهد رها کرده و خوانندگان خود را با چیزی که مدتی بود مورتون رفته رفته موفق به کشف آن شده بود آشنا خواهیم کرد.

شورشیان آنروز را روزه گرفته بودند که یکی از کارهای بود که مذهبیون قدیمی در جنگهای اولیه خود انجام میدادند. آنها روزه در جنگ را مؤثر ترین وسیله برای حل مشکلات خود میدانستند. هر روز معمولی هفته را میشد برای اینکار برگزید، ولی در این مورد بخصوص آخرین روز هفته انتخاب شده بود که دلیل آنهم کمبود وقت و نزدیک شدن دشمن بود. در وسط قرار گاه یک خیمه بزرگ بر پا شده بود که قرار شده بود در اولین وحله توسط کشیش پاوندتکست اشغال شود چون مسن ترین کشیش حاضر در قرار گاه بود. او که با قدم های آهسته و موقرانه خود بطرف محراب میرفت که ناگهان شخصی که در قبل به خوانندگان معرفی شده و بنام هاباکوک ماکلرات خوانده میشد از پیش رفتن کشیش جلوگیری کرد. معلوم نیست که آیا او توسط گروه تند روها تحریک شده بود و یا از سر خود دست به این اقدام میزد. هاباکوک با حرکتی سریع خود را در مسیر کشیش قرار داده و کتاب مقدس را از جیب بیرون کشید و بدون توجه به صدای اعتراضات کسانی که در آنجا جمع شده بودند، کتاب را باز کرد و شروع به خواندن یک قسمت از کتاب با صدای بلند کرد:

" برخی مردان... از میان شما بیرون رفته و ساکنان شهر را بعقب کشیده اند. به آنها میگویند که بگذارید برویم و یک خدای دیگری را پرستش کنیم. خدائی که شما نمیشناسید. "

اینرا قرائت کرده و بسرعت خود را بمیان طرفدارانش کشید.

این حمله ماکلرات وحشیانه و بی اجازه بود ولی بدون شک حساب شده و کاملاً مؤثر واقع شد. او میانه روها را به کفر و شرک متهم کرده و آنها را دشمنان خدا معرفی کرد. او مورتون را با اسم نام برده و او را متهم کرد که درست مطابق نص صریح کتاب آسمانی، ساکنان شهر و قرار گاه را تشویق به عقب نشینی کرده و آنها را به اطاعت از خدای مجعول دعوت میکند. او از پیروانش خواست که از میان چنین افرادی که مورتون رهبر آنها بود بیرون بیایند. او گفت:

" از صدای شیهه اسبان و برق زره دشمنان هراس نداشته باشید. بدنبال کمک از هیچ کجا نباشید چون تعداد دشمن مانند ملخ ها بی شمار و وحشتناک مانند اژدها هستند. ایمان ما مثل ایمان آنها نیست. ما پشتمانی خداوند را داریم. من میگویم که این هنری مورتون را دستگیر کنید چون او همان کسی است که این شک و تردید را در میان شما ایجاد کرده است. برای اینکه به دشمن که برادران او هستند نشان بدهید که با چه کسانی طرف هستند، این خائن را گرفته و سنگسار کنید. بعد هم جسدش را به آتش بکشید. باشد که با این کار، محیط مقدس خود را از لوث وجود او پاک نمایم. "

این گفته زهر آگین بر علیه یکی از فعال ترین فرماندهان شورشیان، عکس العمل شدید و مختلفی در حاضران ایجاد کرد. بعضی از آنها خواستار این شدند که بیدرنگ برای انتخاب افراد صالح تر رای گرفته شود. این خواسته شاخه تند رو شورشیان بود که با صدای بلند فریاد میزدند که کسانی که با ما نیستند، دشمن ما هستند. این موقعیتی نبود که اختلافات داخلی خود را بر ملا کنند چون دشمن قوی پنجه به پشت دیوارهای آنها رسیده بود.

آنهايي که متهم به سازش با دشمن شده بودند، این اتهام را با تحقیر رد کرده و بنوبه خود کسانی را که به آنها اتهام سازش زده بودند متهم به زیر پا گذاشتن اساس اعتقادات و ایجاد شکاف در صفوف شورشیان کردند. آنهم در وضعیتی که اگر همه باهم متحد و یکدل هم بودند بسختی حریف دشمن میتوانستند باشند. کشیش پاوندتکست و دو سه نفر دیگر صدای خود را بلند

کرده و تلاش مذبحخانه ای کردند که به این ضدیت خاتمه ببخشند که این تلاش تنها نتیجه ای که داشت این بود که مخالفان را بیشتر عصبی و هیجان زده کرد. در اینجا حتی خود برلی که این دشمنی ویرانگر را مشاهده کرد صدای خود را بلند کرده و بهمه دستور سکوت و فرمانبرداری داد. روحیه نافرمانی تا آن حد پیش رفته بود که کسی بخواسته برلی هم وقعی نمیگذاشت. آنهایی که عاقلتر و معتدلتر بودند قیل از اینکه کار به اینجا بکشد آنجا را ترک کرده بودند. درست در همین موقع بود که مورتون وارد شد. ورود او باعث شد که در یکطرف شورشیان معتدل، با دست زدن و تشویق لسانی به او خوش آمد بگویند و طرف دیگر با دشنام و نفرین از او استقبال کردند. مورتون بطرف برلی رفته و از او پرسید:

" این کارهای دیوانه وار و مخرب در چنین موقعیتی چه معنی دارد؟ "

برلی که از تلاش خود برای برقراری نظم و انضباط نتیجه ای حاصل نکرده بود با خستگی به شمشیرش تکیه داده و به این آشوب و بلوا نگاه میکرد ، جواب داد:

" معنایش اینست که خداوند ما را بدست دشمن سپرد. "

مورتون با صدائی که خیلی ها میتوانستند بشنوند گفت:

" خیر اینطور نیست. این خداوند نیست که ما را بحال خود در مقابل دشمن رها کرده است. این خود ما هستیم که آبروی و حیثیت خود را در جهت حفظ آزادی و مذهب از بین برده ایم. "

بعد با یک جهش روی منبری که ماکلرات که خسته شده و آنرا ترک کرده بود پرید و بانگ زد:

" به من گوش بدهید... من هم اکنون از قرارگاه دشمن برمیگردم و برای شما یک پیشنهاد از طرف آنها آورده ام. اگر همه اسلحه های خود را زمین گذاشته و تسلیم شوید آنها کاری بکار شما نخواهند داشت. ولی من بشما قول میدهم که ما قادر هستیم از خود دفاع کنیم. این در صورتی امکان پذیر است که شما بتوانید کنترل اعصاب خود را داشته باشید. ما وقت زیادی نداریم. بگذارید اول مشخص کنیم که حاضر بصلح هستیم یا آماده جنگ. بگذارید که تاریخ در مورد ما نگوید که شش هزار مرد مسلح اسکاتلندی نه شجاعت دفاع از خود را داشتند و نه دوراندیشی قبول صلح. حتی به اندازه یک آدم ترسو بینش و عقل نداشتند که برای نجات جان خود راه عقب نشینی درستی را انتخاب کنند. اهمیت اینکه در چنین شرایط حاد بخواهیم اعتقادات مذهبی خود را بدیگران حقه کنیم چیست؟ برادران... بخاطر داشته باشید آخرین و بدترین تنبیه خداوند در قبال بندگان ناشکرش ، شکاف و اختلاف در بین آنهاست . اختلاف و کینه ای که حتی وقتی دشمن واقعی در پشت دروازه های آنها قرار دارد ، دست از سرشان بر نمیدارد. "

بعضی از حاضران جهت تشویق مورتون برای او دست زدند و برخی دیگر او را هو کرده و فریاد میزدند :

"بخیمه خودت برگرد... خائن. "

مورتون که صفوف نخستین ارتش سلطنتی را بچشم خود در طرف راست رودخانه میدید که برای عبور از رودخانه بطرف پل روانه هستند دست خود را بلند کرد در حالیکه سربازان دشمن را نشان میداد بانگ زد:

" ابلهان بیشعور... ساکت باشید. دشمن در آنجاست. اگر ما نتوانیم که از پل حفاظت کنیم نه تنها جان خود را از دست داده ایم بلکه امید به آزادی و قانون را برای نسل های بعد از خود را نیز از بین برده ایم هر کس عشق و علاقه ای به اسکاتلند دارد بدنبال من بیاید. "

تعداد زیادی حاضران بطرفی که مورتون اشاره میکرد چرخیدند. منظره نزدیک شدن سربازان پیاده ارتش انگلیس که توسط سوارنظام حمایت میشدند ، گردان توپخانه که با دقت توپهای خود را بسمت پل بازول نشانه رفته بودند ، لباسهای رنگارنگ طایفه های کوه نشین و صفوف طولانی جنگجویان که از این حمله حمایت میکردند، باعث شد که بناگاه تمام سر و صدائی که در خیمه بزرگ ایجاد شده بود بسکوت مرگباری تبدیل شود. آنها بیکیدیگر نگاه کرده و سپس متوجه فرماندهان خود شدند این نگاه آنها بی شباهت به نگاه مریض درمانده ای نبود که بعد از یک حمله مرگبار ناخوشی، به طبیب خود نگاه میکند. با

وجود این وقتی مورتون با قدم های محکم بسمت پل رودخانه روان شد فقط در حدود یکصد نفر از جوانانی که جزو دار و دسته خود او بودند پشت سر او بحرکت در آمدند.

برلی بطرف مک برابری برگشت و گفت:

" ابراهیم... این خداوند است که از طریق این جوان ، راه درست را به ما نشان میدهد. کسانی که به نور حقیقت معتقد هستند بدنبال من بیایند. "

مک برابری گفت:

" درنگ کنید... این رفت و آمد ما بخاطر شخصی مانند مورتون نیست. صبر کنید و با ما بمانید. تو با او خواهی رفت. تو عراده ما و سوارکار ما هستی. "

برلی بانگ زد:

" مرا معطل نکن... این جوان وقتی گفت اگر پل رودخانه از دست ما برود ما همه چیز را از دست داده ایم ، کاملاً حق داشت. بنابراین جلوی ما قد علم نکن. باشد که کودکان این نسل از نسل های قبل عاقلتر و زیرک تر باشند. به زیر پرچم فرماندهان خود برگردید و نفرین خدا بر کسی که در چنین زمان حساسی از کارهائیکه برعهده اوست روی بگرداند. "

اینرا گفت و با عجله بسمت پل رودخانه روانه شد. در حدود دویست نفر از زبده ترین و متعصب ترین طرفدارانش هم بدنبال او حرکت کردند. وقتی مورتون و برلی خیمه را ترک کردند سکوت عمیق و مرگباری در آنجا حکمفرما شد. فرماندهان کوشش زیادی مبذول میداشتند که صفوف سربازان خود را آرایش داده و کسانی را که خیلی احتمال داشت که با شلیک اولین توپ خود را بزمین بیاندازند ، دلگرمی میدادند. شورشانی که خیلی زیاد سر و صدا براه انداخته بودند حالا ساکت شده و مقاومتی از خود نشان نمیدادند. آنها با اکراه خود را مانند یک گله گوسفند تصور میکردند که با اراده چوپان بهر سمتی که او بخواهد روانه بشوند. ولی از آنجائیکه بهر حال آنها هنوز سرباز بودند و قدری انضباط سربازی هنوز در آنها باقی مانده بود فرماندهان آنها امیدوار بودند که در درگیری قریب الوقوع روحیه و شهامت آنها برگردد.

کنترلرامل، مک برابری ، پاوندتکست و سایر مبلغان مذهبی ، در صفوف سربازان خود مشغول رتق و فتق امور بودند. از سربازان خواسته شد که دسته جمعی یک از مزامیر کتاب مقدس را با صدای بلند با هم همآوایی کنند. ولی در میان سربازان، کسانی خرافه پرستی بودند که این کار را بفال بد گرفتند. در نتیجه آواز ستایش خداوند و پیروزی رفته رفته به همآوایی سوگواری ، مرگ و نیستی تبدیل شد. این آوای محزون خیلی زود توسط نیروی متخاصم جواب داده شد ، سربازان سلطنتی فریاد جنگ سر داده ، مردان کوه نشین غریب میگردند و اولین صف گردان توپخانه، توپهای خود را آتش کردند. طولی نکشید که ساحل دو طرف رودخانه از دود پر شد.



فصل سی و دوم

مثل همیشه تو دیدی که دانه های باران فرو میریزند.

و یا تیرها از کمان جدا میشوند

جوانان اسکاتلند مانند برگ درختان بزمین افتاده

آنها در هر گوشه ای کشته و زخمی فرو افتاده اند.

-- یک آهنگ قدیمی.

قبل از اینکه مورتون و برلی بتوانند خود را برای دفاع از پل رودخانه به آنجا برسانند ، حمله سریع دشمن با روحیه خیلی خوب ، شروع شده بود. دو واحد از نیروهای پیاده یک ستون حمله تشکیل داده و بطرف رودخانه هجوم آوردند. واحد تفنگدار از ساحل راست رودخانه مدافعین را زیر آتش گرفته بود. بقیه لشکر هم سعی میکرد که هر چه زودتر پل بازول را بتصرف در آورد. شورشیان حمله ارتش سلطنتی را با شهامت و فداکاری دفع میکردند. تعدادی از آنها هم که مسلح به تفنگ بودند آتش دشمن را از طرف دیگر رودخانه جواب میدادند. بقیه هم به طرفی که دشمن هجوم میآورد با تیر اندازی شدید مانع پیشروی آنها میشدند. نیروهای دولتی تلفات زیادی داده ولی در عین حال پیشروی قابل ملاحظه ای هم داشتند. ولی سر رسیدن مورتون بمیدان جنگ وضع را عوض کرد. تک تیراندازان او بدون ایجاد هیاهو ، با دقت نشانه گیری کرده و با هر ضربه ، سربازی از نیروهای متخاصم بخاک و خون کشیده میشد. این باعث شد که مهاجمین متوقف شده و حتی مجبور به عقب نشینی بشوند. آنها یک حمله جدید را شروع کردند ولی این حمله هم با دادن تلفات زیاد ناکام باقی ماند. در این حال برلی هم نیروهای خود را بمیدان جنگ آورده بود. دوطرف با تمام قدرت یکدیگر را زیر آتش گرفته بودند.

دوک مانموث سوار بر یک اسب سفید باشکوه در طرف راست رودخانه بچشم میرسید. او در میان سربازان اسب رانده و آنها را تشویق میکرد. بنا بدستور او ، توپخانه که تا آنموقع فقط بطرف واحد های پرزبیتاری طرفدار مورتون شلیک میکرد، حالا بطرف مدافعین پل رودخانه تغییر جهت داد. ولی عراده های توپ در آنزمان طوری بزرگ و سنگین بودند که نمایش آنها باعث ترس دشمن میشد. ولی در عمل ، آنطور که شاید و باید کارآئی نداشتند. شورشیان در پشت بوته های بلند، سرخس و درختان جوان استتار کرده و بعضی هم در ساختمان های نزدیک پل موضع گرفته و از آنجا بطرف دشمن شلیک میکردند. ولی نیروهای دولتی درست همانطور که مورتون پیش بینی کرده بود ، بناچار بدون حفاظ ، در تیررس تفنگداران شورشی قرار گرفته بودند.

دفاع بطرز بی امانی ادامه یافته و مدافعین اصرار داشتند که یک قدم بعقب نروند. ژنرال های ارتش رفته رفته نسبت به موفقیت حمله خود دچار شک و تردید شده بودند. دوک مانموث از اسبش بزرگ آمده و همراه با صفوف پیاده نظام حرکت کرده و آنها را تشویق به پیشروی میکرد. ژنرال دالزل با خوشحالی دوک را تعقیب کرده و در راس نیروهائی که از کوه نشینان تشکیل شده بود با خواندن سرود جنگ جلو میرفتند.



در چنین شرایط بحرانی ، مهمات مدافعین رفته رفته بیابان میرسید. تقاضای مهمات که توسط پیک ها به هر طرف فرستاده میشد ، گوش شنوائی نداشت. قسمت مهمی از سپاه شورشیان در پشت جبهه در منطقه ای باز، بیکار و بی اثر جا گرفته بودند. ترس ، نگرانی و عدم مدیریت در میان آنها حکمفرما شده و در حالیکه در جبهه جنگ، وجود افراد تازه نفس امری حیاتی بود نه کسی بود که به آنها فرمان بدهد و نه کسی که فرمان را اجرا کند.

بهمان نسبت که قدرت و شدت آتش مدافعین نقصان و کمبود میگرفت ، مهاجمین با تمام نیروی خود آنها را زیر آتش گرفته بودند. حالا بالطبع تعداد کشته ها و زخمی های مدافعین بیشتر و گسترده تر میشد. مهاجمین که توسط ژنرال ها تشویق میشدند موفق شدن که برای اولین بار جای پائی در روی پل برای خود ایجاد کنند. آنها شروع به جمع آوری سنگر بندی شورشیان که با عجله در روی پل ایجاد شده بودند کردند. دروازه قلعه را منهدم کرده و هرچیز از قبیل تنه درختان، الوار، میله های آهنی و هرچیز دیگری را که شورشیان به آنجا برای سنگر بندی آورده بودند ، برودخانه ریختند. البته این کارها بدون مقابله با شورشیان صورت نگرفت. مورتون و برلی در صف مقدم سربازان خود ، با نیروهای دولتی میجنگیدند و شورشیان را تشویق میکردند که از آنها تقلید کرده و در مقابل سرنیزه سربازان و شمشیر تیز کوه نشینان مقاومت کنند. ولی آنهایی که در پشت سر فرماندهان خود جنگ مشغول بودند بعلت اینکه این جنگ نا برابر را بی اثر میدیدند ، از تعدادشان کاسته میشد. آنها یکی یکی ، سپس بتعداد بیشتر ، فرار را بر قرار ترجیح دادند. راه عبور دشمن از روی پل باز شده و نیروهای ارتش مانند مور و ملخ از پل بسمت دیگر رودخانه سرازیر شدند. ولی پل باریک و طولانی بود و حرکت تعداد زیادی افراد در آن واحد مشکل زیادی تولید کرده و سرعت آنها را کم میکرد. آنهایی که زودتر از بقیه به طرف دیگر پل رسیدند ، ابتدا میبایستی خانه هائی را که شورشیان در اختیار داشته و از پنجره های آن بسمت آنها شلیک میکردند ، اشغال کنند. در این شرایط حاد ، مورتون و برلی بیکدیگر نزدیک شده بودند. برلی با دیدن مورتون به او گفت:

" هنوز ما وقت داریم که یک حمله برق آسا به مواضع آنها انجام بدهیم. این کار بایستی قبل از آنکه دشمنان بتوانند خود را جمع و جور کنند انجام بگیرد. بکمک خداوند ممکن است که ما بتوانیم بار دیگر پل رودخانه را صاحب شویم. عجله کن که نیروها را برای حمله آماده کنی و در همین حال من سعی خواهم کرد که به مسئله دفاع سر و صورتی بدهم. "

مورتون اهمیت این توصیه را درک کرد و خود را روی اسبی که کادی وفادار برای او نگاه داشته بود پرتاب کرده و بسمت سوارکارانی که بر حسب اتفاق همگی کسانی بودند که از مورتون حمایت نمی‌کردند اسب تاخت. سوارکاران با دیدن مورتون با صدای بلند گفتند:

" این جوان در حال فرار است. این خائن ترسو مانند خرگوشی است که از دست شکارچیان فرار میکند. او برلی شجاع را در جنگ با دشمنان تنها گذاشته که دشمنان او را گرفته و مثله کنند. "

مورتون با آرامش گفت:

" من فرار نمی‌کنم... من آمده‌ام که شما را برای یک حمله برق آسا به میدان نبرد ببرم. شجاعانه پیش رفته ... ما هنوز این امکان را که درست عمل کنیم داریم. "

سوارکاران بانگ زدند:

" بحرف او گوش نکنید و دنبال او نروید. او شما را بشمشیر دشمن فروخته است. "

در مدت زمانی که مورتون سعی میکرد آنها را متقاعد که اوامر او را اطاعت کنند و این گروه شورشیان بجای اطاعت با او جر و بحث میکردند، موقعیت حمله برق آسا از دست رفت. قوای دولتی که قادر شده بودند تمام پل را تصرف کنند، برلی و مردانش را وادار به عقب نشینی کرده و آنها به بدنه اصلی سپاه شورشیان ملحق شدند.

در این حال نیروهای سلطنتی با خیال راحت روی پل رفت و آمد کرده و به تحکیم مواضع خود پرداخته بودند. کلور هوس مثل عقاب روی یک تخته سنگ ایستاده و منتظر فرصت بود که روی قربانیش فرود بیاید. او در راس سوار نظام، چهار نعل از روی پل عبور کرده و سواران خود را به موضعی که پیاده نظام ارتش مستقر شده بود هدایت کرد. او در روی زمین مسطح سوارکارانش را منظم کرده و خود در راس آنها برای حمله قرار گرفت. این گردان در موقعیتی قرار داشت که در صورت حمله میتوانست نگرانی و آشوب بزرگی در صفوف شورشیان ایجاد کند. شورشیان با آن روحیه ضعیف قادر به مقاومت در برابر حمله سوار نظام سلطنتی نبودند. حمله سوار نظام که همراه با صدا و نمای وحشتناکی بود بیشتر روحیه شورشیان را در هم میکوفت. در کمتر از پنج دقیقه، سوارکاران بمیان سپاه شورشیان افتاده و آنها را از دم تیغ میگذراندند. صدای رسای کلور هوس در بالای همه این صداها شنیده میشد که بانگ میزد:

" بکشید... بکشید... بکسی رحم نکنید. بیاد ستوان ریچارد گراهام باشید که این نابکار ها او را بقتل رساندند. "

سوار نظام سلطنتی که خیلی از آنها تحقیر شکست از شورشیان را تحمل کرده بودند، احتیاجی به تحریک نداشتند. آنها برای انتقام آمده بودند، انتقامی که هم آسان و هم کامل بود. شمشیرهای آنان گوشت و پوست شورشیان را میدرید و مقاومت مؤثری از جانب آنها صورت نمیگرفت. فریادهای استعائه و طلب ترحم شورشیان با فریاد سوار نظام که شمشیر خود را بر سر شورشیان فرود میآورد جواب داده میشد. تمام میدان جنگ تبدیل بیک سلاح خانه بزرگ شده بود که قربانیان از هر طرف فرار کرده و توسط سوار نظام تعقیب میشدند.

وقتی دوک مانموث در راس نیروی خود به بدنه اصلی سپاه شورشیان که تعدادشان بالغ بر یکهزار و دویست تن میشد رسید، آنها بیکباره اسلحه های خود را بر زمین ریخته و تسلیم شدند. اشرافزاده خوش طینت، بدون یک لحظه معطلی به همه امان داده و آنها را بخشید. آنها هم در عوض او را دعا کردند. بعد در میدان جنگ اسب تاخته و تا جائیکه از دستش بر میآمد از کشت و کشتار جلوگیری میکرد. در حالیکه او مشغول انجام این کار انسانی خود بود چشمش به ژنرال دالزل افتاد که کوه نشینان مخوف را ترغیب میکرد که تعصب خود را به شاه و مملکت نشان داده و تا جائیکه میتوانند شورشیان را بخاک و خون بکشند. دوک با دیدن این منظره بانگ زد:

" ژنرال... من بشما امر میکنم که شمشیر خود را غلاف کرده و دست از کشت و کشتار بردارید. هر چه خون ریخته شده است کافیسست. بنام اعلیحضرت پادشاه... تمام این فریب خوردگان بخشوده شده اند. "

پیرمرد که شمشیر خونآلود خود را پاک میکرد و آنرا در غلاف میگذاشت سر فرود آورده و گفت:

" حضرت والا... من اطاعت میکنم. ولی اجازه بدهید که عرض کنم که هنوز بطور کامل این یایگان تادیب نشده اند. آیا به اطلاع عالیجناب نرسیده که بازیل اولیفانت چطور چند نفر از اصیلزادگان را در غرب اسکاتلند دور خود جمع کرده و معلوم نیست چه خیالی در باره جدال با حکومت را دارد؟ "

دوک گفت:

" بازیل اولیفانت... این چه کسی یا چه چیزی است؟ "

" آو آخرین بازمانده ' ارل تالوود ' است که از حکومت بخاطر اینکه ادعای او را در مورد املاکش رد کرده و رای موافق به لیدی مارگارت بلندن داده اند ، ناراضی شده من فکر میکنم که کارهایی که انجام میدهد بخاطر همینست. "

دوک مانموث گفت:

" هر کاری که میخواهد بکند چیز مهمی نیست و این سپاه شکست خورده و فاقد اسلحه هیچ کمکی به او نمیتواند بکند. من بار دیگر امر میکنم که کار تعقیب را متوقف کنید. "

دالزل با عدم رضایت آشکاری گفت:

" این جا مقرر فرماندهی حضرت والاست که خودشان هم مسؤل و جوابگو خواهند بود. "

این را گفت و دستوراتی بزیر دستانش در مورد پرهیز از کشت و کشتار صادر کرد.

کلور هاوس ولی دورتر از آن بود که بتواند دستور فرمانده کل را شنیده و از آن اطاعت کند. او با سوار نظام خود به شورشیان که حالا تقریباً بی دفاع شده بودند یورش برده و بیدریغ از کشته پشته میساخت. هر شورش که بدست او میافتاد محال بود بتواند زنده از شر او خلاص شود.

برلی و مورتون خواه ناخواه به همراه سیل فراریان از میدان جنگ دور شدند. آنها نومیدانه سعی کردند که تا جائیکه میتوانند از خیابانهای شهر همیلتون دفاع کنند. ولی در این گیر و دار ، گلوله ای که بسمت برلی شلیک شده بود بازوی او را در هم شکست. دست او به همراه شمشیر پائین آمده و در کنار بدن او اویزان باقی ماند. او به مورتون گفت:

" خدا دستی را که این گلوله را بطرف من شلیک کرد قطع کند. من دیگر قادر به جنگ نیستم. "

بعد با دست دیگر اسبش را بطرف دیگری که از معرکه دور میشد هدایت کرد. مورتون هم مشاهده کرد که سعی او در جمع آوری سپاه فراری کاملاً عبث و بیهوده بوده و نتیجه این کار چیزی جز کشته شدن یا اسیر شدن بدست دشمن نخواهد بود. کادی وفادار هم مانند سایه اربابش را تعقیب میکرد. آنها بهر ترتیب بود خود را از این مهلکه نجات داده و وارد دشت باز خارج از شهر شدند.

وقتی در حال فرار ، به بالای اولین تپه که رسیدند قدری تأمل کرده و به پشت سر خود نگاه کردند. تمام دشت وسیع از شورشیان شکست خورده فراری پر شده بود. صدای فریاد سوار نظام که بدنبال شورشیان بخت برگشته اسب میخواستند از هر طرف بگوش میرسید. هر کسی که بچنگ آنها میافتاد ، در دم بخاک و خون کشیده میشد. مورتون گفت:

" با این وضعی که من مشاهده میکنم میتوانم بجات بگویم که امکان ندارد که این شورشیان بتوانند بار دیگر دور هم جمع شده و عملی بر علیه حکومت انجام بدهند. "

کادی جواب داد:

" سوار نظام سر این بد بخت ها را طوری به آسانی از تنشان جدا میکنند که انگار یک میوه رسیده است. خدای بزرگ... ببینید چگونه شمشیر سربازان زیر نور آفتاب برق میزند. الحق که جنگ چیز وحشتناکی است. من نمیگذارم که دست آنها به

من برسد ولی محض رضای خدا ، عالیجناب بیائید تا جائیکه میتوانیم ، افراد را بدور خود جمع کرده و نیروئی تشکیل بدهیم. "

مورتون لزوم گوش دادن به نصیحت مستخدم وفادارش را درک کرد و با سرعت بدون اینکه به مانعی برخورد کنند جهت حرکت خود را بسمت کوهپایه های متروک و دور افتاده تنظیم کردند. آنها فکر میکردند که به احتمال زیاد ، فراریان شکست خورده به آن سمت رفته و دور هم جمع شده اند که شاید بتوانند یک نیروی تدافعی ایجاد کرده و حد اقل شرایطی به دشمن غالب ، بقبولانند.



فصل سی و سوم

آنها از درگاه باریتعالی

قلب شیران و نفس ببرها را طلب میکنند

همچنین درنده خونی و قوی پنجگی را .

-- فلچر .

غروب نزدیک میشد و برای بیشتر از دو ساعت آنها حتی بیک نفر از هم پیمانان نگون بخت خود بر نخورده بودند. بالاخره مورتون و همراه وفادارش بیک دشت وسیع رسیدند که در یک گوشه آن، یک دهقانسرای خیلی بزرگ بدور از هر محل مسکونی دیگر رسیدند. مورتون گفت:

" اسب های ما بدون استراحت و غذا دیگر قادر نیستند ما را حمل کنند. باید ببینیم که چه میتوانیم برای آنها در اینجا پیدا کنیم. "

مورتون این را گفت و بسمت خانه روستائی روانه شد. این خانه بطور کامل نشان میداد که مسکونی است و از دود کش آن دودی به آسمان متصاعد میشد. جای سم اسبان در اطراف در ورودی بچشم میخورد. آنها حتی میتوانستند زمزمه مکالمه را از درون خانه بشنوند. ولی تمام پنجره های عمارت بطور کامل بسته شده بود و بمحض آنکه آنها در زدند ، صدای مکالمه قطع شده و هیچ جوابی از داخل خانه نیامد. وقتی آنها از در زدن و صبر کردن خسته شدند ، بطرف اصطبل که اسبهای خود را تیمار کرده و شاید راهی برای ورود بخانه پیدا کنند. در این اصطبل ده یا دوازده اسب دیگر هم وجود داشتند که همگی آنها غرق در عرق و شدیداً خسته بنظر میرسیدند. از زین و برگ اسبها پیدا بود که این اسبها میبایستی متعلق به شورشیان فراری باشد.

کادی گفت:

" این گردهمائی میبایستی خبر خوبی باشد. اینهایی که اینجا دور هم جمع شده اند کاملاً ثروتمند هم هستند چون غذایشان گوشت گوساله است که براحتی اینطرفها بدست نمیآید. "

آنها که از این کشفیات خود دلگرم شده بودند بار دیگر به جلو در خانه باز گشته و با شدت بیشتری در زدند. بعد از مدتی صدائی از داخل خانه گفت:

" هر کس هستی بیجهت مزاحم ما نشو. در اینجا افرادی هستند که بسوک سرزمین از دست رفته خود نشسته اند. از اینجا هر چه زودتر راه خود را گرفته و دور شوید. "

کادی آهسته زیر لب به اربابش گفت:

" اینها میتاقیون وحشی سرزمین های غرب هستند. من زبان آنها را میفهم ولی بهتر است کاری بکار آنها نداشته باشیم. " ولی مورتون بی توجه به این اخطار بار دیگر برای ورود بخانه اصرار ورزید. وقتی مشاهده کرد که کسی بحرف او گوش نمیدهد بسراغ یکی از پنجره های طبقه پائین رفت و با فشار آنها باز کرد. این پنجره به آشپزخانه باز میشد و مورتون بدون اشکال زیاد از آن طریق وارد خانه شد. کادی هم او را تعقیب میکرد. کادی زیر لب مطالبی اعتراض آمیز میگفت و از اینکار خوشحال نبود. ناگهان ارباب و مستخدم خود را در میان ده یا دوازده نفر مردان مسلح یافتند. آنها دور آتش نشسته و مشغول آماده کردن غذا بودند.

چهره های گرفته این مردان که با نور آتش روشن شده بود بنظر مورتون آشنا آمد و چند نفر از آنها را که جزو متعصب ترین و تندرو ترین شورشیان بودند شناخت. همانهایی که با مختصر ترین تعدیل و میانه روی بشدت مخالفت میکردند. سردسته آنها کشیش ابراهیم مک برابری و واعظ دیوانه هاباکوک ماکلراث هم در آنجا حضور داشتند. از این گروه تندروها کسی به تازه واردان خوش آمدی نگفته و با آنها دست هم ندادند. مک برابری آیاتی را از کتاب مقدس زمزمه میکرد که در آن از دست خداوند که برای تادیب گناهکاران بلند میشد، ذکر میکرد. بقیه در سکوت نگاه های تند و نفرت باری بطرف تازه واردان میانداختند.

مورتون که ناخودآگاه وارد این جمع مهاجم وارد شده بود با دیدن آنها تصمیم گرفت که آنجا را ترک کند. ولی وقتی برگشت، دو نفر مرد قوی هیکل را دید که خود را به پنجره ای که او و کادی از آن وارد شده بودند رسانده و در جلوی آن ایستاده اند. یکی از این دو نگهبان آهسته به کادی گفت:

" تو فرزند آن خانم پر ارزش و خدایپرست، خانم ماوس هدریگ خودت را بیشتر از این با این فرزند گناه و خیانت همراه نکن. تو آزاد هستی که از اینجا بروی و بیجهت خودت را معطل نکن چون دست انتقام در پشت سر شما دو نفر قرار دارد. " او به پنجره اشاره کرد که کادی بدون یک لحظه درنگ از آن بیرون پرید. او کاملاً درک کرده بود که چه خطر بزرگی آنها را تهدید میکند.

وقتی کادی از پنجره خارج شده و خود را به فضای آزاد رساند اولین حرفش این بود:

" از پنجره داخل شدن برای من شکون ندارد و بد شانسی میآورد. یکبار یک دیگ آش جوشان روی سرم ریخته شد. ولی این وحشیان ارباب مرا خواهند کشت. من بایستی به شهر هامیلتون برگردم که شاید بتوانم چند نفر از طرفداران خودمان را پیدا کنم و برای نجات ارباب به اینجا بیایم. "

کادی اینرا گفت و با عجله خود را به اصطبل رساند. او بهترین و سرحال ترین اسب را در بین اسبها انتخاب کرد و بدون معطلی بسمت شهر هامیلتون تاخت کرد.

صدای پای اسب برای لحظه ای حواس جمع را بخود معطوف کرد ولی وقتی که مسافتی اسب جلو رفت، صدا هم خاموش شد. مک برابری کتاب دعای خود را بست و کسانی که با سرهای پائین دور آتش جمع شده بودند، قد راست کردند. همه آنها با چشمان شرر بار به مورتون نگاه میکردند. او گفت:

" آقایان... چرا با این چهره های گرفته و نگاههای شرر بار به من نگاه میکنید؟ من بهیچوجه نمیتوانم فکر کنم که دلیل اینکار شما چیست. "

ماکل راث با آن صدای وحشتناک خود گفت:

" خاموش باش... خاموش باش. حرفی که از دهان تو بیرون میآید تخته سنگی خواهد شد که روی سرت فرود خواهد آمد.

ما در اینجا دور هم جمع شده بودیم که بدرگاه خداوند دعا و تضرع کنیم ولی متأسفانه یک قربانی نداشتیم که که گناهان ما را بشوید. دست خداوند درست همان کسی را که گناهکار واقعی بود بدست ما سپرد. این مرد خائن، بمانند یک دزد از پنجره وارد شده و خون او مباح و بلکه واجب است. تمام وسائل برای قربانی کردن او آماده است. برخیزید و دست و پای قربانی را بسته و به جلوی محراب بیاورید. "

افرادی که در آنجا نشسته بودند حرکتی بخود داده و از جا بلند شدند. مورتون از عجله ای که برای ورود به این جمع بخرج داده بود پشیمان شده و تنها اسلحه ای که با خود داشت شمشیرش بود. او تپانچه های خود را در خورجین زین اسبش گذاشته بود. از آنجائیکه میثاقیون همگی به اسلحه گرم مسلح بودند، هیچ راهی برای نجات او متصور نبود. مک براین در این لحظه مداخله کرده و به جمع میثاقیون گفت:

" برادران... یک لحظه صبر کنید. بگذارید که از شمشیر خود با عجله استفاده نکنیم. شاید که گناه ریختن خود یک بیگناه گریبانگیر ما شود. "

او بعد رو به مورتون کرد و گفت:

" بیا اینجا... ما در اینجا ترا بخاطر خیانتی که مرتکب شدی محاکمه و مجازات میکنیم. آیا اعتراف میکنی که نسبت به ما و اهداف ما خیانت کرده ای؟ سعی کن که بسؤالات ما بدرستی و راستی پاسخ بدهی. "

مردانی که در آنجا حاضر بودند یک صدا گفتند:

" او خائن است... او خائن است. "

یک نفر هم گفت:

" این همان کسی است که میخواست با دشمنان آشتی و صلح کند. "

شخص دیگری هم گفت:

" هم او بود که از دشمن تقاضای ترحم میکرد. "

نفر سومی گفت:

" خود او اولین کسی بود که به مانموث تسلیم شد و برلی را تنها در مقابل دشمن رها کرد. "

مورتون گفت:

" آقایان... اگر بنای کار شما در اینست که دسته جمعی به من حمله کرده و بدون اینکه اجازه بدهید که منم در دفاع از خودم مطالبی بگویم، مختار هستید. ولی شما با این کار خود در درگاه خداوند مرتکب گناه میشوید چون یک شخص بیگناه را بقتل رسانده اید. "

مک براین گفت:

" من میگویم که بحرفهای این جوان گوش بدهیم. خدا شاهد است که هیچ یک از ما راضی به کشتن او نیستیم. او باید ببیند که ما بدنبال حقیقت هستیم و در راه خدا قدم بر میداریم. بگذارید هر چه میخواهد در دفاع از خودش بگوید. ولی این جوان بعلت انگیزه های زمینی و مادی، کور و کر شده است. شاید نوری که از طریق ما به او تابیده شود، ذهن کور او را روشن کند. "

در سکوتی که بعد از این حکمفرما شد، مورتون خاطر نشان کرد که درخواست او از مانموث صرفاً برای جلوگیری از کشت و کشتار بیپوده بوده است. او پیوسته در فکر برادران هم مذهب خود بوده و بخطر انداختن جان خود در جنگی که پیش آمد این گفته را اثبات میکند. او در ادامه گفت:

" آفایان... من مایل نیستم که که وارد جزئیات این مسئله بشوم که با روش دیکتاتوری حکومت بر برادران دینی ام تا چه حد مخالف هستم. بهمین دلیل هیچ کس هم نباید بخود اجازه بدهد که آزادی قانونی خود یا دیگران را محدود یا نقض نماید. من نمیخواهم که وارد این بحث بشوم که اگر شورای فرماندهی و بقیه برادران مذهبی در جنگی که پیش آمد بحرف من گوش کرده بودند ، حالا بجای عزا گرفتن و از دست دادن همه امید و آرزوها برای این نسل و نسل های آینده، هم اکنون مشغول غلاف کردن اسلحه های خود پس از یک صلح شرافتمندانه بودیم. شاید هم پس از یک پیروزی درخشان و موثر ، اکنون شمشیرهای خود را جلا میدادیم. "

یکی از حاضران بانگ زد:

" او حرف خودش را زد... حالا موقع آن رسیده که محکومیت به مرگش را اجرا کنیم. "

مک برابری جواب داد:

" آرام باش برادر... برای اینکه من میل دارم که او را بیشتر استتطاق کنم. آیا این تو نبودی که دو مرتبه آن اواندیل نابکار را از مرگ نجات دادی؟ آیا تو عامل موثر آزادی مایلز بلندن و اطرافیان خونخوارش نبودی ؟ "

مورتون جواب داد:

" من با کمال افتخار اعلام میکنم که شما در هر دو مورد درست میگوئید. "

مک برابری به همدستان خود گفت :

" میبینید... اینجور باید از متهم حرف کشید. او بجرم خود اعتراف کرد. حالا به من بگو... آیا همه این کارها بخاطر یک زن بی ایمان نبوده است؟ دامی که دشمن بزرگ سر راه تو گذاشته بود. آیا همه این کارها را بخاطر ادیت بلندن انجام نداده ای؟ "

مورتون با بی پروائی جواب داد:

" شما قادر به درک احساسات من در قبال آن خانم جوان نیستید. ولی اینرا به شما میگویم که اگر این خانم هم وجود نداشت من دقیقا همین کار را انجام میدادم. "

یکی دیگر از مردانی که با چهره گرفته در آنجا حضور داشت پرسید:

" تو یک یاغی بیش نیستی... آیا تو با فرار دادن آن پیرزن و نوه اش تمام نقشه های جان برلی را از بین نبردی؟ بازیل اولیفانت قول داده بود که اگر مایملک این زنان را تصاحب کند نیروهای خودش را به ما ضمیمه نماید. "

مورتون گفت:

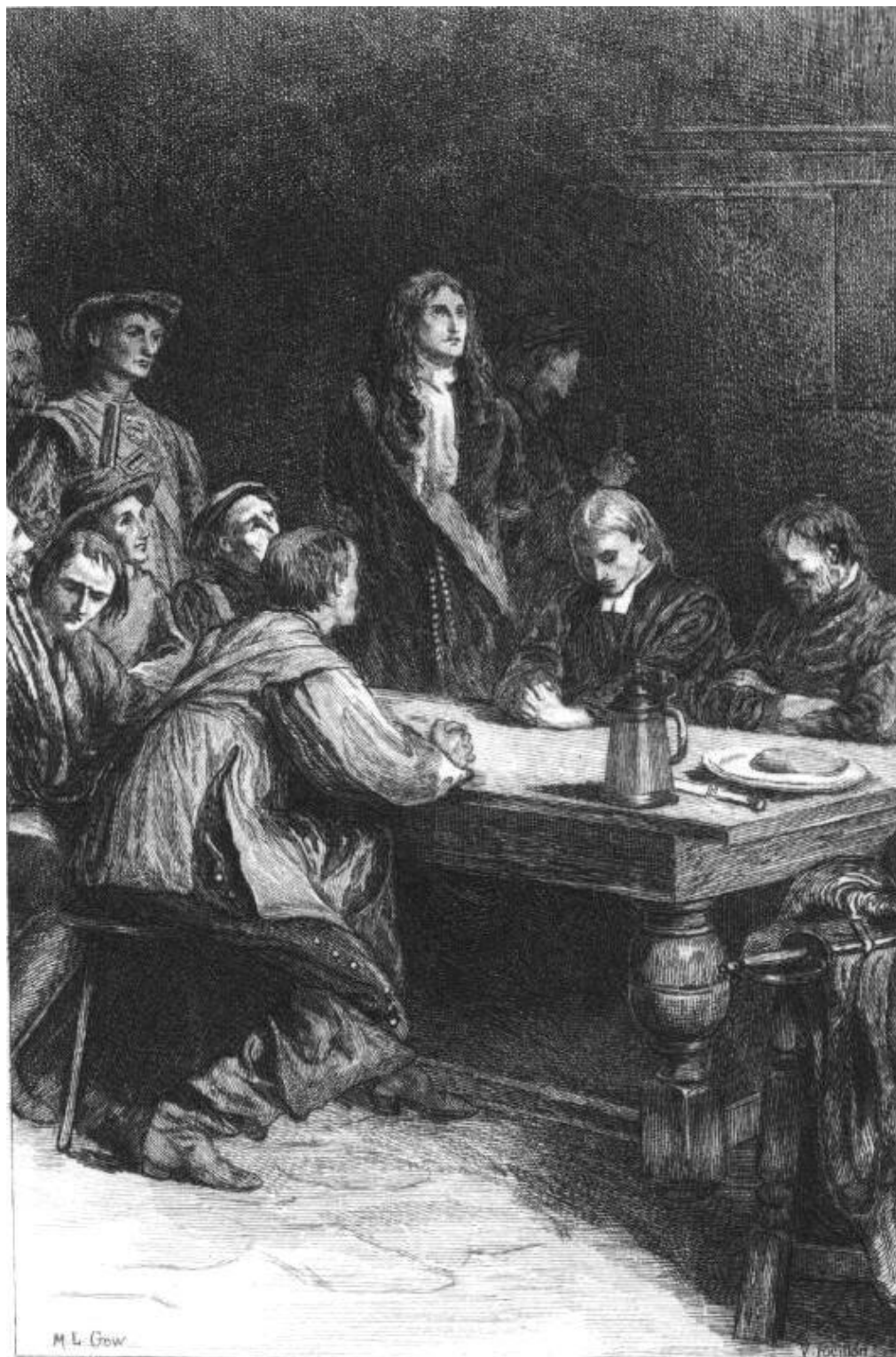
" من هرگز چیزی در این باره نشنیده ام بنابراین نمیتوانستم از نقشه ای که خبر ندارم جلوگیری کنم. ولی آیا مقررات مذهبی شما به شما اجازه میدهد که چنین موافقت ننگینی را انجام بدهید؟ "

مک برابری که پیدا بود از این مباحثه ناراضی شده است گفت:

" ساکت باش جوان... بتو نمیرسد که در امور اخلاقی و مذهبی به ما درس بدهی. و اما در مورد بقیه مسائل من بایستی اعلام کنم که تا همین جا ، تو به اندازه کافی اعتراف به گناه کرده ای که مستحق مجازات اعدام باشی. ما اعلام میکنیم که نمیتوانیم بیک خائن و مزدور دشمن اجازه بدهیم که از دست ما رها شده و آزاد بکارهای خود ادامه دهد. خداوند بزرگ ترا برای ما فرستاد که با قربانی کردن تو ، همه گناهان زمین شسته و پاک شود. بحرف من گوش کن... امروز روز هفتم هفته است و خود خداوند در چنین روزی استراحت کرد. هیچ کاری را در چنین روزی نباید انجام داد. ما خون ترا در این لحظه نمیریزیم و تا ساعت دوازده شب صبر خواهیم کرد. دوازده ضربه ساعت نشان میدهد که وقت تو در روی زمین پایان رسیده است. برادران... زندانی را خلع سلاح کرده و دست و پای او را ببندید. "

این فرمان طوری غیرمنتظره بود و طوری با سرعت انجام گرفت که مورتون قادر نشد کوچکترین عکس العملی از خود نشان دهد. با یک طناب، بازوهای مورتون را طوری بستند که امکان هر حرکتی از او سلب شده بود. وقتی اینکار تمام شد، سکوت مرگباری به همه جا مستولی گردید. شورشیان بدور یک میز بزرگ چوبی نشسته و مورتون را که قادر بحرکت نبود در میان خود روی یک صندلی رو بروی ساعت دیواری نشانند.

غذای آنها حاضر شده و در مقابل هر کدام از آنها روی میز قرار گرفت. آنها سهم قربانی را نیز فراموش نکردند. بدیهی



است که مورتون اشتباهی خوردن نداشت. وقتی صرف غذا بپایان رسید افراد حاضر مراسم دعا و نیایش خود را از سر گرفتند. مک برابری با وجود تعصب شدیدی که داشت ولی در باطن احساس شک و تردید میکرد و بهمین دلیل با استغاثه از پروردگارش طلب نشانه ای میکرد که کشتن مورتون را تأیید کند. چشم و گوش اطرافیان او متمرکز شده بود که کوچکترین نشانه ای برای تأیید رفتار خود بیابند. هر لحظه چندین جفت چشم حرکت آهسته عقربه ساعت را دنبال میکرد که پیشروی آن نشانه نزدیک شدن زمان اعدام زندانی بود.

خود مورتون هم از این امر مستثنی نبود و چشمانش به ساعت دیواری دوخته شده بود. حالا عقربه های ساعت دیواری در آخرین ساعت باقیمانده از زندگی او قرار داشتند. اعتقادات مذهبی، اصول شرافت و اصیلزادگی و وجدان آرام که از بیگناهی او سر چشمه میگرفت باعث شده بود که او بتواند این شکنجه هولناک را تحمل کند. ولی در همین حال احساس بیعدالتی که وقتی در زیر پنجه کلورهایس اسیر و محکوم به مرگ شده بود به او دست داده بود عینا برای او تکرار میشد. در ضمن او توجه پیدا کرد که در میان افرادی که دور میز حضور داشتند افرادی هم بودند که از وضعیتی که برای او پیش آمده بود ناراضی و غمگین بودند. بعضی از آنها را بخاطر آوردند که جانفشانی های او را در جنگ تحسین کرده و برای او دست میزدند. ولی حالا در میان این مردان متعصب، از ترس جان خود جرات نمیکردند که یک جرعه ای از مهربانی و انسانیت از خود نشان بدهند. او فقط منتظر لحظه ای بود که تیغ تیز بر سر و تنش فرود آمده و ذره ذره جاننش را از او بگیرد. جلادان او کم کم شکل و هیبتشان تغییر پیدا کرده و بزرگتر و درنده تر میشدند. بنظرش میرسید که او توسط یک مشت عفریت جهنمی محاصره شده و از دیوارهای اطاق خون میچکد. صدای تیک تاک ساعت مانند طبل بزرگی در گوش او غرش کرده و او خود را در برزخی بین مرگ و زندگی مشاهده میکرد.

مورتون با تلاشی فوق بشری سعی داشت که خود را کنترل کرده و از خود ضعیفی نشان ندهد. او بی اختیار متوسل به دعائی شد که در کتاب دعای پیروان مسیح در انگلستان یافت میشد. مک برابری که خانواده اش متعلق بهمین فرقه مذهبی بودند با وجودیکه مورتون زیر لب و آهسته دعا میخواند، فوراً منبع این دعا را دریافت. خون به گونه های چروکیده اش دوید و از جا بلند شده و گفت:

" فقط همین را کم داشتم که بیعلاقگی خودم را جهت ریختن خون این کافر از بین ببرم. این کافر خودش را در بین ما بعمد جا زده است. حقه باز دروغگو... "

ماکل راث، مرد دیوانه از جا پرید و با صدای رعد آسای خود گفت:

" من دعای خودم را بر علیه او قرائت میکنم. وقتی ساعت جهان در مورد 'حزکیای' نبی ده دقیقه عقب رفت حالا موقعی است که جبران آن پس رفتن ساعت انجام شود. حالا بایستی ساعت دیواری این اطاق را ده دقیقه جلو بکشیم. این به ما اجازه خواهد داد که فوراً دنیا را از لوث وجود یک گناهکار خائن پاک کنیم. "

مرد دیوانه اینرا گفت و یک صندلی بجلوی دیوار کشید و روی آن پرید که عقربه های ساعت را ده دقیقه جلو ببرد. چندین نفر از حاضران شمشیرهای خود را از غلاف خارج کرده و آماده اعدام مورتون شدند. در این موقع یکی از حاضران دست ماکل راث را گرفته و گفت:

" هیس... ساکت باش... من صدائی از دور میشنوم. "

یکی دیگر گفت:

" این صدای حرکت آب نهری است که در نزدیکی اینجا جریان دارد. "

دیگری گفت:

" شاید هم صغیر باد است. "

مورتون که تحت آن شرایط وحشتناک گوشش بهتر از بقیه میشنید بخودش گفت:

" این صدای سم اسبان است که چهار نعل به اینطرف میآیند. خدا کند که آنها برای آزاد کردن من آمده باشند. "

صدا هر لحظه نزدیکتر و واضحتر میشد. مک برابر بانگ زد:

" این صدای سم اسبان است. از پنجره به بیرون نگاه کنید و ببینید که چه خبر شده است. "

کسی که در اجرای فرمان او پنجره را باز کرده بود فریاد زد:

" دشمن به ما حمله کرده است. "

صدای پای افراد زیادی در اطراف خانه شنیده میشد و مردانی که با هم صحبت میکردند بوضوح شنیده میشد. بعضی ها از جا برخاسته که خود را برای دفاع آماده کنند و بقیه پا بفرار گذاشتند. درها و پنجره ها با شدت باز شده و سوارکاران قرمز پوش دولتی مانند مور و ملخ بداخل پریدند.

صدای فریاد از هر گوشه بگوش میرسید که بانگ میزدند:

" حساب این شورشیان نکبت را برسید. اینها همان قاتلین ستوان گراهام هستند. "

چراغ داخل اتاق را خاموش کردند ولی نور آتش به اندازه کافی بود که شکار شورشیان را ادامه بدهند. چندین تیر تپانچه شلیک شد و یک شورشی که نزدیک مورتون ایستاده بود هدف واقع شد. او با تمام وزن خود روی مورتون افتاد و هردو با هم روی زمین سقوط کردند. به احتمال زیاد این حادثه جان مورتون را تحت آن شرایط تیراندازی و کارزار نجات داد.

صدای شناخته شده کلور هاوس بگوش رسید که میپرسید:

" آیا زندانی زنده و سالم است؟ دنبال زندانی بگردید و آن سگ شورشی را که در آن گوشه افتاده خفه کنید. "

هردو دستور بدون یک لحظه معطلی اجرا شد. با یک ضربه شمشیر صدای مرد مجروح به سکوت تبدیل شد و سربازان ، مورتون را از زیر جسد مرد دیگر بیرون کشیده و به او کمک کردند که سر پا بایستد. دست و پای او را هم کادی وفادار بسرعت باز کرد. کادی که در ابتدا تصور کرده بود که اربابش مجروح و خون آلود شده است وقتی فهمید که این خون مربوط به مرد دیگر است از خوشحالی شروع برقصیدن کرد. در حالیکه مشغول باز کردن طناب های مورتون بود در گوش او زیر لب زمزمه کرد:

" من بدنبال همدینان خودمان میگذشتم که سر از هنگ کلور هاوس در آوردم. من میبایستی بین ابلیس و دریا یکی را انتخاب میکردم. سوار نظام کلور هاوس از فرمان بخشش مانموث خیلی راضی نبودند و از شنیدن اینکه میتوانند چند نفر از سران آنها را در تاریکی بدام بیاندازند خوشحال شده و از من بخاطر این اطلاعات تشکر کردند. ارباب... دل قوی دارید چون هنوز کارهای زیادی است که باید انجام بدهیم.



فصل سی و چهارم

بصدا درآ... بصدا درآ قره نی

به همه دنیا اطلاع بده

یکساعت زندگی با عزت

بیک عمر زندگی بینام و نشان ارزش دارد.

-- گمنام .

گر نبودت ز زندگی منیر

یک دو دم مانده است مردانه بمیر

-- مولانا (م) .

وقتی این جنگ مذبحخانه تمام شد کلاور هاوس به سربازانش دستور داد که اجساد شورشیان کشته شده را از آنجا خارج کنند. بعد به سر و وضع خود رسیدگی کرده و اسبهای خود را تیمار کنند. آماده بشوند که شب را در همان خانه روستائی بصبح برسانند. سپس او به مورتون رو کرده با او شروع به صحبت کرد. کلام او مؤدبانه و حتی محبت آمیز بود. او گفت:

" آقای مورتون... اگر شما نصیحت دوستانه مرا دیروز صبح قبول کرده بودید میتوانستید خودتان را از هر دو طرف منازعه و جنگ بسلامت نجات بدهید. ولی من انگیزه شما را درک میکنم. شما در حال حاضر یک اسیر جنگی بوده و تحت اختیار پادشاه و شورای جنگ قرار دارید. ولی من بشما قول میدهم که بهیچوجه با شما بدرفتاری نخواهد شد. اگر اقدام به فرار نکنید در فرآیند بخشودگی شما مؤثر واقع خواهد شد. "

وقتی این اطلاع به مورتون تفهیم شد، کلاور هاوس با ادب به او تعظیمی کرده و از نزد او رفت. بعد استوار مسئول گروه را احضار کرده و پرسید/؛

" هالیدی... چند نفر اسیر گرفته اید و چند نفر کشته شده اند؟ "

" جناب سرهنگ... سه نفر در خانه کشته شدند ، دو نفر در حیاط و یک نفر هم در باغچه ... در مجموع شش نفر کشته شدند. چهار نفر زندانی هم گرفته ایم. "

کلاور هاوس پرسید :

" آیا اینها مسلح بودند؟ "

هالیدی جواب داد:

" سه نفر آنها تا دندان مسلح بوده و یکنفر که بنظر میرسد واعظ بود بدون اسلحه دستگیر شد. "

کلور هاوس در حالیکه به اسیران خود باحقارت نگاه میکرد گفت:

" بسیار خوب... این واعظ راه درازی در پیش دارد. من فردا با او صحبت خواهم کرد. آن سه نفر بقیه را به حیاط برده و دو ستون از تفنگداران تشکیل بدهید و همه آنها را معدوم کنید. فراموش نکن که در دفتر ثبت عملیات ذکر کنی که سه شورش مسلح بعد از شکست در مقابل سوار نظام سلطنتی دستگیر و بجوخه اعدام سپرده شدند. تاریخ و محل اعدام هم ثبت شود. مواظب این واعظ باشید. چون او در موقع دستگیری مسلح نبوده، من شخصا باید از او بنمایندگی از شورای جنگ بازجوئی کنم. از آقای مورتون با احترام پذیرائی کنید و مطمئن شوید که از اسب او هم مواظبت بشود. به مهتر هم بگوئید که ' طبیعت وحشی '، اسب من قدری پوست شانه اش در اثر تماس با لبه زین سائیده شده است. بگوئید شانه اسب را با سرکه شستشو دهند. "

تمام این فرامین مختلف، کشتن و نابود کردن انسانها... در بند کشیدن اسیران، و شستشوی شانه اسبش درست با همان لحن ادا شده که نشان میداد که درجه اهمیت همه آنها برای او علی السویه میباشد.

شورشیان که تا چند دقیقه قبل خود را برای قربانی کردن زندانشان آماده میکردند، حالا انتظار اعدام شدن خود را میکشیدند. هیچ کدام از آنها کوچکترین نشانه ترس و ضعف از خود نشان نمیداد. وقتی دستور آمد که برای مواجه شدن با مرگ از اطاق خارج شوند با کمال بی اعتنائی براه افتادند. تعصب شدید آنها در آن لحظه به آنها کمک میکرد که خونسردی خود را حفظ کنند. آنها همه در سکوت از اطاق خارج میشدند که یکی از آنها نگاه تحقیر آمیزی به کلور هاوس کرد و گفت:

" انجام کار خلاف و ارتکاب گناه بالاخره دامنگیر آدم سرکش و تبه کار خواهد شد. "

کلور هاوس لبخندی زد و جوابی نداد.

بمحض اینکه آنها از اطاق خارج شدند کلور هاوس بطرف غذاها حمله کرد. این غذاها را یکی دو نفر از سربازان او با عجله تهیه کرده بودند. او که میدانست مورتون هم مانند او روز طولانی در پیش داشته است او را هم بصف غذا دعوت کرد. مورتون با ادب دعوت او را رد کرد چون برزخ بین مرگ و زندگی طوری او را تحت تاثیر قرار داده بود که اشتهاى برای خوردن غذا احساس نمیکرد. ولی درست بهمین دلیل، یک تشنگی خوف آور به او مستولی شده بود. او از کلور هاوس درخواست کرد که اگر ممکن است قدری آشامیدنی برای او بیاورند.

کلور هاوس گفت:

" آقای مورتون... من با کمال میل این کار را برای شما خواهم کرد. در اینجا ظرف بزرگی است که پر از آبجو است. از نظر کیفیت بایستی خیلی خوب باشد چون شورشیان به درست کردن آبجو خوب مشهور هستند. این خدمتی است که من در حق شما انجام میدهم. "

اینرا گفت و یک شاخ برای خودش پر کرد و شاخ دیگر را برای مورتون.

مورتون شاخ پر از آبجو را بلند کرد ولی قبل از نوشیدن آن صدای رعد آسای شلیک جوخه اعدام از حیاط برخاست. غرش خفیفی از مردانی که در حال احتضار بودند بلند شد. این نشانه سرنوشت شوم سه نفری بود که تا چند دقیقه قبل آماده انجام کار مشابهی در حق مورتون میشدند. مورتون بشدت لرزید و شاخ پر از مشروب را دست نخورده بزمین گذاشت.

کلور هاوس متوجه شد و به مورتون گفت:

" آقای مورتون، شما در اینگونه امور خیلی جوان و بی تجربه هستید. من شما را بخاطر اینموضوع ملامت نمیکنم. ولی عادت، وظیفه و احتیاج آدم را با هر چیزی آشنا کرده و آشتی میدهد. "

مورتون گفت:

من مطمئن هستم که هرگز با چنین صحنه هائی از در آشتی در نخواهم آمد. "

کلور هاوس در جواب گفت:

" شما باورتان نمیشود اگر بگویم که در ابتدای خدمت نظامی ، من خودم با تمام وجود از دیدن ریخته شدن خون یک انسان متنفر و وحشت زده میشدم. قلبا این کار را اشتباه مطلق میپنداشتم. اگر شما حرف آن شورشیانی که چند لحظه پیش اعدام شدند قبول میکردید ، آنها بشما میگفتند که من قبل از صرف ناشتائی هر روز صبح یک لیوان بزرگ از خون شورشیان مینوشم. آقای مورتون... حقیقت اینست که ما چرا باید تا این حد راجع به مرگ و نیستی حساس باشیم؟ آدمها هر روز میمیرند . صدای زنگهای کلیسا که نشانگر مرگ آدمهاست است ، از صبح تا شب قطع نمیشود. حالا چرا بایستی برای کوتاه شدن عمر یک نفر عزا بگیریم. بهمین قیاس ، وقتی نوبت به خود ما هم میرسد نباید بیش از حد از خود عکس العمل نشان دهیم. این کار مانند یک قرعه کشی است. وقتی ساعت دوازده ضربه زد شما میبایستی با زندگی وداع کنید. ساعت دوازده ضربه زد و شما صحیح و سالم در اینجا نشسته اید. وقتی درست فکر کنیم، نگرانی از اینکه یک اتفاقی برای ما خواهد افتاد کار صحیحی نیست. چیزی که مهم است خاطره ایست که از شخص باقی میماند. این تنها چیزیست که ارزش فکر کردن را دارد. آقای مورتون... وقتی من به مرگ فکر میکنم، امید من اینست که در میدان جنگ این دنیا را ترک کرده و قبل از رفتن صدای شپیور پیروزی بگویم برسد. این مرگ مردانه ، ارزش مردن و زندگی کردن را دارد. "

در همان موقع که سرهنگ کلور هاوس این مطالب را بیان میکرد ناگهان یک پیکر خون آلود که بنظر میرسید از کف اطاق سر در آمده است ، جلوی او ایستاد و شکل و شمایل مرد دیوانه ای را که او بارها ذکر آنرا شنیده بود ظاهر کرد. قسمتی از صورتش که غرق در خون نبود بطرز وحشتناکی بیرنگ نمایان میشد چون دست مرگ روی او قرار گرفته بود. او بسمت کلور هاوس خم شده و با صدای رعد اسای معمول خود بانگ زد:

" آیا تو به تیرهای کمانت اطمینان داری؟ به نیزه ، اسب و پرچمت چطور؟ آیا از این واهمه نداری که خداوند بخاطر ریختن خون بیگناهان بسراغت بیاید؟ آیا تو از داشتن خرد ، شهامت و قدرت احساس غرور نمیکنی؟ به شاهزادگان نگاه کن که تو بخاطر آنها روح خودت را به ابلیس فروخته ای. تو که شراب خشم نوشیدی و بخاطر آن کارهای دیوانه وار میکنی خواسته قلبی تو مستجاب خواهد شد. ولی همین باعث نابودی تو خواهد شد و تکیه ات به غرور و تکبر ترا از عرش بزمین خواهد زد. جان گراهام ملقب به کلور هاوس... من ترا به دادگاه عدالت الهی احضار میکنم که برای این خون های بیگناه که ریخته ای جوابگو باشی. "

ماکل راث دستش را جلوی صورت خونآلودش گرفته و بزحمت فریاد زد:

" خدای بزرگ... تا کی برای گرفتن انتقام خون شهیدانت صبر خواهی کرد؟ "

وقتی او آخرین کلام از دهانش در آمد بدون اینکه سعی کند خودش را نجات دهد از پشت بزمین افتاد و برخورد سرش با زمین باعث مرگ او شد.

مورتون از دیدن این منظره مخوف طوری یکه خورده بود که نمیتوانست چیزی بگوید. پیشگویی مرد دیوانه بطرز غریبی با مطالبی که کلور هاوس در مورد زندگی و مرگ خودش گفته بود مطابقت میکرد. دو نفر از سربازان سوار نظام که به این صحنه ها عادت داشته و کشتن و مجروح کردن شغل آنها بود با این وجود بشدت تحت تاثیر ظهور این پیکر خونین و حرهائی که به فرمانده آنها زد قرار گرفته بودند. فقط خود کلور هاوس بود که هیچ عکس العملی از خود نشان نمیداد. در اولین لحظه ای که ماکلر اث دیوانه ظهور کرد، دستش به اسلحه کمربش رفت ولی وقتی جراحات مرد دیوانه را مشاهده کرد از استفاده از تپانچه منصرف شد. وقتی مرد دیوانه ، بیجان بر زمین افتاد کلور هاوس به سربازان نهیب زد و گفت:

" چطور این شخص موفق شد که خودش را به اینجا برساند؟ ابله... بجای نگاه کردن جواب مرا بده. شاید هم خیال کرده ای که من از یک شخص در حال مرگ میترسم. "

سرباز سوار نظام روی سینه اش صلیبی کشید و با صدائی که قدری میلرزد جواب داد:

" وقتی اجساد را از اطاق خارج می‌کردیم او که کاملاً نمرده بود در گوشه ای با استفاده از یک بالاپوش خود را از چشم ما پنهان کرد. "

کلور هاوس گفت:

" حالا این جسد را در اینجا باقی نگذارید و از اینجا خارج کنید. در ضمن ... ابله ... مواظب باشید که شما را گاز نگیرد. آقای مورتون... این یک حادثه جدیدی است که که یک مرده جان می‌گیرد و ما را از روی صندلی بزمین می‌اندازد. من بایستی مواظب باشم که نگهبانان شمشیرهای خود را بهتر تیز کنند. ولی هر دو ما یک روز بسیار طولانی و خسته کننده ای داشته ایم و خسته هستیم. هم شما و هم من به چند ساعتی استراحت احتیاج مبرم داریم. "

او اینرا گفت و خمیازه بلندی کشید. بعد شمعی را که یکی از نگهبانان برای او روشن کرده بود برداشته ، مؤدبانه به مورتون شب بخیر گفته و به اطاقی که برایش آماده کرده بودند رفت.

برای مورتون هم اطاق دیگری آماده شده بود. وقتی در اطاق خود تنها شد ، اولین کار او دعای شکر بدرگاه خداوند بود. هر چند که مکان دوست و دشمن در معادلات آنروز با هم عوض شده بود. او صمیمانه از راهنمایی الهی در چنین وضعیت خطرناک ممنون و متشکر بود. وقتی از این کار فارغ شد احساس کرد که تا چه خسته و درمانده شده است و احتیاج به استراحت دارد.



فصل سی و پنجم

موارد اتهام آماده شده، قانون دانان حاضر هستند

قاضی ها وارد شده

یک نمایش وحشتناک شروع میشود.

--پرای بگار .

خواب عمیقی که بعد از آنهمه هیجان و سرخوردگی روز قبل بر مورتون مستولی شده بود ، وقتی با صدای سم اسبان مختل شد مورتون دقیقاً نمیتوانست بخاطر بیاورد که در کجا برختواب رفته است. صدای خشن سربازان و نوای دلخراش شیپور او را بخود آورد. استوار نگهبان خیلی زود وارد شد و با احترام زیاد به او اطلاع داد که ژنرال کلاور هاوس مایل است که او را در راه بازگشت به قرارگاه ملاقات کند. در بعضی مواقع، یک پیغام ، در واقع یک فرمان است و مورتون با خود فکر کرد که اینهم یکی از آن مواقع است. او با عجله تمام خودش را به کلاور هاوس که منتظر او بود رساند. او اسب خود را حاضر و زین کرده دید و مستخدم وفادارش کادی هم در آنجا حضور داشت. هردو آنها فاقد اسلحه گرم بودند ولی با آنها مانند اسیران جنگی رفتار نمیشد و بیشتر مثل این بود که خود متعلق به این دسته سوار نظام هستند. به مورتون اجازه داده شده بود که شمشیر خود را نگاه دارد چون حمل شمشیر در آن روزها نمایش اصیلزادگی صاحب آن بود. کلاور هاوس هم بنظر میرسید از اینکه مورتون در کنارش اسب میتازد خوشحال و راضی باشد. کلاور هاوس که شخصیت با ارزش مورتون را درک کرده بود از محاوره با او لذت میبرد. رفتار و کردار ژنرال کلاور هاوس که نمونه والاترین ارزش های اصیلزادگی بود و صمیمیت و سرسپردگی نظامی او که در رفتار او بچشم میخورد باعث تعجب و تحسین کسانی میشد که با او به حرف و گفتگو مینشستند. ولی بیتفاوتی کلاور هاوس به خشونت و بیرحمی با وجهه شخصی و اجتماعی او در تناقض بود . مورتون در باطن نمیتوانست تفاوتی بنیادین و اساسی بین کلاور هاوس و برلی پیدا کند. این فکر طوری ذهن او را بخود مشغول کرده بود که وقتی با هم اسب میتاختند بی اراده مطلبی در این مورد بر زبان آورد.

کلاور هاوس لبخندی زده و جواب داد:

" آقا... شما درست میگویند... شما کاملاً حق دارید. هر دو ما در رفتار و کردار خود متعصب هستیم. ولی البته تفاوت هائی هم بین من و برلی وجود دارد. تعصب به شرف و انسانیت ، با تعصب کور به ماوراء الطبیعه سیاه و شوم باهم فرق دارد. "

مورتون که نمیتوانست احساسات خود مخفی کرده با بی احتیاطی گفت:

" ولی هردو شما بدون ترحم و پشیمانی خون انسانها را بر زمین میریزید. "

کلور هاوس گفت:

" کاملاً همینطور است. ولی یک تفاوت اصلی وجود دارد. خون یک انسان تحصیل کرده ، یک مبلغ مذهبی زاهد ، یک سرباز جانباز و یک اصیلزاده شریف با خون کثیف یک متعصب کوردلی مانند برلی فرق دارد. مثل اینست که شما یک پارچ از بهترین شرابه‌های دنیا را بر زمین ریخته و آنها با یک آبجوی متعفن آلوده عوض کنید. "

مورتون جواب داد:

" این تفاوتی که شما برای انواع خون قائل هستید از حدود درک من تجاوز میکند. این مرحمت خداوند است که به بندگان خود جرقه ای از حیات را مرحمت فرموده است. حالا میخواهد این شخص یک روستائی و یا یک شاهزاده باشد. آنهایی که کار هنرمندانه پروردگار بزرگ را نابود کرده و آدمها را از بین میبرند ، یک روز در محکمه الهی بایستی جوابگو باشند. بعنوان مثال من چه حقی برای جلب حمایت از طرف ژنرال کلور هاوس میتوانم داشته باشم که بیشتر از موقعی باشد که برای اولین بار ایشان را ملاقات کردم؟ "

کلور هاوس جواب داد:

" همانموقع که شما از مرگ حتمی نجات پیدا کردید. من جواب شما را بدون تعارف خواهم داد. در آن موقع من با خود میگفتم که من بایستی سزای یاغیگری یک شورش را با مجازات کردن فرزندش بدهم. ولی حالا که من شما را بهتر میشناسم در شما سجایای اخلاقی مشاهده میکنم که میل دارم همه دوستان من چنین مزایائی را داشته باشند. من خیلی چیزها راجع بشما از آن دفعه اول که با هم ملاقات کردیم اطلاع حاصل کرده ام. من مطمئن هستم که خود شما هم احساس میکنید که این اطلاعات میبایستی کاملاً مثبت میبوده باشد. "

مورتون گفت :

" ولی با وجود این... "

کلور هاوس سخن او را قطع کرد و گفت:

" ولی با وجود این... شما میخواهید بگوئید که شما همان آدمی هستید که من روز اول ملاقات کردم. این حقیقت دارد ولی من در آنموقع چطور میتوانستم این حقیقت را بدانم ؟ آیا شما هرگز آثار 'فروسارت' را خوانده اید؟ "

مورتون جواب داد:

" خیر. "

کلور هاوس گفت:

" من بدم نمیآید که تمهیدی جور کنم و شما را شش ماه بزندان بیاندازم که فرصت خواندن آثار این شخص را پیدا کرده و از آن لذت ببرید. اشتیاقی که در اشعار او احساس میشود برای من از خود اشعار جالب تر است. این شاعر که مرد خدا بوده با بیان شیوا و زیبایی خود حزن و ماتم مرگ یک شوالیه والا مقام را بتحریر کشیده است. این شوالیه به پادشاه وفادار بوده ، اعتقاد تزلزل ناپذیری به مذهب داشته و در عشق به زن مورد علاقه خود پا برجا بوده است. شما باید ببینید که این شاعر چگونه در عزای این شوالیه بسوک نشسته است. ولی حقیقت اینست که یک شاعر و مورخ حساس و نام آور ، کوچکترین احساسی در باره درو کردن چند نفر آدمهای بی خاصیت که زائیده شده اند که زمین را شخم بزنند ، از خود نشان نمیدهد. شاید حتی از شخص خود منم کمتر دلش بحال آنها میسوزد. "

مورتون گفت:

" ژنرال... حالا که صحبت از شخم زدن زمین شد ، در جمع کسانی که بدست سربازان شما اسیر شده اند شخصی است با وجود اینکه شما به این حرفه شخم زدن با نظر حقارت نگاه میکنید ، کارش شخم زدن زمین بوده است. بگنیم که فلاسفه هائی در گذشته ، کاری را که این آدمها انجام میدهند دست کمی از کار سربازی تصور نمیکند. من از عالیجناب یک درخواست دارم که مربوط بخودم نمیشود. درخواست من اینست که نسبت به این جوان نظری عنایتی داشته و در صورت امکان او را که واقعا گناهی مرتکب نشده عفو بفرمائید. "

کلور هاوس به دفتر ثبت وقایع مراجعه کرده و گفت:

" شما منظورتان شخصی بنام ' هتریک ' ... هدریک یا هدریگ است. بله ... شخصی بنام کادی هدریگ هم دستگیر شده است. نگران او نباشید. خانمهای مالک قلعه تیلی تادلر در قبل راجع به او با من صحبت کرده اند. او قرار است که با ندیمه دختر خانم بنام جنی ازدواج کند. من بشما اطمینان میدهم که اگر این شخص از خودش تعصب بیجا نشان ندهد بسهولت آزاد خواهد شد. "

مورتون گفت:

" این جوان کوچکترین علاقه ای به شهید شدن ندارد. "

کلور هاوس گفت:

" چه بهتر... این مرد شب گذشته برای نجات جان شما ، خود را بخطر انداخته و بوسیله سربازان من برای درخواست کمک آمده بود. من هرگز مردی را که چنین وفاداری از خودش نشان میدهد تنها نخواهم گذاشت. ولی برای اینکه با شما کاملا صادق باشم بایستی بگویم که این شخص از مدتها قبل تحت نظر ما بوده است.... استوار هالیدی... کتاب سیاه را برای من بیاورید. "

استوار هالیدی فوراً یک دفتر بزرگ سیاهرنگ که اسامی افراد و بقیه اطلاعات بر حسب حروف الفبا مرتب شده بود به دست ژنرال داد. کلور هاوس دفتر را باز کرده و چند ورق زد. او بعضی اسامی را که در دفتر نوشته شده بود با صدای بلند میخواند:

" کامپلگامپشن... کشیش... سن ۵۰ حيله گر و و.... هدرکت... یاغی.. در گرد همائی شورشیان در کوهپایه ها شرکت میکند... آها... شخصی که مور نظر شماست اسمش در اینجاست. کادی هدریگ ... مادر بسیار متعصبی داشته ولی خودش آدم ساده دلی است. کاری را که به او محول بشود انجام میدهد ولی قدرت ابتکار ندارد. از دستانش بیشتر از مغزش استفاده میکند و سخت نیست که براه راست هدایت گردد. "

کلور هاوس دفتر را بست و به مورتون گفت:

" آقای مورتون... وفاداری صفتی است که نزد من ارزش زیادی دارد. بشما قول میدهم که بلائی سر این جوان نیاید. "

مورتون گفت:

" عالیجناب... آیا این بنظر شما پسندیده است که بخاطر چنین اطلاعات مختصری که در این دفتر وارد شده است بدنبال اشخاص بینام و نشان بگردید؟ "

ژنرال با غرور جواب داد:

" شما فکر میکنید که ما خودمان را برای چنین کاری بدرد سر میاندازیم؟ ارباب کلیسا بخاطر حفظ منافع خودشان ، در هر منطقه این اطلاعات را کسب کرده و مخفیانه در اختیار ما قرار میدهند. آنها گوسفند سیاهرنگ را در میان یک گله گوسفند سفید بهتر از هر کسی تشخیص میدهند. من اطلاعات راجع بشما را از سه سال پیش در دست دارم. "

مورتون با تعجب پرسید:

" واقعا؟ ... آیا ممکن است که خواهش کنم این اطلاعات را برای من بازگو کنید؟ "

کلور هاوس گفت:

" با کمال میل... البته این اطلاعات همانطور که گفتم اهمیت زیادی ندارد و در مورد شما بعید است که بتوانید از کسی که این اطلاعات را به ما داده است انتقام بگیرید چون شما برای مدتی طولانی در این مملکت نخواهید بود. "

کلور هاوس این مطلب را با بی تفاوتی اظهار کرد ولی مورتون جوان از این حرف بر خود لرزید چون معنای آن این بود که او مجبور خواهد بود که از سرزمین خودش تبعید شود. کلور هاوس از روی نوشته های دفتر خواند:

" هنری مورتون فرزند سیلاس مورتون ، فرمانده سوار پارلمان اسکاتلند ، برادرزاده و وارث مورتون از میلنود ... با تحصیلات نیمه تمام ولی شخصیت و روحیه ای بالاتر از سن خود. بی تفاوت نسبت به فرقه های مختلف مذهب مسیحیت ولی اینطور بنظر میرسد که توجه بیشتری به کلیسای پربیتاری دارد. در امور ورزشی سر آمد همه هم سن و سالان خود بوده و معتقد به آزادی بیان و فکر میباشد. جوانان هم سن او ، او را بشدت تحسین کرده ولی خودش جوانی معتدل، فروتن و افتاده است... آقای مورتون... اینجا را نگاه کنید... سه خط قرمز در مقابل اسم شما کشیده شده که نشان میدهد شما فرد بسیار خطرناکی هستید. آیا متوجه هستید که شما چه آدم مهمی هستید؟ ... آه... صبر کنید ببینم که این سوار کار از ما چه میخواهد."

وقتی او مشغول صحبت بود یک سوارکار خود را بنزدیکی او رسانده و بعد از احترام نظامی، یک نامه به او تقدیم کرد. کلور هاوس نگاهی به نامه انداخت ، خنده ای کرد و به نامه رسان گفت که به اربابش بگوید که زندانی خود را به ادینبورو بفرستد. جوابی هم لازم نبود. نامه رسان اسب خود را بعقب برگرداند و از آنجا دور شد. کلور هاوس با لحن تحقیر آمیزی به مورتون رو کرده و گفت:

" این خیر مربوط به یکی از دوستان نزدیک شماست که تصمیم گرفته است جانب شما را رها کند. گوش بدهید، چنین نوشته است:

آقای عزیز... (من حیرت میکنم که از چه موقع من عزیز این مرد شده ام) من پیروزی بزرگ آن عالیجناب را در جنگی که پیش آمد تبریک عرض میکنم. خداوند حافظ اعلیحضرت پادشاه و قشون فاتح او باشد. من از شما استدعا دارم که توجه بفرمائید که با افراد مسلحی که تحت فرمان من کار میکنند ، ما تا سر حد امکانات خود جلوی شورشیان را گرفته و آنها را اسیر کرده ایم. در حال حاضر ما تعدادی اسیر جنگی گرفته ایم... و... و... و... امضا « بازیل اولیفانت » . من فکر میکنم که شما اسم این شخص را شنیده باشید. "

مورتون جواب داد:

" آیا او یکی از بستگان لیدی مارگارت بلندن نیست؟ "

کلور هاوس جواب داد:

" بله... او وارث مذکر خانواده پدري لیدی مارگارت است. نسبت او با لیدی مارگارت نزدیک نیست و خودش خواستگار دوشیزه ادیت میباشد. هرچند که خواستگاری او مورد قبول واقع نشده است. ولی او دیوانه وار عاشق قلعه و املاک تیلی تادلم است. "

مورتون بر احساس مخالف خود غلبه کرده و گفت:

" این روشی که او برای معرفی خود به خانواده ساکن در تیلی تادلم در پیش گرفته چندان مطلوب نیست. او در گذشته ارتباطاتی با شورشیان داشته است. "

کلور هاوس گفت:

" این بازیل آدمی است که گریه را با هر آدمی در ماهیتابه قرار میدهد. (این یک اصطلاح در زبان انگلیسی است که بیان میکند یک شخص قادر است بسرعت اعتقاد و عقیده خود را عوض کند. مترجم.) این مرد از حکومت ناراضی شده و با آن در افتاد. دلیل آنهم این بود که پدر لیدی مارگارت املاک خود را به دخترش واگذار کرد و این مرد اعتقاد داشت که چون او وارث مذکر خانواده بود این املاک میبایستی به او تعلق داشته باشد. دادگاه ادعای او را نپذیرفت و دوشیزه ادیت زیبا رو از قد بلند و هیکل زمخت او خوشش نمیآمد. به این جهت او شروع به نامه نگاری با برلی کرد. آنهایی هم زیردست او کار میکردند به حمایت از شورشیان برانگیخت. اگر در جنگ دیروز شما پیروز شده بودید ، او همدست درجه یک شورشیان بود. ولی حالا این بدذات چنین وانمود میکند که در تمام این مدت در خدمت پادشاه بوده است. ولی این مرد در پیدا کردن دوستان منتفذ ید طولائی دارد و در شورای اداری اسکاتلند افرادی هستند که او را حمایت میکنند. حالا یک دوجین شورشی را اسیر کرده و با اعدام کردن آنها خطای محاسبات غلط خود را پوشش میدهد. "

کلور هاوس و مورتون در حال چنین گفتگو هائی اسب میراندند و جلو میرفتند. کلور هاوس در تمام مدت با خلوص بدون پرده پوشی با مورتون صحبت کرده و او را نه بعنوان یک اسیر بلکه مانند دوست خود مورد خطاب قرار میداد. مورتون هر چند از آینده خود بیمناک و نامطمئن بود در این مدتی که با شخصیتی مانند کلور هاوس گذرانده بود خیلی مطالب مهم از او یاد گرفته ، بطوریکه رفته رفته نگرانی از آینده خود را فراموش کرده بود. او که در چند ماه اخیر بهمراه شورشیان دچار مشکلات فکری زیادی شده بود ، در همین فرصت کوتاه تمام آن مشکلات را بدست فراموشی سپرد. او مانند سوارکاری بود که افسار اسب را روی گردن مرکوب خود انداخته و حد اقل از مشکل هدایت اسب خود را آزاد کرده است. در طول راه، از هر جهتی ، شورشیان دستگیر شده را به این جمع وارد میکردند و این بخت برگشتگان با ناامیدی منتظر تصمیم دادگاه در مورد خود بودند. بالاخره آنها با این وضع به ادیمبورو رسیدند.

کلور هاوس گفت:

" شورای فرماندهی تصمیم گرفته است که محاکمه اسیران جنگی را در الویت قرار بدهد. آنها اینکار را مانند یک نمایش برای تنبه مردم عادی ترتیب داده اند که من شخصا با این کار مخالفم. من در این نمایش شرکت نخواهم کرد و شما را هم اگر مایل باشید از این کار معاف میکنم. "

او اینرا گفت و فرماندهی هنگ را بدست آلن ، سرگرد سابق که حالا بدرجه سرهنگ دومی ارتقا پیدا کرده بود سپرد. او از یک راه فرعی خود را به مرکز شهر رسانید و مورتون و دو سه مستخدم و گماشته هم او را تعقیب میکردند. وقتی کلور هاوس به جایی که معمولا در آنجا اقامت میکرد رسید ، زندانی خود را در یک اتاق کوچک ولی راحت جا داد و از او خواهش کرد که تا پایان محاکمه در اتاق خود بماند.

بعد از حدود یک ربع ساعت که مورتون در اتاق خودش استراحت و به اتفاقات عجیبی که برایش رخ داده بود فکر میکرد توجهش به پنجره اطاقش جلب شد که از پائین پنجره سر و صدای زیادی بگوش میرسید. صدای شیپور ، طبل و سربازانی که از خیابان عبور میکردند گوش خراش بود. تمام قضات پایتخت بهمراه نگهبانان خود برای خوش آمد گویی به پیروزمندان به پیشواز آنها میرفتند. دو سر بریده را روی نیزه زده و در جلوی این سرها ، دست هائی که از بازو بریده شده بود توسط سربازان حمل میشد که با یک شوخ طبعی شوم و مخوف ، دستها بهمديگر نزدیک شده مثل اینکه با هم تعارف کرده و یا دعا میکنند. این سرها و دستهای بریده متعلق به دو واعظی بود که در نزدیکی پل بازول کشته شده بودند. پشت سر آنها یک ارابه بزرگ که توسط دستیار جلاهدایت میشد اسیران را حمل میکرد. یکی از آنها کشیش مک برابر بود و دو زندانی دیگر هم بنظر میرسید همین شغل را داشته اند. آنها سر برهنه بوده و بشدت طناب پیچ شده بودند. ولی این اسیران از خود کوچکترین اثری از نگرانی و اضطراب نشان نداده بعکس سرهای خود را بالا گرفته ، مثل اینکه پیروزی واقعی را آنها کسب کرده اند. آنها نه از سرنوشت محتوم خود و نه از بلائی که قرار بود بر سر دوستانشان بیاید نگرانی نداشتند.

در پشت سر این گروه ، سوارکارانی بودند که با شمشیرهای آخته تمام عرض خیابان را اشغال کرده و مردم با دیدن آنها فریاد تحسین و تشویق میکشیدند. مردمی که برای ابراز چنین احساساتی احتیاج به موقعیتی خاص نداشته و بهر دلیلی

آماده هستند که فریاد سر بدهند. در پشت سر این گروه، قسمت اصلی اسیران را سوار نظام دولتی پیش میراند. در جلو اسیران، روسای آنها با انواع و اقسام تحقیر ها و مضحکه ، بجلو رانده میشوند. چند نفر از آنها را هم روی اسب طوری بسته بودند که سر آنها روی دم حیوان قرار داشت. بقیه هم بزنجیرهای گران بسته شده بودند که برای حرکت بجلو ، اسیران مجبور بودند که خودشان زنجیرهایشان را حمل کنند. چنین بود نمایشی که در آن از فضیلت انسانی خبری نبود و فقط حاوی شکنجه و کشتار بود.

پشت سر آنها گروه کثیری از مردم با سرهای خم شده ، رنگهای پریده و چهره های نگران در حرکت بودند. این گروه آشکار بود که تمام فکر و حواس را از دست داده و مانند یک گله حیوانات بی هدف بجلو رانده میشوند.

مورتون با دیدن این منظره خوفناک احساس تهوع پیدا کرد. او صاحب سرهای بریده شده را شناخت و از این بدتر آنهایی بودند که هنوز زنده و روی پا حرکت میکردند و مورتون آنها را در مدت کوتاهی که با شورشیان بود میشناخت. او خودش را روی یک صندلی که در آن نزدیک بود انداخت و مدتی بهمین حالت باقی ماند. صدای کادی او را بحال آورد که میگفت:

" پروردگار ما را ببخشد. "

دندانهای کادی طوری با صدا بهم میخورد که درک اینکه چه میخواد بگوید را مشکل میکرد. او ادامه داد:

" آقا... خدا ما را ببخشد. ما بایستی بدون معطلی به جلسه دادگاه برویم. آنها برای محاکمه آدمی مثل من چقدر قاضی و دادستان جمع کرده اند. مادرم هم از گلاسگو خودش را به اینجا رسانده که در محاکمه من حاضر باشد. ولی حالا خود کلاور هاوس به اینطرف میآید. خدا خودش به ما رحم کند. "

کلاور هاوس گفت:

" آقای مورتون... شما بایستی بیدرنگ در محضر دادگاه حاضر شوید. مستخدم شما هم با شما خواهد بود. شما بایستی بدانید که مستقیماً مسئول سرنوشته خود خواهید بود. شما چیزهایی خواهید دید که اگر من قدرت داشتم بیهیچوجه اجازه آنرا نمیدادم. به حال کالسکه من برای بردن شما حاضر است. "

میتوان براحتی حدس زد که مورتون این دعوت را با رضایت کامل پذیرفت. او از جا بلند شد و در معیت کلاور هاوس براه افتاد. کلاور هاوس در حالیکه از پله ها پائین میرفت گفت:

" من باید بشما تاکید کنم که با دخالت من ، شما از این معرکه جان سالم بدر خواهید برد. مستخدم شما هم اگر بتواند زبان خودش را نگهدارد از آنجا سالم خارج خواهد شد. "

کادی از شنیدن این کلام آخر از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید. او زمزمه کرد:

" از طرف من مطمئن باشید. مادرم را هم نمیگذارم یک کلمه حرف بزند. "

در همین آن یکدست استخوانی شانه او را چسبید. این ماوس مادرش بود که خود را از دست نگهبانان نجات داده و به آنجا رسانده بود. او بگردن کادی آویزان شده و گفت:

" آه... عزیز دلم... من چقدر خوشحال و سربلند هستم که ترا میبینم. متأسف هم هستم که سر و کارت به دادگاه افتاده است ولی مطمئن هستم که پسر شجاع من در جلو همه این قاضی ها سر راست کرده و با افتخار شهادت خواهد داد. همانطور که در میدان جنگ با سربازان دولتی از کشته پشته ساخت. "

کادی مضطربانه به مادرش نهیب زد:

" ساکت باش... ساکت باش مادر. آخر آدم بیفکر حالا وقت اینجور حرفها نیست. من بتو میگویم که تو نه در اینجا و نه در جای دیگر یک کلمه حرف نخواهی زد. من با آقای کشیش پاونتنکست صحبت کرده ام و با او صلاحدید کرده ام که هر چه قاضی ها از من خواستند موافقت کنم. فقط در آنصورت است که من از اینجا زنده بیرون خواهم رفت. خود کشیش

زندگی خود و پیروانش را بهمین ترتیب نجات داده است. من در هر کاری بایستی از کشیش خودم پیروی کنم. من از تمام مزامیری که تو و همدستانانت میخواندید متنفرم. "

ماوس پیر که در دوراهی نجات فرزند و واجبات و اعتقادات مذهبی که به او تفیهم شده بود دست و پا میزد گفت:

" آه... کادی عزیز من... من هیچوقت کاری نخواهم کرد که بتو صدمه ای وارد شود. ولی بحرف من پیر زن گوش کن. من با این جور چیزها آشنائی دارم. من به اندازه کافی با شمشیر، تفنگ، کلاهخود و زره دست و پنجه نرم کرده ام. من فکر میکنم که شخم زدن زمین از همه این کارها بهتر است. اگر تو میخواهی بجنگی، من کاری از دستم بر نمیآید ولی اگر آخر و عاقبت آن طناب دار است من آنرا نمیخواهم. "

بعد ماوس به کادی که نگران ایستاده بود گفت:

" اینجا را نگاه کن... من لباس دامادی ترا برایت آورده ام. "

کادی جواب داد:

" مادر... مادر، نمیبینی که همه این آدمها منتظر من هستند؟ من الان بچیزی که نمیتوانم فکر کنم ازدواج است. من فقط بایستی حواسم را جمع کنم که گردنم را از طناب دار نجات بدهم. "

او اینرا گفت و خود را از آغوش مادرش نجات داده و از نگهبانان خواهش کرد که بدون معطلی او را به دادگاه ببرند. قبل از او کلور هوس و مورتون بطرف دادگاه براه افتاده بودند.



فصل سی و ششم

سرزمین مادری من... شب بخیر.

-- لرد بایرون .

شورای حکومتی اسکاتلند که از زمان متحد شدن این مملکت با انگلستان و ویلز و تشکیل اتحادیه بریتانیا تمام اختیارات حقوقی و قانونی کشور را در اختیار داشت در یک اطاق بزرگ و قدیمی تشکیل جلسه داده بود. ژنرال کلاور هاوس وارد اطاق شده و پشت میزی که بقیه اعضای شورا نشسته بودند جلوس کرد.

یکی از اعضای شورا که یک نجیب زاده با بالاترین درجه اشرافیت بود به ژنرال رو کرد و گفت:

" ژنرال... شما امروز یک تعداد زیاد شکار برای ما اینجا آورده اید. اولین آنها یک کلاغ است که برای اعتراف اینجا آمده ، یک خروس منتظر دومین آنهاست و من میدانم که نفر سوم را چه چیز خطاب کنم. "

کلاور هاوس گفت:

" حضرت والا... من پیشنهاد میکنم که بدون اینکه اسم برای آنها انتخاب کنیم اولین نفر را که من شخصا به کار او علاقه دارم احضار بفرمائید. "

نجیب زاده والا مقام زبان بزرگ خود را که در دهانش بزحمت جا می گرفت بعنوان استهزا بیرون آورد و گفت:

" یک شورشی که حامی قدرتمندی پیدا کرده است. "

کلاور هاوس با ادب و متانت همیشگی خود گفت:

" حضرت والا... همینطور است که شما میفرمائید. او متعلق بهمان گروهی است که عالیجناب در سال ۱۶۴۱ به آن وابسته بودند. "

یکی دیگر از اعضای شورا با لبخندی بشوخی گفت:

" عالیجناب دوک... اینجا ژنرال مچ شما را گرفت. "

دوک بدون اینکه خود را ببازد خنده ای کرد و گفت:

" بله... بله همینطور است. حالا بهتر است جلسه محاکمه را شروع کنیم. زندانیان را به محضر دادگاه وارد کنید. و شما آقای منشی... کیفر خواست هر کدام را قرائت کنید. "

منشی دادگاه کیفرخواست را به این ترتیب شروع کرد که ژنرال گراهام کلاور هاوس و لرد اواندیل ضامن هنری مورتون جوان از میلنوود شده اند و او میبایستی بخارج از کشور فرستاده شده و در لژیون خارجی خدمت کند. او تا وقتی که

اعلیحضرت پادشاه تمایل داشته باشند در آنجا به خدمات خود ادامه خواهد داد. این کیفر هنری مورتون، در عوض خلاصی جان او از طناب دار خواهد بود و او بهریک از دو ضامن خود ده هزارسکه نقره که برای او بضمانت گذاشته اند، بدهکار خواهد بود.

دوک لاوردیل که ریاست جلسه را بعهدہ داشت رو به مورتون کرده و گفت:

" آقای مورتون... آیا بخشش اعلیحضرت پادشاه را میپذیرید؟ "

مورتون جواب داد:

" حضرت والا مگر من چاره دیگری هم دارم؟ "

" در اینصورت زیر ورقه کیفر خواست را امضا کنید. "

مورتون بدون اینکه جوابی بدهد زیر ورقه را امضا کرد. او متوجه بود که در شرایط او که یکی از رهبران شورشی بشمار میآید، این سبک ترین مجازات ممکنه بود. کشیش مک برابر نفر بعدی بود که بیای میز محاکمه آورده شد. او را بیک صندلی بستند چون ضعیف تر از آن بود که بتواند سر پا بایستد. او دید که چه محکومیت سبکی برای مورتون در نظر گرفتند. غرشی کرد و گفت:

" او بخاطر انگیزه های دنیوی بدشمن پناهنده شد. یک ستاره ای که فرو افتاد. ستاره ای که فرو افتاد. "

دوک به او نهیب زد و گفت:

" آقا... آرامش خود را حفظ کنید. و نفس خود را نگاه دارید که به حلیم داغ خود بدمید چون همانطور که خواهید دید داغ تر از آن خواهد بود که تصور میکردید. من بشما قول میدهم. آن شخص دیگر را وارد کنید چون احتمالاً عقلش بهتر از این مرد کار میکند. یک گوسفند که خودش را به دره پرتاب میکند باعث میشود که بقیه گوسفند ها هم پشت سر او خود را پرتاب کنند. "

نگهبانان کادی را بدون اینکه دست و پایش را بسته باشند به محضر دادگاه آوردند. دو نفر سرباز در دو طرف او مواظب بودند. آنها او را در کنار مک برابر در جلوی میز قرار دادند. کادی بیچاره با نگرانی نظری به اطراف انداخت که نجیب زاده بزرگی که ریاست جلسه را داشت متوجه آن شد. او وضعیتی مضحک پیدا کرده و با تعظیم های مکرر سعی میکرد مراتب احترام خود را به قضات اعلام کند.

اولین سؤال که مانند رعد در گوش او صدا کرد این بود:

" آیا شما در جنگ 'پل بازول' شرکت داشتید؟ "

اولین چیزی که بنظر کادی رسید این بود که این حقیقت را انکار کند. ولی بعد از لحظه ای فکر به این نتیجه رسید که این دروغ خیلی زود کشف خواهد شد و برای او نتیجه خوبی نخواهد داشت. او مطابق معمول همشهریان خود متوسل بیک جواب دو پهلو شد و گفت:

" من میگویم خیر ولی این امکان وجود دارد که من در آنجا بوده ام. "

" درست جواب بده ابله دغل کار... بله یا نه ... تو بایستی بدانی که در آنجا بوده ای یا نه. "

کادی گفت:

" برای من خوب نیست که با حرف والا حضرت عالیجناب ریاست محترم مخالفت کنم. "

دوک بیطاقت شده و بانگ زد:

" یکبار دیگر از تو سؤال میکنم... آیا در آنجا بودی یا نه؟ فقط جوابت بله یا نه باشد. "

کادی گفت:

" حضرت آقای عزیز... چطور میشود از کسی سؤال کرد که آیا یک روز از عمرش در جایی بوده یا نه. "

ژنرال دالزل که در میان قضات نشسته بود فریاد زد:

" ابله بدذات... درست جواب بده وگرنه با این تعلیمی که در دست دارم چنان بدهانت خواهم کوفت که دندانهایت در هم بریزد. تو خیال میکنی ما وقت اینرا داریم که تا غروب اینجا بنشینیم و بمزخرفات تو گوش کنیم؟ "

کادی گفت:

" خیلی خوب... حالا که هیچ چیز شما را راضی نمیکند، بنویسید که من انکار نکرده و در آنجا بودم. "

دوک در ادامه بازپرسی از او پرسید:

" آقا... آیا شما فکر نمیکنید که در مقابل نیروی دولتی ایستادن و مبارزه کردن یاغی گری و شورش است؟ "

کادی اسیر با نگرانی گفت:

" من نمیتوانم که در این لحظه جواب درستی بدهم چون طناب دار را روی گردنم احساس میکنم. ولی فکر میکنم که قدری خیلی بهتر باشد. "

" بهتر از چه باشد؟ "

کادی گفت:

" بهتر از یاغی گری و شورش... همانطور که والا حضرت فرمودند. "

والاحضرت گفت:

" بالاخره حرفی را که میبایستی بزنی بر زبان آوردی. آیا شما حاضر هستید که عفو اعلیحضرت پادشاه را قبول کرده و در کلیسا برای او دعا کنید؟ "

کادی با دستپاچگی گفت:

" البته آقا... نه فقط دعا بلکه اگر یک لیوان آبجوی خوب هم گیر بیاورم بسلامتی ایشان خواهم نوشید. "

دوک گفت:

" این یک آدم ساده دل خوبست.. چه چیزی باعث شد که تو به گروه شورشیان بپیوندی؟ "

زندانی جواب داد:

" این یک مثال بدی است. تقصیر مادر پیرم هم شد... عالیجناب والاحضرت. "

دوک گفت:

" دوست من... شما آدم بدی نیستید و بهتر است که نصیحت های بد دیگران را بگوش نگیرید چون من فکر نمیکنم که شما بخودی خود یاغی و شورشی شوید. این مرد آزاد است که برود و آن بدذاتی را که پهلوی او نشسته جلو بیاورید. "

کشیش مک برابر را جلو آوردند که محاکمه در مورد او انجام شود. دوک بهمان سبک قبل از او پرسید:

" آیا شما در جنگ پل بازول شرکت داشتید؟ "

زندانی نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و با بی اعتنائی گفت:

" من آنجا بودم. "

" آیا شما مسلح بودید؟ "

" خیر... من مرد خدا هستم و برای موعظه و رساندن کلام خدا به آنجا رفته بودم که رزمندگان را تشویق کنم که شمشیر بدست بگیرند. "

دوک گفت:

" عبارت دیگر بکمک و مساعدت شورشیان رفته بودید. "

زندانی جواب داد:

" تو کلام درستی بر زبان آوردی. "

دوک در ادامه باز پرسى خود گفت:

" بسیار خوب... بگذارید بدانیم که آیا بالفور از برلی در میان شورشیانی که شما تشویق میکردید بود؟ من اینطور فرض میکنم که شما او را میشناسید. "

مک برابری گفت:

" من شکر خدا را میکنم که افتخار آشنائی با این مرد بزرگ را دارم. او یک مسیحی راستین و متعصب است. "

سؤال بعدی که بلافاصله مطرح شد این بود:

" کجا و چه موقع شما این شخص عابد و زاهد را آخرین بار مشاهده کرده اید؟ "

مک برابری با همان لحن غرور آمیز و بی اعتنا گفت:

" من در اینجا هستم که در باره خودم جوابگو باشم نه اینکه چیزی بگویم که شخص دیگری را بخطر بیاندازم. "

ژنرال دالزل گفت:

" ما خیلی خوب میدانیم که چگونه زبان آدمهائی مثل ترا باز کنیم. "

دوک لودردیل گفت:

" ژنرال... اگر شما بتوانید کاری کنید که او خود را در میان توطئه چینان شورشی ببیند، زبانش خودبخود باز خواهد شد. "

بعد خطاب به مک برابری گفت:

" پسر جان... تا هنوز وقت باقی است حرف بزن... تو جوانتر از آن هستی که بتوانی شکنجه ای که در انتظارت است تحمل کنی. "

مک برابری جواب داد:

" من شما و این شعبده بازی که براه انداخته اید به هیچ نمیگیرم. این دفعه اول من نیست که بزندان میافتم و شکنجه میشوم. ممکن است من جوان باشم ولی به اندازه کافی در این دنیا بوده ام که بدانم وقتی به آخر کار برسیم چگونه بمیرم. "

دوک یک زنگ کوچک نقره ای را نواخت و خطاب بزندان گفت:

" بله بسیار خوب... ولی در اینجا یک قضیه کوچک دیگری هم هست. تو اگر بهمین روش خود ادامه بدهی، قبل از مرگ راحت و آسوده، چیزهائی مشاهده خواهی کرد که بمزاق خوش نخواهد آمد. "

بلافاصله بعد از بلند شدن صدای زنگ، یک پرده قرمز تیره که در گوشه ای از اطاق یک صندوق خانه میبوشاند، کنار رفت و سر و کله جلاّد شهر که پشت پرده بیصدا نشسته بود پیدا شد. این جلاّد مردی بلند قامت با چهره ای ترسناک بود که یک میز کوتاه چوبی در جلوی خود داشت. روی میز یک وسیله مخوف قرار گرفته بود که در آن موقع بنام چکمه اسکاتلند نامیده میشد. از این وسیله در آن دوران برای شکنجه متهمان استفاده میشد. مورتون که هرگز در عمرش چنین آلت شکنجه شوم و مخوفی را ندیده بود بشدت یکه خود ولی مک برابر که خود را برای هر چیزی آماده کرده بود، بدون اعتنا، در آرامش کامل ایستاده بود. او بدون ترس و یا هر احساس دیگر به این وسیله شکنجه نگاه میکرد و اگر طبیعت یک لحظه رنگ سرخی در گونه های فرو رفته او ایجاد کرد، او با نیروی اراده آنرا سرکوب کرده و پس زد.

دوک لودردیل با صدائی که کم کم بزمزه شبیه میشد از متهم پرسید:

" آیا میدانی آن مرد کیست؟ "

مک برابر با لحنی تحقیر آمیز جواب داد:

" من اینطور فکر میکنم که این شخص بدقیافه جلاّد تشنه بخون شما باشد که شما او را بجان فرزندان خداوند انداخته اید. هم او و هم خود شما حقیرتر از آن هستید که من حتی بشما توجه کنم. من به درگاه پروردگار بزرگ شکر گزارم که به من کمک کرده است که کوچکترین ترس و نگرانی از کاریکه او و خود شما در مورد من انجام خواهید داد نداشته باشم. شما ممکن است که گوشت و خون مرا با این دستگاه له کنید و شاید کسانی در اینجا باشند که برای من بی جهت اشک بریزند و یا فریاد بزنند ولی بشما قول میدهم که جسم و روح من بالاتر از این خیمه شب بازیها ست. "

دوک خطاب به جلاّد گفت:

" کار خود را انجام بدهید. "

جلاّد جلو آمده و از دوک سؤال کرد که کدام عضو بدن محکوم در ابتدا بایستی به دستگاه بسته شود.

دوک جواب داد:

" بگذارید محکوم خودش انتخاب کند. من میل دارم که تا سرحد امکان با او همکاری کنم. "

زندانی پای راست خود را بلند کرد و گفت:

" حالا که به من این اختیار داده شده است من پای خودم را وقف هدف خدا پرستی خودم میکنم. "

جلاّد با کمک همکار خود پا، ساق پا و زانوی زندانی را در چکمه آهنین قرار داد و یک گوه سه گوش فولادی را بین زانو و لبه دستگاه قرار داد. بعد پتک بزرگ و سنگینی در دست گرفت و منتظر دستور بعدی شد. یک مرد خوش لباس که در هیئت یک پزشک حاضر شده بود خودش را بین صندلی و طرف دیگر زندانی قرار داد. بازوی زندانی را برهنه کرد و نبض او را بدست گرفت. وقتی تمام این مقدمات فراهم شد رئیس جلسه با صدائی جدی سؤال کرد:

" چه موقع و در کجا شما جان بالفور از برلی را برای آخرین بار ملاقات کردید؟ "

زندانی بجای جواب، چشمان خود را به آسمان دوخت توگوئی که از ملکوت آسمان طلب قدرت و مقاومت میکند. او زیر لب چند کلمه بر زبان آورد که آخرین کلمات آن بخوبی شنیده شد:

" پروردگار... تو گفته بودی که بندگان را تحت قدرت خودت حفظ خواهی کرد. "

دوک لودردیل نگاهی به حاضران در جلسه انداخت که ببیند آیا کسی حرفی برای گفتن دارد یا نه. سکوت همه حاضران به او نشان داد که کسی مخالفتی با انجام شکنجه ندارد. او بطرف جلاّد برگشت و با سر به او اشاره کرد. جلاّد بیدرنگ پتک سنگین را بلند کرده و روی 'گوه' فولادی سه گوش فرود آورد. این جسم فولادین، تحت فشار بیش از حد پتک سنگین،

راه خود را با خرد کردن استخوانهای زندانی بیائین چکمه آهنی باز کرد. این درد غیر قابل تحملی را به محکوم تیره بخت وارد میکرد. مک برابر با نیروی اراده ساکت ماند ولی از چهره تکیده اش کاملاً مشهود بود که چه دردی را تحمل میکند. جلاد بعد از اولین ضربه، کمر راست کرده و پتک بدست منتظر فرمان بعدی شد.

دوک لودردیل تکرار کرد:

" آیا شما به ما میگویند که چه موقع و در کجا برای آخرین بار بالفور از برلی را ملاقات کرده اید؟ "

زندانی در نهایت درد و رنج ، با سرسختی جواب داد:

" شما جواب مرا شنیدید. من حرف دیگری ندارم. "

دومین ضربه وارد شد. بعد ضربه سوم، چهارم و پنجم. وقتی یک ' گووه ' خیلی بزرگتر بکار گرفته شد زندانی از شدت درد نعره ای کشید.

خون در عروق مورتون از این بیرحمی و شقاوت بجوش آمده بود. او دیگر نتوانست تحمل کند و هر چند که فاقد اسلحه بود و خودش در معرض خطر جدی قرار داشت از جا پرید که بجلو رفته و مانع از این کار شنیع شکنجه بشود. کلاور هاس که مواظب او بود بموقع جلوی او را گرفت ، با یک دستش بازوی مورتون و با دست دیگرش دهان او را مسدود کرد که حرفی از دهانش بیرون نیاید. بعد در گوش مورتون زیر لب گفت:

" محض رضای خدا سر جایث بنشین و یک کلمه حرف نزن. مگر نمیدانی که تو در کجا هستی؟ "

خوشبختانه هیچ یک از اعضای شورا متوجه حرکت مورتون نشدند چون تمام حواس آنها معطوف به صحنه وحشتناکی بود که در جلوی چشم آنها جریان داشت.

پزشک که دست محکوم را گرفته بود اعلام کرد :

" عالیجناب... متهم رفت... او از حال رفته است. طبیعت بشر از این بیشتر نمیتواند تحمل کند. "

دوک فرمان داد:

" این مرد را رها کنید. "

و سپس بطرف ژنرال دالزل برگشت و گفت:

" این مرد مصداق خوبی برای آن ضرب المثل قدیمی است که میگوید -- او امروز سوار کاری نخواهد کرد هر چند که چکمه های خودش را بپا کرده است. -- من فکر میکنم که ما دیگر با این شخص کاری نداریم. "

ژنرال دالزل گفت:

" بله... حکم او را صادر کنید چون کار ما با او تمام شده است. ما تعداد زیادی از این قبیل داریم که باید به آنها رسیدگی کنیم. "

انواع و اقسام مواد معطر و محرک بکار گرفته شد که زندانی نگون بخت را بحال بیاورند. وقتی اولین علائم حیات در او ظاهر شد ، دوک حکم دادگاه را که برای او اعدام با چوبه دار بود قرائت کرد. او از همان محل دادگاه به میدان اعدام برده شده و در آنجا بدار آویخته خواهد شد. بعد از مرگ ، سرش و دستانش را از بدنش جدا خواهند کرد و شورا هر تصمیمی که مناسب باشد برای این اعضای بدن محکوم خواهد گرفت. تمام مال و اموال او هم اعم از منقول و غیر منقول به خزانه اعلیحضرت منتقل خواهد شد. دوک در پایان به جلاد فرمان داد:

" بعنوان مجری احکام، قبل از اجرای حکم اعدام شما بایستی که احکام دادگاه را برای محکوم دوباره تکرار کنید. "

در آن زمان یکی از مسؤولیت های جلاد و دستیارش تفهیم حکم دادگاه به محکوم بود. تفهیم حکم دادگاه با صدور حکم توسط قاضی تفاوت میکرد. حقیقت هم همین بود که مک برابر چیز زیادی از حرفهای قاضی را در شرایطی که داشت درک نکرده بود ولی قبل از اینکه از صحن دادگاه خارج شود به اندازه کافی هوش و حواسش بجا آمده بود که متوجه اوضاع بشود دستانش را به آسمان بلند کرد و خطاب به اعضای شورا گفت:

" عالیجنابان... من باید مراتب تشکر خود نسبت بشما ابلاغ کنم که به تنها درخواست من جواب مساعد دادید. شما کالبد در هم شکسته و تکه پاره مرا که مهر بیعدالتی و بیرحمی شما را در خود دارد به این صورت عجله ای از خود دور کرده و بپای چوبه دار میفرستید. برای من واقعا چندان فرق نمیکرد که پای چوبه دار بمیرم و یا در کنج سیاهچال زندان شما پیوسم. حالا خیلی ها میتوانند بچشم خود ببینند که یک مسیحی واقعی چطور بدست دشمنان خدا، تکه تکه میشود. آقایان... من بخاطر این کار خوبی که انجام دادید شما را میبخشم. و چرا نه... چون شما مرا همنشین فرشتگان و قدیسین کردید. شما مرا از قعر تاریکی به روشنائی روز آوردید. من برای همیشه زنده خواهم بود. اگر تشکر و بخشش مردی که در حال مرگ است برای شما نتیجه خوبی داشته باشد آنرا از من قبول کنید و باشد که لحظه های آخر زندگی خود شما به خوبی و درخشانی آخرین لحظات زندگی من باشد. "

محکوم در حالی این کلمات را میگفت که آنهایی که او را به محضر دادگاه آورده بودند، او را از آنجا خارج میکردند. چهره او از فرط شادی و پیروزی برق میزد و در کمتر از نیمساعت بعد بدار آویخته شد. او با همان اشتیاق و استحکامی که زندگی کرده بود با مرگ روبرو شد.

شورای داوری موقتا تعطیل شد و مورتون بار دیگر خود را در کالسکه ژنرال کلور هاوس یافت. مورتون که از فکر مک برابر بیرون نمیرفت گفت:

" عجب شجاعت و ثابت قدمی... حیف شد که اینهمه شهامت و فداکاری در خدمت یک فرقه بی ارزش قرار گرفته بود. "

کلور هاوس گفت:

" آیا منظور شما اینست که او در اعدام خود شما ثابت قدم بود و شما آنرا تحسین میکنید؟ حالا بگذریم... آقای مورتون... شما بکجا میخواهید بروید؟ "

مورتون جواب داد:

" ما در مسیر شهر 'لیث' حرکت میکنیم. این مسقط الراس منست. آیا من اجازه دارم که به بستگان و دوستان خودم در اینجا سری بزنم؟ "

ژنرال گفت:

" با عموی شما صحبت شده و ایشان مایل نیست که شما را ببیند. این آقای خوب بقدری ترسیده که خود را در خانه محبوس کرده است. البته این ترس او بی دلیل هم نیست. او از این وحشت دارد که خیانت شما دامنگیر او نیز بشود. او برای شما طلب سلامتی و موفقیت کرده و مقدار کمی پول هم برای شما فرستاده است. لرد او اندیل هم حال خوبی ندارد و در خانه مشغول استراحت است. سرگرد بلندن به قلعه تیلی تادلم برگشته و مشغول رتق و فتق امور آنجاست. آن بدذات ها که قلعه لیدی مارگارت را تسخیر کردند تمام اسباب و اثاثیه او را تخریب کرده و صندلی بزرگی را که او پادشاه را روی آن نشانده بود به آتش کشیدند. آیا کس دیگری هست که شما میل دارید او را ببینید؟ "

مورتون آهی عمیق کشید و گفت:

" نخیر... من مزاحم کسی نخواهم شد. ولی برای رفتن به خارج از کشور من احتیاج به مقدماتی دارم که باید آنها را فراهم کنم. "

ژنرال جواب داد:

" همه چیز از قبل برای شما آماده شده است. لرد اواندیل پیش بینی کرده بود که شما بچه چیزهائی محتاج خواهید بود و همه را برای شما تهیه کرده است. او یک نامه هم برای شاهزاده اورانژ فرمانده شما نوشته و سفارش شما را کرده است. خود منم چند خط به این نامه اضافه کرده ام. من در شروع خدمت نظامی، تحت فرمان او قرار داشتم و در چندین جنگ، با او بودم. مقداری هم ارز خارجی در همین پاکت هست که احتیاجات آنی شما را قبل از دریافت حقوق و مواجب برطرف خواهد کرد. اگر شما احتیاج بیشتر به پول پیدا کردید من بلافاصله برای شما خواهم فرستاد. "

مورتون این حرفها را شنید و با دستپاچگی پاکت را از ژنرال گرفت. او انتظار نداشت که حکم محکومیتش به این سرعت اجرا شود. بعد پرسید:

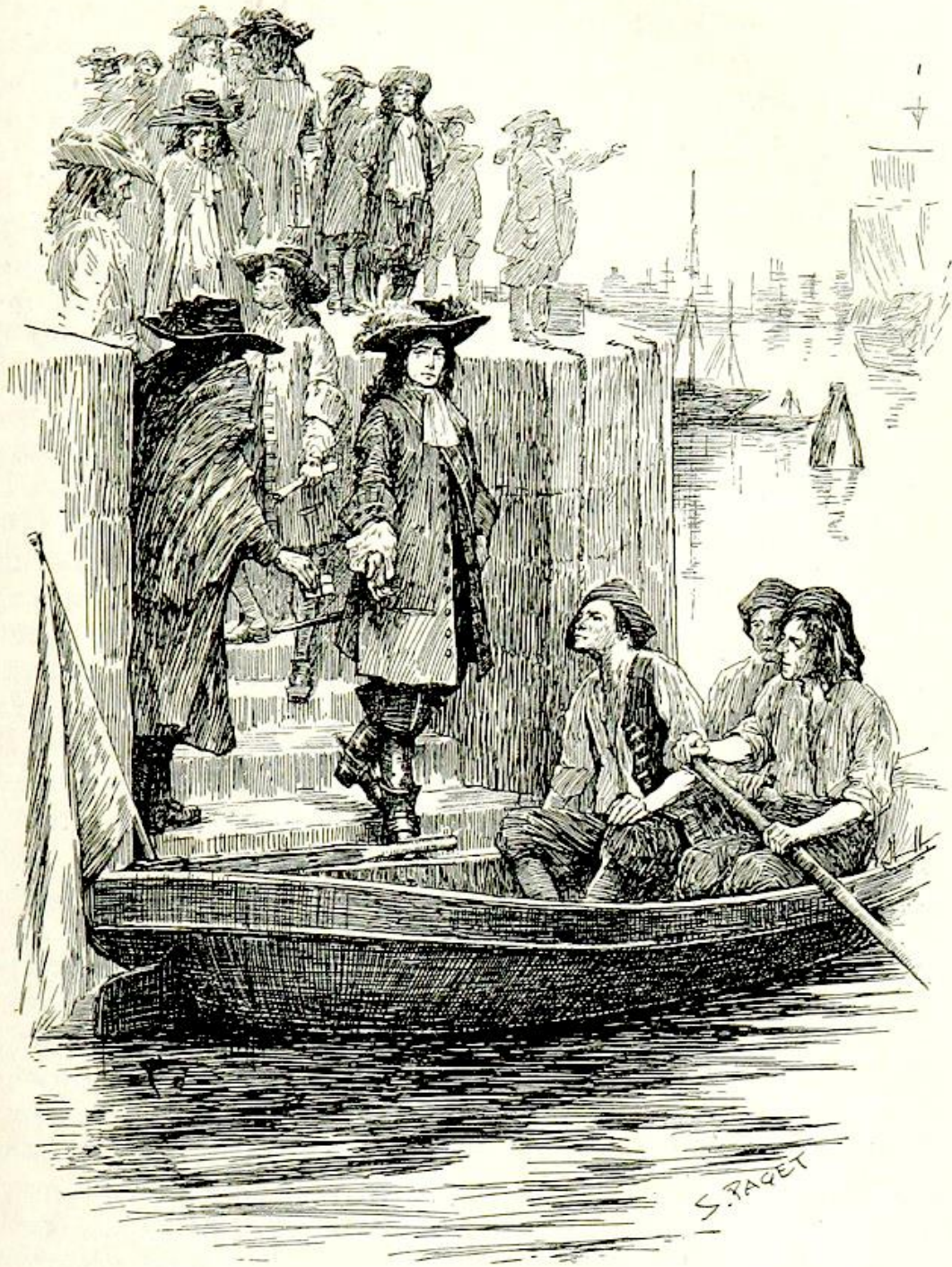
" تکلیف مستخدم من چه میشود؟ "

" از او هم بنحو خوبی مواظبت خواهد شد. به احتمال زیاد او به خدمت لیدی مارگارت در خواهد آمد. من فکر نمیکنم که او اشتباه قبلی را بار دیگر تکرار کند. ولی حالا ما به بندر رسیدیم و کشتی منتظر شماست. "

کلور هاوس کاملاً درست میگفت. یک کشتی بادبانی در اواسط موج شکن لنگر انداخته بود. کاپیتان مورتون در کنار اسکله متوقف شده و اسباب و اثاثیه خود را که مناسب با درجه نظامی جدیدش بود در روی عرشه میدید. کلور هاوس دست او را بگرمی فشرد و برایش آرزوی موفقیت کرده و گفت که امیدوار است وقتی مورتون به اسکاتلند برمیگردد اوضاع عادی و آرام شده باشد. او گفت:

" من هرگز بزرگی و لطف شما را در مورد دوست صمیمی خودم لرد اواندیل فراموش نخواهم کرد. آنهم وقتی که بدلائل زیادی هر کس بجای شما بود ترجیح میداد که او را از سر راه خود بردارد. "

کلور هاوس بار دیگر دست او را دوستانه فشرد و از هم جدا شدند. در حالی که مورتون از روی اسکله بسمت قایقی میرفت که قرار بود او را به کشتی بادبانی ببرد، یک مرد نامه ای را که در یک پاکت کوچک گذاشته شده بود در دست او گذاشت.



AS MORTON
DESCENDED THE
PIER TO GET
INTO THE BOAT

مورتون برگشت و به مرد نامه رسان نگاه کرد. آن مرد خود را کوچک کرده و خاموش به مورتون نگاه میکرد. قبل از اینکه مورتون حرفی بزند، آن مرد انگشتش را بعلافت سکوت روی لبهای خود گذاشت و بعد در میان جمعیت از نظر پنهان شد. این حادثه کنجکاوای مورتون را بر انگیخت و بعد از سوار شدن بکشتی که فوراً بمقصد رتردام در هلند شراع بر افراشت، با مشاهده اینکه هر کدام از مسافران مشغول کارهای خود بودند و کسی به او توجهی ندارد پاکت کوچک را از جیبش بیرون آورد. این نامه به این مضمون تحریر شده بود:

" شجاعت تو در دقایق آخر جنگ خطای ترا از همدستی با دشمنان میپوشاند. من اطلاع دارم که تو قلبت در گرو عشق دختر یک بیگانه است. از این کار غیر عاقلانه حذر کن. برای اینکه در تبعید، در فرار و حتی در مرگ من دست از سر این خانواده بر نخواهم داشت. مشیت الهی مرا قادر کرده است که خود را وارد آن خانه و خانواده کرده و آنها را بسزای اعمال خودشان برسانم. دلیل اصلی شکست ما در پل بازول بمناسبت مقاومت این برگشتگان از دین در قلعه تیلی تادلم بود. به این دلیل دیگر بهتر است به آن دختر فکر نکنی و بجای افکار گناهکارانه به برادران دینی خود ملحق شو که هنوز در سر سودای تسخیر و تخریب آن قلعه لعنت شده را دارند. به ما مانند فرزند واقعی و صالح سیلاس مورتون ملحق شو و همه ما بتو خوش آمد خواهیم گفت. اگر مایل هستی که بدانی مرا در کجا میتوانی پیدا کنی باید بگویم که من نزد آن خانم مسیحی نزدیک شهر 'هاوف' جائیکه نیل بلینی نوازنده نی لیک اسکاتلندی میخانه دارد، زندگی خواهم کرد. او هم میل دارد که بار دیگر ترا ببیند. در این مدت سعی کن که شکلیا و صبور باشی. این من هستم که این نامه را مینویسم که دستانت را بر قدرتم در جهت نابودی گناهکاران پیوسته بلند خواهد بود."

این نامه عجیب امضائی عجیب نیز داشت؟ ج ب از ب. ولی این باعث نمیشد که مورتون کوچکترین تردیدی در هویت فرستنده آن داشته باشد. او میدانست که برلی این نامه را برای او نوشته است. این اتفاق جدید باعث شد که مورتون در ته قلب این مرد ثابت قدم را تحسین کند. او در شرایطی که همه چیزش را از دست داده، ب فکر انجام مسولیتهای مذهبی اش بود. از تهدید او هم در باره صدمه زدن به ساکنان قلعه تیلی تادلم هم چندان نگران نشد چون برلی بعد از شکست فاحش نیروئی نداشت که بتواند با تکیه بر آن مزاحمتی برای خانواده بلندن فراهم کند.

مورتون ولی مردد بود که آیا بهتر نیست که تهدید برلی را به اطلاع سرگرد و یا لرد او اندیل برساند. او فکر کرد که با چنین کاری، او اعتراف میکند که هنوز با شورشیان در ارتباط میباشد. کار دیگری که میتوانست انجام بدهد این بود که محل اقامت برلی را به آنها بازگو کند ولی این کار چندان روش جالبی بنظرش نیامد چون با شرافت اصیلزادگیش در تناقض بود. او این آدرس را بخاطر سپرد، نامه را ریز ریز کرده و بدریا انداخت.

وقتی مورتون مشغول این کارها بود، کشتی از محوطه بندرگاه خارج شده، باد در بادبانهای آن پیچیده و بسرعت بطرف مقصد ببیش میرفت. کشتی قدری بیک پهلو متمایل شده و امواج را میشکافت و یک خط سفید رنگ از خود روی سطح دریا باقی میگذاشت. رفته رفته شهر و بندری که از آنجا مسافرت خود را شروع کرده بودند از نظر ناپدید شد. مورتون برای چند سال از سرزمین مادری خود جدا شده بود.



فصل سی و هفتم

زمان برای چه کسی بسرعت گذر میکند؟

-- هر کس که میل دارید .

مورخان و بازگو کنندگان داستانها از یک نظر خوشبخت تر از نمایشنامه نویسها هستند که مجبورند از ابتدا تا انتهای یک بخش از نمایشنامه را ، بطور کامل پوشش بدهند. این داستان سرایان ، با راحتی میتوانند قهرمانان داستان خود را به یونان و آتن فرستاده و هر موقع لازم دانستند آنها را باز گردانند. در مورد قهرمان داستان ما ، بایستی توجه داشت که از ابتدای داستان که با شرکت او در مسابقه تیر اندازی شروع شده بود تا موقعی که او با کشتی اسکاتلند را ترک کرده و به هلند میرفت بزحمت دو ماه گذشته بود. ما خوشبختانه این امکان را داریم که چهار نعل از زمان طولانی مورتون در تبعید گذر کرده و نظر خوانندگان خود را به ادامه داستان جلب نمائیم. زمان درست یکسال قبل از انقلاب انگلستان میباشد.

اسکاتلند تازه شروع کرده بود که از تغییرات و دگرگونی های ناشی از تغییر سلسله پادشاهی خلاصی پیدا کند. پادشاه جدید یک مرد معتدل و خوددار بود و اسکاتلند بهمین دلیل از یک جنگ داخلی خانمان سوز نجات پیدا کرد. کشاورزی که مدتها بود بدست فراموشی سپرده شده بود رفته رفته احیا شده و مردمان که هنوز ذهنشان از آثار وحشتناک جنگ کاملا پاک نشده بود ، بتدریج روحیه عادی خود را بدست آورده و بجای دخالت دائمی در امور عامه، سرشان بکار خودشان مشغول شده بود. تنها کوه نشینان بودند که با هرگونه تغییری در جهت بهبودی وضع مخالفت میکردند. آنها بتعداد زیاد و مسلح تحت فرمان ویکنت داندی که خوانندگان ما او را تا بحال بنام ژنرال گراهام کلاور هاوس میشناختند خدمت میکردند. ولی این نافرمانی و سرکشی کوه نشینان چیز جدید و غیر قابل تصویری نبود و مردم عادی اسکاتلند با آن خو گرفته و تا جائیکه این بد رفتاری در چهار چوب منطقه خودشان بود ، کسی چندان اهمیتی به آن نمیداد. در سرزمین جنوبی اسکاتلند ، فرقه مذهبی ژاکوبین ها حالا پر اهمیت ترین فرقه دینی منطقه شده و در عین حال از مقاومت آشکار نتیجه خوبی نگرفته و با تشکیل جلسات خصوصی ، تصمیماتی برای دفاع از خود اتخاذ میکردند. این مسئله به دولت مرکزی گران میآمد و آنها را خائن قلمداد میکرد.

شورشیان پوزبیناری سابق ، قدرت را در دست گرفته و خود را بعنوان مذهب رسمی اسکاتلند معرفی کرده بودند. آنها از هر پیشنهادی برای برقراری سیستم میثاقیون همانند گذشته مخالفت کرده و خواستار رد هر فرقه مذهبی دیگر بودند. ولی این توقع آنان از ویلیام ، پادشاه جدید که مردی میانه رو و معتدل بود و بهیچوجه زیر بار یک میثاق متعصبانه که همه فرقه های دیگر را حذف کند نمیرفت. او با خونسردی خاص انگلیسی اش مخالف هرگونه شدت عمل بر علیه هر فرقه مذهبی بود. این رفتار برای فرقه های متعصب ناگوار بوده و آنرا بر خلاف دستور کتاب آسمانی میدانستند. آنها صدای اعتراض خود را

بجیزی که بنظر آنها مخالف با خلوص و پاکی مذهب بود بلند میکردند. بهمین مناسبت آنها آشکارا از بیعت با پادشاه و ملکه ماری خودداری کرده و خواستار این بودند که شاه و ملکه رسماً به میثاق و منشور ماگنا کارتا سوگند یاد کنند.

این حزب بهمین دلیل ناراضی و ناراحت باقی مانده و در اعلامیه های خود ذکر میکردند که در دو سلسله پادشاهی گذشته آنها مورد تعقیب قرار گرفته که باعث ایجاد بلوا و شورش عظیمی شد که همه اسکاتلند را در بر گرفت. ولی از آنجائیکه خود آنها هم در تشکیل جلسات و سخن رانی های خود آزاد بوده و بر عکس گذشته هیچ مانعی در جلوی آنها ایجاد نمیشد، پیروان معمولی این فرقه رفته رفته خسته شده و تعداد آنها بسیار کم شد. باقیمانده های آنان، آدمهای معتقد و متعصب ولی بی آزار که 'پیر مرگ' را که خوانندگان بیاد میآورند از جمله آنان بود بکارهای خود مشغول بوده و از طرف کسی به آنها آزاری نمیرسید. در سالهای بعد از انقلاب، فرقه کامرونی که توسط حکومت سابق تأیید شده و عوامل دولتی آنها را حمایت میکردند، بار دیگر جان گرفته و از لاک خود بیرون آمدند. حکومت فعلی سعی میکرد که از تندرویهای آنها جلوگیری کند ولی این فرقه با سر سختی مقاومت میکردند. آنها آشکارا از برگشتن سلسله پادشاهی قبلی، خانواده استیوارت حمایت میکردند. چنین بود وضعیت احزاب و فرقه های مذهبی در اسکاتلند در سالهای بعد از انقلاب.

در یک غروب زیبا و دل انگیز تابستان، یک مرد غریبه که پیدا بود یک فرد نظامی است سوار بر یک اسب باشکوه، در جاده ای که به خرابه های قلعه بازول در کنار رودخانه کلاید منتهی میشد، اسب میراند. جاده از بین جنگل و رودخانه پیچ خورده و مناظر بدیع و دلپذیری را ایجاد میکند. پل بازول در مسافت نه چندان دور قرار داشت و از دور بچشم میخورد. دشت روبرو که در گذشته ای نزدیک میدان جنگ و محل کشت و کشتار شده بود، حالا چمنزار زیبا و آرامی شده بود. درختان و بوته ها در این غروب آرام در جای خود بیحرکت قرار گرفته بودند و هیچ نسیمی آنها را حرکت نمیداد. زمزمه حرکت آب در رودخانه به این سکوت و آرامش کمک میکرد.

جاده باریکی که این مسافر در آن اسب میراند در قسمتهایی با درختان سر بفلک کشیده محصور شده و در جاهای دیگر پرچین، بوته های گل و درختان میوه، در دو طرف جاده بچشم میرسید.

نزدیکترین جایی که در این سرزمین دور افتاده ممکن بود کسانی را در خود جا داده باشد یک خانه بزرگ و مرتب روستائی بود که در کنار رودخانه در میان درختان سیب و گلابی قرار گرفته بود. در پائین کوره راهی که به این خانه ختم میشد یک خانه کوچکتر بچشم میخورد که ممکن بود آنرا خانه نگهبان یا سرایدار فرض کرد. این خانه کوچک ولی راحت بنظر میرسید و از خانه های معمولی این ناحیه از اسکاتلند تمیزتر و مرتب تر بود. این خانه باغچه کوچک خودش را داشت که در آن درختان میوه و بوته ها با سبزیجاتی که برای آشپزخانه کاشته شده بود مخلوط شده بودند. یک گاو و شش گوسفند بهمراه یک خروس که برای جمع کردن خانواده اش بدور خود مرتب بانگ میزد هم در حیاط بودند. تلی از قطعات چوب نشان میداد که صاحب این خانه از حالا خود را برای زمستان آماده میکند. یک ستون دود از دودکش آشپزخانه به آرامی به آسمان میرفت و نشان میداد که شام ساکنان آن خانه در دست تهیه است. برای تکمیل این منظره زیبای روستائی، یک دختر بچه حدود پنج سال با یک پارچ از چشمه زیبایی که از کنار یک درخت چنار کهنسال از زمین بیرون میزد، آب برمیداشت.

غریبه دهانه اسبش را کشید و به فرشته کوچک گفت که میخواهد به محلی بنام 'فیری نو' برود. دختر کوچک پارچ خود را بزمین گذاشت در حالیکه کاملاً درک نکرده بود که مرد غریبه چه سوآلی از او دارد. دختر بچه موهای طلائی رنگش را از روی پیشانی اش کنار زده، چشمان درشت آبی رنگش را باز کرد و با نگاهی که معنای آن این بود که از من چه میخواهید به غریبه نگاه کرد. مرد گفت:

"من میخواهم راهی که به فیری نو میرود را بدانم."

دختر بچه بطرف خانه دوید و در راه فریاد میکرد:

"مامی... مامی... بیا بیرون با این آقا خودت صحبت کن."

مادر بلافاصله سر و کله اش پیدا شد. یک خانم زیباروی روستائی که ازدواج به او آن لطف و اعتماد بنفسی را بخشیده بود که در زندهای دهات اسکاتلند بچشم میخورد. او یک طفل شیر خوار در زیر بغل داشت و با دست دیگر پیش بندش را مرتب

می‌کرد. دختر بچه ای که مرد مسافر در ابتدا دیده بود به پشت مادرش پناه برده و گاهگاهی از آنجا برای دیدن مرد غریبه سرک میکشید. مادر گفت:

" آقا... شما چه میخواستید؟ "

مرد مسافر یک لحظه به این خانم نگاه کرد و سپس گفت:

" من بدنبال محلی بنام فیری نو و مردی بنام کادی هدریگ می‌گردم. شاید شما بتوانید مرا راهنمایی کنید. "

زن جوان با لبخندی گفت:

" این مردی که شما بدنبال او هستید شوهر منست. آقا... از اسب خود پیاده شوید و به کلبه محقر ما وارد شوید. کادی... کادی ... کجا هستی؟ "

یک پسر بچه چهارساله با موهائی که بیشتر به سفیدی میزد تا طلایی در جلوی در کلبه ظاهر شد. مادر خطاب به او گفت:

" کادی... پسر خوب من... بدو و به پدرت بگو که یک آقا اینجا است که با او کار دارد... صبر کن... جنی... تو عقلت بیشتر میرسد. تو اینکار را انجام بده. پدرت همین الان در پارک ' چهارجریب ' مشغول کار است. "

بعد رو به غریبه کرد و گفت:

" آیا میخواهید کمی استراحت کنید یا ترجیح میدهید که من کمی برایتان نان و پنیر بیاورم؟ تا وقتی مرد ما بخانه بیاید با یک لیوان آبجو موافق هستید؟ این آبجو خیلی خوب است هر چند که من نباید از آن خیلی تعریف کنم چون این آبجو برای رفع تشنگی مردیست که زمین را شخم میزند. "

مرد مسافر با ادب این دعوت را رد کرد ولی در همان لحظه سر و کله کادی، آشنای قدیمی خوانندگان ما پیدا شد. صورت او تغییر زیادی نکرده و مثل همیشه بیتفاوت و فقط خیلی بندرت بارقه ای از درک و هوش در آن بچشم میخورد. او به غریبه نگاهی کرد که نشان میداد او را هرگز در گذشته ملاقات نکرده است. او هم مثل دختر و همسرش اولین سؤالش این بود که شما با من چکار دارید؟ "

مرد مسافر گفت:

" من در باره این قسمت از مملکت اطلاعاتی لازم دارم که به من گفته شد شما میتوانید آنرا در اختیار من بگذارید. "

کادی پس از یک لحظه مکث گفت:

" شکی در این نیست آقا... ولی من اول بایستی بدانم که سوالات شما از چه قبیل است. در گذشته از من سوالات زیادی شده که در من خاطره خوبی باقی نگذاشته است. من در باره پدر و مادر خوانده ام اطلاعات زیادی کسب کردم که مورد توجه سرکار خانم واقع شد. به این دلیل من دوست دارم اول سوالات شما را بشنوم بعد به آنها جواب بدهم. "

مرد مسافر گفت:

" خوب اینکه مشکلی نیست. البته شما باید اول سؤال مرا شنیده بعد جواب بدهید. در ضمن از طرف من نگران نباشید دوست خوب من... من فقط در باره این قسمت از مملکت سوالاتی دارم. "

کادی جواب داد:

" مملکت... مملکت وضعش خیلی خوب است. اگر این کلور هاوس که حالا اسمش را داندی گذاشته این کوه نشینان را تحریک نکند همه چیز خوب است. او حالا تعدادی را دور خودش جمع کرده و میخواهد آرامش اینجا را بار دیگر بهم بریزد. ولی ما یک مرد بنام ' مک کی ' داریم که حریف اوست. من مطمئن هستم که مک کی از پس او بر میآید. "

سوار کار پرسید:

" چه چیز باعث میشود که شما تا این حد مطمئن باشید؟ "

کادی جواب داد:

" من با همین گوشهای خودم شنیدم که مردی برای مدت سه ساعت بکلی مرده بود. او بار دیگر بزمین بر میگردد که به او بگویند که او حریف کلور هاوس خواهد بود. "

غریبه گفت:

" واقعا... من که این حرف شما را نمیتوانم قبول کنم دوست من. "

کادی گفت:

" اگر حرف مرا باور نمیکنید از مادرم بپرسید. اگر او هنوز زنده بود بشما میگفت که خود او بود که اینرا برای من توضیح داد. برای اینکه من آن مرد را که زخمی شده بود با خود آوردم. بهر جهت او از انتقامی که در انتظار کلور هاوس است سخن گفت. اسم این مرد هاباکوک ماکلرات بود و عقلش خیلی خوب کار نمیکرد. ولی واعظ خیلی خوبی بود. "

مرد غریبه گفت:

" اینطور که بنظر میرسد شما در یک سرزمین خوب ، ثروتمند و آرامی زندگی میکنید. "

کادی گفت:

" آقا... من شکایتی ندارم. ولی اگر شما هم بچشم خود دیده بودید که جوئی از خون مانند آن چشمه فوران میکرد خیلی از اینجا تعریف نمیکردید. "

" آه... شما منظورتان جنگی است که سالها پیش در اینجا اتفاق افتاد. دوست خوب من ... من خودم در رکاب دوک مانموث در آنروز صبح زود در آنجا حضور داشتم و قسمتی از عملیات را بچشم خودم دیدم. "

کادی گفت:

" پس شما هم همان چیزهائی را دیده اید که خواب راحت را از چشم من فرار داده است. من میبایستی با دیدن لباس نظامی قرمز رنگ شما میفهمیدم که شما جزو گارد سوار نظام میبایستی باشید. "

غریبه کنجکاو پرسید:

" حالا به من بگوئید شما در این جنگ بطرفداری از کدام جبهه حضور داشتید؟ "

کادی با نگاهی که نشان میداد مقصود اصلی این سؤالات را فهمیده گفت:

" آها... هیچ لازم نیست که من جواب این سؤال را بدهم. مگر اینکه به من بگوئید برای چه این سؤال را میکنید. "

" من احتیاط شما را درک میکنم. ولی شما لازم نیست با من محتاط باشید. من میدانم که شما در آن جنگ مستخدم هنری مورتون بوده اید. "

کادی با حیرت گفت:

" بله... شما از کجا این راز را کشف کردید؟ نه اینکه برای من اهمیتی داشته باشد ولی خیلی دلم میخواست بدانم که آقای سابق من در چه حالست. "

سوار کار پرسید:

" چه بلائی بسر ارباب سابق شما آمد؟ "

کادی غرشی کرد و گفت

" او در کشتی بطرف هلند میرفت که کشتی و سر نشینانش همه با هم گم شدند. ارباب بیچاره منم در میان آنها بود. "

غریبه سؤال کرد:

" پس شما به اربابان علاقه داشتید؟ "

کادی گفت:

" چطور میتوانستم او را دوست نداشته باشم. او دوست داشتنی ترین صورت را داشت و بدنش هم متناسب با صورتش بود. هرکس به او نگاه میکرد بی اختیار به او علاقمند میشد. شما میبایستی او را در جنگ میدیدید... او مانند یک ببر میجنگید. بهر طرف رو میکرد مانند اژدها همه از جلو او فرار میکردند. در آخر او مانده بود و آن شورشی بنام برلی. اگر دو نفر میتوانستند دست تنها در میدان جنگ پیروز شوند این دو نفر بودند. "

" شما اسم برلی را بردید... آیا فکر میکنید که او هنوز زنده باشد؟ "

" من خیلی زیاد در باره او اطلاع ندارم. مردم میگویند که او بخارج رفته است. هیچکس با او در تماس نیست چون او بود که اسقف اعظم را بقتل رساند. او با تعداد زیادی از پیروان پرزبیتاری بهم زده بود. با آمدن شاهزاده اورانز، او دیگر جرات نکرد که صورت خود را نشان دهد. بعضی ها میگویند که غرور و خشم او کار او را به جنون کشاند. "

مرد مسافر مدتی طولانی مکث کرد و سپس با احتیاط پرسید:

" آیا شما هیچ خبری از لرد اواندیل دارید؟ "

" من هیچ خبری از لرد اواندیل دارم؟ ... آیا آن پسر کوچک من نیست که جلوی خانه آنها ایستاده است؟ "

سوار کار با عجله پرسید:

" آیا او هنوز ازدواج نکرده است؟ "

" نه... ولی نامزد کرده اند. در جشن نامزدی آنها من و همسرم شاهد آنها بودیم. چند ماه پیشتر نیست که آنها نامزد کرده اند ولی مدت طولانی بود که آنها همدیگر را میشناختند. ببینم شما نمیخواهید از اسبتان پیاده شوید. من باید تمام مدت برای صحبت با شما سرم را بلند کنم. در پشت سر شما در جهت گلاسگو ابرهای سیاه در آسمان جمع شده که بمعنای شروع باران شدیدی خواهد بود. "

در واقع یک ابر سیاه مترکم در همان موقع روی خورشید را پوشاند. چند قطره باران فرو ریخت و از دور دست صدای رعد بگوش میرسید. کادی در دل گفت:

" مرده شور این مرد را ببرد. یا باید از اسب پیاده شود و یا باید راهش را بگیرد و برود. تا وقت باقیست باید خودش را به همیلتون برساند وگرنه باران شدید استخوانهای او را هم خیس خواهد کرد. "

ولی سوارکار بیحرک روی زمین نشسته و فکر میکرد. جواب کادی به آخرین سؤال او بنظر میرسید که تمام نیروی مرد مسافر را زائل کرد. بالاخره سوار کار با تلاشی آشکار قدری خود را جمع و جور کرده و بی مقدمه از کادی پرسید:

" آیا لیدی مارگارت هنوز زنده است؟ "

کادی جواب داد:

" بله... او هنوز زنده است ولی حال و روز خوشی ندارد. آنها بعد از واقعه تسخیر قلعه خیلی عوض شده اند. از دست دادن قلعه قدیمی و املاک بارون نشین کار ساده ای نبود. من در املاک آنها زمین شخم میزدم. من دلم میخواد باز به آنجا برگردم چون در گیر و دار جنگ من یک قطعه پوست گوسفند که تصمیم داشتم برای خودم یک کت درست کنم آنجا گم کردم. شاید هنوز یک گوشه ای افتاده باشد. "

مرد غریبه گفت:

" من در باره سختی هائی که این خانواده کشیده اند مطالبی شنیده ام. من مایلم که اگر کمکی از دست من ساخته باشد در حق این خانواده انجام بدهم. دوست من... اگر برای شما خیلی زحمت نباشد آیا ممکن است به من یک جایی در خانه خود برای امشب بدهید؟ "

کادی گفت:

" آقا... بستر شما در یک گوشه از اطاق خواهد بود. ولی هر چه باشد از اینکه در زیر باران و رعد و برق اسب سواری کنید بهتر خواهد بود. در ضمن آقا... بنظر میرسد که شما حال خیلی خوبی ندارید. "

مرد غریبه گفت:

" من گاهی دچار سرگیجه میشوم ولی این خیلی زود گذر است. "

کادی با سخاوتمندی گفت:

" من میتوانم یک شام حسابی برای شما تهیه کنم. بهترین رختخواب را هم بشما تخصیص خواهیم داد. جنی به من میگوید که با لرد او اندیل صحبت کنم که شاید بتوانم قدری این خانه را بزرگتر کنم. یکی دو اطاق اضافی خیلی کار ما را راحت تر خواهد کرد. "

مرد غریبه در حالیکه وارد خانه میشد گفت:

" من مزاحمت زیادی برای شما ایجاد نخواهم کرد و در همان گوشه تا فردا استراحت میکنم. "

کادی گفت:

" خیالتان از جهت اسبتان هم راحت باشد. من خوب میدانم که اسب شما را چطور تیمار کنم. "

کادی اسب را به اصطبل برده و به همسرش گفت که ترتیب رختخواب مرد مسافر را در یکی از اطاقها بدهد. سوار کار وارد اطاق شد و در یک صندلی دور از آتش خود را جا داد. جنی یا خانم هدریگ، هر جور که میل خوانندگان ما باشد، از آن مرد درخواست کرد که بالا پوش خود در آورده و شال و کلاه خود را به او بدهد که آنها را آویزان کند. مرد مسافر با عرض معذرت به او گفت که احساس سرمای زیادی میکند و ترجیح میدهد که همانطور بماند. او تا برگشتن کادی خود را با بچه ها سرگرم کرده و سعی میکرد از زیر نگاه های دقیق خانم خانه فرار کند.



فصل سی و هشتم

چه اشکهای تحسر باری که چشمان را تار نمیکند
چه شکنجه مرگباری را قبل از مرگ تجربه میکنیم
ما دوستی های شکسته شده را قبول نمیکنیم
و عشق دوران جوانی را که دیگر وجود ندارد.

-- لوگان .

نه تو گفتمی که به جای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندي و یاری --- سعدی (م)

کادی خیلی زود برگشت و با تبسمی به مرد غریبه گفت که اسبش شامش را خورده و مشغول استراحت است. همسر خوب او هم رختخواب مناسبی برای سوار کار در یکی از اطاقها مهیا کرده که از رختخواب خود آنها هم بهتر است. مرد مسافر با صدائی خسته و بریده پرسید:

" آیا خانواده بلندن در خانه هستند؟ "

" نخیر آقا... آنها به اتفاق مستخدمینشان از خانه خارج شدند. آنها این روزها فقط دو مستخدم دارند. خانم خوب من همه کاره آنجاست و کلید خانه در دست اوست. خانم من در خانه لیدی مارگارت متولد شده و در همان جا هم بزرگ شده است و همه به او اطمینان و اعتماد دارند. اگر آنها اینجا بودند ما بدون اجازه آنها مجاز نبودیم که کسی را در خانه خودمان بپذیریم ولی در غیاب آنها خیلی هم خوشحالیم که توانسته ایم شما را بخانه خود دعوت کنیم. دوشیزه بلندن مایل است که بهمه دنیا کمک کند و مادر بزرگ او لیدی مارگارت علاقه زیادی به اشراف دارد. ولی از آدمهای فقیر هم بدش نمیآید. حالا خانم... برای چه تو برای شام آوردن از خودت عجله ای نشان نمیدهی؟ "

جنی جواب داد:

" نگران نباش پسر جان... سر موقع شام هم خواهد آمد. من میتوانم بتو قول بدهم که تو آش دستپخت مرا که یک دفعه زیر پنجره امتحان کردی خیلی دوست داشته باشی. "

کادی تکانی بخودش داد و خندید. در صورتش برای یک لحظه بارقه ای از ذکاوت پیدا شد. بعد بین زن و شوهر گفتگویی در گرفت که غریبه خودش را داخل این مکالمه نکرد. این گفتگو مدتی بطول انجامید تا این که ناگهان مرد غریبه گفتگوی آنها را قطع کرده و پرسید:

" آیا شما میدانید که چه موقع ازدواج لرد اواندیل انجام خواهد گرفت؟ "

جنی قبل از اینکه اجازه بدهد شوهرش جواب بدهد گفت:

" خیلی زود... اگر بخاطر مرگ سرگرد بلندن پیر نبود آنها تا بحال با هم ازدواج کرده بودند. "

مرد غریبه گفت:

" مرد بسیار متخصص و استثنائی بود. من در ادینبورو شنیدم که او درگذشته است. آیا او برای مدتی طولانی مریض شده بود؟ "

کادی گفت:

" او بعد از اینکه زن برادرش و نوه او از خانه خودشان به اجبار بیرون رانده شدند و خود سرگرد برای پرداخت مخارج دادگاه مجبور شد پول قرض کند ، دیگر مانند گذشته نمیتوانست سر خود را بالا بگیرد. این اتفاق در روزهای آخر پادشاهی جیمز رخ داد. بازیل اولیفانت که مدعی املاک لیدی مارگارت بود یک تبهکار را بدست قانون سپرد و بعد از آن هر چه میخواست بدست آورد. لیدی مارگارت سالها با این مرد جنگید و همانطور که گفتم سرگرد دیگر نتوانست سر خود را بالا بگیرد. طلبکاران او هم به چارنوود آمده و تمام هستی او را غارت کردند. او مرد ثروتمندی نبود ولی هرگز برای کمک جلوی کسی دست دراز نکرد. "

مرد غریبه با تاجر گفت:

" حقیقتاً هم که مرد بزرگی بود. یک انسان قابل تحسین. من البته خودم او را ندیده بودم ولی از دیگران شنیده ام. پس به این ترتیب خانم ها همه اموال خود را از دست داده و هیچ کس نبود که از آنها حمایت کند؟ "

جنی گفت:

" آنها با وجود لرد او اندیل احتیاجی به کس دیگری نداشتند. او در زمان بدبختی آنها نشان داد که یک دوست واقعی و قابل اطمینان است. آنها حتی در خانه متعلق به او زندگی میکنند و همانطور که مادر خوانده مرحوم من میگفت، هیچ مردی پیدا نمیشد که برای ازدواج با دوشیزه بلندن اینهمه سال صبر کند. "

مرد غریبه با صدائی که از شدت احساسات میلرزید پرسید:

" بچه دلیل این دوشیزه خانم زودتر به او جواب مثبت نداده و با او ازدواج نکرده بود. "

جنی خیلی راحت گفت:

" آنها منتظر بودند که کار دادگاهشان به اتمام برسد. "

کادی خود را وارد گفتگو کرده و گفت:

" نه... فقط هم همین نبود. برای اینکه آن مرد جوان... "

جنی حرف او را با عجله قطع کرد و گفت:

" هیس... ساکت باش. زبانت را نگهدار و سوپت را بخور. من میبینم که این آقا حال و روز خوبی ندارد و غذای ما بمزاق ایشان خیلی خوش نمیآید. اگر غذای ما را دوست ندارید من فوراً یک مرغ برای شما سر میبرم. "

مرد غریبه گفت:

" ابداً احتیاجی نیست. لطف کرده و به من یک لیوان آب بدهید. بعد من شما را تنها خواهم گذاشت. "

جنی یک فانوس کوچک را روشن کرد و گفت:

" اگر بخودتان زحمت داده و بدنبال من بیائید من اطاقی را که برای شما حاضر کرده ام بشما نشان خواهم داد. "

کادی هم اظهار تمایل کرد که در این کار به جنی کمک کند ولی جنی به او گفت:

" این بچه ها اگر در این اطاق تنها بمانند با هم دعوا خواهند کرد و ممکن است در آتش بیافتند. "

او در همان اطاق ماند که مواظب بچه ها باشد. جنی از یک دالان پر پیچ و خم عبور کرده و وارد حیاط شد که با گل‌های یاس و نسترن تزئین شده بود. در طرف دیگر حیاط در کوچکی بود که جنی آنرا باز کرده و وارد حیاط بزرگتری شدند که انواع و اقسام گلها در آن کاشته شده بود. در انتهای حیاط یک در شیشه ای بزرگ بود که جنی با شاه کلید خود آنرا گشود و یک شمع را روشن کرد. او شمع را روی یک میز کوچک قرار داد و از مرد غریبه معذرت خواست که میبایستی او را چند دقیقه ای تنها بگذارد که اطاق خواب را مرتب کند. کارهای او بیشتر از پنج دقیقه طول نکشید و وقتی برگشت با تعجب مرد غریبه را مشاهده کرد که سرش را روی دستش گذاشته و روی میز در حال نیمه خواب است. وقتی جنی به او نزدیکتر شد از ناله های خفیف او متوجه شد که مرد مسافر گرفتار یک درد و رنج عصبی است. جنی چند قدم عقب رفت که مزاحم او نشود و تا وقتی که که مرد مسافر سرش را بلند نکرد بیصدا در همان جا باقیماند. او چند لحظه به جنی نگاه کرد. بعد جنی او را به اطاقی که برایش در نظر گرفته بود هدایت نمود. جنی به او گفت که این اطاق مورد استفاده لرد اواندیل وقتی بعنوان میهمان به آنجا میآید قرار میگیرد. از یکطرف در این اطاق به باغچه باز شده و از طرف دیگر به سالن پذیرائی میرسید. جنی شب خوبی را برای میهمانش آرزو کرد و با سرعت بطرف خانه خودش براه افتاد. وقتی وارد اطاق شد با عجله به کادی گفت:

" آه... کادی... من فکر میکنم که این مرد بیچاره را ما نابود کردیم. "

کادیکه بسهولت تحت تاثیر چیزی قرار نمیگرفت با تعجب گفت:

" چطور چنین چیزی امکان دارد؟ تو در باره چه چیزی صحبت میکنی؟ "

جنی گفت:

" خیال میکنی که این آقا چه کسی است؟ کاش تو از او خواهش نمیکردی که در اینجا بماند. "

کادی گفت:

" خوب تو میگوئی که این مرد چه کسی است؟ حالا که کسی اینجا نیست مانعی ندارد که همه چیز را بیکدیگر بگوئیم. این مرد هم میخواهد یک شورش یا یک طرفدار دولت باشد، برای ما چه فرق میکند؟ "

جنی گفت:

" ولی این مرد از خبر ازدواج لرد اواندیل بشدت آشفته و پریشان شد. میدانی این مرد چه کسی است، خواستگار اول دوشیزه ادیت و ارباب سابق توست. "

کادی از جا پرید و گفت:

" زن... این چه حرفیست که میزنی؟ مگر فکر میکنی که من کور شده ام؟ من آقای هانری مورتون اگر بین هزار نفر ایستاده باشد او را شناخته و از دیگران تشخیص میدهم. "

جنی جواب داد:

" بله پسر جان... تو کور نیستی ولی مثل من هم نکته سنج و خرده بین نیستی. "

" خیلی خوب... حالا او چه احتیاجی داشت که خود را بجای شخص دیگری در مقابل ما جا بزند. تو چه چیزی در او مشاهده کردی که به آقای هنری شباهت داشت؟ "

جنی گفت:

" من برای تو توضیح میدهم. من متوجه شدم که او عمدا صورت خودش را از ما مخفی کرده و موقع صحبت کرد هم صدای خود را عوض میکند. من سعی کردم که داستانهایی از گذشته برای او تعریف کنم و وقتی من در باره سوپی که پخته بودم و از بالای پنجره روی سر تو ریختم او نه فقط خندید بلکه حتی سوالی هم نکرد که داستان مربوط به چه قضیه ای میشد. و وقتی در باره ازدواج دوشیزه بلندن به او خبر دادیم او بکلی آشفته شد و تغییر احوال داد. من کسی را در این روزها پر پا قرص تر از او در عشق ندیده ام. حالا چه مرد چه زن. من هیچوقت فراموش نمیکنم که وقتی دوشیزه ادیت این خبر را که مورتون و خود تو قصد حمله به قلعه را دارید چه حالی شد. ولی من میدانم که چه بلایی بسر این مرد آمده که اینطور تغییر کرده است. "

کادی لباسهایی را که از تن بیرون آورده بود دوباره بتن کرده و گفت:

" چه بلایی بسر من آمده است؟ من همین الان بسراغ ارباب قدیمی خودم خواهم رفت "

جنی بسر دی و با تحکم گفت:

" کادی... تو همچین کاری را نخواهی کرد. "

کادی با سرخودگی گفت:

" خیال میکنی من کی هستم که بمن اینطور دستور میدهی؟ "

جنی گفت:

" تو چطور مردی هستی؟ بغیر از من میخواستی چه اربابی داشته باشی؟ من حتی در طناب پیچ کردن یک بسته گاه هم باید بتو کمک کنم. هیچ کس بجز ما نمیداند که این آقای جوان هنوز زنده است. پیداست که او میخواهد همینطور بماند. من مطمئن هستم که او نقشه ای زیر سر دارد. فکر میکنم که او تصمیم دارد که اگر ببیند دوشیزه ادیت ازدواج کرده و یا در حال ازدواج است، بدون سر و صدا از اینجا رفته و تا آخر عمر برنگردد. ولی من میدانم که اگر دوشیزه ادیت بفهمد که او زنده است، حتی اگر در جلوی کشیش با شوهر آینده اش ایستاده باشند بجای گفتن بله، نه خواهد گفت. "

کادی جواب داد:

" بسیار خوب... پس حالا من بایستی چکار کنم؟ اگر دوشیزه ادیت دلدار قدیمی خود را به جدید ترجیح میدهد آیا نباید که قدرت انتخاب داشته باشد؟ خود تو با هالیدی قول و قرار گذاشته بودی ولی در آخر با من ازدواج کردی. "

" کادی... هالیدی یک دروغگو بیش نیست. خود تو هم احمقی هستی که دست کمی از او نداری. و اما در باره این مرد جوان... آیا مطمئن هستی که این آقای مورتون حالا که از خدمت نظامی خارج شده خواهد توانست از لیدی مارگاریت و دوشیزه خانم ادیت سرپرستی کند؟ "

کادی گفت:

" آیا او هنوز صاحب املاک مینوود هست؟ بدون شک آن آقای پیر مستخدمه وفادار خود را بدون خانه و زندگی رها نکرده است. اگر مینوود مال او باشد، لیدی مارگاریت و دوشیزه ادیت هم میتوانند در آنجا "

جنی با عجله سخن کادر را قطع کرد و گفت:

" هیس... ساکت باش. آنها هرگز راضی نخواهند شد که بخانه ای بروند که الیسون ویلسون مستخدمه پیر در آنجا حکومت میکند. در حالیکه زندگی با یک اشرافزاده مانند لرد اواندیل برای آنها خیلی هم سربلندی و افتخار به همراه خواهد داشت. اگر آنها مورتون را انتخاب کنند، تا آخر عمر خانه بدوش خواهند بود. "

کادی گفت:

" این بمزاق لیدی مارگاریت خوش نخواهد آمد. او یک روز هم چنین زندگی را تحمل نخواهد کرد. "

همسر کادی گفت:

" حالا جدا از همه این حرفها اگر این ازدواج با لرد او اندیل سر نگیرد چه بلائی بسر ما خواهد آمد؟ ما الآن در یک خانه مجانی، بی درد سر زندگی میکنیم. ما همه در این دنیای بزرگ آواره و بی خانمان خواهیم شد. "

حالا جنی بگریه افتاده و کادی نمیدانست که چه تصمیمی بگیرد. در آخر سکوت را شکسته و گفت:

" خیلی خوب زن... آیا میتوانی بدون گریه و زاری به من بگویی که بایستی چکار بکنم؟ "

جنی گفت:

" هیچ کار... یک کلمه در باره این آقا با کسی صحبت نکن. اگر سرت را هم بر باد دادی مبادا بکسی اعتراف کنی که او یک شب را در خانه ما گذرانده است. من رختخواب خودم را به او دادم ولی حالا دیگر نمیشود کاری کرد. بهترین کار اینست که صبح زود او را براه انداخته که از اینجا برود. من فکر نمیکنم که او به این زودی ها به اینجا برگردد. "

کادی با غم و غصه گفت:

" ارباب بیچاره من... من حتی اجازه ندارم که با او صحبت کنم. "

جنی گفت:

" حتی اگر پای جانم هم در میان بود اینکار را نخواهی کرد. تو هیچ مسئولیتی در قبال او نداری و من دیگر بیشتر از این بتو سفارش نمیکنم. فردا صبح او را روانه میکنی. "

کادی آه عمیقی کشید و گفت:

" باشد... ولی من فردا صبح قبل از اینکه او از خواب بیدار شود برای شخم زدن زمین به مزرعه خواهم رفت. خودت او را راهی کن. "

جنی جواب داد:

" عزیز من... وقتی تو در باره کارهایت کمی با من مشورت میکنی هیچ کس بهتر از تو نیست. فقط باید مواظب باشی که هیچ کاری را سر خود انجام ندهی. "

کادی گفت:

" این حرف درستی است. "

او در حالیکه لباس خواب میپوشید و خود را برای رفتن به رختخواب آماده میکرد زیر لب گفت:

" اول از همه مادرم بود که نمیگذاشت من برای خودم فکر کنم. بعد لیدی مارگارت و باز هم مادرم که دائم با من دعوا میکرد. حالا برای خودم یک همسر دارم که برای هر کاری مرا راهنمایی میکند. "

جنی گفت:

" آیا من بهترین راهنما در تمام عمر تو نبوده ام؟ "

بعد جای خودش را نزد شوهرش اشغال کرده و شمع را خاموش کرد.

ما این زن و شوهر را بحال خود گذاشته که استراحت کنند و به خوانندگان خود اطلاع میدهیم که صبح زود روز بعد دو خانم متشخص سوار بر اسب های خود که توسط مستخدمینشان تعقیب میشدند، وارد خانه ' فیری نو' شدند. جنی با وحشت متوجه ورود آنها شد. این دو خانم کسی جز دوشیزه بلندن و لیدی امیلی همیلتون خواهر لرد او اندیل نبودند. جنی وحشت زده جلو رفت و گفت:

" آیا بهتر نبود که من صبح اول وقت بخانه میرفتم و همه چیز را مرتب میکردم؟ "

دوشیزه بلندن گفت:

" ما چیزی از اینجا نمیخواهیم. فقط کلید را به جان گودیل بده که پنجره های اطاق پذیرائی کوچک را باز کند. "

جنی که بخاطر آورد که اطاقی که مرد مسافر را جا داده بود مجاور اطاق پذیرائی کوچک بوده و از اینرو گفت:

" خانم... اطاق پذیرائی کوچک درش قفل شده و قفلش هم متاسفانه خراب شده است. "

دوشیزه بلندن گفت:

" در اینصورت ما به اطاق پذیرائی فرمز خواهیم رفت. "

و اسبش را بطرف دروازه خانه جلو راند.

جنی بخودش گفت:

" همه کارها خراب شد و اگر من نتوانم این مرد را بی سر و صدا از خانه بیرون بیاورم خانم همه چیز را خواهد فهمید. "

جنی اینرا گفت و با سرعت بطرف ساحل رودخانه دوید. او با خودش گفت:

" شاید بهتر بود که بخانم میگفتم که یک مرد غریبه در خانه هست. ولی اینهم کار درستی نبود چون آنها بلافاصله از او دعوت میکردند که برای صرف صبحانه به آنها ملحق شود. خدایا کمک کن... حالا چکار میتوانم بکنم؟ آه... اینهم گودیل است که در باغچه راه میرود. من خودم را به پشت خانه میرسانم تا اینکه گودیل بدنبال کارش برود. خدایا... چه بلائی بسر ما خواهد آمد؟ "

در این اوضاع سردرگم او به جان گودیل پیشکار لیدی مارگارت که حالا به درجه سرمستخدامی تنزل پیدا کرده بود برخورد کرد. بد خلقی گودیل در اثر گذشت زمان کمتر نشده و بعلت تنزل مقام بمراتب بیشتر هم شده بود. مثل همه آدمهای کج خلق او دارای یک استعداد خاص بود که میدانست چه چیزی بگوید که مخاطبش را تمسخر کرده و آزار بدهد. در این مورد بخصوص هر ترفندی که جنی بکار بست که او را از باغچه بیرون کند مؤثر واقع نشد و برعکس با تمام قدرت از جایی که ایستاده بود یک قدم حرکت نکرد.

بدبختانه وقتی آنها در این خانه زندگی میکردند کار رسیدگی به گلهای باغچه به عهده گودیل بود و بهمین دلیل او تمام کارهای خانم ها را به مستخدم لیدی امیلی سپرده و خود را برای رسیدگی به گلها و گیاهان ظریف باغچه آماده میکرد. او در جلوی چشم جنی که از فرط اضطراب به سرگیجه افتاده بود با خونسردی گلها را از علف های هرزه جدا کرده و آنها را یک بیگ آبیاری میکرد. جنی بدبخت از نگرانی طوری بیتاب شده بود که نزدیک بود بگریه بیفتد.

در این صبح زود تقدیر تصمیم گرفته بود که بر علیه جنی اقدام کند. وقتی خانم ها وارد خانه شدند اولین چیزی که بچشمشان خورد در اطاق پذیرائی کوچک بود که جنی به آنها گفته بود که قفلش خراب شده است. این در نه تنها قفل نبود بلکه کاملاً باز باقی مانده بود. این همان اطاقی بود که در اطاق مجاورش مورتون مشغول استراحت بود. دوشیزه بلندن که آشکارا سرش خیلی شلوغ بود فرصت پیدا نکرد که به این مسائل توجه کند و از مستخدم ها خواست که پنجره ها را برای آنها باز کنند. او بهمراه لیدی امیلی وارد اطاق شدند. ادیت خطاب به دوستش گفت:

" برادر شما هنوز نیامده است. من نمیتوانم حدس بزنم که برای چه برادر شما با نگرانی از ما خواست که او را در اینجا ملاقات کنیم. امیلی عزیز من... هرچند که ما باهم نامزد کرده ایم من فکر نمیکنم که کار درستی کرده باشم که دعوت او را به اینجا قبول کرده باشم. "

خواهر لرد او اندیل گفت:

" من بشما اطمینان میدهم که او اندیل اهل هوسبازی نیست. وقتی اینجا پیدایش شد خودتان خواهید دید که حتما دلیل خوبی برای این کار داشته است. اگر او اینجا نیاید من بشما کمک خواهم کرد که تلافی اینکار را سرش در بیاوریم. "

ادیت گفت:

" ترس اصلی من از اینست که او در چنین موقعیت بدی قصد شوخی و مزاح داشته باشد. من میدانم که او فکر و ذکرش مشغول آن کلاور هاوس بد هیبت است. من مطمئن هستم که اگر بخاطر مرگ عموی من نبود او تا به حال به کلاور هاوس و قشون او ملحق شده بود. آدمی منطقی و صالح مانند برادر شما چطور میتواند که چنین اشتباهاتی را مرتکب شود؟ "

لیدی امیلی جواب داد:

" من چه میتوانم بگویم. این یک مسئله شرافت و اعتقاد برای او اندیل است. خانواده ما پیوسته نسبت به پادشاه قبلی وفادار بوده اند. او چندین سال در خدمت گارد سوار نظام بود. ویکننت داندی که شما او را کلاور هاوس مینامید فرمانده او بود. و بیشتر از آن یک دوست صمیمی برای او محسوب میشد. خیلی از آشنایان به او بچشم کسی نگاه میکنند که بعلت روحیه پائین و متزلزل در گوشه ای نشسته و کاری نمیکند. ادیت عزیز من... شما باید از این حقیقت مطلع باشید که چطور کارها و تصمیمات ما تحت تاثیر بستگان و دوستان قرار میگیرد. ولی من مطمئن هستم که برادر من سکوت پیشه خواهد کرد و البته عامل اصلی آنهم خود شما هستید. "

دوشیزه بلندن گفت:

" چطور من عامل اصلی هستم؟ "

" شما میتوانید برای او از کتاب مقدس گفته های بیاورید که در او این اعتماد را ایجاد کند که ملحق نشدن به قشون کلاور هاوس کار اشتباهی نبوده است. او از دواج کرده است و بخاطر همسرش نمیتواند نزد آنها برود. "

ادیت با صدائی لرزان گفت:

" من قول داده ام ولی مطمئن هستم که مرا مجبور نخواهند کرد. "

لیدی امیلی گفت:

" نخیر... من میگذارم که او اندیل خودش از خود دفاع کند. آه... همین الآن سر و کله خودش هم پیدا شد. من فوراً از اینجا خواهم رفت و شما را با یکدیگر تنها خواهم گذاشت. "

ادیت که با تمام قدرتش سعی میکرد دختر جوان را در آنجا نگاهدارد گفت:

" اینجا بمان... محض رضای خدا همین جا بمان. "

خانم جوان در حالیکه بطرف در میرفت گفت :

" وجود یک شخص سوم در اینجا در چنین موقعیتی کار درستی نیست. وقتی که صبحانه حاضر شد من در کنار رودخانه مشغول قدم زدن خواهم بود. "

درست وقتی که او از اطاق بیرون میرفت لرد او اندیل وارد شد. دختر جوان با سر زندگی گفت:

" صبح شما بخیر برادر عزیز و خداحافظ تا موقع صبحانه. من امیدوارم که دلیل خوبی داشته باشید که دوشیزه بلندن را صبح به این زودی به اینجا کشانده اید. "

دختر جوان منتظر جواب نشده و آنها را تنها گذاشت. ادیت گفت:

" عالیجناب... آیا ممکن است سؤال کنم که دلیل این درخواست عجیب شما برای ملاقات در صبح به این زودی چه بوده است؟ "

ادبیت میخواست اضافه کند که به احتمال زیاد او این درخواست را رد میکرد و به آنجا نمی آمد ولی وقتی حالت پریشان و آشفته مرد جوان را دید از گفتن این مطلب صرفنظر کرد. در عوض پرسید:

" محض رضای خدا به من بگوئید چه خبر شده است؟ "

لرد او اندیل گفت:

" اتباع وفادار اعلیحضرت پادشاه در یک جنگی که با شورشیان در گرفت پیروزی قطعی بدست آوردند. ولی افسوس و صد افسوس که ویکنت داندی دوست همیشگی من ... "

ادبیت که بقیه حرف او را حدس زده بود با عجله سؤال کرد:

" آیا کلور هاوس در جنگ کشته شده است؟ "

" بله... متأسفانه این حقیقت دارد. درست در لحظه پیروزی او جانش را از دست داد. هیچ شخصیتی والاتر از او در خدمت اعلیحضرت جیمز وجود نداشت و هیچ کس نمیتواند جای خالی او را پر کند. ادبیت... حالا وقت آن رسیده است که بوظیفه نجیب زادگی و انسانی خود عمل کنیم. من دستور داده ام که تمام پیروان من جمع شده و بایستی همین امروز بعد از ظهر حرکت کنم. "

ادبیت جواب داد:

" عالیجناب... حتی فکرش را هم نکنید. زندگی و حیات شما از هر چیز دیگری برای دوست وفادار شما مهمتر بود. بیجهت زندگی خود را در معرض خطر حتمی قرار ندهید. شما دست تنها با چند نفر مستاجر و روستائی چه کاری از دستتان در مقابل ارتشی که از تمام اسکاتلند و اقوام کوه نشین تشکیل شده، ساخته است؟ "

لرد او اندیل گفت:

" ادبیت... به من گوش کن... فکر نکن که من اینکار را با عجله و بدون فکر انجام میدهم. انگیزه من در این کار هم صرفنظر کردن از درد و رنجی که برای بستگان خودم فراهم خواهد بود. گارد سوار نظام هر چند که تغییر و بهبود زیادی تحت فرماندهی شاهزاده اورانژ پیدا کرده است ولی مشکلات مهمی هم پیش آمده است. دو گردان سوار نظام سوگند یاد کرده اند که فقط تحت فرماندهی من حاضر بجنگ بوده و در غیر اینصورت خدمت نظام را ترک خواهند کرد. آنها تصمیم خود را تا وقتی که کلور هاوس به قسمت جنوبی اسکاتلند باز گردد به تعلیق در آورده بودند. حالا که متأسفانه ویکنت داندی دیگر زنده نیست روحیه سربازان بسرعت خراب خواهد شد. من بدون فوت وقت بایست بمیان آنها رفته و تا وقتی که هنوز گرم پیروزی هستند آنها را براه راست هدایت کرده و آماده گرفتن انتقام خون دوست عزیزم کنم. "

ادبیت گفت:

" حالا در چنین لحظه مهمی شما بخاطر چند سرباز که درجه وفاداری آنها را خودتان بهتر میدانید همه چیز را بهم میزنید؟ "

لرد او اندیل گفت:

" من اینکار را خواهم کرد. من مجبور هستم چون شرافت و وفاداری من در معرض خطر قرار گرفته است. "

ادبیت گفت:

" همه اینها بخاطر یک شاهزاده که وقتی در تخت سلطنت نشسته بود هیچ کس را به اندازه لرد او اندیل متهم و محکوم نمیکرد. "

لرد او اندیل گفت:

" حرف شما کاملا صحیح است. من حتی در اوج قدرت او از او بشدت رنجیده خاطر شده بودم. روش او در مورد حکومت و کلیسا هرگز مورد قبول من واقع نشد. ولی بعنوان یکی از اتباع این مملکت من تصمیم جدی دارم که پایه های حکومت او را محکم کنم. "

ادیت گفت:

" اگر شما تصمیم خود را از قبل گرفته و خواسته من برای شما اهمیتی ندارد چرا مرا در این صبح زود به اینجا آورده اید؟ "

لرد او اندیل گفت:

" آیا اینکه من به جبهه جنگی میروم که احتمال کشته شدنم خیلی زیاد است ، کافی نیست که از نامزد محبوب خودم خداحافظی کرده چون ممکن است دیگر هرگز او را نبینم. آیا اگر این کار را نمیکردم بهمین ترتیب متهم به بی اعتنائی و بی تفاوتی نمیشدم؟ "

ادیت پرسید:

" عالیجناب... چرا این مکان را برای خداحافظی انتخاب کردید؟ "

لرد او اندیل نامه ای در دست او گذاشت و گفت:

" من یک خواهش دیگر هم از شما دارم که برآستی جرات ابراز آنرا ندارم. حتی با وجود این نامه. "

ادیت با وحشت و عجله نامه را باز کرده و خواند. این نامه از طرف مادر بزرگ او بود:

" بچه عزیز من... من هیچوقت تا به این اندازه از ابتلای به بیماری رماتیسم ناراحت و سرخورده نشده بودم. این بیماری باعث میشود که من دیگر نتوانم به اسب سواری که آنقدر دوست میداشتم ادامه بدهم. بهمین دلیل بجای اینکه خودم شخصا در آنجا باشم اجبار پیدا کردم که این نامه را برای تو بنویسم. تو که تنها بازمانده پسر عزیزم ویلیام هستی. ولی این خواست خدا بود که من در این لحظه با تو نباشم. هرگونه مداوای خانگی از جوشانده های مختلف و پمادهای خوب در تسکین درد من مؤثر واقع نشده است. بهمین دلیل بجای اینکه حضورا با تو صحبت کنم برایت نامه مینویسم. لرد او اندیل جوان بر حسب وظیفه و شرافت اصیلزادگی اجبارا به مناطق جنگی خواهد رفت. او از من خواهش کرده است که رشته ازدواج شما دو نفر قبل از عزیمت او به جبهه برقرار شود. من هیچ مانعی برای اینکار مشاهده نمیکنم. شما پیوسته یک دختر حرف گوش کن و منطقی بوده اید. با اتحاد دو خانواده از طریق این ازدواج که بیشک بیشتر به ترفیع درجه اشرافزادگی ما کمک خواهد کرد بایستی تا سرحد امکان عمومی و آشکار انجام شود تا اینکه در حضور چند شاهد و در خلوت خانه های ما. ولی این خواسته خداوند و افرادی که نسبت نوری با ما داشتند بوده که ما از داشتن قلعه و املاک محروم باشیم. ولی ما که هستیم که از این بیعدالتی ناله سر بدهیم وقتی که پادشاه این مملکت را از تخت خود بیانین میکشند. ولی من میدانم که خداوند کسی را شایسته این مقام باشد بتخت خواهد نشاند. شخصی که قلبش برای کلیسای ایپسکوپال پروتستان میتپد. مانند اعلیحضرت چارلز دوم که برای من خاطرات زیبایی با قبول دعوت صرف صبحانه در قلعه بجا گذاشته است.... و... و.... و.... "

ما قصد نداریم که حوصله خوانندگان خود را با ذکر مطالب تکراری لیدی مارگارت سر ببریم. فقط به این بسنده میکنیم که او از نوه خود خواسته بود بیدرنگ موافقت خود را با ازدواج فوری با لرد او اندیل اعلام دارد. ادیت نامه از دستش بزمین انداخت و گفت:

" من تا این لحظه هرگز باورم نمیشد که عالیجناب لرد او اندیل کار ناشایسته ای انجام بدهند. "

دلدادده او با تعجب جواب داد:

" ادیت... کار ناشایسته؟!... چطور راضی میشوید که چنین نسبت ناروایی را به من که میخواهم تا آخر عمر در خدمت شما باشم بدهید؟ آنهم در این موقعیت که ممکن است دیگر مرا نبینید. "

ادیت گفت:

" عالیجناب لرد اوادیل بایستی بخاطر داشته باشند که اصرار و ابرام ایشان و بایستی بگویم احساس قدردانی ما از تمام زحماتی که ایشان بخاطر ما متحمل شدند باعث شد که من موافقت ضمنی خود را برای چنین کاری شاید یک موقع در آینده اعلام کنم. من کاملاً برای عالیجناب روشن کردم که تحت هیچ شرایطی مرا وادار به تعجیل نکرده و مرا تحت فشار قرار ندهند. حالا ایشان با تماس با تنها فرد باقی مانده از خانواده ما این قول و قرار را زیر پا گذاشته اند. عالیجناب... در این کار علاوه بر انجام یک کار ناشایست، یک حرکت خودخواهانه بوده است. "

لرد اواندیل آشکارا گرفتار ناراحتی شدید شده بود. قبل از اینکه جوابی به این اتهامات بدهد چند قدم در اطاق راه رفت و سپس گفت:

" من میبایستی از این مصاحبه دردناک دوری می جستم. اولین کلام من به دوشیزه بلندن توجیه عجله من در انجام این کار بود. علت عکس العمل شدید ایشان به این درخواست باید در رابطه با لیدی مارگارت بررسی شود. کشته شدن من در میدان جنگ باعث خواهد شد که تمام املاک و ثروت من به وارثان خانواده ام برسد. در آن صورت دوست گرانقدر من لیدی مارگارت و نامزد عزیزم چیزی دستگیرشان نخواهد شد. اگر دوشیزه ادیت مبدل به لیدی اواندیل بشود وضع کاملاً تغییر خواهد کرد و ایشان قادر خواهد بود که بخوبی از مادر بزرگ خود که به مرحله پیری و ناتوانی رسیده است مواظبت و مراقبت کند. البته این پاداش بزرگی برای ایشان خواهد بود که مجبور شده اند اسم و لقب جدیدی را قبول کنند. "

ادیت که منتظر این جواب نبود ساکت باقی ماند. او میبایستی تصدیق میکرد که کار لرد اواندیل با کمال انسانیت و ظرافت بوده است. او گفت:

" با وجود این... قلبم به من اجازه نمیدهد در چنین فرصت کوتاهی همه مسائل عاطفی را حل کرده و جواب مثبت بشما بدهم. "

لرد اواندیل گفت:

" ما از قبل در باره این مسائل رنج آور بحث کرده ایم. ادیت عزیز من... امید من این بود که تا کنون چنین مسائل عاطفی که شما به آن اشاره کردید از بین رفته و شما خود را به این مشکلات بی ثمر رنج نخواهید کرد. "

ادیت آهی عمیق کشید و گفت:

" مشکلات بی ثمر... واقعا همینطور است. "

از اطاق مجاور صدائی بگوش رسید که توگوئی انعکاس آه سرد ادیت بود. دوشیزه بلندن از این صدا یکه خورد و اطمینان دادن لرد اواندیل که میگفت ادیت انعکاس صدای خود را شنیده بود، نگرانی ادیت را از بین نمیبرد. او گفت:

" من شک ندارم که از اطاق مجاور صدائی شنیدم. ولی منم در شرایطی قرار دارم که کوچکترین صدا روی اعصاب من اثر میگذارد. "

لرد اواندیل با اشتیاق و پشتکار سعی میکرد که ناراحتی و نگرانی ادیت را تخفیف داده و او را ترغیب به توافق با یک قرارداد بکند که در عین حال آزادی ادیت را تضمین میکرد. او در مورد زندگی راحت لیدی مارگارت، آزادی شخص ادیت و مدت‌های مدیدی که خود منتظر تصمیم نهائی ادیت صرف کرده بود برای او سخن گفت. ادیت حرف زیادی در جهت در این پیشنهاد نداشت و بجز یک عدم تمایل باطنی که حتی خودش از وجود آن شرمسار بود، مجبور شد قبول کند که در چنین شرایط عجله، امکان برقراری یک جشن عروسی باشکوه وجود ندارد. در جواب این مشکل، لرد اواندیل با خوشحالی گفت که قاضی عسکر هنگ که یک کشیش با تجربه بود در همانجا حضور داشته، یک ستوان سوم سابق، خواهر خودش و در صورت لزوم کادی هدریگ و جنی همسرش بعنوان شهود در محل عقد حاضر خواهند بود. مراسم عقد در خفا صورت گرفته چون بلافاصله بعد از آن، لرد اواندیل با لباس مبدل به میدان جنگ خواهد رفت. در غیر اینصورت توجه عوامل دولت به او جلب شده که این برای او خطرناک خواهد بود. وقتی همه این‌ها را توضیح داد با عجله بیرون دوید و خواهرش را صدا کرد که به عروس خانم ملحق شود. بعد برای جمع کردن بقیه که برای انجام این کار حضورشان ضروری بود

رفت. وقتی لیدی اواندیل وارد اطاق شد دوستش را دید که مشغول اشک ریختن است. این دختر خانم با تعجب به ادیت نگاه میکرد چون خودش از جمله آن کسانی بود که ازدواج در نظر او نه یک چیز خیلی خوب و نه خیلی بد بود. عروسی با شخصی مانند لرد اواندیل نمیتوانست چیز بدی باشد. ولی لیدی اواندیل متوجه شد که گوش زن برادر آینده اش به این حرفها بدهکار نیست. اشک از چشمان ادیت فرو میریخت و قادر نبود جلوی آنرا بگیرد. لیدی اواندیل گفت:

" دوشیزه بلندن... من بایستی بگویم که نمیتوانم درک کنم که علت ناراحتی شما از چیست. شما از قبل موافقت کرده بودید که با برادر من ازدواج کنید. چندین بار شما در مورد انجام مراسم عروسی، بدلائل مختلف آنرا بتعویق انداختید. مثل این بود که شما از اینکار اکراه داشتید. من بعنوان یک زن بشما میگویم که لرد اواندیل برای ازدواج با هر دختری فقط کافیست اظهار تمایل کند و همه مسائل حل خواهد شد. دوشیزه بلندن... شما مرا عفو کنید ولی این گریه و زاری شما به من نوید خوبی برای آینده برادرم نمیدهد. من بایستی اعتراف کنم که او بالاتر از این مسائل است و این عدم تمایل و علاقه شما کاملاً بیجاست. "

ادیت اشکهایش را پاک کرد و گفت:

" لیدی امیلی... شما کاملاً درست میگوئید. لرد اواندیل مستحق یک چنین رفتاری از طرف هیچ کس نیست چه برسد به کسی که ایشان این افتخار را به او عرضه داشته اند. لیدی امیلی... برادر شما از مسائل عاطفی گذشته من با خبر بوده و من هیچ چیز را از ایشان پنهان نکرده ام. من این ضعف خود را سرزنش کرده و دیگر این کار را تکرار نخواهم کرد. من به همسری لرد اواندیل در خواهم آمد و شما نگران آینده او نباشید. هیچ چیز دیگر خاطرات گذشته را در ذهن من ... "

همانطور که ادیت صحبت میکرد، سرش را آهسته بلند کرده و چشمانش که توسط دستانش پوشیده شده بود باز شده و از وری پنجره مشبک به بیرون نگرید. فریادی از گلوی او بیرون آمد و ضعف کرد. لیدی امیلی که وحشت زده شده بود بهمان جهت نگاه کرده و سایه یک مرد را دید که بسرعت خود را از جلوی پنجره کنار میکشد. او بیشتر از اینکه از وجود یک مرد قرینه در خانه متوحش شود از وضعیت ترسناک ادیت پریشان شده بود. ادیت مانند یک مرده نقش بر زمین شده بود و لیدی امیلی با فریاد کمک خواست. برادرش که صدای فریاد او را شنید بیدرنگ خود را به اطای که آنها در آن بودند رساند. قاضی عسکر و جنی دنیسون هم بدنبال او میدویدند. ادیت طوری بیحال شده بود که براحتی بهوش نیامد. وقتی هم انواع و اقسام دارو ها را بکار گرفتند ادیت چشمان خود را باز کرد ولی قادر به تکلم نبود.



وقتی توانست صحبت کند ، ادیت به لرد او اندیل گفت:

" خواهش میکنم که مرا تحت فشار نگذارید. آسمان و زمین، تمام مردگان و زنده ها همه جمع شده اند و بر علیه این ازدواج بد یمن دست بیکی کرده اند. تمام چیزهایی را که من میتوانم بتو تقدیم کنم از من قبول کن. علاقه خواهرانه و دوستی خلل ناپذیر. من ترا مانند یک خواهر دوست خواهم داشت و تا آخر عمر در خدمت تو خواهم بود ولی دیگر با من از ازدواج صحبت نکن. "

مشکل نیست که بتوان حدس زد که لرد او اندیل تا چه حد متحیر و سردرگم شده بود. او به خواهرش گفت:

" امیلی... اینها همه تقصیر توست. من حماقت کردم که ترا با خودم به اینجا آوردم. تو با آن دیوانه بازیهایت ادیت را هم دیوانه کرده ای. "

لیدی امیلی جواب داد:

" برادر جان... شما خودتان برای دیوانه کرد تمام زنان اسکاتلند کافی هستید و احتیاجی به من ندارید. حالا که نامزد شما تصمیم گرفته است که برای شما ناز کند و از خودش ادا در بیاورد شما با من دعوا میکنید؟ من کاری را شروع کرده بودم که ادیت را آرام کرده و سر عقل بیاورم که ناگاه سر و کله یک مرد از پشت پنجره پیدا شد که ادیت به اشتباه فکر که آن مرد یا شما هستید و یا شخصی دیگر. تمام این صحنه فجیع بهمین خاطر ایجاد شد. "

لرد او اندیل با بیصبری بانگ زد:

" کدام مرد؟ ... کدام پنجره؟ ... دوشیزه بلندن قادر نبود که با من گفتگو کند و حالا تو میگوئی او یک مرد غریبه ... "

جنی که با تمام قدرت سعی داشت مسیر گفتگو را منحرف کند بانگ زد:

" هیس... هیس... ساکت باشید. عالیجناب ... محض رضای خدا آهسته صحبت کنید برای اینکه خانم من کم کم دارد بحال میآید. "

ادیت خیلی زود هوش و حواس خود را باز یافت و با صدائی لرزان از همه خواست که از اطاق خارج شده و او را با لرد او اندیل تنها بگذارند. همه از اطاق خارج شدند. وقتی همه رفتند ادیت از لرد او اندیل خواهش کرد که روی میل کنار او بنشیند. بعد دست او را گرفت و با وجودیکه او مقاومت میکرد دست او را بطرف لبهای خود برده و آنرا بوسید و گفت:

" عالیجناب... مرا ببخشید. مرا ببخشید... من یک قول و قرار قطعی با شما را زیر پا گذاشتم. ولی من بالاترین احترام و علاقه خواهرانه را نسبت به شما دارم و برای همه کارهایی را که برای من کرده اید تا آخر عمر سپاسگزارم. ولی قبول درخواست ازدواج شما وقتی من عاشق شما نیستم خیانتی است که من نمیتوانم در حق دوستی مانند شما مرتکب شوم. "

او اندیل که از فرط حیرت نمیدانست چه بگوید جواب داد:

" ادیت عزیز من... شما در رویا هستید و اجازه میدهید تصورات غلط در تصمیمات مهم زندگیتان تاثیر بگذارد. اینها همه تصورات یک ذهن بیش از حد حساس است. کسی را که شما به من ترجیح میدهید مدتهای مدیدی است که دار فانی را وداع گفته است. متأسفانه او بدنیا نیامده است که شما نمیتوانید او را تعقیب کنید. اگر هم بر فرض محال میتوانستید، با این کار خود خوشی و راحتی او را در آن دنیا نیز مغشوش میکردید. "

ادیت با متانت گفت:

" عالیجناب لرد او اندیل... شما اشتباه میکنید. من دیوانه نیستم و در رویا بسر نمیبرم. اگر من با چشمان خودم او را ندیده بود حرف هیچ کس را باور نمیکردم. ولی این چیزی بود که من با چشمان خودم دیدم و نمیتوانم آنرا انکار کنم. "

لرد او اندیل با منتهای نگرانی پرسید:

" با چشم خود چه کسی را دیدید؟ ... "

ادبیت با تاکید روی کلماتش گفت:

" هنری مورتون. "

لرد او اندیل گفت:

" دوشیزه بلندن... شما با من طوری رفتار میکنید که انگار من یک بچه و یا دیوانه هستم. اگر بهر دلیلی شما از ازدواج با من منصرف شده اید، من کسی نیستم که روی این مسئله پافشاری کنم. ولی با من مانند یک انسان فهمیده طرف شوید و از گفتن این مطالب سخیف خودداری کنید. "

لرد او اندیل میخواست به گفتگوی خود در باره ادامه بدهد که متوجه شد که ادامه این مطلب فقط وقت تلف کردن است. بهر ترتیبی که مطلب در ذهن ادبیت جا گرفته بود به این سادگی ها از مغز او بیرون نمیآمد. بهمین جهت تصمیم گرفت که لحن صحبت خود را عوض کرده و بجای سرزنش و عتاب سعی داشته باشد که با ادبیت همدردی کند. ادبیت گفت:

" من خود او را دیدم... من هنری مورتون را دیدم که پشت پنجره ایستاده بود و بداخل اطاق نگاه میکرد. صورت او آفتاب سوخته، لاغر تر و رنگ پریده تر از سابق شده بود. او لباس سوارکاری بتن داشت و کلاهش را روی صورتش پائین آورده بود. صورت او همان حالتی را داشت که در آن روز لعنتی، در مقابل کلور هاوس ایستاده و حکم اعدام خود را میشنید. از خواهرتان آیدی امیلی سؤال کنید که آیا ایشان هم این شخص را در پشت پنجره مشاهده نکرده اند. او به اینجا آمده که به من یادآوری کند که زمانی که من به این تصور بودم که او در دریا غرق شده است نزدیک بود که با شخص دیگری ازدواج کنم. عالیجناب... هر چیز بین ما در رابطه با ازدواج رد و بدل شده بود تمام شده و آنرا نادیده بگیرید. حتی اگر او مرده باشد من میل ندارم کاری انجام بدهم که مردگان را در دنیای دیگر دچار ناراحتی کنم. "

او اندیل که در طول و عرض اطاق با بیصبری قدم میزد گفت:

" خدای بزرگ... درک و فهم این دختر بکلی از دست رفته است. اینهم بخاطر درخواست عجله ای و بیجای من بود که هر چند بنظر من اشکالی نداشت ولی در عمل ثابت شد که اشتباه بزرگی کرده بودم. اگر از او مراقبت نشود سلامتی عصبی او برای همیشه صدمه خواهد خورد. "

در همین موقع در اطاق باز شد و استوار سابق هالیدی که حالا بعد از خروج هر دو از خدمت ارتش، مباحث تمام وقت لرد او اندیل شده بود وارد اطاق شد. رنگ از صورت او پریده و آشکار بود که شدیداً ترسیده است. لرد او اندیل متوجه مشکل هالیدی شد و گفت:

" باز چه خبر شده است؟ آیا موفق به دستگیری مردی که بی اجازه وارد... "

در اینجا او اندیل متوجه شد که با این حرف مهر تائید روی حرفهای ادبیت میزند و بهمین دلیل سکوت کرد. هالیدی گفت:

" نخیر آقا... این اتفاق نیافتاده و مشکل من از این قبیل چیزها نیست. من چند لحظه قبل بیک روح برخورد کردم. "

لرد او اندیل شکیبائی خود را از دست داد و سر هالیدی فریاد زد:

" ابله... تو روح دیدی؟ ... آیا امروز همه مردم دنیا تصمیم گرفته اند که مرا دیوانه کنند؟ تو چه روحی را مشاهده کردی ابله...؟ "

هالیدی جواب داد:

" آقا... من روح هنری مورتون کاپیتان شورشی های سابق را که در جنگ بازول شرکت داشت دیدم. وقتی من در باغچه بودم او از پهلوی من مثل تیری که از چله کمان رها شود عبور کرد. "

لرد او اندیل گفت:

" اینهم یک نمونه از دیوانگی های تابستان است. جنی ... از خانمت مواضبت کن تا من بروم و سر از این کارها در بیاورم. "

ولی این کوشش لرد او اندیل بیفایده بود چون مصلحت جنی اقتضا میکرد که همه چیز را در تاریکی و ابهام نگاه دارد در صورتیکه او براحتی میتوانست این مشکل را حل کند. او از سردر گمی همگی استفاده کرده و تمام آثار پذیرائی از یک مرد بیگانه را از بین برد و حتی موفق شد که جای پای او را از زیر پنجره اطاق پذیرائی پاک کند. در اینکه مورتون از کنار هالیدی در باغچه رد شده بود جای شکی نبود ولی او با سرعت بسمت اصطبل رفته بود. جنی پسر کوچکش را مامور کرده بود که اسب مورتون را زین کرد و حاضر برای آوردن اسب برای مورتون شود. ولی مورتون با عجله یک سکه طلا به پسر بچه داده و چهار نعل آنجا را ترک کرده بود. به این ترتیب هیچ کس بجز افراد خانواده خود جنی از واقعیت با خبر نبوده و جنی بهیچوجه خیال نداشت که این راز را افشا کند.

بهمین دلیل وقتی لرد او اندیل از او در این مورد سؤال کرد جنی با قیافه حق بجانبی همه چیز را انکار کرد. در مورد هالیدی هم چیزی که او میگفت این بود که او این روح را دیده که با چهره ای گرفته بسرعت از کنار او عبور کرده است.

لیدی امیلی اعتراف کرد که بچشم خود مردی را دیده که پشت پنجره ایستاده بوده است. این تمام چیزی بود که این دختر جوان میتوانست در باره این قضیه بگوید. هیچ کس دیگر هم اطلاعی از این حادثه نداشت.

لرد او اندیل سردرگم و عصبی نقشه ای چیده بود که بنظر خودش در درجه اول برای حمایت و حفاظت از ادیت طرح شده بود. در درجه دوم اینکار او اگر موفقیت آمیز بود ، ادیت را برای همیشه متعلق به او میکرد. حالا همه این تمهیدات بدون اینکه دلیل مشخصی داشته باشد بهم خورده بود. او ادیت را بهتر از آن میشناخت که این رفتار او را حمل بر سوداگری زنانه و به اصطلاح طاقچه بالا گذاشتن فرض کند. او این مشکلی را که ایجاد شده بود مربوط به فشار عصبی میدانست که در شرایطی که پیش آمده بود بعلت تنگی وقت او اندیل چاره ای جز اصرار در انجام آن نداشت. تنها چیزی که او را ناراحت و آشفته میکرد این بود که هالیدی هیچ دلیلی نداشت که در مورد دیدن مورتون دروغ بگوید. او از دیدن مورتون توسط دوشیزه بلندن بی اطلاع بود و سالها بود که حتی اسم مورتون بزبان او نیامده بود. از طرف دیگر مورتون را که آنقدر همه بدنبالش گشته و برای سالها بعد از غرق شدن کشتی با بقیه مسافران مفقود شده بود ، مرگ او را یک اتفاق غم انگیز قبول کرده بودند. حالا اگر هم به احتمال بسیار ضعیف زنده هم بود چه دلیلی داشت که آشکارا خود را معرفی نکند . حکومت فعلی هم سابقه او را بعنوان یک مزیت بزرگ قلمداد میکرد. لرد او اندیل این داستان را با اکراه برای قاضی عسکر تعریف کرد و در جواب یک درس مفصل از او در باره عفریت شناسی دریافت کرد. لرد او اندیل چاره ای نداشت که قبول کند که شاید واقعا این شبخ ، روح هنری مورتون بوده که به آنجا وارد شده ، یا اینکه این شخص واقعا خود مورتون بوده که بدلائل نامعلوم خود را به آنجا رسانده ، در خفا پشت پنجره ایستاده و سپس پا بفرار گذاشته است. یک احتمال سوم هم باقی بود که شاید این شخص فقط شباهت ظاهری با مورتون داشته و بر حسب اتفاق از آنجا عبور میکرده است. این شباهت ظاهری باعث خطای دید دوشیزه بلندن و استوار سابق هالیدی شده بود.

واقعه دیگری که نگرانی لرد او اندیل را چند برابر کرد خیری بود که دکتر در مورد دوشیزه بلندن اعلام کرد. بنا بر عقیده پزشک، دوشیزه بلندن بشدت مریض بوده و در آستانه مرگ قرار داشت. لرد او اندیل گفت:

" من نمیتوانم این دختر را در این وضعیت رها کرده و بمیدان جنگ بروم. آنهم وقتی خود من میدانم که باعث همه این گرفتاریها خود من بوده ام. "

او خود را بعنوان یک میهمان در همان محل مستقر کرد و لیدی مارگارت با وجود درد رماتیسم، خود را به آنجا رسانده که از نوه اش مراقبت کند. لیدی امیلی او اندیل هم در آنجا ماند که هر کمکی از دستش بر میآید در حق دوستش ادیت انجام دهد. مرد جوان سخاوتمندانه با خود گفت:

" این دختر نامزدی خودش با من را یک عامل اساسی برای ازدواج با من نمیداند همین باعث همه این گرفتاریها شد. "



فصل سی و نهم

آه.. ای تپه های زیبا ... آه ... ای سایه های دل انگیز
مزارعی که من بی سبب دوست میداشتم
جایی که بچگی و بی خیالی من در آنجا سپری شد
حالا غریبه ای بیش نیستم و منتظر درد و رنجم.

-- نوشته ای در کتاب راهنمای مدرسه ایتون .

فقط بدلیل خواستن و پافشاری نیست که آدمهای بسیار متشخص و برجسته ، با هوش و استعداد استثنائی خود را با مردم معمولی و عامی هم سطح میکنند. در زندگی مواقعی پیش میآید که تزلزل روحی ، قویترین انسانها را همطراز ضعیفترین آنها میکند. این گرفتاری روحی ، این احساس را در چنین آدمهایی بر میانگیزد که بخاطر کم کردن عذاب فکری و روحی خود از قوانین مذهبی و فیلسوفانه استفاده و یا سوء استفاده کرده و راه خود را در زندگی باز نمایند. در یک چنین گرفتاری روحی و عصبی، هنری مورتون خانه ' فیری نو ' را با عجله ترک کرد. دانستن اینکه عشق ابدی و ازلی او ، ادیت ، در آستانه ازدواج با رقیب قدیمی اش که انواع و اقسام خدمات را در حق ادیت و خانواده اش انجام داده بود ، قرار دارد ، ضربه روحی سنگینی به او وارد کرد.

او وقتی در خارج زندگی میکرد برای ادیت نامه ای نوشت. در این نامه او برای همیشه از ادیت خداحافظی کرده و از او خواسته بود که فراموشش کند. او خواهش کرده بود که ادیت به این نامه اش جوابی ندهد ولی در ته دل هر روز منتظر بود که جوابی از ادیت دریافت کند. این نامه هرگز بدست ادیت نرسید و مورتون که از این حقیقت بی خبر بود چنین نتیجه گیری کرد که بر حسب تقاضای خودش ، ادیت او را بدست فراموشی سپرده است. او در بازگشت اینطور اطلاع حاصل کرد که ادیت به نامزدی لرد اواندیل در آمده و قرار است بزودی با هم ازدواج کنند. حتی اگر قول و قرارهای هم بین آنها رد و بدل نشده بود هنوز بدور از جوانمردی و سخاوت ذاتی مورتون بود که خود را نمایان کرده و طالب ازدواج با دوشیزه بلندن گردد. پس دلیل اینکه او بدنبال خانه ای که لیدی مارگارت و نوه اش در آن زندگی میکردند میگشت؟ حقیقت اینست که او طوری به دیدن ادیت اشتیاق داشت که حتی اگر برای آخرین بار هم که شده او را یک نظر ببیند.

یک تصادف هم به او در این کار کمک کرد. وقتی او بطرف مسقط الراس خود اسب میراند میبایستی از نزدیکی خانه لیدی مارگارت و نوه اش عبور کند. او اطلاع پیدا کرد که این خانم ها موقتا این خانه را ترک کرده و کادی و همسرش از خانه آنها نگهداری میکنند. مورتون در مقابل این وسوسه که اخبار دست اول را از زبان کادی در مورد پیشرفت روابط عاطفی ادیت با لرد اواندیل بشنود. این آزمایش او همانطور که برای خوانندگان توضیح دادیم منجر به این شد که او با سرعت از خانه ' فیری نو ' خارج شود. ولی در این بین یک حقیقت انکار ناپذیر بر او مکشوف شد و آن اینکه ادیت کماکان او را

دوست میدارد. با وجود این نه تنها تقدیر مانع از آشکار شدن او در این جریان شده بود بلکه چنانچه ذکر شد این کار را دور از جوانمردی و اصول اخلاقی اصیلزادگی مینداخت. او بدون اینکه بعد استراق سمع کند، قسمت مهمی از مکالماتی را که بین لرد و اندیل و ادیت در و بدل شد، در اطاق مجاور شنید. خوانندگان از محتوای آن مکالمات آگاه هستند. بیش از صد بار او میخواست به اطاق مجاور رفته و فریاد کند ادیت من اینجا هستم. ولی دینی که در مقابل لرد و اندیل در مورد نجات او از شکنجه و اعدام داشت هر بار باعث میشد که او از جای خودش تکان نخورد. او این انگیزه های خودخواهانه را در وجود خود سرکوب میکرد.

مورتون با خود عهد کرد و گفت:

" نخیر ادیت... من هرگز خاری در چشم تو نخواهم بود. بگذار هر چه پروردگار مقدر کرده است پیش بیاید و من با این حزن و اندوه خودخواهانه خود به باری که بر دوش تو گذاشته شده اضافه نخواهم کرد. وقتی تو تصمیم به ازدواج با واندیل را گرفتی، من برای تو مرده بودم. حالا هم تا جائیکه بتو مربوط میشود من مرده ام و تو هرگز نخواهی دانست که هنری مورتون زنده است."

او وقتی این تعهد را بر علیه خواسته قلبی خودش انجام داد، از ترس اینکه مبادا با شنیدن صدای ادیت اراده اش سست شود با سرعت از اطاقش بیرون آمد و از طریق یک راهرو باریک خود را به بیرون رساند.

ولی با وجودیکه با تمام قدرت به تعهدی که کرده بود تا پای جان پایبند بود اینکه از نزدیکی محبوب خود بعد از اینهمه سال گذر کرده و حتی یک نیم نگاهی به او نیاندازد از اراده او خارج بود. پنجره اطاق پذیرائی تنها جایی بود که او میتوانست برای آخرین بار محبوبش را ببیند. او به پنجره با احتیاط نزدیک شد و درست در همین لحظه ادیت چشمانش را باز و سرش را بلند کرد. ادیت در همان لحظه چشمش به مورتون افتاد. فریاد بلند او باعث شد که مرد واژگون بخت با سرعت هر چه تمامتر وارد باغچه شده که در آن لحظه به هالییدی برخورد کرد. مورتون با همان شتاب از در پشتی خارج شده، روی اسبش پرید و بسمت همیلتون حرکت کرد.

به احتمال قریب به یقین همین کار مانع از این شد که لرد و اندیل بفهمد که او واقعا زنده است. چون مورتون از ترس اینکه شناخته نشود سر و روی خود را بدقت میپوشاند. پست های نگهبانی که نیروهای دولتی در نقاط حساس برپا کرده بودند هیچکدام عبور مردی با مشخصات مورتون را ثبت نکرده بودند. در همین حال جاده باریکی که مورتون انتخاب کرده بود به رودخانه کلاید نزدیک میشد. اسب مورتون که تا آن لحظه بدون وقفه چهار نعل دویده بود با دیدن آب، بفکر فرونشاندن تشنگی خود بود و در عجله ای که داشت خود را برودخانه پرتاب کرد. عمق رودخانه بیشتر از آن چیزی بود که تصور میرفت و پاهای اسب به کف رودخانه نمیرسید. وقتی آب سرد رودخانه به بالاتر از سطح زین رسید و اسب بیچاره احساس میکرد که غرق خواهد شد، مورتون از افکار پریشان خود دست برداشته و متوجه وخامت وضع گردید. او که استاد سوارکاری بود بخوبی میدانست که در چنین شرایطی اسب مجبور به شناست چه باید بکند. اولین کار او این بود که جهت حرکت اسب را در جهت جریان آب قرار بدهد. بعد با نزدیک شدن به ساحل پاهای اسب قادر میشدند که به کف رودخانه برسند. چندین مرتبه، حیوان نجیب سعی کرده خود و راکبش را از رودخانه بیرون بکشد که هر بار با عدم موفقیت روبرو شد. یکبار نزدیک بود از پشت روی صاحبش سقوط کند. مورتون دریافت که زندگی خودش و حیوان نجیب در معرض خطر جدی و آنی قرار گرفته است. این بار مورتون یک محلی را برای خروج از رودخانه انتخاب کرد که بنظر خوب و مطمئن میآمد. اسب با یک تلاش فوق العاده، خود و سوارش را به ساحل مقابل رودخانه رساند.

مورتون با تلخی بخود گفت:

" از این خطر هم نجات پیدا کردیم... ول حالا بایستی کجا بروم؟ یا اینکه عقربه قطب نما بکدام جهت اشاره میکند. اگر این یک گناه کبیره نبود من ترجیح میدادم که در این آبهای سیاه غرق شده و از این زندگی جهنمی خلاص شوم." مورتون اینرا گفت و خیلی زود از گفته خود پشیمان شد. او بیاد آورد که این زندگی که او در تمام مدت خیلی دست کم گرفته بود در موارد زیادی اینطور بنظر میرسید که به پایان خودش رسیده ولی با حوادثی به معجزه بیشتر شبیه بود نجات پیدا کرده بود.

او با خود گفت:

" من احمقی بیش نیستم... شاید از آنهم بدتر. من از روی تعمد زندگی خودم را بخطر میاندازم ، همان زندگی که پروردگار بزرگ بارها بطرز حیرت انگیزی نجات داده است. هنوز چیزهایی در این دنیا باقی مانده است که من بایستی غم و اندوه خود را مانند یک مرد تحمل کرده و آن کارها را به انجام برسانم. من باید بکسانی که بکمک من احتیاج دارند بهر صورت شده کمک کنم. آن دوستان قدیمی من از وضعی که برایشان پیش آمده ، نگران بوده و خجالت میکشند. این خانم ها از هستی ساقط شده و او اندیل هم بنظر میرسد که خود را در گیر فعالیتهای خطرناکی کرده است. آیا هیچ راهی برای من وجود ندارد که به آنها کمکی برسانم و یا حد اقل آنها را از خطری که تهدیدشان میکند با خبر کنم؟ "

مورتون طوری غرق این افکار شد که ناراحتیهای خودش را فراموش کرد. او به مشکلات ادیت و نامزدش فکر میکرد که ناگهان بیاد نامه ای افتاد که سالها پیش برلی برای او نوشته بود. نامه ای که تقریباً فراموش شده بود و ناگهان بیادش آمد. او با خودش گفت:

" تمام مشکلات این دو نفر زیر سر برلی است. اگر بنا باشد که این کار درست شود فقط توسط برلی یا بوسیله اطلاعاتی است که از برلی بدست خواهد آمد. من دنبال او خواهم گشت و او را در هر کجا باشد پیدا خواهم کرد. او قوی پنجه، حیلہ گرو پشتکار دار است ولی خواسته بدون تردید و بدون انحراف من در خیلی از موارد در گذشته بر او چیره شده است. من او را پیدا خواهم کرد و کسی چه میداند که اطلاعاتی که از او کسب کنم تا چه حد بتواند در ترمیم زندگی این افرادی که برای من عزیز هستند ولی دیگر آنها را نخواهم دید داشته باشد. "

مورتون که از این اندیشه بوجد آمده بود نزدیکترین راه را به جاده اصلی انتخاب کرد . او تمام کوره راه های این منطقه را بخوبی میشناخت چون در او ان جوانی در این دشت شکار میکرد. او بجائی رسید که جشن تیراندازی سالیانه در آنجا برقرار میشد. در حالیکه غمگین و ناراحت بود براه خود ادامه داده ولی این ناراحتی با حالت عصبی دقیقی پیش خیلی متفاوت و قابل تحمل بود. او با تلاشی تمام افکار خود را روی طریق پیدا کردن برلی بکار انداخت. با پیدا کردن برلی او احتمالاً میتوانست اطلاعاتی از کسب کند که برای دوشیزه بلندن مفید واقع شده ، و خود او هم از نفوذ خود روی زن جوان استفاده خواهد کرد و سعی خواهد کرد که مشکل او را با لرد او اندیل حل کند.

و قتی بنزدیکی خانه عموی مرحوم خود رسید ، روز از نیمه گذشته بود. مورتون چه خاطراتی که از این منطقه در ذهن خود نداشت. او به دوران کودکی خود بازگشته بود و شادیهها و غمهای کودکی خود را بیاد میآورد. ساختمان خانه میلنود حتی در بهترین دورانهای جنگی بدل نمیزد ولی حالا حالت غمزده و گرفته این ساختمان قدیمی چند برابر شده بود. بنظر میرسید که همه چیز محتاج رسیدگی و مرمت بود. سفال های خاکستری رنگ سقف خانه در جاهائی شکسته و بحال خودش رها شده بود. چمن اطراف خانه بنظر میرسید که برای سالها دست باغبانی به آن نرسیده است. درها همه با دقت قفل شده و در های سرسرا اینطور معلوم میشد که مدتهای مدید است بسته باقی مانده است. تار عنکبوت تمام اطراف در ها را فرا گرفته بود. هیچ آثاری از حیات در این خانه مشاهده نمیشد و مورتون مدتی طولانی در میزد. در آخر او صدای باز شدن یک پنجره را شنید که معمولاً برای شناسائی افراد غریبه مورد استفاده قرار میگرفت. صورت الیسون با چین و چروک بیشتری از زمانی که مورتون اسکاتلند را ترک کرده بود از پنجره پیدا شد. صدای گوشخراش او بلند شد که علت در زدن را سؤال میکرد. هنری مورو ن گفت:

" من میل دارم فوراً با شخصی بنام الیسون ویلسون که در اینجا زندگی میکند صحبت کنم. "

خانم ویلسون جواب داد:

" ایشان در این لحظه در خانه نیستند. شما هم بجای گفتن شخصی بنام الیسون ویلسون بهتر است فراموش نکنید که کلمه خانم را بکار ببرید. اسم ایشان خانم ویلسون از میلنود است. متوجه شدید؟ "

مورتون که در باطن به پیرزن میخندید گفت:

" خیلی بایستی ببخشید. من معذرت می‌خواهم ولی من در این منطقه غریبه و تازه وارد هستم. سالها در خارج زندگی کرده و حتی زبان خودم را فراموش کرده ام. "

الیسون پرسید:

" آیا شما از مملکت های خارج به اینجا آمده اید؟ پس شاید شما در باره یک آقای جوان بنام هنری مورتون که او هم بخارج رفته بود خبری داشته باشید. "

مورتون گفت:

" من این اسم را در آلمان شنیده ام. "

الیسون گفت:

" در اینصورت همانجائی که ایستاده اید قدری صبر کنید تا من پائین بیایم. و شاید هم بهتر باشد که به پشت ساختمان بیایید که یک در کوچک در آنجا قرار دارد ولی قفل نیست. ما این در را تا غروب قفل نمیکنیم. شما در را باز کنید و وارد شوید. مواظب باشید که راهرو خیلی تاریک است و امکان زمین خوردن زیاد است. بعد بطرف راست بپیچید و مستقیم جلو بروید. بعد باز هم براسست بپیچید و از طریق پلکان زیرزمین وارد آشپزخانه خواهید شد. این آشپزخانه این ساختمان است. من پائین می‌آیم و شما را در آنجا میبینم. شما هر چه برای خانم ویلسون برای گفتن دارید به من بگوئید من همه را به او خواهم گفت. " هرچند که آدرس با دقت به مورتون داده شد ولی اگر او به تمام گوشه و کنار خانه آشنا نبود بسهولت نمیتوانست آشپزخانه را پیدا کند. ولی هنری سنگریزه های آن ساختمان را میشناخت و پیدا کردن آشپزخانه برای او آب خوردن بود. سگ خانه بنام چاربیس روی پلکان زیرزمین نشسته و خمیازه میکشید. سگ کوچک که در اساس سگ خود او بود کوچکترین علامتی که صاحب قبلی اش را شناخته باشد از خود نشان نداد و شروع به پارس کردن کرد. مورتون با خود گفت:

" من آنقدر عوض شده ام که حتی سگم هم مرا نمیشناسد. "

در اینحال او به آشپزخانه رسید و خیلی زود صدای پای آلیسون و چوب دستی او از پله ها شنیده شد. مدتی طول کشید که الیسون در آشپزخانه را باز کرد.

مورتون فرصت کافی پیدا کرده بود که آشپزخانه را مور بررسی قرار دهد. شومینه ای که در آن نواحی با ذغال سنگ کار میکرد در این آشپزخانه با اقتصادی ترین وضع ممکنه گرمای مختصری تولید میکرد. در قابلمه کوچکی غذای الیسون و مستخدمه او روی آتش میجوشید. مستخدمه او یک دختر دوازده ساله بود که از هیکل تکیده و صورت لاغر او پیدا بود الیسون به او غذای کافی نمیدهد.

الیسون وارد آشپزخانه شد. او با مخلوطی از احساسات مهم بودن، عبوس و ناراضی و در عین حال دلرحم و خوشقلب بودن به مورتون نگاه کرد. لباسهایی که برتن داشت و پیش بندش همان هائی بود که سالها قبل استفاده میکرد. تفاوت های جزئی بین الیسون سر مستخدمه آنموقع و خانم ویلسون فعلی چندان جلب توجه نمیکرد. اولین حرف او این بود:

" آقا... شما از خانم ویلسون چه میخواهید؟ من خودم خانم ویلسون هستم. "

او در مدتی که از پله ها پائین می‌آمد تصمیم گرفت که از اسم باشکوه ویلسون استفاده کرده و بیجهت خود را بجای شخص دیگری جا نزند. احساسات مورتون بین زمان گذشته و زمان حال تناوب میکرد. بهمین دلیل حتی اگر میدانست که جواب الیسون را چطور بدهد هنوز قادر به ابراز آن نبود. مورتون از قبل تصمیم نگرفته بود که آیا هویت خودش را بر ملا کند و یا اسم دیگری برای خود انتخاب کند. این بود که ساکت ماند. خانم ویلسون که جوابی از او نشنید متحیر شده و بار دیگر سؤال خود را مطرح کرد:

" آقا... شما میخواهید من برای شما چکار کنم؟ شما گفتید که آقای هنری مورتون را میشناسید؟ "

هنری گفت:

" خانم ... مرا ببخشید. من چیزی که بشما گفتم در باره سیلاس مورتون بود. "

صورت زن پیر گرفته و خاطر او مکدر شد. او گفت:

" پس شما در باره پدر هنری مورتون صحبت میکردید. او برادر میلنود فقید بود. شما نمیتوانستید که او را در خارج دیده باشید چون او وقتی مرد شما هنوز متولد نشده بودید. من فکر کردم که شما برای من خبری از هنری مورتون دارید. "

هنری گفت:

" من از پدرم در باره کلنل سیلاس مورتون شنیده ام. ولی در مورد پسر او من اطلاعاتی ندارم. شایعاتی در افواه است که او در حال مسافرت به هلند جان خود را از دست داد. "

پیرزن آهی کشید و گفت:

" این ممکن است حقیقت داشته باشد. از این چشمان پیر من اشکهای فراوانی بخاطر هنری مورتون جاری شده است. عموی او، آن اصیلزاده پیر هرگز او را تا آخر عمر فراموش نکرد. او در مراسم سوگواری به من نان، شراب و براندی تعارف میکرد. او به من گفت: الیسون.. از خودت مواظبت کن ... اسم مورتون میلنود مانند ترانه های قدیمی فراموش شده است. بعد از آن او دیگر لب فرو بست و تا وقتی از او سوآلی نمیکردیم ساکت یک گوشه مینشست. "

در ضمنی که خانم ویلسون مشغول تشریح آخرین لحظات عمر پیرمرد بود مورتون کوشش میکرد که توجه سگ را که بشدت در مورد او کنجکاو شده بود بجای دیگری جلب کند. سگ باهوش بعد از اینکه از سردرگمی اولیه در آمد با دقت مورتون را بو میکشید، تمام خاطرات گذشته را بیاد آورده و بسر و دست او میپیرید و اظهار آشنائی میکرد. مورتون احساس کرد که کم مانده که سگ هویت واقعی او را برملا کند. این بود که دستپاچه به سگ گفت:

" الفین... سر جایب بنشین... الفین ... با تو هستم. "

زن پیر با نهایت تعجب گفت:

" شما اسم سگ ما را از کجا میدانید؟ این یک اسم معمولی سگ نیست ولی شما آنرا میدانید. این حیوان هم کاملاً مشخص است که شما را شناخته است. خدای بزرگ... من چه میبینم؟... این که بچه خود منست. "



Copyright 1893 by A. & C. Black

MORTON RECOGNISED BY HIS OLD DOG AND AILIE.

زن بیچاره خود را در آغوش هنری انداخت و بگردن او آویزان شد. زن پیر مثل اینکه هنری واقعا بچه خود او بوده او را میبوسید و نوازش میکرد. دیگر بیشتر از این برای هنری مورتون امکان نداشت که در پرده پوشی هویت خود پافشاری کند. او به نوازش های پیر زن جواب مثبت داده و گفت:

" الیسون عزیز من... من هنوز زنده هستم. من اینجا آمده ام که از تمام خوبی هایی که در حق من در گذشته و حال انجام داده ای تشکر کنم. برای من جای جشن و سرور است که حداقل یک دوست پیدا شد که که مقدم مرا گرامی بدارد. "

الیسون گفت:

" دوست... شما دوستان زیادی دارید. برای اینکه شما عزیز من... هر چیزی که لازمه دوست یافتن است در خود دارید. پروردگار شما را انسانی دوست داشتنی خلق کرده است. "

بعد در حالیکه با دستان لرزان خود مورتون را بعقب میراند بصورت مورتون با دقت خیره شد. او به تغییراتی که در صورت مورتون ایجاد شده بود که بیشتر از غم و غصه بود تا از گذشت زمان توجه کرده و گفت:

" بله آقا... شما خیلی تغییر کرده اید. عزیز من... صورت شما کاملا رنگ پریده، چشمانتان گود افتاده و گونه هایتان که گلگون بودند حالا تغییر رنگ داده و تاریک شده اند. آه.. چقدر جنگ چیز بدیست. صورتهای زیبا را دگرگون میکند. حالا عزیز من بگو ببینم که کی به اینجا برگشتی. کجا بوده ای و چکار میکردی؟ چرا برای ما نامه ننوشتی؟ چطور شد که تو خودت را در میان مردگان جا زدی؟ وقتی هم که بخانه خودت مراجعت کردی خود را معرفی نکرده و من از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم. "

سؤالات پیرزن تمامی نداشت ولی از ورای یک پرده اشک به مورتون مینگریست و لبخندی بر لب داشت. خود مورتون هم قدری وقت لازم داشت که بتواند بر احساسات خود غلبه کرده و جواب سؤالات پیرزن را بدهد. ما این جوابها را در فصل بعد برای خوانندگان وفادار خود ذکر خواهیم کرد.



فصل چهارم

نام او ' او مرل ' بود

ولی او بدلیل اینکه دوست ریچارد بود، این نام را از دست داد
و مادام... شما بایست او را از این بیعد روتلند صدا کنید.

-- نمایشنامه ریچارد دوم . شکسپیر .

صحنه توضیحات و تفاسیر مورتون در جواب به سوالات خانم ویلسون با سرعت از آشپزخانه به اتاق شخصی الیسون منتقل شد. این همان اتاقی بود که او در زمانی که مستخدمه خانه بود اشغال کرده بود. او توضیح داد که این اتاق در قبال عوض شدن جهت باد بهتر از تالار مقاومت میکند. هوای تالار برای مرض رماتیسم او جای مناسبی بشمار نمیرفت. اتاق میلنود فقید هم بخوبی این اتاق نبود. اتاق پذیرائی چوبی هم فقط برای گردگیری و تمیز کاری درش باز میشد. در اتاق الیسون ، آنها روی صندلی راحتی روبروی هم نشستند. دور تا دور اتاق شیشه های ترشی و مرباجات قرار داشت که مستخدمه سابق هنوز بر همان روال قدیمی ، هر سال آنها را درست میکرد.

مورتون داستان خود را بطرزی که مخاطبش درک کند برای او تعریف کرد. او جریان غرق شدن کشتی را به اختصار بیان کرده که منجر به از بین رفتن تمام خدمه کشتی بجز دو سه نفر شد. آن چند نفر قبل از غرق کامل کشتی ، قایق نجات را به آب انداخته و در آن سوار شده بودند. در آخرین لحظه ، مورتون خودش را از روی عرشه کشتی بداخل این قایق پرتاب میکند. آنها خود را برای اینکار آماده نکرده بودند و از این کار مورتون ناراضی شدند ولی مورتون خیلی زود مفید بودن خود را به آنها ثابت کرد و یکی از آنها شد که سلامت از کشتی در حال غرق شدن نجات پیدا کرده بود. وقتی بساحل رسیدند، مورتون با خوش شانسی یکی از همقطاران پدرش را پیدا کرد. بر حسب توصیه این شخص ، مورتون از رفتن فوری به پایتخت هلند ، لاهه خودداری کرد ولی سفارشنامه های خود را برای دربار شاهزاده فرستاد. افسر پیر که دوست پدرش بود به او گفت:

" شاهزاده ما در درجه اول بایستی رابطه خود را با پدر زنش و چارلز دوم پادشاه انگلستان برقرار کند. در تحت چنین شرایطی او یک شورشی ناراضی را با علاقه و احترام نخواهد پذیرفت. بنابراین بدون اینکه سعی کنی خودت را به او تحمیل کنی ، صبر کن و برای خودت یک اسم جدید انتخاب کن. از مصاحبت با تبعیدی های انگلیسی حذر کن و تو پاداش این احتیاط کاری خود را دریافت خواهی کرد. "

توصیه دوست قدیمی سیلاس مورتون پدر هنری مورتون کاملاً بجا و مفید بود. بعد از مدتی طولانی، شاهزاده اورانژ که از آمریکا باز میگشت به شهری که مورتون در آن اقامت داشت وارد شد. مورتون از زندگی بی هدف خسته شده و اینکه میبایستی دائماً ناشناس باقی بماند او را ناراحت میکرد. با وجود این در همان شهر بزنگی ادامه میداد. او موفق شد که از شاهزاده یک وقت ملاقات بگیرد که یکساعت به او تخصیص داده شد. شاهزاده ویلیام اورانژ از شخصیت و هوش مورتون بسیار خوشش آمد و گفت:

" من با کمال میل شما را در خدمت خودم میگیرم. ولی اینکار بدون ایجاد مخالفتی در انگلستان انجام پذیر نیست. من بعلت نظرات خوب و انسانی شما در همه موارد، هر کاری که از دستم بر بیاید برای شما انجام خواهم داد. در همین لحظه در یکی از ایلات دور دست، سپاه سوییسی به شخصی مانند شما احتیاج دارد و در تمام قرارگاه هیچ کس از مملکت شما وجود ندارد. شما کماکان خود را کاپیتان ملویل نامیده و تا موقع مناسب از نام مورتون استفاده نکنید. "

مورتون ادامه داد:

" از اینجا داستان موفقیت های من شروع میشود. در خیلی از موارد، خدمات من مورد توجه و الا حضرتت قرار گرفته و نظر خیلی خوبی نسبت به من پیدا کرده بود. تحولات سیاسی در انگلستان باعث شد که او مجبور شود به آنجا باز گردد. من بر طبق فرمان مستقیم او با هیچکس در اسکاتلند تماس نگرفته بودم. بدلیل همین سکوت و اعلام رسمی غرق شدن کشتی که من در آن بودم این تصور را در همه ایجاد کرده بود من جان خود را در آن حادثه از دست داده ام. "

خانم ویلسون پرسید:

" فرزند عزیز من... آیا در دربار شاهزاده اورانژ یک اسکاتلندی وجود نداشت که شما را شناسائی کند؟ من اینطور فکر میکردم که مورتون میلنوود شخص شناخته شده ای در تمام مملکت باشد. "

مورتون جواب داد:

" من بعد خود را در خدمت در ایلات دور دست مشغول کرده بودم. همه کسانی که در آنجا حضور داشتند مانند شما نیک نفس نبوده و من ترجیح میدادم که آنها مرا بعنوان ژنرال ملویل شناخته تا به اسم مورتون. "

خانم ویلسون گفت:

" ملویل نام خانوادگی مادر شما بود، اینطور نیست؟ ولی بمذاق من پیرزن اسم مورتون خیلی بیشتر برازنده شماست. وقتی که بجای عموی خود در راس میلنوود قرار گرفتید شما بایستی اسم قدیمی و نشان خانوادگی خود را انتخاب کنید. "

" الیسون... من تعجیلی در این کار ندارم چون در حال حاضر دلایلی وجود دارد که من بایستی هویت خودم را مخفی نگاه دارم. شما تنها کسی هستید که از راز من باخبرید. و اما در مورد قول مسؤلیت املاک میلنوود در حال حاضر این املاک توسط شخصی لایق اداره میشود که من نهایت اعتماد و علاقه را به ایشان دارم. "

الیسون حرف مورتون را تکرار کرده و گفت:

" شخصی لایق... امیدوارم که منظور شما از شخص لایق من نباشم. اجاره املاک و زمین ها برای من یک مسئله غانض است. منم از اینکه به کسی اطمینان کرده و او را با خود شریک کنم وحشت دارم. هر چند 'ویلی مک تریکیت' نویسنده خیلی برای اینکار اصرار داشت. ولی همانطور که گفتم از داشتن شریک خوشم نمیآید. بعد هم با خود گفتم که شما یک روز بر خواهید گشت و من مانند گذشته بکار اصلی خودم که خانه داری و درست کردن ترشی و مربا باشد مشغول خواهم شد. برای من خوشحالی از این بالاتر وجود ندارد که بچشم خودم ببینم که شما ترقی کرده و زمام امور را هم در دست بگیرید. من سعی خودم را خواهم کرد مراقب خورد و خوراک شما باشم و حد اقل سه بار در هفته برای شما از قصابی گوشت تازه تهیه خواهم کرد. "

مورتون که از سخاوتمندی بیحد به همراه خست ذاتی الیسون که در گفتار و کردار او مشاهده میشد دچار تعجب شده بود گفت:

" ما در این باره در فرصت دیگری بطور مفصل صحبت خواهیم کرد . شما بایستی بدانید که من بیشتر از چند روز در این مملکت نخواهم بود و با تمام شدن ماموریتی که از طرف حکومت به من واگذار شده من از اسکاتلند خواهم رفت. از اینرو، الیسون عزیز... من از شما میخوام که یک کلمه در باره من با کسی گفتگو نکنید. در یک فرصت دیگر بطور مفصل در باره خودم و نقشه هائی که دارم مذاکره خواهیم کرد . "

الیسون جواب داد:

" هر جور که شما بخواهید. من راز نگهدار هستم و راز شما را نزد هیچ کس افشا نخواهم کرد. عموی شما هم نزد من اسراری را افشا کرده بود که تا همین الان هیچ کس از آنها خبردار نیست. بعنوان مثال هیچ کس نمیداند که عموی شما پولهای خود را در کجا پنهان کرده بود. حالا بگذریم... عزیز من... با من بیائید تا من اطاق پذیرائی چوب کاری شده را بشما نشان بدهم. من هر روز آنجا را با دستهای خودم تمیز و مرتب میکنم. من بارها با خودم گفته ام که فایده تمیز کردن و نگهداری از این اطاق چیست وقتی که هیچکس بجز خودم و خدمتکارم وارد این خانه نمیشود."

بعد الیسون مورتون را بطرف این اطاق راهنمایی کرد. اطاقی که تمیز کاری آن ، جزو وظائف روزانه الیسون در آمده بود. برای الیسون وضعیت ممتاز این اطاق بصورت یک وسیله در آمده بود که به آن فخر نماید. وقتی مورتون وارد این اطاق شد بیاد دوران کودکی خود افتاد که خیلی کم اجازه پیدا میکرد که به آن وارد شود. میتوان تصور کرد که صندلیهای فرسوده این اطاق که پایه های کوتاه و پشتی خیلی بلندی داشتند تاثیر مثبتی روی مورتون باقی نگذاشت. پایه های بزرگ برنجی شومینه که در گذشته خیلی با شکوه میرسید حالا بنظر میرسید که ابهت و شکوه خود را از دست داد است. پرده های اطاق هم همین حالت را داشت . در کل ، آن اطاق نیمه تاریک ، غمگین و ناراحت بنظر میرسید. این باعث شد که مورتون هم احساسات مختلفی را در این اطاق تجربه کند. یک تابلوی بلند پدر او را در لباس افسری با اسلحه هایش نشان میداد. صورت مردانه از شخصیت مصمم او خبر میداد. تابلو دیگر عموی او را نشان میداد که لباس زربفتی بتن داشته و بنظر میرسید که از پوشیدن چنین لباس باشکوهی خجالت میکشید. هر چند که تمام اینها بطور کامل حاصل تصورات نقاش بوده و پیرمرد خسیس پولی از بابت لباس خرج نمیکرد.

الیسون که توجه مورتون را به این تابلو مشاهده کرد گفت:

" اینها همه حاصل تصورات هنری است. چنین لباسی را تن این پیرمرد صادق کرده در حالیکه او در عمرش لباسی نظیر آنرا بتن نکرده بود. "



"IT WAS AN IDLE
FANCY,"
AILIE SAID

در خلوت مورتون با عقیده پیرزن موافق بود. لباسی که نقاش بر تن پیرمرد پول پرست کرده بود مثل این بود که نقاش هنرمند لبخند ملاطفت آمیزی روی لبهای خشک او نقاشی کند. مورتون موقتا از الیسون جدا شده و به جنگل کوچک اطراف رفته که محل شکار جوانی های خود پیدا کند. در این فرصت الیسون با سرعت، بدست خود به مقدار غذا اضافه کرد که سهم میهمان هم رعایت شده باشد. در این بین یک پرندۀ جان خود را از دست داد که تبدیل به غذایی برای مورتون شود. اگر مورتون وارد نشده بود به احتمال قریب بیقین، این پرندۀ به سنین پیری میرسید و شاید بمرگ طبیعی از دنیا میرفت. چاشنی غذا گفتگو در باره دوران گذشته بود. او به ارباب جوانش همانطوریکه در مورد پیرمرد فقید اتفاق افتاده بود، تمام دستورات لازم را بعنوان خانم خانه صادر کرد. مورتون هم برای اینکه خوشی زن پیر را مخدوش نکند حرفی نزده و با او مخالفت نمیکرد. صحبت های جدی تر را به آینده و وقتی از سفر خارج برگشت، موکول کرد.

کار بعدی او این بود که لباسهای نظامی خود را عوض کند. گشتن به دنبال برلی با لباس های نظامی کار درست و عاقلانه ای نبود. لباسی که پیدا کرد یک پیراهن خاکستری بود که بالاپوشی بهمین رنگ با آن همراه بود. این لباس همیشگی او در دورانی که در میلنوود زندگی میکرد بود. خانم ویلسون در تمام این سالها از این لباسهای او مواظبت کرده و بطور مرتب آنها را با ماهوت پاک کن تمیز میکرده است. وقتی او با لباس جدید به اطاق برگشت خانم ویلسون از خوشحالی دستان خود را بهم زد و گفت که لباس کاملا اندازه مورتون است. هرچند مورتون در این چندسال ورزش اضافه نشده بود ولی صورت و بدنش نسبت به نوجوان قبلی تغییر زیادی کرده بود.

الیسون از اینهم فراتر رفته و با ذکر اینکه حفظ کردن لباسهای قدیمی چه محاسنی دارد یک کت مخمل را که متعلق به میلنوود فقید بود را هم برای مورتون آورد. این کت در طول حیات خود دچار دگر دیسی های متعدد شده بود و هر بار کسی که از آن استفاده میکرد، خود را متقاعد میساخت که لباس جدید، یک لباس نو هم هست. در این موقع مورتون خانم ویلسون را متوقف کرده و از او اجازه مرخصی خواست.

الیسون بهیچوجه از این خداحافظی خوشش نیامد هرچند که مورتون سعی زیادی کرد که توضیح بدهد کارهای نظامی بایستی در اسرع وقت انجام شده و امکان عقب انداختن آنها وجود ندارد. زن پیر پرسید:

" خوب حالا شما کجا میروید؟ و چه کاریست که باید در این موقع انجام شود؟ اگر در خانه خودتان نمیخواهید، در کجا استراحت خواهید کرد؟ آنهم بعد از اینکه سالها بخانه برگشته بودید. "

مورتون گفت:

" الیسون... من درک میکنم که کاری را که انجام میدهم کار خوب و مؤدبانه ای نیست ولی این کار بایستی همین امشب انجام شود. بهمین دلیل بود که من خودم را بشما معرفی نکردم چون میدانستم که جدائی از شما برای هردو ما تا چه حد مشکل خواهد بود. "

الیسون دوباره گفت:

" حالا کجا خیال دارید بروید؟ شما مانند یک تیر که از چله کمان خارج شود از این خانه فرار میکنید. "

مورتون گفت:

" من از اینجا بخانه نیل بلین نی لبک زن شهر هاوف میروم. او شاید بتواند به من یک جایی بدهد که شب را در آن بسر کنم. "

الیسون گفت:

" یک جایی بشما برای استراحت بدهد؟ و شما بایستی برای این جا مبلغی هم پرداخت کنید؟ پسر عزیز من... بایستی بگویم که این مسافرت طولانی در سرزمین های بیگانه کمی عقل شما را زایل کرده است. برای یک شام و یک رختخواب حاضر هستی پول بپرداز در صورتیکه من هردو اینها را مجاناً در اختیار شما میگذارم. "

مورتون که میخواست پیرزن را ساکت کند گفت:

" الیسون... من بشما اطمینان میدهم که این یک کار بسیار مهمی است که حتماً بایستی انجام شود. من حتماً برنده خواهم شد و امکان باخت برای من وجود ندارد. "

" من نمیدانم که این چه کاریست که همین الان بایستی انجام شود. ارباب پیر من هرگز چیزی را که در خانه میتوانست بدست بیاورد ، در بیرون پولش را برای آن خرج نمیکرد. "

مورتون که چاره ای بجز رفتن نداشت از الیسون جدا شده و سوار اسبش شد و از الیسون قول گرفت که در باره او با کسی صحبت نکند. مورتون در حالیکه اسب میتاخت با خودش گفت:

" من خیلی ولخرج نیستم ولی اگر من و الیسون همانطور که او میگفت در یک خانه زندگی کنیم من قلب این پیرزن بیچاره را در عرض یک هفته خواهم شکست.



فصل چهل و یکم

میزبان خوش اخلاق که تو به من گفتی کجاست

همیشه عادت من همین بوده است

که با میزبان خودم محاوره کنم.

-- پیشرفت عاشق .

مورتون بدون اینکه با حادثه قابل ذکری روبرو شود بشهری که بسمت آن اسب میتاخت وارد شد. با رسیدن به مهمانخانه کوچک شهر اسبش را متوقف کرد و پائین آمد. وقتی بطرف این شهر کوچک اسب میتاخت چند بار بفکرش رسید که بتن کردن لباسهای قدیمی که متعلق بدوران جوانی او بود هر چند از بعضی لحاظ برای او مناسب بود ولی کار او را برای ناشناس ماندن سخت تر میکرد. معهذ چندین سال در خدمت نیروهای نظامی و اینطرف و آنطرف رفتن طوری او را تغییر داده بود که او با اطمینان بنفس و خیال راحت به کار خود ادامه میداد. تنها اشکال این کار این بود که بعضی از شورشیان سابق ، ممکن بود هنوز کاپیتان مورتون فرمانده تک تیراندازان را هنوز بخاطر داشته باشند. ولی خوب او چاره دیگری هم نداشت.

شهر کوچک هوف خیلی شلوغ و پر سر و صدا بنظر میرسید. نیل بلین چندان تغییری نکرده بود ، فقط قدری چاقتر شده و از گذشته تند خوتر شده بود. اینهم چیز عجیبی نبود چون در اسکاتلند پر پول شدن جیب صاحب مهمانخانه با خوش رفتاری او با میهمانانش نسبت معکوس دارد. دخترش که خوانندگان حتما بیاد دارند که جنی نامیده میشد ، حالا برای خودش شخصیتی ممتاز پیدا کرده و در کارش موفقیت خوبی پیدا کرده بود. هر دو آنها از دیدن مورتون متعجب شدند چون اصلزاده ای را میدیدند که بدون مستخدمینش مسافرت میکند. این در زمانی بود که تعداد مستخدمین همراه بنسبت اهمیت و درجه اشرافیت بیشتر میشد. مورتون بدون توجه به این مسائل، اسب خود را به اصطبل برده و مطمئن شد که از حیوان نجیب مواظبت خوبی بعمل خواهد آمد. بعد به مهمانخانه برگشت و در اطاق عمومی پشت یک میز نشست. اطاقی را که به او اختصاص دادند همان اطاقی بود که سالها پیش وقتی در مسابقه تیراندازی رتبه نخست را کسب کرده بود اقامت داشت.

او از آن زمان تغییرات زیادی کرده بود. ولی وقتی به اطراف خود نگاه کرد تغییر عمده ای در مشتریان مهمانخانه بچشمش نخرود. چند نفر مشغول نوشیدن براندی بوده و چند نفر سرباز گارد هم سر خود را با آبجو گرم کرده بودند. آنها از اینکه وقت آنها بطرز بهتری سپری نمیشود گله و شکایت داشتند. فرمانده آنها مانند سابق با کشیش تخته نرد بازی نمیکرد ولی مشغول آشامیدن نوشابه های خود بودند. این صحنه هم با گذشته فرق داشت و هم اینکه در اساس همان صحنه سالهای گذشته بود.

مورتون اندیشه زمان گذشته را کنار گذاشته و به اطراف نگاه کرد که ببیند آیا در میان جمع کسی وجود دارد که خود او آن شخص را شناخته باشد.

بعد از چند دقیقه مورتون به ساده ترین وسیله جلب نظر صاحب مهمانخانه متوسل شد و برای خود یک شراب گران قیمت کلاره سفارش داد. طولی نکشید که شخص صاحب مهمانخانه ، لبخند بر لب ، با یک پارچ شراب کلاره بسراغ او آمد. او از صاحب مهمانخانه دعوت کرد که با او بنشیند و در نوشیدن شراب ، مهمان او باشد. نیل بلین این دعوت را با رضایت خاطر قبول کرده و پیدا بود که به این کار عادت دارد. او به همراه میهمانش در یک گوشه خلوت نزدیک شومینه نشست و سهم خیلی زیادتری از شراب گران قیمت نصیب او شد. در عوض او اخبار آن منطقه را که شامل مرگ و میر، تولد ، ازدواج ، فرو افتادن افراد پولدار از اوج عزت تا حضيض ذلت و بالاخره ظهور نوکیسه گان بود برای مورتون تعریف کرد. ولی میزبان تمایلی نداشت که وارد بحث سیاسی شود. فقط وقتی مورتون مستقیماً از او سؤال کرد با یک حالت بی تفاوتی گفت:

" آها... بله... چند سرباز در میان ما هستند. در گلاسگو یک هنگ آلمانی هست که فرمانده خودشان را به اسم ویتیبادی یا یک چنین اسمی صدا میکنند. "

مورتون گفت:

" شاید منظور شما ویتنبولد باشد. این فرمانده مرد سالخورده ایست که موهای جو گندمی و سبیل‌های سیاه دارد و خیلی هم کم صحبت میکند. "

بیل بلاین جواب داد:

" ولی تا دلتان بخواهد سیگار دود میکند. اینطور که من میبینم شما عالیجناب او را میشناسید. شاید هم این مرد خیلی خوبی باشد چون در درجه اول یک سرباز است و بعد از آن اصلیتش هلندیست. ولی اگر او بجای یک ژنرال ده ژنرال هم بود ، این شخص اصلاً از موسیقی اسکاتلندی سر در نمی‌آورد. درست در وسط یک قطعه بهترین موسیقی که من با نی لبکم مینواختم ، مرا متوقف کرد. "

مورتون نگاهی بطرف سربازانی که در میخانه نشسته بودند انداخت و گفت:

" ولی فکر نمیکنم که این سربازان جزو ابواب جمعی او باشند. "

بلین گفت:

" نه ... نه... اینها سوار نظام اسکاتلندی هستند. اینها قبلاً جزو سربازان کلورهاوس بودند و اگر او نمرده بود همه اینها هنوز برای او کار میکردند. "

مورتون پرسید:

" آیا هیچ گزارشی از دلیل و نحوه مرگ کلورهاوس صادر شده است؟ "

صاحبخانه گفت:

" عالیجناب... حقیقت اینست که شایعاتی در این باره وجود دارد. ولی بعقیده من این کوه نشینان بودند که این بلا را بسر او آوردند. تمام سربازان گارد طوری به او علاقمند بودند که اگر سوت میزد همه پادگان خود را رها کرده و به او میپیوستند. "

قدری سکوت برقرار شد و سپس مورتون که حالا قدری اعتماد بنفس پیدا کرده بود مستقیماً سؤال خود را که تمام راه را برای مطرح کردن آن به آنجا آمده بود با لحنی که نشان میداد که برای این اطلاع ارزش زیادی قائل است طرح کرد. او گفت:

" آیا شما آقای بلین زنی را در این محله بنام الیزابت مک لور میشناسید؟ "

صاحبخانه با خنده ای ، بادی به غیغب انداخته و گفت:

" آیا من الیزابت مک لور را میشناسم؟ خواهر شوهر اول خانم خدا بیامرز من اسمش الیزابت مک لور بود. بسیار زن خوب و صادقی است ولی متاسفانه گرفتار مشکلات زیادی شده است. او در زمان قبل از شورش دو پسر خوب خود را از دست داد. ولی این زن هیچ کس را بخاطر مرگ فرزندانش ملامت نمیکند. سربازان گارد برای مدت یکماه دست از سر او برنمیداشتند. "

مورتون گفت:

" اینطور که من میدانم این زن صاحب یک مهمانخانه کوچک هم هست. "

بلین نگاه تحسین آمیزی به اطراف مهمانخانه بزرگ خود انداخت و گفت:

مورتون پرسید :

" آیا شما میتوانید مرا به آنجا راهنمایی کنید؟ "

نیل بلین که ایدا میل نداشت مشتری خود را به مهمانخانه فامیل خود بفرستد گفت:

" عالیجناب... شب را در همین جا استراحت کنید. شما در مهمانخانه الیزابت جایی برای خواب پیدا نخواهید کرد. "

مورتون گفت:

" من یکی از دوستانم را قرار است در آنجا ملاقات کنم. من اینجا آمدم که خودم و اسبم قدری استراحت کنیم. "

صاحبخانه باز هم پافشاری کرده و گفت:

" عالیجناب... بهتر است یک نفر را بفرستیم که به دوست شما خبر بدهد که شما در اینجا او را خواهید دید. "

مورتون با بیحوصلگی گفت:

" اینکار مقصود مرا برآورده نمیکند. من بایستی همین الآن مستقیماً به مهمانخانه این زن... الیزابت مک لور بروم. من از شما میخواهم که یک راهنما به من داده که مرا تا آنجا ببرد. "

نیل بلین با سرخوردگی گفت:

" آه ... خیلی خوب... هر جور که میل شماست. ولی شما احتیاج به راهنما نخواهید داشت. اگر شما از کنار رودخانه برای حدود دو فرسنگ بروید شما به ساختمان میلنود هاوس خواهید رسید. بعد اولین جاده باریکی را که بطرف کوه میروید انتخاب کرده و براه خود ادامه دهید. شما ممکن نیست که مهمانخانه بیوه مک لور را نبینید چون تا فاصله ده فرسنگ از هر طرف یک محل مسکونی وجود ندارد. من متاسفم که عالیجناب چنین محلی را برای اقامت شبانه خود انتخاب کرده اند ولی این خانم که فامیل ماست زن بسیار خوب و صادقیست و من خوشحالم که برای او یک مشتری خوب میفرستم. "

مورتون صورت حساب او را پرداخت کرده و براه افتاد. در این غروب تابستان همه جا به اندازه کافی روشن بود و مورتون براحتی راه خود را پیدا کرد.

مورتون با خود گفت:

" بدبختی من از اینجا شروع شد. آنشب کذائی در چند سال پیش که من به اتفاق برلی از این جاده عبور میکردیم ، وقتی بسر این دو راهی رسیدیم که برلی میخواست راهی را که بطرف کوه میرفت انتخاب کند یک پیر زن که خود را در شال پشمی بزرگی پوشانده بود به او اطلاع داد که سربازان در این جاده کمین کرده و منتظر هستند که او را دستگیر کنند. از آن لحظه ببعد سرنوشت من با برلی گره خورد. این در حالی بود که من بهیچوجه تمایلی به همراهی با برلی نداشتم. من فقط به

وظیفه انسانی خودم عمل کردم. آیا پروردگار بزرگ مقرر کرده که من تا آخر عمر در رابطه با این مرد باشم؟ آیا من نمیتوانم که برای خودم زندگی مستقل و آرامی داشته باشم؟ آرامشی را که از لحظه ای که او را دیدم از دست رفت. " او با چنین افکاری سر اسب خود را بسمت جاده باریک گرداند و حرکت خود ادامه داد.

آفتاب غروب کرده و اطراف جاده ای که مورتون در آن اسب میراند تاریک شده بود. در گذشته این جاده از وسط یک جنگل عبور میکرد ولی حالا دشتی بی درخت بود. اگر گاهی درختی از گزند انسان ها و حیوانات اهلی مصون مانده بود بعلت این بود که در جایی رشد پیدا کرده بود که دسترسی به آن مشکل یا غیر ممکن بود. این شباهت به اقوام یک مملکت اشغال شده نبود که برای گریز از دشمن، به کوه های صعب العبور پناهنده میشوند. حتی همین چند درخت هم تحت آن شرایط حال و روز خوبی نداشته و فقط بدر این میخوردند که نشان بدهند روزی در این محل یک جنگل وجود داشته است. ولی رودخانه با شکوه هر چه تمامتر در این دشت جریان داشت و اجازه میداد که حتی در چنین شرایط سخت، حیات در این منطقه ادامه داشته باشد. جاده باریک مسیر رودخانه را تعقیب میکرد و مورتون با خود میاندیشید:

" چرا از این تخته سنگها که گاهگاهی سر راه من ظاهر میشوند بایستی رنجیده خاطر شوم؟ دریائی وجود دارد که میتواند ترا در بر بگیرد و برای هر مسافر زمان یک مقصد نهائی و ابدی وجود دارد که وقتی سفرش پایان رسید، انتظارش را میکشد. حالا چه دلیلی برای تو وجود دارد که ناله و فغان سر بدهی که در اقیانوسی غوطه ور هستی که تمام امید، آرزو، ترس، خوشحالی و اندوه ترا در بر گرفته و بتو کمک میکند که مسیر خود را از میان تکرار بی انتهای قرون و اعصار بیابی. "

مسافر ما با این افکار اسب میراند و به جایی رسیده بود که در انحنای رودخانه یک دره سبز و خرم نه چندان بزرگ ایجاد شده بود که مزارعی عمدتاً ذرت در آن ایجاد شده بود. یک خانه روستائی که بلندی دیوار هایش به دو متر هم نمیرسید قرار داشت که دارای سقف حصیری بود که در این مناطق کوهستانی معمول بود. بعلت کوتاه بودن ارتفاع این ساختمان، صدمات قابل توجهی به این سقف حصیری وارد شده بود که احتمالاً توسط دو یا سه گاوی که در آن اطراف بچشم میخوردند ایجاد شده بود. گاوها گاهی از روی تنبلی ترجیح میدادند که بجای رفتن به چراگاه خود که قدری از خانه دور بود خود را با حصیرهای سقف سیر کنند. یک تابلو قدیمی و رنگ و رو رفته هم در سر در این ساختمان نصب شده بود که انواع و اقسام غلط های املائی و انشائی در خود داشت. با این وجود، برای یک مسافر خسته این امید را بوجود میآورد که شاید در این مهمانخانه دور افتاده، جایی برای استراحت و چیزی برای خوردن خود و اسبش بدست بیآورد.

مورتون با خود فکر کرد که جای تعجب نیست که چنین مکان دور افتاده ای را برلی برای زندگی انتخاب کرده بود. وقتی بخانه نزدیکتر شد خانم صاحبخانه را مشاهده کرد که جلوی در نشسته است. تا این موقع یک بوته بزرگ او را پنهان کرده بود. مرد مسافر گفت:

" عصر شما بخیر مادر... آیا اسم شما خانم مک لور است؟ "

در جواب او زن پیر گفت:

" آقا... الیزابت مک لور... یک بیوه بیچاره. "

" آیا شما میتوانید برای یک شب به من جایی بدهید که در استراحت کرده و اسب خود را تیمار کنم؟ "

" البته آقا... اگر عالیجناب به کیک ونانی که این زن بیوه پخته است راضی باشند. "

مورتون گفت:

" خانم محترم... من یک سرباز بوده ام و هیچ چیز که قابل خوردن باشد بنظر من بد نمیآید. "

پیرزن آهی کشید و گفت:

" آقا... شما سرباز بوده اید؟ آیا خداوند شغل بهتری نمیتوانست برای شما در نظر بگیرد؟ "

" خانم محترم... من اینطور فکر میکردم که هر چند شغل سربازی کار ساده ای نیست ولی یک شغل شرافتمندانه است. من امیدوارم که فقط بخاطر اینکه من زمانی سرباز بوده ام در مورد من خیالات اشتباه نکنید. "

زن پیر گفت:

" آقا... من هیچ کس را قضاوت نمیکنم. شما هم از طرز صحبت کردنتان پیداست که یک اصیلزاده هستید. ولی من از سربازان در این سرزمین چیزهایی دیده ام که اگر تا آخر عمرم یکی از آنها را نبینم چیزی از دست نداده ام. "

مورتون متوجه شد که پیرزن کور است. بهمین دلیل با دلسوزی به پیرزن گفت :

" خانم عزیز... آیا مطمئن هستید که من در اینجا مزاحم شما نخواهم بود؟ این معلولیت شما با شغلی که دارید تناسبی ندارد. "

زن پیر جواب داد:

" نه آقا... من براحتی در خانه و اطراف آن رفت و آمد میکنم. من دست تنها نیستم و یک دختر بچه به من کمک میکند. سربازان گارد هم وقتی از نگرهبانی خود به اینجا برگشتند از اسب شما بخوبی مواظبت خواهند کرد. "

وقتی مورتون از این مسئله اطمینان حاصل کرد از اسبش پیاده شد. خانم صحبخانه یک دختر کوچک دوازده ساله را صدا کرده و گفت:

" پگی... پرنده کوچک خوشگل من... اسب این آقا را به اصطیل ببر ، دهانه را از دهان او در بیاور، بند زین را شل کن و یک بسته گاه جلوی اسب قرار بده . سربازان گارد وقتی آمدند خودشان از اسب آقا مراقبت خواهند کرد... آقا... از این طرف تشریف بیاورید ، شما بچشم خود خواهید دید که خانه من هر چند قدیمی ، تمیز و برای استراحت جای مناسبی است. "

مورتون بدنبال زن کور وارد خانه شد.



فصل چهل و دوم

حالا مادرپیر ، بیرون آمد و شروع به صحبت کرد

اشک از چشمانش جاری شد و گفت:

" پسرم جانی... لازم نیست که نگران باشی

هر جا خواستی میتوانی شکار کنی. "

--یک آهنگ قدیمی محلی.

مورتون وقتی وارد خانه پیرزن شد متوجه شد که پیرزن سخنی بگزارف نگفته است. داخل خانه بمراتب از بیرون آن بهتر ، تمیزتر و راحت تر بود. مخصوصا اطاقی را که خانم صاحبخانه به او اختصاص داده بود که در آنجا غذایش را بخورد و شب را استراحت کند اطاقی بزرگ ، خیلی تمیز و مرتب بود. نوشابه خوب بدون فوت وقت برای او آورده شد و در جلوی او قرار گرفت. مورتون تمایلی به مصرف نوشیدنی ها نداشت ولی برای اینکه دست پیرزن را رد نکرده باشد آنها را پذیرفت. برغم نابینائی ، زن پیر با کدبانوئی و قابلیت شایان تقدیری از میهمان خود پذیرائی میکرد. بدون اشکال در خانه از اینطرف به آنطرف رفته و مشکلی از این جهت نداشت. طبیعی ترین سؤالی که برای مورتون پیش آمد این بود:

" آیا شما بغیر از این دختر کوچک زیبا هیچکس را ندارید که بشما در مورد میهمانان کمک کند؟ "

صاحبخانه پیر جواب داد:

" نخیر آقا... من در اینجا تنها زندگی میکنم. مشتری زیادی هم نداریم. بهمین دلیل من آنقدر پول در نمیآورم که بتوانم یک مستخدم اجیر کنم. من دو پسر خوب داشتم که میتوانستند برای من اینجا را بخوبی اداره کنند. ولی خداوند همانطور که میدهد همانطور هم پس میگیرد. من بدرگاهش شکر گزارم . یک وقتی بود که من پول خوبی در میآوردم حتی وقتی پسرانم را از دست دادم. ولی این دفعه آخر همه چیز را برای من خراب کرد. "

مورتون گفت:

" حقیقت هم همینست... اینطور که من میفهم شما متعلق به شاخه پرزبیتاری کلیسا هستید. اینطور نیست مادر عزیز؟ "

خانم صاحبخانه جواب داد:

" آقا... من بدرگاه خداوند شکر گزارم که راه صحیح را به من نشان داد. "

مورتون ادامه داد:

" پس به این ترتیب انقلاب برای شما چیزی جز خوبی نیاورد. "

پیرزن گفت:

" اگر این انقلاب برای این سرزمین خوب بود و به مردم آزادی مذهب عطا کرد ، اینها از نظر یک پیرزن نابینائی مانند من چیز مهمی نیست. "

مورتون جواب داد:

" ولی من هنوز نمیتوانم درک کنم که این انقلاب چه صدمه ای بشما وارد کرد "

پیرزن آهی کشید و گفت:

" آقا... این یک داستان مفصلی است. یک شب ، در حدود شش هفته قبل از جنگ بازول ، یک آقای با شخصیت به این مهمانخانه محقر من وارد شد. این آقا عصبی و مجروح شده بود. رنگ او پریده و دیگر نمیتوانست خود را روی اسب نگاهدارد. دشمنانش هم در فاصله کمی او را تعقیب میکردند. این مرد یکی از دشمنان ما بود. آقا... من چکار میتوانستم بکنم؟ شما که خودتان یک سرباز هستید شاید یک تصمیم دیگری میگرفتید ولی من به او غذا داده و زخمهایش را مرهم گذاشته و او را در رختخواب خواباندم. من او را در یک اطاق پنهان کردم تا جستجو برای پیدا کردن او تمام شد. "

مورتون گفت:

" چه کسی جرات میکند که این کار خیری را که در حق یک انسان انجام داده اید تائید نکند؟ "

زن نابینا گفت:

" در میان همدینان خودم کسانی بودند که بنای مخالفت با من را گذاشتند. آنها میگفتند که من باید او را تسلیم دشمنانش میکردم. ولی من بدستور خداوند عمل کردم که هیچ فرد مؤمن جایز نیست خون انسانی دیگر را بریزد. نجات آن مرد وظیفه یک زن و یک مسیحی واقعی بود. آنها به من تهمت زدند که من با عوامل دولتی که دو پسر مرا کشته بودند همکاری کرده ام. "

" این عوامل دولتی دو پسر شما را کشته بودند؟ "

" بله آقا... هر چند شما ممکن است به مرگ آنها اسم دیگری بدهید. یکی از آنها شمشیر بدست برای دفاع از میثاق ملی از پا در آمد و پسر دیگرم را دستگیر کرده و در جلوی چشم خود من ، او را تیرباران کردند. وقتی آنها بطرف پسر من شلیک کردند ، دنیا در پیش چشم تیره و تار شد. از همان موقع از بس اشک ریختم چشمانم ضعیف و ضعیف تر شده تا بالاخره کور شدم. ولی من از کاری که در حق لرد اواندیل کرده ام پشیمان نیستم. دادن این جوان بدست دشمنی که همدینان من بودند جز کشته شدن او نتیجه دیگری نداشت و پسرهای مرا هم باز نمیگرداند. "

مورتون با حیرت گفت:

" لرد اواندیل؟ آیا کسی را که شما جاننش را نجات دادید لرد اواندیل بود؟ "

پیرزن جواب داد:

" بله این حقیقت محض است. او بعدها خیلی با من مهربان بود و به من یک گاو، یک گوساله و مقداری پول داد. ما در جائیکه زندگی میکنیم در آخرین محدوده املاک تبیلی تادلم قرار دارد و این املاک بین لیدی مارگارت بلندن و مالک فعلی آن که شخصی بنام بازیل اولیفانت است مورد دعوی قانونی قرار گرفت و کار بدادگاه کشیده شد. لرد اواندیل طرف خانم پیر ، صاحب اصلی این املاک را گرفت. دلیل آنهام علاقه و عشق او به نوه لیدی مارگارت ، دوشیزه ادیت بود. اینطور که همه مردم میگفتند این دختر زیبا ترین دختر دم بخت اسکاتلند بود. ولی آنها مجبور شدند که املاک خود را به آن مرد باسم بازیل

اولیفانت تسلیم کنند. بعدا انقلاب پیش آمد و این مرد ادعا کرد که او از روز اول هم متعلق به پرزبیتاری ها بوده است. گرویدن او به کاتولیک ها فقط پیروی از مد روز بوده است. بعد این بازیل که از آن انتقام جویان دو آتشه بود از هیچ کاری بر علیه لرد اواندیل جوان فروگذار نکرد. در ضمن چون من جان لرد اواندیل را نجات داده بودم از کینه و دشمنی او در امان نبوده و مرا به این روز نشاند. ولی این نا جوانمرد اشتباه میکند اگر فکر میکند که این آخر کار است. اگر لرد اواندیل بفهمد که او مرا بخاطر نپرداختن اجاره از این خانه بیرون انداخته است حسابش را با او تسویه خواهد کرد. "

مورتون که حیرت زده به این داستان شکیبائی، قدرانی و تسلیم بزرگ منشانه گوش میداد از احساس تنفر در مورد بازیل اولیفانت پست فطرت نمیتوانست جلوگیری کند که تمام قدرت خود را بکار گرفته که از یک پیرزن کور انتقام بکشد. پیر زن ادامه داد:

" آقا... او را نفرین نکنید... یک مرد دانا یکبار به من گفت که نفرین مانند سنگی است که به ملکوت خداوند پرتاب میکنیم و جای تعجب نخواهد بود که اگر این سنگ روی سر کسی که پرتاب کرده است برگردد. ولی اگر شما لرد اواندیل را میشناسید از او بخواهید که مواظب خودش باشد چون این سربازانی که در اینجا نزد من اقامت دارند بارها اسم او را بزبان آورده اند. یکی از آنها من شنیده ام به قلعه تیلی تادلم رفته و با آن مرد خبیث گفتگو کرده است. این سرباز نزد مالک قلعه محبوبیت خاصی دارد هر چند که در گذشته به بیرحمی در گروه استوار بازول شهرت داشت. اسم این شخص سرجوخه اینگلیس است. "

مورتون گفت:

" من عمیقاً به سلامت و صحت لرد اواندیل پایبند هستم. شما مطمئن باشید من راهی پیدا خواهم کرد که این اطلاع بخاطر را به اطلاع او برسانم. در عوض ، دوست خوب من... ممکن است به یک سؤال من جواب بدهید. آیا شما چیزی در مورد شخصی بنام کوئینتین ماکل از ایرون مانگری میدانید؟ "

زن کور با نهایت تعجب گفت:

" آیا من در باره چه کسی چیزی میدانم؟ "

مورتون تکرار کرد :

" کوئینتین ماکل... آیا هیچ چیزی که باعث نگرانی شود در این شخص وجود دارد؟ "

پیرزن لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:

" نخیر آقا... ولی شنیدن اسم او از یک غریبه و کسی که سرباز بوده قدری عجیب است. خدا خودش به ما کمک کند... حالا قرار است چه بلائی بسر ما بیاید؟ "

مورتون گفت؟

" خیالتان راحت باشد مادر جان... من بشما اطمینان میدهم که هیچ گزندی از طرف من بشما نخواهد رسید. از جانب من نگران نباشید. آیا این کوئینتین ماکل همان شخصی نیست که قبلاً نامش جان برل "

پیرزن با عجله انگشت خود را روی لبهای مورتون گذاشت ، صحبت مورتون را قطع کرد و گفت:

" اسم او را اینجا نیاورید. من میبینم که شما اسم شب او را بلد هستید و من با شما آزدانه صحبت خواهم کرد. فقط محض رضای خدا آهسته تر صحبت کنید . من امیدوارم که شما قصد صدمه زدن به او را نداشته باشید. شما گفتید که در گذشته یک سرباز بوده اید. "

" من حقیقت را بشما گفتم. ولی همانطور که گفتم از جانب من نگران نباشید. من در جنگ بازول فر مانده یک ستون بودم. "

پیرزن گفت:

" بسیار خوب... در گفته های شما چیزیست که من احساس میکنم میتوانم بشما اطمینان کنم. شما مثل یک انسان صادق حرف میزنید. "

مورتون گفت:

" من معتقد هستم که آدم صادق و ساده ای هستم. "

خانم مک لور گفت:

" از این سوالات من ناراحت نشوید... ما در زمانی زندگی میکنیم که برادر روی برادر شمشیر میکشد. این شخصی هم که شما بدنبالش هستید از عوامل حکومت فعلی همانقدر وحشت دارد که از حکومت قبلی داشت. "

مورتون با لحن استفهام آمیز گفت:

" این حقیقت دارد ولی من از آن بیخبر بودم. من چند روز پیش از یک مسافرت طولانی که چند سال بطول انجامید به اسکاتلند برگشتم. "

زن کور که با دقتی زیاد به حرفهای مورتون توجه میکرد نشان میداد که چگونه نداشتن بینائی را با استفاده دقیق از احساس شنوایی جبران میکند. او لحظه ای سکوت کرده و سرش را به اطراف چرخاند. وقتی اطمینان حاصل کرد که هیچ کس در اطراف نیست با صدائی آهست گفت:

" من بشما میگویم... شما لابد میدانید که او چگونه میثاقیون پرزبیناری را به شورش فرا خواند. بعد از شکست، او به هلند رفته و بدور از جنجال های مذهبی به شاهزاده اورانژ مراجعه میکند. شاهزاده از او خوشش نیامده و به او شغلی در زمینه واعظ مذهبی نمیدهد. این برای کسی که تا آن حد خطرات جانی و زحمات را تحمل کرده بود ناراحت کننده جلوه میکرد. ولی چرا من میبایستی قضاوت کنم؟ او به اینجا که در گذشته بارها او را پذیرفته بود بازگشت. من بارها به او کمک کردم. من هرگز فراموش نمیکنم شبی که او به اتفاق میلنود جوان از مسابقه تیراندازی بازگشت، من به او خیر دادم که سربازان در راهی که او خیال داشت برود برای دستگیری او کمین کرده اند. "

مورتون با تعجب بی اختیار گفت:

" چه شد؟ پس آن زنی که با بالاپوش قرمز رنگ در سر دوراهی نشسته بود و به او گفت که یک شیر در آن جاده باریک خفته است شما بودید. "

پیرزن طوری متعجب شده بود که بیدرنگ سخن مورتون را قطع کرده و بانگ زد:

" خدای بزرگ... شما کی هستید؟ ولی شما هر کس هستید من هیچ چیزی که برای دوست قدیمی من مزاحمت ایجاد کند نخواهم گفت. "

" خانم مک لور... من هیچ چیز نامطلوبی در مورد شما نمیدانم و قصد من آزار شما نیست. من فقط خواستم بشما نشان بدهم که من در باره این آشنای شما خیلی چیزها میدانم و شما با خیال راحت میتوانید به من اعتماد کنید. خواهش میکنم بقیه داستان خود را برای من تعریف کنید. "

زن نابینا گفت:

" در صدای شما یک فرمان پنهان است. هرچند که صدای شما بگوش من خوش آیند است. چیز زیادی نمانده که من برای شما بگویم. سلسله استیوارت از تخت سلطنت پائین کشیده شدند و بجای آنها ویلیام و ماری به این سرزمین حکومت میکنند. ولی دیگر هیچ حرفی در باره میثاق و میثاقیون در میان نیست. کلیسای اسکاتلند در این میان پیروز شد. قهرمانان وفادار ما موافقت کردند که با آنها بیعت کنند. و ... "

مورتون که علاقه ای به شنیدن ترتیبات سیاسی بعد از انقلاب را نداشت سخن پیرزن را بریده و گفت:

" پس بطور خلاصه هم شما و هم برلی با وجود اکراه، به موافقت با این حکومت جدید تن در دادید. "

" آقا... خیلی از برادران ما برای تثبیت میثاق جنگیدند و بهمین خاطر متحمل رنج و تعب فراوان شدند. ولی حالا ما نبایستی چیزی در این باره بگوئیم. حتی زمزمه هائی بود که سلسله قبلی را تحت شرایطی برگردانیم. ولی دوست وفادار و صادق ما بهمراه تعداد زیادی دیگر که اعتقاد به پاکی و الهی بودن مذهب خود داشتند و وجدانشان به آنها اجازه نمیداد که ژاکوبین های سست مذهب را در راس کلیسا ببینند تصمیم به مقاومت گرفتند. "

مورتون گفت:

" ولی این تصمیم عجیبی بود که آنها گرفتند، اینطور نیست؟ "

خانم صاحبخانه گفت:

" آه... آقای عزیز... خورشید همیشه از مشرق طلوع میکند. ولی آفتاب ایمان مذهبی ممکن است از شمال سر در بیاورد. "

مورتون گفت:

" و برلی به شمال رفت که این طوع آفتاب را جستجو کند. "

" بله آقا... حقیقت همین است. او در آنجا کلور هاوس را دید. او حالا اسمش داندی شده است. "

مورتون با حیرت گفت:

" چطور شد؟... من میتوانم سوگند یاد کنم که اگر این دو نفر بهم رسیده باشند بیشک پایان زندگی یکی از آنها خواهد بود. "

خانم مک لور گفت:

" نه... نه آقا... در مواقع اضطراری همه چیز تغییر میکند تمام دشمنان درجه اول جیمز پادشاه قبلی حالا در زیر پرچم او خدمت میکنند. کلور هاوس با آشنای ما دوستانه صحبت کرده و او را فرستاد که با لرد اواندیل مذاکره کند. ولی در این موقع پیشرفت کار متوقف شد چون لرد اواندیل نمیخواست که برلی را ببیند، با او صحبت کند و حرفهایش را بشنود. حالا دیگر لرد اواندیل فقط در فکر انتقام بود و هیچ مطلبی غیر از آنرا نمیپذیرفت. دشمنان فکر و ذهن لرد جوان را طوری خراب کرده بودند که او حاضر به آشتی نبود. "

مورتون گفت:

" دشمنان... چه دشمنانی؟ "

" شما میبایست چه دشمنانی... شما خود را آشنای برلی میدانید اطلاع ندارید که مدام با شیطان درجه یک میجنگید؟ آیا شما هرگز او را تنها دیده بودید بدون اینکه یک کتاب آسمانی در دست و یک شمشیر آخته روی زانوانش داشته باشد؟ آیا شما هرگز با او در یک اطاق خوابیده بودید و جنگ و مرافعه او را در عالم خواب با ابلیس مشاهده نکرده بودید؟ شما اگر او را فقط در روز روشن دیده اید من بشما اطمینان میدهم که او را خوب میشناسید. هیچ کس مانند او نمیتواند با مخالفان و کسانی که با حرفهای او آشتی ناپذیر هستند رفتار کند. "

وقتی پیرزن این حرفها را میزد مورتون آن شبی را که برلی در خانه او در میلنوود بصبح رسانده بود بیاد آورد. گزارش کادی که میگفت برلی بسرش زده و زمزمه هائی که در بین شورشیان در جریان بود که برلی خصوصیات روانی مناسبی نداشته و در عالم خیال با دشمنان خیالی خود میجنگد. بعضی ها هم میگفتند که این مرد قربانی افکار و توهمات خود است. ولی حضور ذهن و هوشی که در حالت عادی از خود نشان میداد این مشکلات او را پرده پوشی میکرد. او با توسل به نیروی اراده، مشکلاتی را که آدمهای مبتلا به صرع دارند کنترل کرده و اجازه نمیداد که اطرافیانش از مشکل او سر در بیاورند. این قبیل آدمها در تاریخ اسکاتلند کم نبوده که مبتلا به این مرض وحشتناک بوده ولی در حالت عادی از مردم

باهوش اطراف خود با هوش تر و زیرک تر بوده اند. قسمت بعدی گفته های خانم مک لور این افکار مورتون را تأیید نمود. پیرزن در ادامه حرفهایش گفت:

" صبح خیلی زود پگی کوچک من قبل از اینکه سربازان از خواب بیدار شوند شما را از در بیرون خواهد برد که جای او را بشما نشان بدهد. ولی شما باید اجازه بدهید که زمان بحرانی روحی او سپری شود. بعد از گذار از مراحل بحرانی صرع شما میتوانید او را در محل پناهگاهش ملاقات کنید. دختر کوچک راه خانه او را خوب بلد است چون خود اوست که چیزهایی که برای ادامه بقای او درست میکنم برای او میبرد. "

مورتون سؤال کرد:

" این پناهگاه او در کجا واقع شده است ؟ "

زن کور جواب داد:

" یک جای فوق العاده جالب. جایی که موجودات زنده به آنجا پناه میبرند. در این نواحی به این محل ' لین سیاه ' نام داده اند. خود این محل چنگی بدل نمیزند ولی او آنجا را دوست دارد. دلیلش هم اینست که او در این مکان بارها و بارها خود را از دست دشمنانش مخفی کرده است. خود شما فردا آنجا را خواهید دید. من خودم سالها پیش یکبار به آنجا رفته ام. شما چون صبح خیلی زود بیدار خواهید شد میبایستی همین الان برختخواب بروید. آیا شما قبل از خواب به چیزی احتیاج دارید؟ "

مورتون جواب داد:

" خیر مادر عزیز... من از شما متشکر هستم. "

و در اینجا آندو از هم جدا شدند.

مورتون خود را بخدا سپرد و روی تخت افتاد. در بین خواب و بیداری ، صدای سم اسبان سربازان گارد را که به آنجا مراجعت کرده بودند میشنید. او خیلی زود بخواب عمیقی فرو رفت.



فصل چهل و سوم

آنها وارد غار سیاهی شدند

مرد نفرین شده را دیدند که روی زمین نشسته است

در ذهن او جز غم و غصه چیز دیگری نبود.

-- اسپنسر .

وقتی سپیده سحر در بالای کوه های بلند دمید ، در اطاق مورتون به آرامی زده شد. صدای نازک یک دختر کوچک از پشت در بلند شد که از او سؤال میکرد که آیا قبل از اینکه همه از خواب بیدار شوند میل دارد به لین سیاه برود.

مورتون از خواب بیدار شده و با عجله لباس پوشید. از در بیرون رفت و دختر کوچک بنام پگی را دید که منتظر اوست. دختر کوهستان مانند یک پرنده در جلو او بطرف کوه حرکت میکرد. او از بالای تپه ها و دشتها ، در مه صبحگاهی بسهولت راه خود را پیدا میکرد. این یک منطقه وحشی بود و کوچکترین علائم وجود انسانها در آن بچشم نمیخورد. هرچه بالاتر میرفتند محیط اطراف از گیاهان هم عاری شده و طولی نکشید که در اطراف آنها فقط تخته سنگهای بزرگ و کوچک بچشم میخورد. مورتون از دخترک پرسید:

" آیا به مقصد ما هنوز راه زیادی مانده است؟ "

دخترک جواب داد:

" حدود یک فرسنگ دیگر راه برویم به آنجا خواهیم رسید. "

" دختر کوچک من... آیا شما این راه را بدفعات مکرر رفت و آمد میکنید؟ "

دختر بچه جواب داد :

" فقط وقتی مادر بزرگم شیر و غذا به آنجا میفرستد. "

" دختر جان... آیا شما از اینکه در چنین جاده دورافتاده ای بتهائی رفت و آمد کنید نمیترسید؟ "

دختر کوچک با غرور جواب داد:

" به... نخیر آقا... هیچ موجود زنده ای به بچه لاغر ضعیفی مثل من حمله نخواهد کرد. مادر بزرگم میگوید وقتی ما کار نیکی انجام میدهیم از هیچ چیز نباید وحشت داشته باشیم. "

مورتون با خودش گفت :

" با کمال بیگناهی پر قدرت هم هست. "

بعد در سکوت دختر را بچه را تعقیب کرد.

آنها سپس بیک بوته زار نیمه مرده رسیدند که گیاهان وحشی و خاردار بجای درختان چنار و نارون که زمانی در آنجا وجود داشتند، رشد کرده بودند. در اینجا دختر راهنما، قبل از رسیدن به یک مرغزار، از یک کوره راه، مورتون را بطرف یک رودخانه کوهستانی برد. صدائی بلند و خوفناک از فاصله نه چندان دوری میآمد که مورتون را آماده کرد که منتظر دیدن یک منظره غیر منتظره باشد. وقتی از میان گیاهان خار دار بزحمت خارج شد، او خود را روی تخته سنگ مسطح عظیمی یافت که در بالای یک دره ژرف قرار گرفته بود که قطعا بیشتر از یکصد متر گودی داشت. آب رودخانه در طول قرن‌ها، این چاه عظیم و خوفناک را ایجاد کرده و در پائین یک دریاچه کوچک با آب سیاه‌رنگ درست کرده بود. هر ناظر طبعا سعی میکرد که پائین این آبشار را با چشم ببیند ولی این قسمت از آبشار از دید خارج بود. چیزی را که میشد دید مسیر پر پیچ و خم رودخانه در دشت مسطحی که در روبرو قرار داشت بود.

مورتون با اعجاب به این منظره و صدای بلندی که سقوط آب ایجاد میکرد خیره شده بود. راهنمای کوچک او که چند لحظه توقف او را ندیده گرفته بود آستینش را کشید و با صدائی که برای شنیدنش مورتون مجبور بود خم شود میگفت:

"آه... گوش بدهید که او چه میگوید... به او گوش بدهید."

مورتون با دقت بیشتری گوش فرا داد. از وراى سر و صدای زیادی که آبشار تولید میکرد بنظرش رسید که صدای انسانی را میشوند که فریاد میزد و گاهی مطالبی هم ادا میرد. برای مثل این بود که روح شیطانى رودخانه، تحت شکنجه، مینالید و میگریست.

دختر بچه گفت:

"راه ما از اینطرف است. آقا... ممکن است لطفا بدنبال من بیائید؟"

بعد با چابکی مخصوص این سن، از تخته سنگ پائین پریده و با استفاده از عوارض طبیعی، از گودال خود را پائین میکشاند. مورتون با وجود اینکه جوان، پرانرژی و متهور بود، لحظه ای مکث کرد چون خطر این کار را احساس میکرد. ولی دختر کوچک بی توجه به خطرات، با اعتماد بنفس کامل براه خود ادامه میداد. مورتون مجبور شد برای تعقیب او از دو پا و دو دست برای پائین رفتن استفاده کند. وقتی آنها به چند متری سطح آب رسیدند، دختر کوچک قدری صبر کرده که مورتون خود را به او برساند. حالا آنها در مقابل آبشار قرار گرفته بودند. آنها طوری نزدیک آبشار شده بودند که ذرات ریز آب مانند یک مه آنها را در بر گرفته بود. غرش کر کننده سقوط آب هم لحظه ای قطع نمیشد. آنها حالا از جلوی آبشار عبور کرده و در کمتر از سه متر به گودال ژرف رسیدند که یک درخت چنار کهنسالی بر روی آن مانند پلی افتاده بود. ولی این پل بطرز خوفناکی باریک و جای پای مطمئنی در آن وجود نداشت. یک سر درخت به جاییکه آنها ایستاده بودند تکیه داشت و طرف دیگر درخت که منتهی به ریشه هایش میشد در طرف دیگر گودال قرار داشت و کاملا مستحکم شده بود. ولی مورتون از اینطرف نمیتوانست بخوبی ببیند که چگونه طرف دیگر درخت بزمین محکم شده است. از قسمت پشت یک نور قرمز به آبشار میتابید که با اولین اشعه آفتاب، انعکاس عجیب و بدیعی در امواج رودخانه ایجاد میکرد. مورتون محو تماشای این منظره شده بود که بار دیگر دختر کوچک آستینش را کشید و به درخت چنار اشاره کرد چون صحبت کردن در چنین هیاهوی کر کننده ای غیر ممکن بود.

مورتون با حیرت به دختر بچه نگاه کرد. او از قبل اطلاع داشت که برلی در بالای کوه ها و در یک غار مخفی شده است، ولی برای او امکان نداشت که تصور کند که یک چنین محل خطرناک و غیرقابل دسترسی را برای زنگی انتخاب کرده باشد. وقتی از این افکار خلاص شد، فکر خود را متمرکز کرد که چگونه از روی این درخت که بعنوان پل از آن استفاده میشد عبور کند. ساقه درخت که بطور دائم در معرض هبوط ذرات آب بود پیوسته خیس و لغزنده بود. دخترک راهنما برای اینکه به مورتون دل و جرات بدهد بیدرنگ در طول ساقه درخت با سرعت بحرکت در آمد و از نیمه راه با یک عقب گرد سریع، نزد مورتون برگشت. او که به پاهای برهنه دخترک غبطه میخورد مجبور شد با پوتین های سنگینش روی این مسیر لغزنده بحرکت در بیاید. به زیر پایش نگاه نمیکرد و چشمانش را به نقطه ای در طرف مقابل دوخته و بجای دیگری

توجه نمی‌کرد. او تمام قدرت خود را بکار گرفته بود که توجهی به انعکاس نور ها، آب کف آلود و غرش مهیب ریزش آب نکرده و اجازه ندهد این عوامل در او سرگیجه ایجاد کنند. او با موفقیت از روی این پل خطرناک عبور کرد و در طرف دیگر به دریچه یک غار کوچک رسید. او در اینجا لحظه ای توقف کرد چون نور حاصل از آتش ذغالی که در غار با شدت میسوخت کافی بود که به او اجازه بدهد داخل غار را مشاهده کند. چیزی که او دید اگر واقعا مصمم نبود که به آنجا برود ، کافی بود که از همانجا بازگردد.

برلی همان برلی سابق بود که فقط ریش هایش بمراتب بلندتر شده بود. او در وسط غار ایستاده و کتاب آسمانیش را بیک دست گرفته بود. در دست دیگر یک شمشیر آخته داشت. در زیر نور قرمز آتش ، شکل و هیكلش ترسناک و حرفه‌ای که میزد هر چند در آن هیاهو قابل درک نبود با این وجود پیدا بود که مطالب تهدید آمیزی است. او بسمت دشمنان خیالیش حمله کرده و فریاد میزد:

" من بتو نگفتم که چنین است؟ من مقاومت کردم و تو فرار را بر قرار ترجیح دادی . ای ترسو ... بیا با من همراه شو. در لابلای این کتاب به اندازه کافی کمک برای نجات هردوی ما هست. موی سفید چرا باعث تردید تو شد؟ خیلی خوب بود که همان موی سفید باعث کشته شدن او شد. ذرت هر چه بزرگتر شود ، آماده تر برای داس دروگر خواهد بود. آیا تو رفتی؟ من هرگز ترا جز یک ترسو فرض نکرده ام. "

بعد از گفتن این حرفها او شمشیر خود را پائین آورده و در وسط غار مانند یک دیوانه که حمله عصبی را پشت سر گذاشته بیحرکت ایستاد.
دختر کوچک گفت:

" وقت خطرناک او سپری شده است. خیلی کم بعد از اینکه آفتاب بداخل غار میتابد این حمله ها به او دست میدهد. شما میتوانید بداخل رفته و با او صحبت کنید. من در طرف دیگر غار منتظر شما خواهم بود. او دوست ندارد دو نفر را در آن واحد ببیند. "

مورتون آهسته و با احتیاط در حالیکه خود را برای یک حمله ناگهانی حاضر کرده بود وارد غار شده و خود را در معرض دید برلی قرار داد. اولین حرفی که از دهان برلی پس از دیدن او خارج شد این بود:

" چه شد؟... باز دوباره تو اینجا پیدایت شد؟ "

بعد شمشیرش را بلند کرد . در صورتش علائم ترس پیدا شد که به همراه خشم شدید همراه با دیوانگی همراه بود. مورتون به آرامی گفت:

" آقای بالفور من آمده ام که تجدید دوستی و دیدار کنم. دوستی که بعد از نبرد پل بازول از هم گسسته شد. "

بمحض اینکه برلی متوجه شد که شخصی در جلوی او ایستاده شخص مورتون میباشد آشکارا خوشحال شد و بسرعت رفتار خود را عوض کرد. این یکی از مختصات شخصیت این مرد غیر عادی بود. او بار دیگر نوک شمشیر خود را پائین آورده و آنرا در غلافش گذاشت. او رفتار چند لحظه پیش خود را اینطور توجیه کرد در آن محیط مرطوب و سرد او احتیاج دارد که با تمرینات نظامی خون را در رگهایش بجریان بیاورد. بعد از این او بحالت معمولی خود که سرد و بی تفاوت بود برگشت کرد و گفت:

" هنری مورتون... خیلی طول کشید که تو برای دیدن من بخود زحمت بدهی. آیا تو آمده ای که دست دوستی بطرف کسانی دراز کنی که پیرو تاج و تخت و سلسله پادشاهی نبوده و فقط خواستار حکومت بر اساس کتاب مقدس هستند ؟ "



مورتون که از جواب مستقیم به او طفره میرفت گفت:

" من تعجب میکنم که شما مرا بعد از گذشت اینهمه سال خیلی زود شناختید.

برلی جواب داد:

" شکل و شمایل آنهایی که مقدر شده اند که با من باشند در قلب من حک شده است. خیلی کم افرادی بوده اند که مانند پسر سیلاس مورتون به خود زحمت اینرا داده اند که برای دیدن من به این عزلتکده دور افتاده قدم رنجه کنند. آیا تو پل متحرکی را که توسط طبیعت طراحی و ساخته شده دیدی؟ "

او بطرف درخت چناری که بعنوان پل مورد استفاده قرار میگرفت اشاره کرد. سپس ادامه داد:

" من با یک لگد میتوانم آنرا به دریاچه آن پائین بفرستم و دشمن هیچ راهی ندارد که خود را به کسی برساند که تا کنون در یک جنگ تن بتن همتای خود را ندیده است. "

مورتون گفت:

" من اینطور تصور میکردم که شما با تحولاتی که ایجاد شده احتیاجی به این استحکامات تدافعی نداشته باشید. "

برلی با بیصبری گفت:

" احتیاجی نداشته باشم؟... چطور احتیاجی نداشته باشم... آنهم وقتی که دوستان و همپیمانان قدیمی بر علیه من دست بیکی کرده و ابلیس هم با آنها همراه شده است. ولی مهم نیست... همینقدر که من این گوشه عزلت را دوست دارم برای من کفایت میکند. من این غار را با بهترین قلعه های بارون نشین اسکاتلند عوض نمیکنم. تو ممکن است عقیده دیگری داشته باشی. "

مورتون گفت:

" من بخاطر یکی از همان بارون نشین هائی که ذکر کردید به اینجا آمده ام. من مطمئن هستم که آقای بالفور هنوز همان اندازه تیز هوش و سر حال است که در سالهای پیش ، در جنگ بازول بود "

برلی گفت:

" آیا واقعا چنین اطمینانی را داری؟ آیا میتوانی کمی بی پرده تر صحبت کنی؟ "

مورتون گفت:

" بسیار خوب... من مستقیم سر اصل مطلب میروم. من اطلاع حاصل کرده ام که شما یک توصیه نامه پنهانی در مورد املاک لیدی مارگارت و نوه اش بنفع آن شخص پست فطرت بازیل الیفانت تنظیم کرده بودید که بر اساس آن دادگاه رای خودش را بنفع اولیفانت صادر کرد. قانون و عدالت بر حسب این توصیه نامه نادیده گرفته شده و املاک این افراد به ناحق به اولیفانت تعلق پیدا کرده است. "

بالفور گفت:

" تو اینجور میگوئی؟ "

مورتون جواب داد :

" بله من اینجور میگویم. و حالا که رو در رو شدیم شما چیزی را که بدست خود نوشته اید انکار نمیکنید؟ "

بالفور گفت:

" حالا فرض کنیم که من آنرا انکار نکردم. و تشویق و ترغیب تو باعث شد که من قدم بقدم این دستنوشته را بی اثر کنم. این برای تو چه فایده خواهد داشت؟ آیا هنوز فکر میکنی که صاحب آن دوشیزه خوبرو خواهی شد و اموال موروثی او را بدست خواهی آورد؟ "

مورتون به آرامی گفت:

" من چنین امیدی در دل ندارم. "

" پس تو اینهمه زحمت را بخاطر چه کسی بخودت هموار کرده ای؟ تو میخواهی طعمه را از آشیان شاهین بریائی و غذا از کنام شیران. بخاطر چه کسی این خطرات را بجان میخوری؟ "

مورتون گفت:

" بخاطر لرد اواندیل و عرووش. آقای بالفور... در مورد انسانها بهتر فکر کنید. کسانی هم هستند که حاضرند منافع و خوشبختی خود را فدای دیگران کنند. "

بالفور جواب داد:

" پس تا زمانی که روح من زنده خواهد بود بتو بچشم کسی نگاه خواهم کرد که ریش گذاشته ، سوار اسب شده و شمشیر حمل میکند ولی یک اسباب بازی بدون ارزش بیش نیست که جراحی را که به او تا ابد وارد شده است بدون انتقام باقی میگذارد. تو میخواهی به آن اواندیل لعنتی کمک کنی که دختر مورد علاقه ترا در آغوش بگیرد و به آنها مال و املاک هدیه میکند و خیال میکند که شخص دیگری هم هست که مثل تو ترسو و بزدل بوده ، بتو در این کار که شرمندگی ابدی به همراه دارد کمک خواهد کرد و اسم این شخص جان بالفور میباشد؟ "

مورتون شمرده گفت:

" آقای بالفور... تا جائیکه به من مربوط میشود من فقط در پیشگاه خداوند جوابگو خواهم بود. و در مورد شما هم اینطور فکر میکنم که تفاوت زیادی برای شما نداشته باشد که مالک این املاک بازایل اولیفانت باشد یا لرد اواندیل. "

برلی گفت:

" تو گول خورده ای... تو کسی هستی که هرگز نور روز بچشمت نرسیده و کور مطلق هستی. ولی این اولیفانت ... منم با تو هم عقیده هستم که او یک موجود پست فطرت و دمدمی مزاجی است. او شروع به موعظه کرد چون املاک تیلی تادلم را متعلق به خودش میدانست ولی به آنها دسترسی نداشت. او بمذهب کاتولیک گرائید که از آن طریق این اموال را بدست بیاورد. حالا هم نگران وجود منست که با مدرکی که در دست دارم میتوانم او را از این املاک محروم کنم. این اموال مانند اینست که در بین دندانهای او و حلقه آهنی در پره های بینی اش قرار دارد . افسار او در دست منست. من به طرف که بخوام میتوانم او را هدایت کنم. من این افسار را میتوانم بدست یک دوست خوب وفادار بسپرم. ولی لرد اواندیل... او آدم شروری است با قلبی سیاه. تمام خوبی های دنیا جلوی او مانند برگهای خزان فرو ریخت و حالا خواهد دید که با اولین طوفان ، همه چیز او بر باد خواهد رفت. این مرد حتی از آدمهائی مانند اولیفانت که بهر کاری دست میزند و فقط در فکر منافع خودش است ، خطرناک تر است. "

مورتون جواب داد:

" همه اینها ممکن است در سالهای آینده درست از کار در بیاید و من نظر شما را درک میکنم هرچند که در فکر خودم نمیتوانم آنرا توجیه کنم. ولی تحت شرایط غیر متعارف فعلی حفظ مدرکی که بدرد هیچ کاری نخواهد خورد کاری عبث خواهد بود. سرزمین ما اکنون به آرامش ، آزادی و استقلال فکر دست یافته است. آیا شما چیز بیشتری میخواهید؟ "

برلی بار دیگر شمشیر خود را از غلاف بیرون کشیده و گفت:

" بیشتر.... به فرورفتگی هائی که در این تیغ ایجاد شده خوب نگاه کن. سه فرورفتگی مشاهده میشود... اینطور نیست؟ "

مورتون گفت "

" بله... اینطور بنظر میرسد. حالا منظورتان چیست؟ "

" اولین فرورفتگی در این تیغ وقتی ایجاد شد که بر سر یک خائن که کلیسای ایپسکوپال را برای اولین بار به اسکاتلند معرفی کرد فرود آمد. دومین فرورفتگی توسط دنده های قفسه سینه شجاع ترین جنگجویی که در جنگ بزرگ با سوار نظام دولتی در چند سال پیش با ما میجنگید بوجود آمد. سومی فرورفتگی بر اثر اصابت این شمشیر بر روی کلاهخود فرمانده سپاهی که در مقابل انقلابیون ایستادگی میکرد بر روی شمشیر من ایجاد شد. این شمشیر کلاهخود را دو تکه کرده، کاسه سر آن مرد را شکافت و دندانهایش را خرد کرد. این اسلحه کارهای بزرگی انجام داده و تمام آنها در خدمت خداوند و کلیسای ما انجام گرفته است. هنوز هم کارش تمام نشده است. این تیغ تا وقتی تمام این علف های هرز را از ریشه در نیآورده آرام نخواهد گرفت. وقتی آن موقع فرا رسید میتواند کنار جسد صاحبش تا ابد استراحت کرده و زنگ بزند. "

مورتون گفت:

" شما آقای بالفور... نه سپاه و نه وسیله ای دارید که بتوانید حکومتی را که هم اکنون مستقر شده است متزلزل کنید. مردم حالا عموماً راضی بوده و فقط ژاکوبین ها هستند که نمیتوانند عدم رضایت خود را پنهان کنند. مطمئناً شما به این گروه مخالف که چیزی جز تثبیت قدرت خود نمیخواهند، نخواهید پیوست؟ "

برلی گفت :

" همین افراد هستند که در جهت منظور من اقدام خواهند کرد. من خودم شخصا به قرارگاه کلور هاوس رفته و با او مذاکره کردم. من او را راضی کرده بودم ولی سر و کله این اواندیل بدذات پیدا شد و همه کار را خراب کرد. من میتوانستم او را تکه تکه کنم. حالا ای پسر همقطار سابق من... اگر تو خودت خواستگار این دوشیزه بلندن بودی من با کمال میل دست ترا در دست او میگذاشتم. من دوستی آن الیفانت دمدمی مزاج را به دوستی تو ترجیح نمیدهم بهمین دلیل من برای تو این امکان را فراهم میکنم که با استفاده از آن دختر مورد علاقه خود را بدست بیاوری. من از همان لحظه که بچشم خودم دیدم که چطور دلیرانه در جنگ بازول با دشمنان جنگیدی، با خودم گفتم که به تو در هر کاری خدمت خواهم کرد. آن دختر ترا دوست دارد تو هم عاشق او هستی. با هم خوشبخت باشید. "

برلی یک بسته که توصیه نامه در آن بود به مورتون نشان داد.

مورتون با قاطعیت جواب داد:

" آقای بالفور... من تمایل واقعی خودم را از شما پنهان نمیکنم حتی اگر منافع خودم در آن باشد. من تمام این راه را به اینجا آمدم که شما را ترغیب کنم که یک کار خوب و عادلانه در حق دیگران انجام دهید نه اینکه خود من از آن نفعی ببرم. من بایستی اعتراف کنم که شکست خورده ام. من بیشتر از اینکه برای کسانی که از این بیعدالتی رنجیده خواهند شد ناراحت باشم، دلم بحال خود شما بیشتر میسوزد. "

برلی چشمان خود را با دست مالید و گفت:

" آیا پیشنهادها مرا قبول نمیکنی و دست رد بسینه من میزنی؟ "

مورتون گفت:

" من همین کار را میکنم. اگر شما همانطور که خودتان میخواهید یک شخص عادل و با وجدان هستید، بدون توجه به هر چیز دیگر، این بسته را به لرد اواندیل مسترد کنید که در جهت استرداد املاک وارثان قانونی مورد استفاده قرار بگیرد. "

بالفور بانگ زد:

" خیلی زود همه این آرزو ها تبدیل به خاکستر خواهد شد. "

اینرا گفت و بسته نامه را بدرون آتش انداخته و با پاشنه پای خود آنرا بداخل آتش بیشتر فرو کرد.

مورتون بی اختیار جلو پرید که بسته را از آتش بیرون بکشد. برلی که انتظار چنین علس‌العملی را داشت جلوی او را گرفت و دو مرد با یکدیگر گلاویز شدند. هردو مردانی قوی و زورآزموده بودند و هرچند مورتون جوانتر و فعالتر بود ولی بیشک بالفور از نظر قدرت بدنی از او پیشی میگرفت. بهمین جهت بطور مؤثر جلوی مورتون را گرفت و مانع از این شد که او بسته را از سوختن نجات دهد. طولی نکشید که همانطور که گفته بود بسته تبدیل بخاکستر شد. این دو مرد از هم جدا شده و برلی با نگاهی که از لذت انتقام سرشار بود به مورتون نگرست. بعد گفت:

" تو حالا از راز من اطلاع پیدا کرده ای... یا بایستی با من باشی یا در همین جا خواهی مرد. "

مورتون جواب داد:

" من به این تهدید تو بنظر حقارت نگاه میکنم و آنرا بهیچ میندارم. من دلم بحالت میسوزد و از اینجا میروم. "

بمحض اینکه او بعقب برگشت ، برلی از پرید و جلو تر از او خود را به تنه درخت چنار که مانند یک پل عمل میکرد رساند و با یک حرکت تنه درخت را از تکیه گاهش بلند کرده و آنرا بقعر دره ، بداخل دریاچه سیاه‌رنگ انداخت. تنه درخت با صدای مهیبی بدره سقوط کرده و در همان حال برلی شمشیرش را از غلاف کشید ، در مدخل غار قدم کرد و با فریادی که از صدای سقوط درخت چنار بلند تر بود بانگ زد:

" حالا تو در دست من اسیری بیش نیستی. یا با من جنگ کن.. یا تسلیم شو و یا همین الان خودت را برای مردن حاضر کن. "



Copyright 1893 by A. & C. Black

BURLEY AND MORTON IN THE CAVE.

مورتون با خونسردی گفت:

من روی مردی که جان پدر مرا نجات داده بود شمشیر نمی‌کشم. هنوز هم این جمله ' من تسلیم میشوم ' بر زبان من جاری نشده است. بنابراین به طریقی که برای من ممکن باشد خودم را از اینجا نجات خواهم داد. "

ایرا گفت و قبل از اینکه برلی بتواند مقصود او را درک کند از جا پرید و از پهلوی برلی عبور کرد. او هنوز از چابکی دوران کودکی و جوانی به اندازه کافی برخوردار بود و تمام قدرت خود را در پاهایش جمع کرده و از روی تخته سنگی که چند لحظه پیش تنه درخت چنار به آن تکیه داشت بطرف مقابل پرید. این کار که بنظر برلی از جمله محالات می‌آمد با موفقیت انجام شد و یک لحظه بعد مورتون در طرف دیگر پرتگاه، صحیح و سالم روی تخته سنگ بزرگ ایستاده بود. او بدون معطلی از تپه پائین سرازیر شد و وقتی برگشت، برلی را دید که مبهوت جلوی مدخل غار ایستاده است. برلی پس از لحظه ای بداخل غار دوید.

برای مورتون مشکل نبود که بتواند تصور کند که این مرد ناخشنود که ذهنش بطور دائم مشغول انجام کارهای غیر ممکن بود حالا به مرز دیوانگی رسیده بود. مورتون خیلی زود دختر کوچک را که خوشبختانه قبل از سقوط تنه درخت به طرف دیگر آن رفته بود پیدا کرد. او چنین بدختر کوچک و انمود کرد که تنه درخت تصادفاً به پرتگاه سقوط کرده است. او بدختر بچه اطمینان داد که مرد ساکن غار زنده و سالم بوده و درست کردن یک پل مطمئن کار مشکلی نخواهد بود.

ماجراهای این روز پر حادثه هنوز کاملاً بیابان نرسیده بود. مورتون و دخترک کوچک راهنما به کلبه پیرزن نابینا نزدیک میشدند که دختر کوچک با ندائی از تعجب مادر بزرگش را نشان داد که بطرف آنها می‌آمد. او برای وضعیت نابینائی که داشت، خیلی از کلبه دور شده بود. وقتی پیرزن شنید که آنها نزدیک میشوند گفت:

" آه... آقا... آقا... اگر شما به لرد او اندیل علاقه دارید حالا موقع کمک به اوست وگرنه خیلی دیر خواهد شد. شکر خدا که هر چند چشم‌هایم را از من گرفت قوه شنوائی مرا صد چندان کرد. از اینطرف بیائید. اینطرف... آهسته هم راه بروید و تو دخترک عزیزم... فوراً برو اسب آقا را زین کن و خود او را هم پشت پنجره اطاق ببر و همانجا بگذار بماند. "

دختر کوچک دست مورتون را گرفت و او را با خود به پشت کلبه برد. در آنجا او بدون اینکه دیده شود میتوانست داخل اطاق را ببیند و مکالمه در سرباز سوار نظام را بشنود. آنها سر یک میز کوچک نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند. یکی از آنها بدیگری گفت:

" اینگلیس... هر چه بیشتر در این باره فکر میکنم کمتر از این قضیه راضی و خوشنود هستم. او اندیل وقتی در خدمت بود یک افسر برجسته و دوست سربازان بود. هر چند ما بخاطر نافرمانی که در قلعه تیلی تادلم مرتکب شدیم تنبیه سختی شدیم ولی باید قبول کنی که ما مستحق این مجازات بودیم. "

سرباز دیگر جواب داد:

" لعنت و نفرین بر من اگر من او را به این خاطر ببخشم. "

" کاری که تو باید بکنی اینست که فراموش کنی و ببخشی... بهتر است که ما هم مثل بقیه با او همدستان شویم و با کوه نشینان کلور هوس همکاری کنیم. ما همه نان و نمک پادشاه جیمز را خورده ایم. "

" تو الاغی بیش نیستی... این کار هرگز عملی نخواهد شد. هالیدی یک روح دیده است. دوشیزه بلندن هم بشدت مریض شده است. این اتفاقات دو روز دیگر هم دوام نمی‌آورند و با آواز اولین پرنده صبحگاهی ما به پاداش خود دست خواهیم یافت و نان ما در روغن خواهد بود. "

همقطار او گفت:

" این حقیقت دارد... این مرد... این بازیل اولیفانت پول خوبی می‌پردازد؟ "

اینگلیس گفت:

" او مانند یک شاهزاده دست و دل باز است. او از هیچ کس به اندازه او اندیل متنفر نیست. بعلاوه او مالک بی رقیب املاک می‌شود که هم اکنون بزور تصاحب کرده است. "

مرد دیگر گفت:

" آیا ما به اندازه کافی همدست و همکار داریم که این کار را انجام بدهیم؟ در این منطقه کم آدمی پیدا میشود که دست روی او اندیل بلند کند. بعلاوه او هم ممکن است افرادی را در پشت سر خود داشته باشد. "

این‌گلیس گفت:

" تو یک ابله ترسو هستی... او خیلی ساده و آرام در یکی از خانه هایش بنام فیری نو زندگی میکند که مورد سوءظن قرار نگیرد. اولیفانت یک مقام قضائی هم دارد که ایجاب میکند که نیروی کافی در اختیار داشته باشد. ما دو نفر هم هستیم .

اولیفانت گفت که یک شورشی سابق باسم کونینتین مک کل هم که یک دشمنی قدیمی با او اندیل دارد هم با آنها خواهد بود. "

سرباز با وجدان واقعی نظامی گفت:

" خوب... بسیار خوب... شما افسر فرمانده من هستید و اگر کار اشتباهی هم صورت... "

این‌گلیس حرف او را قطع کرده و گفت:

" تمام تقصیرات بگردن من خواهد بود. بلند شو و یک لیوان آبجو برای من بیاور. از اینجا ما مستقیم به قلعه تیلی تادلم خواهیم رفت . راستی این پیرزن کجا غیبش زد؟ "

مورتون در حالیکه کیف پولش را در دست پیرزن می‌گذاشت در گوش او زمزمه کرد:

" هر چقدر میتوانی معطلشان کن. تمام زندگی ما به این وابسته است که بای خود وقت بدست بیاوریم. "

بعد با سرعت خود را به محلی کج دختر کوچک اسب او را نگاه داشته بود رفت و سوار اسب شد. او با خود گفت:

" مستقیم بطرف فیری نو؟ نه... من بتنهائی نمیتوانم آنها را حمایت کنم. من بایستی بیدرنگ برای گرفتن کمک به

گلاسگو بروم. فرمانده سپاه در آنجا مرا میشناسد و بدون گفتگو افرادی را در اختیار من قرار خواهد داد. من باید سر

راهم ، یک اطلاعی به دوستانم بدهم که چه خطری آنها را تهدید میکند. بیا برویم اسب نجیب من... امروز روزی است که

سرعت، قدرت و نفس تو مورد امتحان قرار خواهد گرفت "



فصل چهل و چهارم

او نمیتوانست چشمانی را که بسته میشد بطرف دیگری منحرف کند
هرچند که او کمتر و کمتر قادر بود امیلی را ببیند
او بیصدا برای مدتی همان گوشه افتاده بود
بعد دست او را چسبید ، آهی کشید و روحش به آسمان پرواز کرد.
-- پالامون و اسیت .

ناراحتی روحی ادیت باعث شده بود که نتواند از رختخواب بیرون بیاید . در چنین روز پر حادثه ای که او شیخ مورتون را با چشمان خود مشاهده کرد تمام روز از جایی که استراحت میکرد تکان نخورد. صبح روز بعد اینطور گزارش شد که دوشیزه ادیت حالش بهتر شده و بهمین دلیل لرد اواندیل تلاش خود را برای مذاکره با ادیت از سر گرفت. در اوائل غروب، لیدی امیلی خواهر لرد اواندیل با وقار زیاد وارد اطاق ادیت شد. بعد از تعارفات معموله او به ادیت گفت:

" برادر من امروز اینجا را ترک میکند. "

ادیت با تعجب گفت:

" ترک میکند؟... آیا او از اینجا به خانه خودش میرود؟ "

لیدی امیلی جواب داد:

" من دلایلی دارم که اینطور فکر کنم که مقصد او دورتر از خانه خودش است. او حالا دیگر دلیلی نمیبیند که در این قسمت از مملکت باقی بماند. "

ادیت بانگ زد:

" خدای بزرگ... چرا من بدنیا آمده ام که باعث بدبختی هر چه مرد با شخصیت و جوانمرد بود بشوم. ما چکار میتوانیم بکنیم که مانع از رفتن او بشویم؟ من همین الان خودم پائین خواهیم آمد . از شما خواهش میکنم که به او بگوئید قبل از اینکه مرا ببیند از اینجا نرود. "

لیدی امیلی با همان حالت موقرانه و رسمی در حالیکه از اطاق خارج میشد گفت:

" دوشیزه بلندن... حالا دیگر هیچ چیز فایده ای ندارد. ولی من پیغام شما را به او خواهم داد. "

او به برادرش گفت که دوشیزه ادیت حالش تا آن اندازه بهبود یافته که قصد دارد قبل از رفتن او، شخصا به اطاق پائین بیاید. لیدی امیلی با رنجیدگی آشکاری اضافه کرد:

"تصمیم شما برای رفتن باعث شد که حال این دختر خانم ناگهان خیلی خوب شود و نه تنها از رختخواب بیرون آمد بلکه خیال دارد به اطاق پائین بیاید."

لرد اواندیل گفت:

"خواهر... اینطور غیر عادلانه قضاوت نکن. شاید هم حسودیت میشود؟"

امیلی در حالیکه در آینه بخود مینگریست گفت:

"اواندیل... غیر عادلانه ممکن است ولی حسودی ممکن نیست. من نمیتوانم بکسی حسودی کنم مگر دلیل خوبی داشته باشم. در این مورد بخصوص هیچ دلیلی برای حسادت ندارم. حالا بگذریم... بیا بسراغ آن خانم پیر برویم. این خانم ضیافتی در اطاق مجاور بر پا کرده است که اگر ارتش تو بهمراهت بود میتوانستی همه را اطعام کنی."

لر اواندیل چیزی نگفت و در سکوت بدنبال خواهرش به اطاق بزرگ پذیرائی رفتند. او میدانست محابه با خواهرش فایده ای نداشته و اتفاقاتی که افتاده بود غرور او را جریحه دار کرده بود. روی میز بزرگ اطاق پر از اطعمه و اشربه از هر رقم بود و خود لیدی مارگارت در ترتیب چیدن آنها نظارت میکرد. او با دیدن تازه واردان گفت:

"عالیجناب لرد اواندیل... ساکنان این خانه آنقدر بشما مدیون هستند که این ترتیبات سهم کوچکی هم در پرداخت این دین ادا نمیکند. ولی من میل دارم ببینم که جوانان قبل رفتن به سواری و اسب تاختن خود را قدری سیر کنند. بخصوص در موقع صبحانه، همانطور که اعلیحضرت پادشاه قبلی قدم رنجه کرد و برای صرف صبحانه به قلعه تیلی تادلم آمد. این اتفاق در سال یکهزار و ششصد و پنجاه و یک اتفاق افتاد. اعلیحضرت در جواب، مشروب خود را بسلامتی من نوشیدند. ایشان بزبان خود از من تشکر کردند. حالا شما عالیجناب خودتان میتوانید قضاوت کنید که من تجربه زیادی در پذیرائی از مهمانانم دارم."

قسمت عمده گفتار طولانی لیدی مارگارت مورد توجه لرد اواندیل قرار نگرفت چون بصدای پای ادیت که آرام از پله ها پائین میآمد گوش میکرد. ولی این حواس پرتی برای او خیلی گران تمام شد. وقتی لیدی مارگارت از مهارت خود پذیرائی از میهمانان تعریف میکرد، ناگهان در باز شد و پیشکار او جان گودیل وارد شده و با لحنی که نشان میداد برای این خبر ارزشی قائل نیست گفت:

"یک شخصی در بیرون مایل است با سرکار خانم ملاقات کند."

"آیا این شخص اسمی هم دارد؟ شما طوری صحبت میکنید که انگار من یک مغازه باز کرده و هر کس میل دارد وارد شده و من باید او را ملاقات کنم."

جان گفت:

"بله سرکار خانم... او اسم هم دارد هرچند که ممکن است سرکار خانم از شنیدن نام او ناراحت بشوند."

"ابله... درست صحبت کن... اسم این شخص چیست؟"

جان گودیل که به پشتوانه سالها خدمت به این خانواده از لحن تند لیدی مارگارت جا نمیخورد گفت:

"بله... او یک اسم هم دارد... یک اسم عجیب و غریب. اسم او گوساله دلاور است. حتما سرکار خانم بیاد میآورند که در سابق وقتی اسم او غاز دلاور بود چه آبرو ریزی بزرگی در گردهمایی بوجود آورد."

لیدی مارگارت با بیحوصلگی از جا برخاست و بانگ زد:

" آرامش و متانت خودت را حفظ کن. چه باعث شده که تو فکر کردی من یک چنین شخصی را نزد خودم راه میدهم؟ هر حرفی دارد بهتر است بخود تو و یا خانم جنی هدریگ ندیمه دوشیزه ادیت بگوید. "

" سرکار خانم... منم به او همین را گفتم ولی این حرفها بخرش نمیروند. او به من گفت که به او ماموریت داده شده که حرفش را بخود شما و یا عالیجناب لرد اواندیل بگوید. ولی اگر راستش را خواسته باشید این شخص خیلی سرحال نبوده و بنظر مست میرسد. در عین حال احمق هم بیش نیست. "

لیدی مارگارت گفت:

" پس بهتر است او را بیرون بندازی. به او بگو اگر میخواهد مرا ببیند فردا بیاید که هوش و حواسش سر جا باشد. من شک ندارم که بعنوان مستاجر سابق، او از ما کمک مالی میخواهد. "

گودیل برای آخرین بار سعی کرد ماموریت غاز یا گوساله دلاور را ندیده نگرفته و اجازه ورود او را بگیرد. این ملاقات بسیار مهم بود و پیغامی از طرف مورتون برای لرد اواندیل فرستاده شده بود. به لرد اواندیل اعلام خطر شده بود که آن مرد شارلاتان، بازی اولیفانت نقشه های خطرناکی برای او دارد. لرد اواندیل بدون فوت وقت بایستی فرار کند و یا مستقیم به گلاسگو آمده و خود را تسلیم کند که در آنصورت مورتون از او مواظبت خواهد کرد. این پیام را مورتون با عجله نوشته و به همراه دو دلار به گوساله دلاور داد که نامه را فقط بدست علیجناب لرد اواندیل برساند.

ولی مقدر شده بود که ماموریت غاز دلاور مواجه با شکست شود چون خانواده تیلی تادلم از او خاطره بسیار بدی داشتند. او خود را در میخانه سر راه خیلی معطل کرد که مطمئن شود که دلارهایی که گرفته قلبی نبوده و ارزش دارند. نشستن در میخانه بمعنای میگساری بوده و وقتی او از میخانه بیرون آمد سرش کاملاً گرم شده بود. همین موضوع باعث شد که بجای اینکه درخواست دیدن لرد اواندیل را بکند، به اشتباه از جان گودیل خواست که او را نزد لیدی مارگارت ببرد. دلیل اصلی آنهم این بود که اسم لیدی مارگارت بیشتر از اسم لرد اواندیل بگوش او آشنا میآمد. چند دقیقه بعد از اینکه او رفت ادیت وارد اتاق پذیرائی شد. لرد اواندیل و ادیت هر دو با شرمساری بیکدیگر نگاه میکردند. لیدی مارگارت فقط بصورت سربسته اطلاع داشت که مراسم عروسی آنها بتعویق افتاده است و از اینرو، آندو را نزد یکدیگر و در صدر میز نشاند. او خودش را با مطرح کردن مسائل به اهمیت با لیدی امیلی مشغول کرد که زن و شوهر آینده را تنها بگذارد. ادیت با رنگ و روی پریده زیر لب از لرد اواندیل درخواست کرد که با هم مذاکره کوتاهی داشته باشند. لرد اواندیل با احترام از جا بلند شده و بازوی خود را برسم احترام به ادیت تقدیم کرد. ادیت بازوی او تکیه داده و به طاق کوچکی که چسبیده به طاق پذیرائی بود وارد شدند. لرد اواندیل فوراً یک صندلی برای ادیت آورد و بعد از نشستن ادیت، یک صندلی دیگر هم برای خودش آورد و منتظر شروع مذاکرات شد. اولین چیزی که ادیت با تلاش زیاد قادر شد ابراز کند این بود:

" عالیجناب... من شدیداً تحت فشار عصبی هستم. من نمیدانم چه بایستی بگویم و مکنونات خاطر من را چطور بیان کنم. "

لرد اواندیل با ملایمت گفت:

" ادیت عزیز... اگر من مقصر این ناراحتی شما هستم از شما معذرت خواسته و این مشکل شما خیلی زود حل خواهد شد. "

ادیت جواب داد:

" عالیجناب... پس به این ترتیب شما تصمیم جدی گرفته اید که این موقعیت نا بهنگام را با عملی نابهنگام جبران کنید. شما حتی خودتان نمیتوانید کاری را که میخواهید انجام بدهید توجیه کنید. این کار همه چیز را از بین خواهد برد. "

لرد اواندیل گفت:

" دوشیزه بلندن... مرا عفو کنید ولی وقتی پای شرافت من در میان است سعی نکنید که مرا متوقف کنید. اسبان من زین شده و حاضر برای شروع مسافرت هستند. مستخدمین من هم با من همراه خواهند شد. اگر سرنوشت من اینست، من از روبرو شدن با آن خودداری نخواهم کرد. برای من مرگ چندان نامطلوب نیست چون نتوانستم عشق و علاقه شما را بدست بیاورم. "

ادبیت با لحنی که در قلب مرد جوان نفوذ کرد گفت:

"آه... عالیجناب... همین جا بمانید. زمان عکس العملی را که من از خود نشان دادم توجیه خواهد کرد. اعصاب متلاشی من بعد از مدتی مرمت خواهد شد. آه... اینطور با عجله بطرف مرگ و نیستی شتاب نکنید. همین جا بمانید و امید داشته باشید که همه چیز بعد از مدتی روبراه شود." "

لرد او اندیل گفت:

"ادبیت... حالا دیگر خیلی دیر شده است. منم زیاد از حد روی لطف و مرحمت شما نسبت به خودم حساب می‌کردم. من میتوانم درک کنم که شما نمیتوانید مرا دوست داشته باشید. شما طوری تحت فشار عصبی قرار گرفتید که شبیح آدمی را که سالها پیش فوت کرده است پیش چشم خود مجسم کردید. ولی بهر جهت، الآن من تصمیم خودم را نمیتوانم عوض کنم." "

در همین موقع، کادی در اطاق را بشدت باز کرده و بوسط اطاق پرید. علائم وحشت و اضطراب در صورت او بچشم می‌خورد. او بمحض دیدن لرد او اندیل بانگ زد:

"عالیجناب... فوراً مخفی شوید... آنها تمام خانه را محاصره کرده اند." "

لرد او اندیل با تعجب پرسید:

"آنها... آنها کی هستند؟"

کادی با عجله گفت:

"یک تعداد سوار کار که در راس آنها بازیل الیفانت قرار دارد." "

ادبیت با شنیدن اسم این شخص بر خود لرزید و با ترس حرف کادی را تکرار کرده و گفت:

"آه... عالیجناب... فوراً مخفی شوید." "

لرد او اندیل گفت:

"من هرگز چنین کاری نمی‌کنم. این شخص بکدام مجوز به منزل من حمله میکند و جلوی خروج مرا میگیرد؟ اگر او با یک لشکر به اینجا آمده باشد، من از در خارج خواهم شد. کادی... به هالییدی و هانتز بگو که اسب‌ها را حاضر کنند. حالا ادبیت عزیز... وقت خداحافظی رسیده است." "

او ادبیت را در آغوش گرفت و پیشانی او را بوسید. بعد از دست خواهر خود و لیدی مارگارت که برای نگاه داشتن او آمده بودند فرار کرده و سوار اسب خود شد.

سر درگمی زیادی بر همه جا مستولی شده بود. زنان جیغ و فریاد میکشیدند و همه بطرف پنجره ای که به بیرون باز میشد هجوم بردند. از آنجا آنها میتوانستند ببینند که چند سوار کار که دو نفر آنها لباس سربازان گارد بر تن داشتند، در آنجا ایستاده بودند. آنها در جلوی کلبه ای که کادی با زن و فرزندانش در آن زندگی میکرد ایستاده و برای نزدیک شدن به آن احتیاط میکردند. شاید منتظر مقاومتی از داخل کلبه بودند. ادبیت با هیجان گفت:

"او میتواند فرار کند... از راه پشت خانه مسیر فرار او باز است." "

ولی لرد او اندیل خیال فرار نداشت و قصد او این بود که با این مردان روبرو شود. او به مستخدمین خود فرمان داد که او را تعقیب کنند و با اعتماد بنفس وارد خیابان شد. جان گودیل پیر بدون معطلی مشغول مسلح کردن خود شد و کادی تفنگی را که برای حفاظت خانه نگهداری میکرد بدست گرفت. او پیاده بود ولی لرد او اندیل را پای پیاده تعقیب کرده و گوش به اعتراضات خامش که او را تهدید به مرگ میکرد نمیداد. او به جنی گفت:

"سگ کثیف... خودت را کنترل کن. این افراد اینجا جمع شده اند که لرد او اندیل را جلوی چشم من بکشند." "

بعد در امتداد خیابان براه افتاد و چون دید که از جان گودیل خبری نیست و کمک دیگری هم ندارد پشت یک بوته بزرگ کمین کرد. چاشنی تفنگ را بلند کرده و بسمت بازیل الیفانت نشانه رفت.

بمحض ورود لرد او اندیل بصره سوار کاران قدری متفرق شده مثل اینکه در خیال محاصره او بودند. سه نفر مرد مسلح از اولیفانت مراقبت میکردند. دو نفر آنها همان دو سربازی بودند که در میخانه پیرزن کور با هم در این باره صحبت میکردند. مرد سوم لباسهای مردمان روستائی بر تن داشت و همه آنها تا دندان مسلح بودند. ولی برغم سن و سال بیشتر، مرد سوم هیکلی ورزیده و جنگجویی مخوف بنظر میرسید. هر کس او میدید شک نمیکرد که با بالفور از برلی طرف شده است.

لرد او اندیل به مستخدمینش گفت:

" مرا تعقیب کنید ، اگر آنها به ما حمله ور شدند شما همان کاری را بکنید که من انجام خواهم داد. "

او اسبش را چهار نعل بطرف اولیفانت راند و تصمیم داشت که علت محاصره خانه خود را پرس و جو کند. در این موقع اولیفانت فریاد زد:

" به این خائن تیراندازی کنید. "

هر چهار مرد در آن واحد با تفنگهای خود بطرف این نجیب زاده نگون بخت شلیک کردند. لرد او اندیل روی زمین چرخید و تپانچه خود را بدست گرفت ولی دیگر نتوانست بدن مجروح خود را روی اسب نگاهدارد و بزمین افتاد. مستخدمین او تفنگهای خود را حاضر کردند. هانتر از فرط هیجان ، بدون هدف تیر اندازی میکرد ولی هالیدی که در گذشته سرباز قابلی بود اینگلیس را هدف قرار داده و او را از پا در آورد. درست در همین موقع ، صدای شلیک یک تیر از پشت بوته ها بلند شد و گلوله ای که کادی شلیک کرد بوسط پیشانی بازیل الیفانت اصابت کرده و به این ترتیب انتقام لرد او اندیل گرفته شد. کسانی که او را همراهی میکردند از وضعی که با این سرعت پیش آمده ، گیج شده و دست و پای خود را گم کرده بودند. در این موقع برلی که از دیدن این کشتار هیجان زده شده بود فریاد زد:

" مرگ بر خائنین . "

و شمشیر بدست بطرف هالیدی حمله کرد. در همین موقع صدای سم تعداد زیادی اسب شنیده شد و یک گروه نسبتا زیاد از سوارکاران مسلح از سمت گلاسگو با نهایت سرعت نزدیک میشدند. آنها گارد سربازان خارجی بودند که توسط فرمانده هلندی رهبری شده و بهمراه آنان مورتون و یک صاحب منصب دادگستری حرکت میکردند.

آنها بنام خدا و پادشاه به مهاجمین دستور دادند که فوراً تسلیم شوند. همه بدون معطلی اسلحه های خود را زمین گذاشته و تسلیم شدند. فقط این برلی بود که سر اسبش را برگرداند و خیال فرار داشت. چندین سرباز در اطاعت از فرمان فرمانده خودشان به تعیب او پرداختند. ولی برلی دیوانه وار اسب میتاخت و فقط دو نفر از آنها توانستند از او قدری جلو بیفتند. برلی دو بار بعقب برگشت و با یکی از تپانچه های خود یکی از سربازان را هدف قرار داده و او را بقتل رساند. بعد با تپانچه دیگر به اسب سرباز دوم شلیک کرد. او به فرار خود در مسیر پل بازول ادامه میداد. در آنجا ، از بدبختی او ، دروازه پل را بسته بودند و سربازان مسلح از آن مراقبت میکردند . او سر اسبش را برگرداند و به جایی در مسیر رودخانه رسید که بنظر میرسید امکان عبور از رودخانه وجود داشته باشد. او با اسب بداخل رودخانه پرید و صدای پرواز گلوله هائی که از طرف تعقیب کنندگان شلیک میشد بگوش او میرسید. وقتی او بوسط رودخانه رسید ، دو گلوله به او اصابت کرد. او متوجه شد که بطرز خطرناکی مجروح شده است. بهمین دلیل سر اسب را برگردانده و بطرف ساحلی که چند لحظه پیش ترک کرده بود روانه شد. او دستهای خود را تکان میداد که نشان دهد خیال تسلیم شدن دارد. سربازان با دیدن این کار ، موقتا از شلیک بطرف او خودداری کرده و منتظر برگشت او شدند. دو نفر از سربازان وارد رودخانه شده که با رسیدن او به آنجا او را دستگیر و خلع سلاح کنند. ولی با نزدیک شدن او معلوم شد که هدف او تسلیم شدن نبود و خیال انتقام داشت. وقتی به آن دو سرباز کاملاً نزدیک شد ، تمام نیروی خود را جمع کرده و با شلیک آخرین تپانچه خود یکی از آنها را از پا در آورد. سرباز بخت برگشته از روی اسبش سرنگون شده و به داخل آب افتاد. سرباز دوم که مرد قویهیکلی بود او را با دست گرفت .

برلی بسمت او چرخید و مانند ببری زخمی ، گلوی او را گرفت . در این کشمکش هردو از اسبانشان بزیر افتاده و وارد آب رودخانه شدند. رودخانه خروشان، آندو را با خود برد. مسیر آنها از خطی قرمز رنگ که از جراحت برلی بیرون میزد مشخص میشد. دو مرتبه آنها به سطح آب آمدند . مرد هلندی سعی میکرد که شنا کند ولی برلی طوری به او چسبیده بود که آشکار بود میخواهد هم خود و هم او را غرق کند. جسد هردو نفر در حدود یک کیلومتر پائین روخانه از آب گرفته شد. دستی که گلوی سرباز را گرفته بود بهیچوجه از آن جدا نمیشد و مجبور شدند که دست برلی را قطع کنند. در همان جا قبری برای آنها حفر کرده و هر دو را در همان قبر انداختند. این قبر هنوز با یک سنگ قبر نخراشیده وجود دارد.

همزمان با جدا شدن روح این مرد متعصب از بدنش، نجیب زاده سخاوتمند و شجاع ، لرد اواندیل هم در حال مرگ بود. مورتون بمحض اینکه وارد میدان شد و وضع لرد جوان را مشاهده کرد خود از اسب بزیر انداخت و بسراغ دوستش برای کمک رفت. لرد اواندیل قادر به تکلم نبود ولی با فشردن دست مورتون به او اعلام کرد که او را شناخته است. او با اشاره به مورتون حالی کرد که میل دارد بداخل خانه برود. مورتون با نهایت دقت لرد جوان را روی دست بلند کرده و او را بداخل خانه برد. همه دوستان و بستگان او بدورش جمع شده و از همه بیشتر و بلندتر لیدی امیلی زاری میکرد . دوشیزه ادیت در گوشه ای بیصدا اشک میریخت.

ادیت که حتی از حضور مورتون در آنجا با خیر نشده بود ، در بالای سر لرد جوان مشرف به موت قرار گرفته بود. او بهمین ترتیب از حضور ' تقدیر ' در آنجا بی خبر بود. تقدیری که با خارج کردن یک عاشق صادق از صحنه ، دلداری دیگری را بمثابه اینکه از گور خارج کرده باشد ، در آنجا حاضر کرد. لرد اواندیل دستان ادیت و مورتون را گرفته و به نشانه منتهای علاقه و دوستی آنها را فشرد ، دستان آندو دلداده را بهم ملحق کرد ، سرش را کمی بلند کرده، چشمانش بطرف آسمان متوجه گردید و آشکار بود که از درگاه خداوند ، برای آنها عاقبت خوبی درخواست میکند. لحظه ای بعد سرش روی بالش افتاد و جان بجان آفرین تسلیم کرد.

(" لحظه ای چند بر این لوح کیود نقطه ای بود و دگر هیچ نبود . " دکتر پرویز نائل خانلری . شعری از الکساندر پوشکین . مترجم)



فصل آخر

ما برای مطلع کردن خوانندگان وفادار خود که تا این لحظه با ما همراه بوده اند یک ضمیمه نهائی از اطلاعاتی را که در این زمینه جمع آوری کرده بودیم در اختیار آنها قرار میگذاریم.

لیدی مارگارت بلندن در نهایت سادگی و سهولت موفق شد که تمام اموال منقول و غیر منقول خود را که از طرف مرد شهادت بازیل اولیفانت ضبط شده بود، بخود بازگرداند. چون بازیل اولیفانت در موقع مرگ از خودش وصیتنامه ای باقی نگذاشته بود تمام ثروت او به انضمام قلعه تیلتادلم به نزدیکترین وارث او که خود لیدی مارگارت بود رسید. به این ترتیب نه تنها از املاک لیدی مارگارت کاسته نشد بلکه به اندازه قابل توجهی به ثروت او افزوده شد.

جان گودیل شغلی مهمتر از قبل پیدا کرده و پیشکار و منشی مخصوص لیدی مارگارت، در قلعه تیلی تادلم شد. تمام امور کشاورزی املاک سرکار خانم تحت نظر کادی وفادار قرار گرفت و کادی با شادی کودکانه ای این مسؤلیت بزرگ را پذیرفت. به او، خانمش و بچه هایش خانه قبلی آنها را در املاک لیدی مارگارت اختصاص دادند. او بلحاظ احتیاط، هرگز متوسل به لاف و گزاف در باره تیری که از پشت بوته ها، بازیل اولیفانت را بخاک و خون کشید، نمیشد. او به همسرش جنی که تنها کسی بود که به او اطمینان مطلق داشت گفت:

"نباستی فراموش کنیم که این بازیل اولیفانت نسبت نزدیکی با لیدی مارگارت داشت و یک اصیلزاده هم بود. هرچند که او بر طبق قانون عمل نمیکرد چون او با خودش حکم جلب لرد او اندیل را نداشت من کشتن او را کاملا جایز میدانستم. ولی در هر صورت بهتر است که این مسئله را بین خود نگاه داشته و بکسی بروز ندهیم."

او محض احتیاط بیشتر شهادت نامه ای تهیه کرد که افتخار کشتن اولیفانت را به جان گودیل منتسب کرد. در ازای این خدمت، جام های زیادی از شرابه های گران قیمت و قدیمی نصیب کادی شد. جان گودیل بر عکس کادی از هر فرصت برای لاف و گزاف زدن در مورد کشتن اولیفانت فرو گزار نمیکرد. برای پیرزن کور که خدمات زیادی به آنها کرده بود پاداش مناسب و سخاوتمندانه ای در نظر گرفته شد.

عروسی مورتون و دوشیزه بلندن بدلیل عزاداری برای لرد او اندیل چندین ماه بتعویق افتاد. لیدی مارگارت با شخص مورتون رابطه بدی نداشت ولی تمایلات مذهبی پدر او، مانند خاری در چشم لیدی مارگارت جای گرفته بود. ادبیت تنها امید لیدی مارگارت بود و ادبیت میل داشت که او را شاد و سرحال ببیند. مورتون در کارهای خود بسیار موفق بوده و در تمام

مملکت شهرتی بسزا پیدا کرد. کار بجائی رسید که لیدی مارگارت مجبور شد کینه و عداوت گذشته را کنار گذاشته و بخودش این تسلی را میداد که همه اینها کار تقدیر و سرنوشت بوده است.

خانم الیسون ویلسون که حالا همه کاره املاک میلنود شده بود از بقیه شخصیت های این داستان خوش شانس تر بود. حد اقل سالی یکبار خانم و آقای مورتون برای دیدن او به املاک میلنود رفته و در سالن بزرگ غذا خوری ، خوراک های خوشمزه او را تناول میکردند. این اطاق حتی از زمان سابق هم زیباتر و باشکوه تر شده بود. الیسون شش ماه از سال را برای آماده کردن خانه و اطاق تلف میکرد. بعد از رفتن آنها هم شش ماه طول میکشید که همه چیز را رفع و رجوع کند. به این ترتیب یک روز مهمانی برای الیسون یکسال گرفتاری بدنبال داشت.

نیل بلینی که نی لبک نواز شهرش بود با مشتریانش هم پیاله شده و بسن و سال پیری رسید. او ثروت زیادی برای جنی باقی گذاشت که با یکی از زمینداران منطقه ازدواج کرد.

ما اطلاعات دقیقی از سرنوشت غاز دلاور نتوانستیم کسب کنیم ولی حتی شهرزاد قصه گو هم تمام ریزه کاری داستانهایش را نمیتوانست بخاطر بیاورد. من فکر میکنم که شخصی بنام گیلبرت دادن بنام مستعار گوساله دلاور ، همین شخصیت داستان ما بود که بخاطر دزدیدن چند مرغ و خروس ، به ضربات شلاق محکوم شده بود. ما در اینجا از خوانندگان وفادار خود خداحافظی میکنیم.

پایان



دکتر تورج هاشمی

نوامبر ۲۰۱۹

منچستر